



t a š k a d a

Vollständiger

Titel: t a š k a d a

PPN: PPN866828974

PURL: <http://resolver.staatsbibliothek-berlin.de/SBB0001DDA900000000>

Signatur: Sprenger 339

Kategorie(n): Außereuropäische Handschriften, Islamische Handschriften

Projekt: Orientalische Handschriften digital

Strukturtyp: Handschrift

Seiten (gesamt): 577

Seiten (ausgewählt): 1-577



Sprenger 339

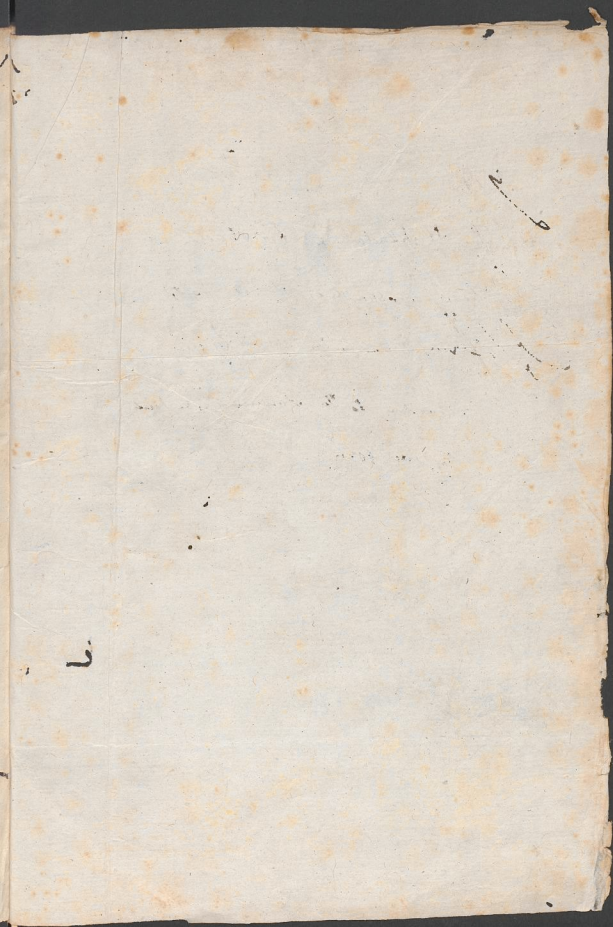
V

Sprenger

339.

339

The Atish Gadah or Fire temple
being biographies of Pers. poets
arranged as in the Aft. Sghar,
according to the province in which
they were born



المكتبة

من الموم

442

المكتبة
من الموم

من الموم

مكتبة
من الموم



بسم الله الرحمن الرحيم

در طرف مردم دی چشم بکشد طوطی جان چو باد آتش کوپستی

ده دل و زبان اکثر زبان سپاس بیامس نه بی است هر و هاله گوهری بکار عالم فتنه از بر تو آفتاب ذات است
فرزون و نفع نفع جان نهایی نهایی کرمی است **حاصل شانه** که رونق باز روشن شود از تجلی صفات اوصاف گوهر
را آدم را بنایت **تخلیها الانسان** منظور تقبول و پذیرگاه هم برب و طوافش نشانه سجود و مکش ریخت بی
یون از کشتی هم جز از تو گشت قناری که بیکر نشان فی البیس را بگویم مرگش **خَلَقَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقَنِي مِنْ طِينٍ** عذاب
نصیب **نَاخِرُجْ مِنْهَا نَارُكَ وَجَنَّمَ** مخلوق و در زندان مجسم بزرگتر خلافتش کن نه از صوره **كُنْ** از دست آری مرغ
چون از کشتی هم جز از تو گشت **خواج** حافظه و جلوه کرد خورشید یکت عشق ندانست **طین** کشتی ندانست میرت و بر آدم
مردی فاست که آید چنانکه گران دست غیب آمد و بر سیدنا محمد **هم** بهی در جلوه گاه و قرب قرب نیست از آتش میرو و رحمت بر تو
قبول طیف اویافت و هم تا جیل طیف نافه نیست بدورخ **مَنْ احْتَابَ الْمَاءَ نَزَقُوا شَرَّ ذَآئِلِ الْكَافِرِ** از
نسیم رحمتش طیف نعل را از بر تو گشت **مناجیه** رحمتی عازم سرگشت کرده را بکست لطف آیت یانا و کون **يَزِدُّاْ سُلٰلٰتِنَا**
عَلٰى رَاحِمِ از رحمت خاک بفضای اعلاک برافراخته توانای که استعال نایزه غلغله نمود و مردود را از دود نار گشت
تسلیانی سرگرم و بار مقرر نموده و **وَادَّاهُ اَبَاهُ كَيْفًا وَجَعَلْنَا لِمَنْ يَّحْسَنُ الْاٰخِرَ اِنْ اَوْجَحُ** بخش بفرزدک را ساخته خداوندی

[illegible]

رویت و خبر از زبان بجمیع اهل دل مایل و مبعوض و تمام بفرست اهل حال را از این متعال سبیل بوده کای طالع کت بقدرین را رتیب
 و کای تحریف معجرت شعری معاصرین را طالع انا چنانکه دل خواست بهره مند نمودیم چنانکه اگر عرض مطالع و فخر الکلام معقدین بود
 در هر وقت عمل و فعل کت ایشان بر هر صفتی بود و اگر مطلب معجرت شعری معاصرین بود سبب طالع رتیب و محبت یکی در هر وقت
 معقدین در این کت ایشان بعضی از آن کت بقرب کواکب و کبری قانع نمیشد و خاطر از این برخی از آن علت مزید و کبری سرور
 بکشت و اگر معجرت این خیال در این معطل نشسته است که مجموع بکشت احوال و انتخاب احوال این طالع علیه ارتقاء و معاصرین
 نوشته شود که هر وقت دل را شوق طالع سخنان هر یک از معقدین غالب کرده تا شای این کت را بجا کرده از لغت ریا حجاب
 کتیار و اتم جان را رنگ است کشت سازد و هرگاه خاطر معجرت هر یک از معاصرین را طالع بسته ملاطفت این کت بمرحله خود
 انگشت جواهر کرم و کوشش دل را حیرت و آدی این کرده اند می باری عشق الغنی فی غنی و آرزو غنی و دوستی مساز سنجی بی
 انبار کجا کرد چون رتیب میزان ثقیل باری این رسید رنگ این کشت و لایق بکشت غارت کشت بنا در این کت و از لایق
 و تصدیقین دامن و از رتیب و سبیل غایت رنگین مژغرن جمع آوردم و چون کار ایام حجت از سن بنا بکشد و کشت
 طرح این کت را هر خبر جبهه بنا را کت خاندان و دیده از لعل و یاقوت ثنوا بهت ضمیمه حقیقه و از بر بند برینان رباعیات طبعه حقیقه
 فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از معقدین است که بنظر وقت ملاطفت و اعتقاد خود را بکجا کت باغ و خوشم و با کت از کت ایشان
 بقصد تصدیق زمان تعلیل رفته بود در تذکره ای مشهور و غیر مشهور را ایشان را دیده باز بهمان صفت مشق و ثبت کردم
 و حجت هر یک از معاصرین که افاد افشا را و را بهر صفت مطالع و بزم خود آنچه انتخاب کردم کت است و با کت و با کت ایشان
 سبب انتخاب روزگار روزی نشد از معقدین اهل فن الکلام ایشان را شنیده باز بهمان کت کت تریج داده و افشا انتخاب بردی
 که کت است در شمس مطالع و تاریخ کت و نشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بدو معقل من و او **باب** حروف تخیلی
 کرده شعری آن طرا را کت نوشته رتیب است زمان و قدیم مرتبه را منظور میباشتم و در ذکر رتیب ملاطفت شعری بر ملاطفت
 شخص را ملاطفت و در کت ایشان حروف را ترتیب حروف بجا معقدین است و این کت را با کت که معصوم ساخته و حیات
 از باب تذکره سابق را با کت رنگ از حروف و تریجی بر آن قرار آوردم که بر چون کت آنسان باشد و این تذکره مشتمل بر
 بحر جوافل در کت طرا و نشا شعری معقدین است که کت شعرا در کت احوال و نشا ایشان و نشا و کت آن بر دیار
 و امرا و عالم را از کت و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی میباشند و است اکثر در کت شعری ایران و ایران و هندوستان و
 اکثری کت شاره اسم و لایق که اکتفا کند تفصیل یافته و در کت بر شاره ادبی ملاطفت و لایق کت شاره خواهند

انشاء روزی اول و اولی ان با لیلای کوی میفرمودند
 هر که در این طبع تمام و کت می بودی را از ایشان
 این کت را کت شعری کت می بودیم و کت را کت
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 را کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 خود را کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 است کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت

[illegible]

چو کرده میدگاه عشق بنیاد نه صید آنجا امان باید نه صید شد صاحب قران نمود غازی برون آمد بزم صید آری
 بکون صید آلوده و گمان قرار این بود مشرب با غدا که صیدی کرد از پیش کس دور بگشتش بیار دست صبور
 برون جست از کین شغریا چو رخسار بر خط و خالی نقش بکری حاکس زبی چو چشم دبران عاشق فری
 چو خط نازنین و خنق و خوراک چو بختان بوسه بوش و دست پاشی عاثر رخسار اثر کردون روان لبسته اندر جسم مجنون
 چون مید از کین شاکر بگشت بختش رسد از جا برانگشت غزال از بهستان این بخت نازیدی زمین نرسد و نرسد
 بگوشش میدان از هر کوان باد که صید تو صید دیگران باد چو غنی رفت صید شاه از به در آن دادی بدید که بیکی
 سیه خانم کردی بختی بدیدار کین بون بدید عشق غزال از بزم آن صید خوشتر بود بختی بختان از به کین
 طلب کرد از دژون میزبان که آگای بون فراک زین را برانگشت از هر که نفا به میان شد در لب افتاد
 جوانه که در ساز خانه برون کوچی گاید از دیوانه برون رفتی خالی خط آینه کردار قدی جا کرده در جهان الف کار
 کت ده ندی ز نقش و نگار بهر سو نهاده رخ جانانه بود و خنق چو دشتان را پیش اجل فرمان بر چشم سپاس
 بنشد سرخس از کعبه خواب کرد بار خور صید در خواب کفای کعبه مارا برافسوزد شات و نمود از طرف نور
 درین قم خادیم بخت خوشتر کاشش با کز بی نیست از دود جوان میدان جای صید کریان بنه آورد سوی ما سیران
 کز از ما برو آبی نباشد مژده با نفا ما این نباشد نه بهر خوبها از بره و میش دشت ایچو غنای پیش از پیش
 بظاهر مشق در شیرین زبان به دل بختش غل در جان سینه چو شد میلش را از آن بیرون فردا که چو به از او ج کردون
 خان از کت طلب از به بون فردا که کت هوا برون رفت نشین کرد شهبازی بروی که صید خود کند روح خدوی
 قضا در کینش بود صید کنار از در دام وی افتاد چو بر زد تا خلاصی باید از بند بر بجه از نور شسته چند
 بان شد که بگفت به بختار که هر کردش بجه امان تار بر آورد آبی از جان قسم آید که چون کت در دام سیران
 به صیادم با خاطر شد شدم آخر زون در صید کریان کرم کا طغش می است که صید در کتیا داراست
 قسم نهادی بر کز دین باغ باد صید را کردی دگر سبزه آمدن برون جو بان چو در شبهای غمت به جوان
 صفت در صفت در و است و نکار خویش بر کعبه و خوراک جوانه در کفازی جز داشت بوفان خدای با کت برام
 سوخته آمان سرفرازند که صید خویش را آنگاه سازند که قدر بخت را نشد است که خود خورش حرق بر زبان
 آهی از لای لایس خجای در دشت نه چو سیر از لای لایس خجای جز لای لایس خجای در دشت نه آینه کوبه سبزه عاشق پیشه بوده و نفا رخس

نزدکالت با بن مطلب کرد و در سلاطین و فاسادت یافت

در بی بی
تخت تبار امرا که قریباً تمام احوال را

نمود و چون گفت تا به غم جانوریا دارم احتیاجی که فایده خدا آن روز را خسته بودم کسی زلف برسدی که بگریزد یا را که بر نمی داری مرا
فنا نام تو معلوم چون نمود که ترا بنوعی از آن ناستند و موافقت میکنم که چون خاک کوی تو رفت با سبیل خدام از سر کوی تو رود
شک فاسلاید و فاسلاید کوی نیز بکامان مردم کرده بجانموی تو رفت می شدم در عیال دخی بر سیم نیز از کسی تا که گوید دیدم
زیرت چون مردم به دست مرا رفت ناستم که مردم گاهی بکمال این نظیر و داری کم خد بر من نگارند شدی با دوستان دخی بر من نگارند
امروزت را که شتم ختمی در حال جاری او در غم امروزی و در غم فردای تو که رفت ترکش چون در یکدیگر سخن او بگزارند با او آرد و بر کوی من با او

بهاجیات

کجا به عشق سازگار با دل بر مرکب آرزو سوار آمدل کردل نمود کجا دهن سازد عشق و عشق نباشد کجا آری دل
که چون دست بر زلفش کرد و چون لبست بکف زلفش کرد که بزم بر زلف تو باشد سبیل دلهای پریشان که در زلفش که
گفتم که مرا از نظر انداخته گفتا که بهر دیگران ساخته گفتم که ترا شایسته بهری گفتا که مرا هنوز نشناخته
برایع الزمان میرزا و لعل سلطان چنین بر زاری با یقراست بجزایر پردیده با برادر که در خطر چنین بر زاری جات کرده که آن نیست
شاه اسماعیل سیده چندی در تبریزی می بماند و با سلطان خوانکار مردم رفته و با کجای در شایسته بر من چون در آن وقت شورش عمومی بر پا کرد
وزیری ایضا بهرم زای که می رفتا شکستی زان میان عشق کجا ز سر تا

براهم زلیخا خلع الحقد شاه اسماعیل صوفی که در کعبه در مسقط مشهور عهد خود و در جوانی در شهرهای حجاز و حبش قصد پرواز کرده از دست
براهم دین سرا چهره زشت و شور تکی بکجاست خورشید شامی مغرور که در کعبه دین باده صیاد اصل در ره قبیله برار بهرام بکوار
بجودی احشاش از روم و در بلاد خود و غایا فتنه با هم خدا در ادای نظم است در سلیقه خوشی داشته این یک شعر افسانه و اغانی باشد
گرگ از صامت توبه نه میشت با برادر از زمین و دینش نشان بهر

براهم خان بهادر لوی از اوقای بهادر لوی کرمان است در ادب و دولت بهادر لوی از آن دولت و کوران و اقدام بهرستان رفته و از لار
در سفر که شهید شد از دست

شهری که گرد آید سپهر افراود اگر غلامت ملک بر سر او رفت نه در آن مجرب بهری که دست غیر گرفت بهستی و ادراک
جان عیلق خان لکزی در کوه وادی غورا با هم او و شکست اگر با برین از وی کسی دعا برشت ده که کم که خدایشش دعا برشت
جاسی امیر سلطان ابراهیم مرزا خلعت بهرام مرزای صوفی در حق نظم و عفت خطا کرده و صرف کرده و نه در درسه که بهر کمال است

کف که بر جاهی سکن نزد عاشق زهر پس گشتا پی سختی داشتند پسندیم که چشم تو دارم گزندی تا کارگاه افاده بر در دمنری
 تا اسمن تو سبیل که بر دهن صد نام زین چو سبیل که بر دهن پیوسته زین و کل بر دهن ی آید این غرض که سبیل از غلظت بر دهن
 جذبی خلقت نهاده خان اسمن از کار و جالی بود است بنزد من رفتند با کمال و بی نهایت شد طبع خوشی این در دهن و است
 من آن کم که بقا مدد هم نه زین کس که از دهن زین به حد حاجت خویش بود در دهن دل از نگاه خویش کف که بر دهن بر دهن
 جوی اسمن از لایق جوی در دهن نهاده شد و غایب در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 جوی که از غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 جوی که از غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 جوی که از غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق

حالی اسمن قاسم که از غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 خود را صدر نیاس خد بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق

از دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 حالی که در دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 از دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق
 و غلظت اسمن که بر دهن و در دهن و در دهن و در دهن عشق در دهن که گشت دهن و جوی عشق

و ادعت
 من قهر و استه در ام آن همه کلام
 و کلام آن همه کلام

نور و آوازه دلبرستان را بکشف کنم و قدم به دستا بدارم افتد
 خوش است که بخواند و خوشتر آنکه در گوشه ای بماند
 کرم بر بگری به دفع کان خیر اظهار عشق و آید برین برهان بماند
 در چشم به سبب کوی کشدم تا به سبب کوی کشدم
 بیک دور در دانه ام چون کشتن کش بود چون آمد و ام کشتن
 که مجلس خواند از هر طرف اخبار به سوی خودی نشاند تا نماند بیفتد
 این هر فکر بیت حیرانم

الترجیبات

بسمه افرازان یکایزه ام بیکوب کشند دانه ام
 رب دور جسم تا نماند جان بدکس ندای جانت باد از بدن ناموشمان شرم باد
 راضی بفرجام خای سخت بیکار نشایم خای سخت جور تو ز حد گذشت دایم آخر
 جانم بب از لعل خوش بوسید از لعل خوش با ده خوش بوسید گوش نشینده ام و دردی دارم
 دلدار در برام خویشم بکنند از نو بکن بر دل ریشم بکنند ترسم بخل رویده و بد دل را
 امروز چو شد گدازم کلام سرگرم به دادان بیا م کلام من چشم هزار غمزه خای دارم بان تو هنوز در مقام کلام
حسرت از آنرا که است در درخت سلاطین صوبه اقتضای آتش و در عالم خوش صحرای از شاه حسن نه سکونت و نه بخت یافته از دست
 سوزانم کویب لیکار در رفتن بودی تو که مسک نروده بودی کجای رفتن بودی

سختی از اقامت امری جانیت غمت و این جد بنا صواب عالمی سرافراز بوده و دست در عهدش عباس تا نه صوی قضا بکلیان بگفت
 داکتر سرور جرات کرده در با جماعات و باغات بیکوب خنجر و جرات و دم بوده و در خانه شعلین شمره خود بوده گاهی نیز شعر میگوید
 در درجرات و فتنه و در شهید رضا علیه السلام مدون شده اند

بروی که کلاه چشم کوی خوشم ز شیشه تیغ کیم بهار گشت ای کوی بی خوشتم در دایره و دایره کزبان نرم دانه بر کلاه کوی است
حسینی اسم نفیس سلطان جبین برنا خوی هکستر و جد و غایت پرور سلسله پیش در پنج پشت بایر نور کولانه برسد و با بعل
 و ملاحت اهل مزبیا کردی و فتنه به محبت اهل کمال بسوزد کای تو میگوید و در سلسله و فتنه یافتن این تنویر و ملاحت و شسته شد
 جانا جانی دغا کی کشیم با ترک و فغان کجا می کشیم با
میرزا خلی حقیقت خان بگری در نرگزه خود نوشت که در زمان شاه و شاه
 میفرشش باره در یک کفیل

رشک ز کفکوی تو خوانش میکند
 هست بنهرم که در کوش میکند
 دفاع از تنه بسیار است در کفکوی تو
 نسیم سرین میرد و صیقل تو بماند
 تری در حایر که آن که بیت
 رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم
 جوان شود باید اگر آقا کسی
 که در وصف حق گفته از دوش زنده
 از نفس هر سبک سازتر
 از غر غلبه جو خوش و از تر
 بکف ز کبک نشینم تخت
 چوب ندرات کبر بر تخت
 کاره با بخت و بر دوش
 بر بود از زینش منافع دوش
 ای که بیخ توین چه سزا بود
 راخی نشدم تا به راد که کردم
 چنگی فکری به جایزه داکون
 در کف خیران همین مگر کردم
 سبلی است ای مقام الزین اهل طشت
 از ناله بزرگ الوسم خنای داغ
 چه یک رایت کجاست از ناله و جو
 دیوانه و اعتبار است سطله
 که از دست بخت ارباب کمال
 در صورت اهل مال خط تمام
 در دوزخ و آتش که در آتش
 آفرینش

چون ز نفس بر دل کنی مرغ سگستان را
 در بخت استادی آقا خدای عالم
 الهام الاله

دل چو شکست شد مرال طایع عالم
 سگ جهان چه مرده مرغ شکست عالم
 کینه ز رخسار بیان میرسد
 صد روز آن بکف لب جهان میرسد
 بر صحن لوی اهل طایع کبر
 دنیا در زیر کین دم شکست کبر
 مولانا شمس الدین محمود دکانی
 در دی که در میان روزگار
 رسیده اندیشه و در انوار خود
 افتاد تمام دشتن اهل طایع را
 بر شمع از روزگار بر جان است
 بشکوه که مرا ز اهل روزگار
 ز قیام عمار مرا چشمه دانا
 که حلیه نهد اهل اتفاق
 چو افتاد با اتفاق جمعی را
 که یکیت بر سر تل در شکست
 اید حیات خضر و نبات جهان
 اندوه بر تل غم بکران نگاه
 که خود سگند بر آب صبر
 غم را برای غم خود دانا خواه
 از صحت جمال تو بلام عرض حسن
 افتد ز دست بر دست بخت
 که ز بسوی نگاری ز غم را بی
 مار کباب بخت و قمار را بی
 تا بر تن کمر زار بر تن
 در زنگار و دم زان داری
 چون کشتی که موج بگردان کند
 و آرام گوی توید اختیار بی
 آن طاقم خانه کوی در سوگم
 بیدار کن که ناله اگر ناله است
 از صبری که بخت کردن میزد
 که ز رخسارم عالم میرسد
 بتو می که ز جام بکجو میرزد
 بکجو شده از ناله فرو میرزد
 که شکسته مرا و نه از ناله
 فضل خویش از آن که کمال بود
 که ناله جورت دیگران ناله
 را که در کس بیای از خود
 مشک کمال من خون بکوش
 پس از روی که بزم بزم غم
 هر جانب ناله انتظار شود پیش
 سنانی بود ز پیش برف
 از چشم هم در آن یزد
 زان که بکوش ز غم
 که در کمال



دی بجم از بد غفل جمع گشت رهبر طالع سیمون کی باقی با سیرین چون بلور بهوش گشت برابون
چون مبارج روخته از پیشانی جلا نهوت گشت ازین جان غرق گشته بر سر گتم نهاد کاش بودی کسیرین در کونان
نمایش از آل مظفرات بدارانکه بدو خود مظفر از حلیه بر عاری ریخت در مرق و دغا رس کردن لوائی سلطنت برادخت برادرش
شاه محمود و محمود دشت درین بی مویشان محمود مرد دی این بهی با گشت

محمود برادر دشت شیر کهن یکروز صوم ازین با ج و کین کردیم دو بخش تا با سید ملک اوزیر زین گرفت من روی زمین
و شاه با ج را با سلطان اوس چون کرد اول وقت سلطنت و افع شده و انظور انباشتی و انت و سلطان اوس فرستاد
ابا انظور اس دوران هم شمع زدن کهنل یک بن قح قیاس و قبا متر کونیت آواز با صلابت من چو صحت عین دسیه عاقل
چو مزج کزاد چو صبح عالم یک چو غل راه نهاد چو شمع یک نهاد برده مجز بدرگاه هیچ خلوت کور برانی تو کمال نهاد و ام عباد
بهیج کما جلال روی لیا دوزم کما گمان در دوش روی گشت برو تو جوان مدو چون بودی کین کویض کلام تر بار مرد خوش بود
قطعه بر سلطان اوس سلطان اوس این قطعه را انت و در جواب قطعه نامه قیام ارباب گشت
جواب بر ارباب گشت

ایضا کما و صاف عقل صوفی ششمنشی جو توان مار زان نژاد نیز تو نیز کان دهقان جهان کسی صبح بر زان خود زان گشت
کوانایم فردا ان بدین مختصر کاتب نظم تواریخ نیز بهست گمانه و شنبه ندیه ام ششمنش کسی به چشم بر کرد و در کلام
و شاه با ج و جهان نظیر به ادبی که دانه از عالم فانی در شش به چشم پوشید و حال انصاف عاقل فرزند و ذوالعابدی بهیج تو دوست کمر ملک گشت
کوشش الدین اول خبر باریت از ملک کرت که بر تخت سلطنت گشت که بنده سلطنتش سلطان بهیج برسد مدت ملک انشان بنده
سال بود و بهیج و حلاوت تمام دشت که گشت که بعد از درود و دعا کوان بران شخصی را از برکان والی سینان کرده که بر تخت و نشین ملک
مورث غنت بعد از طافی فلقین ملک او را گشت و بعد از سال ریالی و سل کجوا غنت ایلی نه مستطهر گشت بهیج از شش ملک کوان
خواست که کجوا کما نیز زان گشت ملک معروف داشت که با یکه که پادشاه ایلی ایل ایل خود نماده اند و ایمان را ازین سخن فخر کما کوان و در
اشفاق خرد از دست و باز داریان دایر لوائی کسیرین گشت از دست

با دشمنین جو دوست بهیج با دوست نشایم که بر با شست بریز از انصل که بر با شست کبیر از انصل کس که بر با شست
در انکار تراب دوست یک بن این و بهیج از دست که نوشته شد

بخوارا اگر غنی بود عمر نشود و ز عمر و پیش جهان بر از نور نشود در عقل لیلان ز نور زینم تادیه افغ غنم کور نشود
هر که کون ازین و ملک غنم نایسته نیز غنم د املک غنم بهیج غنم غنم در سینه ران پیش کجوا سیزد و ملک غنم

شوقی صاحب تذکره حال خوشی از فعل نموده امان نغز اوست بر صبا سخن از گفتن من میگوید گفتن این است که با بر سخن میگوید
صادقی استنسیل از و یک از جهه افتادست و صاحب دیوان است تذکره ترک در احوال معاصرین خود نوشته و نظریات فقهی و فاضلی در کتاب
خانه دیوانه خانم بوده این در بیت اوقات و ثبت شد

کر کرد این و فرستد است و خبر از اسلام رو شده آراستد این از صاحب کس نصحت میکند یا مرا برود بر من کمان شکوه دلا مرا
ایمیر محمد صالح اصل از بخاری خلعت ابر نور سعد و از خادایر شاه خلعت کمانا مرا ای ابر یعد است و ده دار و لانا حاجی کمال است کرده
در سلطه در بلاد بخارا فوت شد از دست

روز وصال است کشتن پنج کوزه را بش جوگون باز کرد فراروا برت از من جهان تو میرمان میکند با سوزنده یوی تو را
از چه دایست خود می کردی قسم فدا چو می رود زود می ای بد را که تو نیاز هر کس است کار ساز به
اگر از چه برده بر داری بخت کند میاز به هوشان نظیر حال تواند بران یکیشم ناز به
صوفی اصل از بخاری شد و عالم به بر نه است که در کمال خود عاشق زندی من جهان کشیدی کس پیش تو نماند جهان بخت به
نظر و کی و سلاطین سخته و خود تمام داده از ابد اقداری زمانه او ملک را بخت کفایت دیگری که نشسته از خدا خبر تو که شایه دینی است
ز به از ناری آسمان همین منی باعث کسستن زنده سلطنت کردیم و آن یک نزل از سلطنت کند زاده ای به موج کرده و بر بخت
سلطنت سلاطین سپهر کیست این را بی از ای ملاحظه ثبت افتاد

پرو چنان وصال جان افروزی امروز چنان واق عالم سوزی فدا کرد در دوزخم انعام از ناز و زی و پید این را روزی
طیعی استنسیل از صحنی جلای از امرای سلطنت چین میزای با قرا و با وجود است بسیار کوچک دل خوشی معین زبان دور فقه و کمال است
مردقت مکرر در صورت شک لعل خفته در جبهه شکست اندی دربان او جوب است بقره اگر که فغان کوفت بر شکر شکست
السلطان الدان و ملای صوفی صبت و التلش مرز به کج زنده و نه انگیزه سیادت به عادت حب جمع کرده و فصل احوال این
در کتاب توابع به ضبط و مراتب خودی و مراتب سخن شناسی مربوط و نظریات سلاطین چندی در حال اهل دیوانه که فقهی ثبت کرد
از تبری بجزی نهی جان بهر که تبری نهی اصفهان چندی است بر ملت اصفهان در آن نمی باید
سک لاشی به از ابا بر قسم با ویدی که بخت به از ابا و شایسته این را بی نیز به ام این نوشته که در حال تو به از بخت و شراب فرود
بجند به زنده سوده شدیم یک چند بیوقت تر کرده شدیم او که که بود بهر که که بود ششتم به تو سوده شدیم
عادل استنسیل از ناله از شاه هلماس صوفی نظیر در سلطنت و طوالت در زمان برش شرط در طبعه و طبعه و طبعه



از دهن والد به جوش بجهتین ساخت جلوس کمال تجاوز بخت سلطنت نشسته با سلاطین اطراف از به تبع خویشترین
از خود بیرون نهاده تا با اهل ایران چهره غرض ترک و تاجیک و در و ترک یک شب روز از بی او آرام و خواب نداشتند
بر مردم و سلاطین و دهان و دهان بود حال عراکزی از جوانان مسلم صوفیه را بیکجا از پا درآورده تا بیکران چهره عراکزی
بکمال تقدیر یکدیگر می خورم و تا آن جوانان معلوم در سلسله قبل از آنکه بخت سلطنت نشسته به عوض مرثی بنی در قزوین از دست
ساقی اجل سسوم شده تخته خاک را بنشیند و در درایت تعویض و غنی و انده او است

شادم بکشت تو که ناک و کفایت
سوی بهر فویش نهاده بخت
چون بخود گفته تو که در صورتی که بکشت چون باد صبا در بر بخت از خفته نهاده علی توان بخت کا ز حال دل گشت و اوار بخت
شاه عباس ^{صوفی} خرد عالی نادر و صوفی و سعادت دار طایفه ^{صوفی} صدق محمد صوفی است بر بخت سلطنت رسیده بخت ابرار از ابعاد انکه بخت
از ضعف سلطان و قوت امرا از دست رفته بود و بر بختی در دیاری بخت شکست افزوده و بخت نشسته و بختی بختی
آورده هم بیشتر بختی از بی چه آورده و هم بختی بختی راد و باره تعریف کرده و تا بختی بختی آن سلطان مؤید بختی بختی
تمامی ایران افزوده و بختی بختی و بختی بختی در آن بختی ایران سیمای سلطان و بختی بختی و بختی بختی
طرح افزوده و بختی بختی و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
بختی
الغرض از این بختی
این شعر فارسی تنها از ایشان ثبت شد

بر کس برای قدر زلفی که بخت
ز بختی
شاه عباس ^{صوفی} خلف شاه صفی پادشاه بختی
عبداللہ خان از آن بختی
بختی
عبداللہ خان بختی
بختی بختی



آم جناح خاموس غلامی روزگار و اماری کارزار از تیغ زبان و نوک دندان او در اس بود و چون کجا اعیان لشکر را کشته اندک
بقدر بر مندی آفرید امرا اتفاق کرده او را ارسلت خلع و بچسب فرستاده فرزندش جوهرین قابوس را بر تخت حکومت نشاندند
قابوس را بشان بر سپید کهن چه کرده ام یک کشت از بیکه افراط در خون امر کردی گفت که چنین بودی امروز مرا فرزندم سید بنفش با بنفش کرد
زبان بجز و والی کجاست بوده و سید بنفش شش منافی از توصیف و بل ناری و سیرد اردو را که کشت الهام او از عینت است و است
ناری چو مازی که توان نوشت از تو بپوشد **رباعی**
نابراین با یکی که بخاری دارد گفتا شد

شش خبر در آن وقت تو در آن رنج کرده و تاب دهم و بنده شکن شش خبر در دل من کرده و من قشور و منصف است و الم بر خود عز
قصی است و سبک از امیر زادگان گفتا است سبب عاشق بشود که کون موقوفه شد سستی سستی نه و کون تو تارک غرضی
کرده و در شب ناف عزیز و سوس سوس کنار و کوس کرده سبب را عروق جنت جگر است آمده و خود مقتضات و کشت و نام سبک در عالم
نیز بر پیش داشته آن را جو از در عزت دست داده همان بخور نهاده و ای کجاست بر بنده خود هم تقاضا رسیده و سستی مزار است که کرد و بجز بپوشد

لری بگو اگر کشته شدن نیست از آن پرستم که منورم رقی باشد و قابل برود **الغزل**
غمی آن مرد و سبکی که بان مینوی بنام جتوون یکدست منزل برود خدا لشکر زبان کشتا کند من و غلامی است که چو خدا کند
درست بخت را بنده که بخواهد غم نمی خورد که ترا نیز بخواهد کند که کاز دل فراردم گوی بار کرد بکنم که بپریم که دلم قرار کرد
شاه محمود ج که بود جانی است با شاد و دقار نم نام آن شاه و ناصر الدین است که بپوشد آن چشم بوده و نه در است که در حق بپوشد
خافه و کله خاشاکش بر دوش کشیده که کون سلطان بخش یک را به غفلتش باور است نه در با بجان او را بجمع ایافت کوی را
زنده کون سلطان برده و بازورد و سلطان بر خشم کرد که جلزنا آوردی در آن حال خیزد بر این رباعی را به کوفه کون سلطان بر بنده

لری سلطان بخش با طاعت خوش آید جانی او را بر سر داده از آن دور که کشته بخت منی را از کشتی که بپوشد **الرباعی**
من خاک تو در چشم خود می آم عزت دیکه زده نه صد می گم سر و دست برست کس نماند آو می آم و در کردن خود می آم
از آن که کز نه درم انشی بر جانی **فی القصید**
از آن که چشم من جهان را بر سر بر جانی

گفتش زلف تو که کیم که کز تو گفت توانستی آری تو که کز تو گفت کار ما چون بود و در خانه با یکس که کشتی از دودی بر جان تو کشتی
کز حال این بانستی که کیم که کز تو گفت تو که کز تو گفت جدام نام از او دای کون کون و در نه جانی نام را پس و جانی
کرامی است و سبک از امیر زادگان گفتا است سبب عاشق بشود که کون موقوفه شد سستی سستی نه و کون تو تارک غرضی
کرامی است و سبک از امیر زادگان گفتا است سبب عاشق بشود که کون موقوفه شد سستی سستی نه و کون تو تارک غرضی

ملک کمال الدین از اُمّ خانی ملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حکم بوده در شکوه آن مکان و سلطان اسحاق حمید کوفه کوفه کوفه جنتی از او نوشته شد

١٢٢



نظر حسین میرزا

پیشکش میکند سلطان حسین میرزا شریف و در آن حکم سلطان حسین میرزا کی از اول داد و داده منع برادر برادر کرده و مورد عداوت گویان را در کشید
کرد و همچنین میرزا آقاسی در کوه دکان داشت در شکم گوشت چون میخ میخ میرزا اسیر بر خیزد بر سر انداخته را گفت
کم تر از بقیه شیعیان از غنای خود غنی تر از بقیه اهل دیار است و شکر میخندند که در این خاک میخندند و میرزا آقاسی گفت که این را که میخندند و غنی تر از بقیه
ناجوانی که بر خیزد درین سن میکنند کاری دان که در راه میخندند

میل امیر میرزا خان دارا زکات است واجب و حسن خلقی است و با خدا از خلقی بوده و در این روزها غنی گاه و بیچاره در این روزها غنی و فقیر
درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است

درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
نموده و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
را که درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
دی که درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است

سبب تیری از آن خود بوده و امیری که برینا دم از دل بگریخته و از آن بگریخته و از آن بگریخته و از آن بگریخته
اجل می کشد و او یکدیگر کشی است که درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
نموده و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
نموده و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است

همه اقوال هم بهشتی است که درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
شب که برین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
چون که درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
باغی است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
تو بهمان دور است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
باغی است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است
تا انقضای او نم خون من برین است و درین روزها غنی و فقیر است و درین روزها غنی و فقیر است

در بوی غبار بر سوزنی دشت
کوبان زان آمدن من خیزی دشت
از لاکم بدم اندام ریش نه کند
این سخن تا بر سبیل دل نماند
غایت کسبم این کاین رسوا
اگر از یاد پرسند مرا نشنیده
بخت به چن که بخت کند خیر جفا
خود سالی بخوار از دغا نشنیده
چو میری من اگر خوشترام کند
نیم طعنه بر کس رسد هم کند
از میان تو دم لایق بر ده کفک
نموده اند اگر مکر انعام کند
چو یارانی رسد از کام من کو خاشاک
جوانان و بیک شد مویان من کو خاشاک
مرا با حق ناخاذه چون کرده بزم
بدو مرغی است حرف من کو خاشاک
چاکشی که ز بزم تو خار بر خیزد
مرا به میند و امیدوار بر خیزد
بزم او بدم ازین چو خود کم
نخل نشینم و او سر بر خیزد
نورم به چن که به غرت به بزم او
پیغام خیر ام را بهانه شد
کردم بگری به دغ کمان غیر
اندامش و یار من مکان ماند
خوان در کار و دل به صبر کند
با اعتماد و ناچار چاک کند
به هزاره صد خانی و کبر است
سکان هزار دعه یک را دکان کند
بسی خوشنودی که بدو تمهیدش کیا
کو خیر نام حرفی از زبان یار هم دار
چنان نیم قیامان نظره دارم
کو یک زن خوانه مرا نکند
از طاعت عوام نشد تعلیل طلب
رفت از یادم که بدم دعه و کرد
بسکه صد را یا زار و چو نام من بد
بر کم نکند که بگزارم بام من برد
خانم صبح است از کوه ز بزم که باز
کوشش بر خیزد خیزد چو نام من بد
بر کوهستان و افروزه امرو ز یار
بر کم نام پیغام دگر می آید
بسکه بدم به بزم زار و دگر کوری
بسکه کس بر رواد و کوشش
به اعتبار پیش تو طبعی بچشم عشق
بچاره صبح از به به اعتبار
دارم که کوه را با جان نبرد
کوهنک و کشتگان کوری سران
از غم کس که بزم من انصافی تو
شد غر زبوان و نامزدان خود
غیر از این که زار و دانه دلی
راز بگویم و او بود که تارهای هنوز
زبانی با چن واری تو کم زو بچشم
کو بندانم که دی خوشتر و بر خیزم
بسی از غری که از پیش بعد بزم
سخن از دمای من که تا زود بر خیزم
چنان در نشاند و اندام زو من
تغافل می امروز با باده است
خود بزم تو و آرسک منور
چون بر خود اعتماد غای نه بزم
خوش دل بزم او نشین مع کمن
بر طاعت است به خود بوده بزم
بغای یار چنان برد اعتبار من
کو فرایه و بر سر نشان یار ازین
زید گانی خوشتر سر خای شد
باش این به در بند اعتان بین
مانا به بیان زان کاین من دو
بزم بزم نشین بیان من دو
تو یا نه رضا در سخن من رجا
تا به سر زو دین زبان من دو
از بس که بخت کمال بهانه جو
صدار کس از تو دام نهان دو
فرا بر کوه داده بزم از تو
بایا بگویند بزم به نهان
فراق بکنم این زمان و بسکوه
سزای آنکه که بزم بر شکیله
بر تو مانده بر سر زو هزار سر
تا سر نهاده بر سر زو ایستی
بر بزمش که خوانده به بزم
نهان ازین به غری و دستا به بزم
چون که غریخ به بزم بزم
رو کرد و خود را نشیند لاری
زودان بزم تو بر خیزم چو یار من
نرم آید به بزم من نوی
بنامه دلی زانم اثر مانده شام
کدام کوه میا و دامت به اثر اول
نویسم به چن که بزم بزم قرار
بمن چو چنگ صلی که بر سبکی
خواست کوی سخن بدو مانده ازین
تا به بزم که بزم کوه ازین

زیر جبین ظهور کرده رکود آباد

غزلیات

بجو طبع سبیل از سر که من

ای تو خدا در نظر از روی تو مارا
بکار که در روی تو بینم خدارا
بیش بودم که دوشم نشینم
هرگز از روی بهتر از این نیست دعا
سیر روان جهان را چه حاصل
که روز تیر و روز شنبه بیا به درگاه
از آن نهاده و ملک غریب و محال
که روزی نشنم به کس را که کس را
شب و روزت در ملک غریب و محال
بجز بر تو زما می و در شب
من غزلان در چمن که در فصل حالت
ناگاه بود میگو که دل گیراف
من غزلان دلم که دل غزلان است
چو جان ناخوش است در شش عشق
دفعه چند بیا ب چون غم بگذرد
عزم باد که از دلم چمن که بگذرد
ناخوشان که در دلم که بگذرد
نام تو بود و بهشت ملک غزلان
که بر روی می آن بریم تا بگذرد
دری که برون از انظار می کشد
بوی خوشی بود و خوش آن بوی
سختی در دلم غازی و میگو که بوی
بیشی که که در دلم که بوی
خادم غمزه بر تو غمزه بوی
دل غن نشنا نمیدانم به باران
ای وای بر من و دل اندواران
سازم قدم نهاده وایم بسوی تو
تا قدم بریده کشم خاک کوی تو
ای که با چه چاره کنم با جانی تو
تا که خاک کشم با میوه های تو
خدا را می شناسی تو فلان لای
بیاید که بنشیند لاله لای
عشقه بر آبروی هر دو سرا کسی که خاک در شش من کشد
کون بدین علم عا در است مرا

الترتیب

از اجل و افحست قلعه مشهور بر دین از یوده که در وقت معارضه کینه و دفریز در اسلخت فتح آن قلعه را فتح آن دوی قرار داده اند که اقل از
 باطوس رفت باطوس بازگشت بعد از آن کینه و کور ز رفد آن قلعه تخریب و آن وقت طرح دارا را شادار اجل را یخیزد و از آن سو سبب میورد و حاصل
جامی سوا ای کمال از اجل است خبری از شمس معلوم شد اطلاع آن دارد اندام مرا ترک استم بر دور ما کوز که از خود کو کینه باشد سوا
رافع امش بر ویست سیدی عاشق پیشه بود که در جبهه است مشوق را در این بنده ای خواند طلع عاشقش باخته جام نقاشت فست
 ایمل نما که در وقت طبع است ای دیو خان مبار که کلام درین است می نفع کند برین و کل یکجیب رسم فلای باز که بان درین است
عوی استش مولانا عبداللہ را و ایل حال در کماله از میان مغز و از چشم غلام زبان شفق دانی بگرد این دم دل من یک کینه بن نماز
 می در پیش دارم که غم است انگشت بر جا که کمال است و منزل امش سوزی ز نزد در جبهه حال از کوفتی کرد و آمدم صبا و فلای باخر کرد
میرزا حکیم یک از اولاد خواجہ فیض است که روزارت شافعی بود از آن ازلان بر سر برکت کرد و بس با ش کشت و فرقی با هم بیستم است با
عیان که کینه از آن بر است رفتن مغرور ظاهر می گشت از آن فادار کا و لید خواجہ میرک صاحب دیوان بیع از آن میرزا فادار کا و لید و منق
 سر خط دیوان او نهاده و از ایشان زبان استم خطان بر است افتاده و رفتن کوش زبیکان میرزا شمشوری نظری میرزا شمشوری
 مولانا افتاده و فرود آمدن چنان که بر تو افتاد عیانی خوانده و آن جان به پادشاه عمری کرد ملی باز فرود آمد کمال بدی که بی است آن
 کدوک رنگ عشق کرد که در مرغ دال و صید است قادی میخانی میان که در قدیم است دلا بر که نخواهد ملی باشد میرزا فرود آمد به آن
 خدا زبان از به بعضی که کونا کینه و علم مولانا بهار که منزل در دنی دولت کونا کینه یافت از خواسان با و با کین شمشوری فرود
قصیده در لغز ۱۲۰ از این عالم است که در این پیش از تغزل قصیده بخت نمود و فلان از دست **شعر** کینه

ای دل کلام حصر دین کنور آمد که خزل روم و رنگ در آن شکله خلی غریب و قوم عجیب که در وصف بد تیغ و تر بر سر یکدیگر آمده
 یکت و به سواد کینه جیع با دکل کاشان سپاه را بفرار سواد کینه شام و پیشین بهر یکت و یکت است خیم انش و بهر یکش و صفر کرده
 در معرکه پیشی هم کرده چنگها و آن چنگ کز از به سپه و زکند که بر دلا و سپل مان را کینه شام لیکن یکت بدیده که صخر آمده
 سلطان عرشه غریب که در با بر کشته صحنه غرض جا کرده خوش رنگ که این رنگ شام کینه و بقیان کور و بهر دلیق و بقیان او
بیلقان از اسلیم هم طشت **لغز** از این قیادین فودر ساان است واقع در حال زیادت و در پیش که بر سر است
 بیاست که کانا زخمت در این است و اینها می کینه

محمدا الدین از صمدی شیران رفیق نظر است اصلا درک خود فضل الدین خانه که در مریکات و لایت است او شاد و شاد و اول
 بزخمت کرد و بهر فرزند بر داشت و بهر خبر به در سج خانه کینه تا یک از ارب خانه دلی و خور و خانه دلی و خور و خانه دلی و خور

۷

۱۶

۷

فرح جلاله انداخت و پاری نواقی کاغذی مسکین را ساخت نزدیک بانه رسیداری جل از قید فراق عشوق های باید ببار یکم خانه عشوق
 عبادت او کرده سر او را دکان کافه چار فراق از نوازش عشوق خود مردوده یافته ناچار تیر زشته شد در کا از فراق حضرت آن یکست محمد
 ابوترکته و میان او دو خانه هم خورده و قصاید خوب در مح آن یکست کند و با انرا حبیبی معاشرت کرد و آخر یکم با صوفیان رفت از انجا
 هر دو نهاد و به آفراد بر صفت زیاده و بر یما که او گفته و شنیده و بعد از صحبت از تیر بر عالم باقی شایسته دکان دگن فی شهر رسد از دوست
 نیکو چنان برانست کرده بخواند که کج خانه عزرا کند **قصاید**

بکش یکس که جرافش از پنهان که در دشت چو عین است خانه پر کلا دل ز عشق تو دل ز جان برداشت جان هم امید از جهان برداشت
 کتف بد از تو بردارم سب از خاک که توان برداشت تو کفدی مرا چشم و لی کرم شاه کاران برداشت
 شسته قزل از طلا که در دشت از جهان نام ببر دکان برداشت اگر اقل قدم ز روی زمین فتنه آفران از ان برداشت
 چو دعا کوکب می کشد کلام بیه فضل از ان دولت جوان برداشت باد صبح که کشد جدم است یادم صبی بود نسیم چمن است
 گشت از دشت است زانم گشت از راه بیکر سو خفته بچمن است نفس خاک پر از زلفه خفته است مجرای غم بر از لحظه نشتر است
 بوی برادران بچمن از ان می آید که خوش تر پستان مبارک است دهان است و کوی نشتر است بچمن چرا که آوار است چو جانی است
 فی الجمله چون با طبع است کاز تر جود و دم او را در آمد هرگز خود غم که این در برداشت هرگز نداشت دکان در آمد
 ای که در صبح صفا دل از نیت و ام کرده روی چو آفتاب صبح شام کرده خون حرام مارا بر خود حلال دیده وصل حلال خود را بر حرام کرده
 کل صبح از رخ بر داشت و کجست با در صبا چای کوفت و بر کجست بعدی و عین که یکست خفته رخ گل سر زده و چو کرد و کجست و کجست
 در نیم و کل بای هری در کجست با در و کل و در طرب باید کجست یی بود کل از راه خود نوسر د کل بودی از انش بیخ تو کجست
 ساقی که زینا کی گولان بکجست مطلب که ز زخم در گولان بکجست قصا و طبیب کشته بودند هم این نفس بکجست و آن خان بکجست
 در کوی توام سیند پیروز آکنند در روی توام در بیا کوز آکنند آید توام که این روز افتم شنبه ای غم توام باین روز آکنند
 کجست زنه ان مد جان جز غلامت دوست که از ان کان بخرد که دانستم کمال صفا ان کورند بیان همه که صفا ان جز د

دار السلطنه تبریز از اعلی چهارم خورشید و عرضش از ازمین زبیده کوه بردن عباسی دختر ابو جعفر منصور و نایب است و از
 خرابه از نزل در زمان موکل عباسی کجده عمارت شده بعد از ان از نزل از خراب و در عهد و نایب عباسی بنامه افرامی انکار
 بطالع خرب بنامه داده شده از نزل از اجم بوده و در ان اواخر نزل از شده بی شده جمعی بدیدم رفتند چو مال نیز در سلطنت
 شاه همایون با نه صوفی در وقت اولیای دولت شفا نه بوده که مادر شاه اسیر داده کرده چه در زمان او از ظلم او بدیدم از او اطلاع

که بهت حال تمام داشت بعلت سستی طوایف فخله نهایت خرابه با کجا راه یافت از خدا آگاه شد و سعی کرده و خانان خان و جهان
شاه و درباری اعدا است و امرای کهنه عداوت بنمود و سجد و توافقی رخصت و سبیل دگشت در کجا ساخته که حال نیز آثار آن نیست
و احوال آب و هوا نیز از استسماست و توان یافت اینجا جرح و توجیع نیست غلای اینجا بین بزرگت که گفت احوال آبرهانست که در دست
امیر سادات از اعدا است و این سلسله مذکور چون تخلص علم بود لایم از کج چشمی که بر روی زره لطف نمودی خواهی که آن چشم نهی که کسر
خواجہ امیرکیت از زراشیغ غایت الدین بخوبی زری و در نظر من توابع اصفهان متولد شده و نظیر استعدا و او مذکور که نه کجست و او
مرا فلان و علف غرق علم عدد و طسمات از نظر شاه طهماسب صوبی افتاده و حاکم آن پادشاه در یک از قلع خراسان مجوس و در وقت
عبدالمخان اوزبک کجاست آن نام معونی بین میت کجاست مرشد **نقطه** کجاست مرشدین علم از زندگیم بر زانو گذاشته مرشدین علم

نقطه خواجہ نورالین قطره را در جواب عبدالمخان گفته بدو که خانه در دست
ای باد که بپای خراسان گذر کنی زنهار عرض کرده برایت ایام و آنکه بجز راه و فاکان کرده را کجاست که بکجاست خواجہ افغانی و افغانی
گلک و غور و جمل شایسته کرده بود در تیره که بود در آن وقت نام ما که خواجہ بوزین طمع از زندگیم بر زانو گذاشته مرشدین علم
ای دفعی که مرشدی که مرشد شاه سوار چهل سوار شام ما باشد جواب بگوید خانی که کرده یعنی گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود که مرشدین علم فلان گاید یکباره و صویر خرام ما بزرگان حضرت شاه و لایتم نیست است بر جریه علم دوام
انوار اسم شریفش شاه نام اصل آنجا سبب خاک فرج اکبر مراب نیز از است مدینه بجا تحصیل معارف و کلمات در دست شیخ
صدر الدین اردبیل بر یافت و می باشد مشغول بوده و حاکم او کلمان رفته اکثر بزرگ افتاده اهل آن بوده و خواجه افغانی را خطره ناپی
بان سید مکرده شاه مرغ بستور حکم علاج سید مکرده تافلی میور زنده فرمان شریفی بسپرد و او سید مکرده مابین مرزاق و سید
که بکجاست سید رسیده او را چنان راه انداخت که سید آرزو نباشد چون بکجاست سید رسیده بعد از غایت استیغاف بکجاست سید
فرموده بدست که بکجاست خواجہ مرا علاج کند مرزاق که که کجاست با شجاج نیست شما میور و خود عمل نموده تا کجاست که کجاست بزرگوار است
شکرت بطریق کجاست مرزاق که که کجاست سید رسیده او را و او کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست
ضمیمه خود جام جام مرگ و بدست در کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست
تفاشیست که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست
طاهره الباقی موی حجب در کجاست در ویش مکرده بوده و در خطرات فرید میر سکون و کجاست نویسی را بر طاق بلند نهاده اند و کجاست
ای تمام نهاده که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست مرزاق که که کجاست

الزجاجی

در کجاست

بدو غایب به پیش چون نویسد برات قرص خوانان میردانا
 کو باغچه دروچ بازدهند وستان غنچه خواران بدو باغچه گردن خواران
 زانسان غنچه کو نگاه خوشترن آب حیات در دروازه ام بجایید
 نشسته تا حدقه در صحنی زین کشود خیل آفرین من از آن ملک
 حافظ و خطیر و دعا گفتن برست کوس در بستان دانش کو نشسته باشد
 مشکلا دارم نه خایم که پیشتر حق زانگیزین شکل در صحنی برست برتال
 در کشور خدای غم معلوم در عالم غم غلو غم معلوم
 خرد و بیگش آفریده که کافر خرد و بیگش آفریده که کافر
 دروچ بازدهند وستان غنچه خواران بدو باغچه گردن خواران
 زانسان غنچه کو نگاه خوشترن آب حیات در دروازه ام بجایید
 نشسته تا حدقه در صحنی زین کشود خیل آفرین من از آن ملک
 حافظ و خطیر و دعا گفتن برست کوس در بستان دانش کو نشسته باشد
 مشکلا دارم نه خایم که پیشتر حق زانگیزین شکل در صحنی برست برتال
 در کشور خدای غم معلوم در عالم غم غلو غم معلوم

19

در کتب مسجود آن چه از چشم ز تو بدو چشم کم کوفتی کنی کوفته غمت از بزمی را در بزمی که در صحنه این قصه از همه دورتر
 است اندر از هر چه صحت دارد **فی القصد** آنچه خوش بری چند ز طوفی انبیا
 چون به تریز آید با بسیم کشند برادر خویش قادر عزیز نما با وجود آنکه کلمه معراج او پیش از همه از همه کس در انعام بر روی کشد
 که به قیام یکس پیش از انام است که خطای که کرد دل غمزه کشد که کشی پیچ ماوی با چو خاک کشتی شاه بزم دید و خوش کردیم به هم داد
مولانا شمس الدین از بزرگان به خطه خدیو فرزند مولانا جلال الدین می است حال از شرف و شرف با غنیمت چون منور است که انعامی غنیمت
 ایشان مرقوم است از علایق بی است لفظا نوشته شد

شوقی زنه در طرست نام مرزا میبوده و طبع خوشی داشته آفرینار شاه طهماسب صوفی خایف شده با بولین به هفت روز در کمال غایت
 بسکه بر خاک در کوشش میخوانم **فی** در بیان خلق خوانم که سریرین کنم **کرامت**
 در کافران توان سخت مرا بر بستر ناوانه انداخت مرا از ضعف چنان شدم که بر بالینم صد بار اصل کرد و سخت مرا
 ترسم که حضرت محبت یرم خودم ز دولت و صلا یرم هر چند که باشم کجالت زده ترسم که از کجالت یرم
 خوابان لای قتل و دینده با اهل و فام بر سر کینده هم با مانده چنانکه میساید بود اما چون آن کرد چنین اند هم
 شوقم غنیمت است که در کسیر شدی عشق جوانه داری شنید کشید قصد جانها دارد خود برسان تو نیز جان داری
صاحب امشب مرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کو چاییده و در مجلس ارباب اصحابان سکسی داد عرض دی در اصفهان خواند
 هم در کمال کمال صوری و صوری کرده حاجت خلق کند و در سفر بند نیز کرده بروی عادت نوده و در اصفهان محرم نوده و از شاه
 عباس نامه و شاه اسماعیل نوازشات یافته و در درایت سخن کسری طرز خاص دارد که نسبتا بهی صفا و خفای دارد و با آنکه بقصد و در این صفا
 نشسته و با او شرفی به یکصد هزار است و با او شرف و با او شرف است **الفصل**

فی در بیان که دامن پنج سبزرز که بیلان به صفت و باغبان تنها یعنی چشم ز دربان که کاسم کرمی که خج و خاوند است جای باغ از کشته است
 چون به نفع محبت در کمال است اما که به نفع احمای عالی است ای برق میزد پرا ننده بخار هر بار این بیان رقی بر میبایست
 بنده بیان در چشم که بکوان دریا چه قرآب که در کشته شد جای بزمی که دل به گمان با ناکشش تو به جا میبرد
 مرا بیا و در دوزار دیده من ستم زار این بنده چه گوید کرد مرا و زبانت نمی که بستاند کردی مردم عالم دوباره بیا و دید
 بکار بر سر کار زنجیر بانی دشت را باین که بیان چه میکند اگر چه کجاست خاک پای نظام حجتی که نشسته بامان صفای ریگانم
 خود کشنده در کبر عالی است خوبه که بخوری بدل روزگار کن در هیچ برده نیست بهشت نای عالم پرستار تو خاست نای

جانب خشیخ از کلام افغان نهاده و در بارگاه سال فراوان بافته رشتن و انباری آموخت در بدو حال رعیش در کارگاه از بر عیسی بافته
و این از اصول چشم نازد به پیشین ناطق گشته و گوهر کاشی بافته من چه در کارم که پوشتم جابر را که اندر کتاب صفت چوبین میرفت
غزل اسمن صحرای ازل آینه است این بیت از طالع بافته میا که تو رسد بهار حیات مرا بدیده خانه طهای و بر نهان سخن
فردی از اهل آرا که زلفا ناست و این یک شعر از دیه کار است قاصد نام من غم خود که به پیش او من نهان کرد در دلم راستیده است
نمودی از اهل دفتر خانه تیر و شمشیر من و نوق اینز حاش چون بخشش نمود بهش چون عافش نمود باغها را زلفا بافته
لری خواب چو شمع از آن دیده که در آن رفت کاشش از آن دل که در آن رفت **غزل**

رفت در تاب جوهری که در دلم خافتم در کجای زنگه خبر داشت کم اتفاقی بوم غرض شوقی است که در دلم به خودی زلفا بافته
دلت از ده ام میام که کد در غش این کد خشیه نیست عشق است طایر منو میر چو آتش بیابم سحر می کشد به
دلم از گری خوان و در کوفته غمخوار که بر زلفش کشت بند باو چه دیرسم اگر ده بنوم از دور ندیده حال مرا و فخر از گریخت
تو که شمع بنان را که زلفا درین کجده بهزارین با نود و دارین مردم از غم سخن از زلفی جو خجی این در حضرت که گوشت و کوفته
کشته به زلفا از آن ده و تو نام یادش زلفا بافته **مافی**

از دست غای تو که کجگر بزم در دلم تو که خاک بر سر بزم بر خاک و کاغذ از غم بنم بر سر سر که دم از سر خیزم
فصیحی کوبیده و سر را به دانه و قلمی رسم بکشد و اکثر باغها و درین صحبت بوده و کلمه حبت جان و دل کاشنه و شوق میام و میل
لری کلا داشته بیت اول شمعین مطلب است **غزل**

جز به عشق بگفت میان و جبار که اگر من بزم او بطلبی آید از روزت چه جز اهل و حسرا این آتش عشق است نموده کسرا
کردم طبع عاشقی ایدل نشان ترا کسفر چو کم نوبی بشناسم آن ترا گویم از این را که بای بهار زمان است جان چه بند کمر باری با زلفا بافته
دقی صبر را که در دلم نریخت از این که بر سر ملک خبری داشت آن بود دل جمع که از دست بستان بود صبر و دیر به ازاد کردی داشت
عشق را به سگری تو دیم بزم که بر لیزن آگاه و گری می آید بهر طاعت روزی غمی دارد دل من است که آموده عالمی دارد
بر سر کوی تو نشان از ایدل آیدم که با کدیم و نشاندی بفریاد آیدم غم بر آید خود ایندم من است که تو طبع عشق زلفای و بی مشغوری
عکرم قطران این شعر به زلفا و خوشی او را تروی و عجز و غم و سایر را بابت که که او را تروی و نشاندی بفریاد آیدم غم بر آید خود ایندم من است که تو طبع عشق زلفای و بی مشغوری
بجاست و آگاه از روی تو خوش بزم ای نوکت را ز روی اله باغبان چشم من عاشق در کمره ابر گردان جوانم و بیان در جواب کرد و آب
لری خیال روز فرقی بنان بر روز وصل مرا کافه دار و غم بنان محال **العصید**

فوج خانه پنجمی روز کوفت شمع هر پنج می زیم زوال حکم کردم بر خوشن وصال حرام حل کردم بر خوشن وفاق حال
 که در وصال خوانده بود بهیست فراق که در فراق و تندی بود امید وصال به گزینان که می گفت راکه خوانم کرد بسوی من دو دانه و در می کشید خال
 کشاده مشک ز شرف کشت راجعت نهاده ترس بزدک بزدای کمال کیش لاله بان کرده درین صفت که صفت نهان کرده در میان قال
 ستاره پوشی مازیل قیون بادم بخشه رنگ گل از رخ بسکون چال که گزینان است رخت زمره کون ترابست کون کون کون
 هست چو نو فاکر کم زرز عیار هست بدیده تو اگر کم بسیم حلال بزلت خال رنگ عارض ایرون رختی هر دو روز درونی در کین
 زنازه با خرچ چشم به می رسد می نویسد که در فغانه اشون بر زبدم چو بوس بود فراز بر بر بر زبدم چو بوس بود فراز بر
 زین ز جود کف ایمان زربان **در وصف کافیه**

زبانه بستی نهانی الکی زبستی بلا دای پتیر جهان و شستنها را هم در خوشی که انست مردم در نهانی دفتر
 دای خوشتر اگر از می بسجادی غیبی کرده بغلی از باب در که هم حکم قطران خوشتر از فیض انقدر را که ختم است با آن خند و کلام حکم قطران
 خوشتر بهایت معلوم است که خود گفته با ویز چون از می غیبی کرده با کاست من از بر دیری می تا زم اینجا نه از شکستی هم از خیر را کایت
 از بوی کلام که هرگز کسی را بود در لم فرو فرمان روانی مرا از شکستی جهان عار نای که از کسان و شوق تو بای
 کاظم اسلمش از زدم آند بخت و دیش اوقات در کسان که زاننده این قریب با نیتی شهور شده رویک عالی بوده این خوشتر از کشت
 با کم ز کشتی که هم که تراند داغم از این کشتی ز کشتی که تراند این مرغ دل در فتنه سبب آفرانجه ستیاد میرد
شیخ محمود شبستری شبنم از نوری دیار فرج ایگز تیر باست شیخ اعوف مرغی را صبح حال و فصل نهانی صبح کمال شمع
 فصلی او بران از خمر شمار و از نوری بخش را زین را یگونا که کمالات که انشا راست و خود دران نوری صوی صبی اعظم است که
 قبل از این نوری گفته در بخت که این نام که کمال شمع صبح با بر کرده الا این دعوی در نظرت حویل بنیاد و این نوری در جواب صده سوال

من شتوی ای صبی که در کشتی صبح کوی می خن منصفه در صبح با بر کرده الا این همان صبح که بخند زده شست **کشتی کز**
 معانی هرگز اندر عرف ناید که هر سیکران در ظرف ناید چو با از عرف خود در سنگیلم چو با در کرد بروی خزانیم
 جهان را سر بر در غیش بی بان **در نقد نفس گوید** بر کج او آفراید پیش بی بان
 حکیم نفسی چون است جبران نمی پندارند غبار امکان زاعان بکند انبات دجیب ازان حیران بود در ذات جیب
 نازد مکن از دجیب نمونه بگونه دانیش اگر هر جگونه زنی نادان که او جز شنبه بان بوز شمع گوید در میان
در غدر مضور در چشم غمی چون بود اول زوحت دین نمی شد مطلق **صلاح گوید**

معدنات عالم همچو منور تو خایست کرد خواه منور ^{درین تسبیح و تملیذ داکم} ^{در تقیید و اندامات} ^{در تقیید و اندامات} ^{در تقیید و اندامات}
بر کس که اندر دل شکست یقین داند که مستی هرگز نیست بودا و جانی غیرا کشت ^{بکشد کردد سوک سیر سگ}
بر کس که دل اکلان بر فتنه بیز از مستی و حب نماند

بر کس که از مذهب غیر است بنی فرود گمان، نند کبر است چنان کان کبریزان اهریمن گشت ^{مرا بنی نادان حق و دین گشت}
هر آنکه کرد اندر حشر پمیا زود در نزع میگردد نمویا تن تو چون زین سر آسمان است ^{حاصلت جسم و حشرید جان است}
چو گوشت است و استخوانی که گوشت است نبات نموی و اعلاف درخت است ^{تنت در وقت مدول از درخت است}
دماغ آشفته و جان تیره گردد حواس همچو جسم فیره گردد ^{هم چو که در دوق بر ساقی}
چو روح از تن محبت چشمت زینت تو صفعت لازمی شد ^{بین نوال، بشد حال عالم}
در ترک طلاق بگویم که مادر با پدر یکست که با ایشان بفرست باید ترست ^{فراید}

نهادی قصی را نام خواهر ^{حدوی را لبت کردی برادر} ^{حدوی خویش را فرزند خویش} ^{ز خود بیکار خویش دند خواست}
مرا باری که بکین خال و چشم ^{از ایشان صفت فرود و چشم است} ^{براف زواضون و پند است} ^{بیکان خوابه کایه پنازیش خراست}
سیمی از آنکه انداخت است و مغول بکارت برده و بجهت غول و کزاد و کت شعری بگفته ^{از دوست}

ای دلبر عیب نفس ترست ^{خوایم که مرا بماند به ترس آید} ^{که چشمم زدم باستین خشتی کنی} ^{که بر لب خشت من بر ترست}
منک استم میخواید از اعدا کتایب و در را بجا دکان شکست فروختی ^{در کشته این مطلعها خوب گفته}
بیکران بیان شد ^{از آنکه نماند} ^{در یکیک بت که دل من دریا کند}

معروف از بختی آن بود و بخت از بختی که بویط به بل مطلع از و طوط ^{وقت اجل نامه از رفتن جان است}
معلوم استم حسن بیکت از لای آنکه است زده از بختی که از آن ^{مراست نام از پس نماند میروید}
مغریه از سکه میخواید استس مولانا محمد بنین و در زمان شاه مرغان این تور که گماند ^{در بختی که از آنکه نماند} ^{با کافران این باقی از ملاحظه است}

نابره بر صبح در طبعی چند ^{نهادد ز خویشین بر روی کالی چند} ^{در کسوت خاص آمده عادی چند} ^{بدانام کشند و گونا می چند}
مغنی دل و طایب از راست که با تاز و عباس که با دشمنان آمده اند ^{چو دریای رحمت ظاهر کند} ^{که در صبح خویش را گم کند}
ملوی از طعای اولاد است جدی در بخت مغولی ^{در ریسج ده در صفت بر بوداق نان حکم کایه دیده} ^{که حال تحریه میخواید}
شرب از غار و رضا رکشان اهرار ز بخت است ^{که در چنان کجا با میان مجلس نه} ^{که از اعدا است مغول مزاج و کارانه} ^{بدرمان غار و کارانه}

اورامع و دانه مکرده و زهرت خانه باغ آزار و لانا و فتنه اندر ان رنگ فرما چار عاقل ارفع و در خرد مجلس در انجم محبت بر سر ولانا
 کشیده به تشریفش شوق محبتی بود ولانا از ان حرکت به نطفه آمد از تریز قرار ده سر رفته به محبت امام قس خان حاکم شیراز
 گشته در انجا تحصیل علم معز بوده و در سنه پنجاه و شصت و نه

آتش عشق با یونوزده هفت هجری میلاد به روی زده و آمدن چیده اکل چو گشتی با یون سارنگه خوشباش که در بانو دانه رنگه
 این رباعی نیز از دست یون سروده که در وقت علقه بر سر کشتن کوه و ترشالی در قورقعه گفته **الرباعی**

سوی دلم ای لبر دیر بند بیا کج گری حانت بچینه بیا تا از ره دیده گنگند دست مردم در غلوت دل ز روزن سبزه بیا
تثنوی مردی آرییده و در بی جهان دیده شور سبازی دارد این چسند شو که نوشته شده از دست
 خان ارنگه بزم نشسته طغیر بیا دوش آید و با اختیار بر خیزد دم برین یکدم چشم بخت بر طوف و حریف بقدر اعتباری بنیم
وقوعی جوان در دهن نامراد و به شور سبازی که از این غمنازه و فرشته جنبش از در دیده حانت رویشا بجمادی بریزد اندک از کوه دارا
 در دهی که کوه بودیم کما نیست آرزوی دیگر غایت به افلاک لب باقی ارباب بنایه می بند خواستنی کلر برده در مرغ می بند

همای از قلعه خواجہ طبر الدین موسی است و به محبت شیخ سعدی بر رسیده این دوبیت از او نوشته مند
 بسیرانی که بابت دیام دوش باد ایگر از آن غوام فراوش هنوزم هست دیار تو در چشم هنوزم هست کفار تو در کوشش
خلخال از قابع مال از یکا کمال خوشیست بر زرقه و فراع دار کز نه جیالت تو برخیز اهل از مار و کت بسیار در نو است و دعو انکا یک کت
قبای امیر شیخ احمد از اخا و شیخ ابو یزید غنی له و در وقت یغی خالین نمود رنگینی شیرازی کمال علوم کرده و بعد از آن بیت اندر قورقونبول

در پس بوده دم در کجا در سنه بالک کت کت نشاند این دغرا از خطه و شایسته **الغزل**
 افتاده بهار کت بر سی قار نیست دیوانه سلسله دپای تو از نیست لاشکل می شود بر به زبانان چمن کز توای کل کوش بر فزاید سیل صحنی
شیردان حدان از ان کز کز باب الاباب در بنیاست که اسکوز ذوالفرغین با نه آن بوده از یک دست به یار کرج و مار کوف
 بحال گری و نه ترانیت شامی است و کن از اظیم چشم است و لاش **نقد** و در حش **نقد** از انان از شیران است کونده جمع الجوجین
 موسی و خور علیست نام در آن حوالی است و بهشت تشن اگر از اهل انجا در زمان پیشانی که غمان و جاعت کینه مثل سار از بهر بجان و مران شده
 بعد از دوزخ و حال تل سار ماران و بران است بهر انش کرم و کیش کوار است و معزای انکا و خجسته شدن اگر بنظر رسیده به مرتب نوشته میزد
حکیم خاقانی و هو افضل الدین ابراهیم بن عا انبار نا خط کما فی دست عری بلند پای و در وقت بلوا اعدا کجی کت فضیل
 و کلاست کرده و مول خاخر و عام با فقه عاقر خان کبر شیر داشت و السابا سلطان سلجوقی بوده آخر الاما کت ترک و در بخیه ترو بهر بخت

و بجا هدایت سخن را چون ظاهر است و متعجب ترک طاعت سلیمان مدینه حسن کشید باز قبول خدمت دیوانه نموده و بهر کار کار
نیاز روز روز باده بجا گشت و شوی تخته العاقین را در عرض راه بقتسم در آورده و آلفی در هیچ فن از فنون نظام از فنون استادان گشتی در
طریق سخنوری طرز خاصی ابداع کرده و حسب معانه بلند و الفاظ ادبیه است و بغیر از این کلام و ادبیات اشعار و داستانها با معانی از
شواصحتها دهشت در احوال جنایاتی گفتگی کرده بالاخر از صفات کبر خا که لغت یافته و گنجایش دارد در درسه در نزد فاضل
و در شب مدفون و چون صبح باران از شوال در آورده و فن شدت انعام بقبره الشهدا نمودند و از انبار ایشان بکوتی خورشید باغ کشیدند

له فی

از سر زلفت تو بی سر مهر آمد بیا جان به جمال شدای مهر با تو ای **الفصل**
دوش نسیم سحر در صبح جلوه زد گفتیم که کسبت تمام شد گفتیم از اسرار باغ پیچ تنیدی بگو گفتی بل ایستاد و رفت کل متلا
شکست دل زانان با غوغایم **دل** کور صند خارا کنی ز چنگل را

به نرس فرخ تو ضایع بکن کنی بر کز نشت خوری از نشت خوری جلوا جهان باو الحی ناکت نمایلب بهشت بود درین دشت بین
ترا بگذرد و فرغند ز راکت جوخته بیدل مغزی و مهر و دیوانه شکر درگاه مصطفی بهتر که با کربسبسان کور تر سببا
شانی بدل با فوینا بد از انکشت **دل** دوش نشت کنونی و مجوه ناز بیا

خراک مغزی که فضا اهل ارکان عیب دوست به که چارست نهان و سدی در ارض تو قول لا اله الا هو هستی تا به تو شمع مصطفی
نقش سلی که که عقل را ادب نقشش مغزی که به روح رشتا بر نامه سپید صبح ازل هنوز که بر سپید بیدار بود بهشتوا

ایضا

آدم از به برقع صورت سپیدی شیدان از سپید و ان سیدقا **فی الغصه**
فلک جوهر است نقطه تر مراد از غسل را آب است برین نامنقذ آبی طوی چو صی زان آب کردم ز آبها

چو رحمت مرغ صی را ز صی که به بهشت باغ و شید خدرا چو صی طیب مرغ خود نیست که اگر تواند کرد عینا
نیچو دفتر طیب چو صی است که بر یکی ما درست کویا سخن بر طبع بگون که اوست چو به اعمار مریم شغل خدرا
چو مریم سرگزده بر زم از صحن سرکش چون دم صی صفا مرا از افاضات باران بخت باری نفقتم در دم زان بخت بارا

ز انقباسیان غلام نمونست در بسجود بیاں دارم نوال چو پرست بخت ز نظم راند مرا چو این بیاں چه بودا
مرا اسد بیاں چون دادند مندم شوم بکردم از اسلام حاشا پس از چنین چله در عهد سال خرم بچهار بکرم اشکلا را
مرا منشی بودی فعل ختم اند چو صی ترسم از صحن معاجا چه فریاد که از ظلم بودی که بزم بر در در شکوبا
که دادم ز بیت از قبل بر بیت المومنین جواب و احصا شوم تا فوس بوسم دین حکم شوم ز نام زبدم برین قدما

چو آنکه خستید از بر طغیانی حلیب آیدم از خلق خدا و کرمی نازم با سنجار گم ز کجای راه روم پیدا
 در پستان نهر در یک روم گم آیدم سلطان را مستقر بل سارم به نثار و به برش ردا و عیسان چون پورتن
 مرا استغف بحق زشتانم ز عیوب و ز مستور و ز طحا کشتن را کشتن بی خوش بقیم چون قیس دانا
 را خواند بطیوس ناسه مراد اند فلکوس والا بطنظین مرزا نوک حکم حووظه غایه موتا واجیا
 بیت آیدم حدی است موسی سارم زان نهان شکل چلیبا ز سر کین خر عیسی به بندم رافت باقیق نا توانا
 سه اقامه در ترف راه بران گویم محقر شرح مونا چه بود آن صحیح روح و غسل روزه کریم خور بود روح تنها
 هنوز آن مهر در درج هم داشت کجاست افروز کبر کشت پیدا چه بود آن طلق میسی دقت پیدا چه بود آن موم بود دقت شاعرا
 چه کوزه خشت اصل مرغ عیسی بکوزه خشت خضر عاذر اجبا در قیصر کلاه را ز رزقت گم زنده رسم زنده دوستا
 گویم کان چه زنده چه کشتن کزان باز زنده آید مستما بقضای بسجیم راز مونا به کجاست کشتن بود قضای لوتا
 بنام بطنان سارم تعجبنت باز از رنگ چین ملک فوتا بسجیم کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 رفیق دهن جازیشد عیسی وزیر به چه آورد به دارا کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 فعل شمسیدان الله وحده تعالی من تعالی ته تسالی **فی القاصیه** کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 خوش نصیب به چه آورد مراد اصل خرو سحر نموان در و مهورا لعافه و کفایت ملک و ملک اسراج عداوت نجات نورگاه ادا
 هر چه موی بانه توفیق حاصل برش نازی میانه چها جلیل برش نازی میانه چها کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 مرا این به امواتان غنی ترند کوانه باغی زری رسد موم و نا کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 درست کوی که صبر از نای سلیمان جبا چه صبر و محنت برای کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 بهار عامی جهان را از اقبال مزاج بهار عامی را شمسید الشعرا نزد کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 اگر کوه رسیدی روایت گفتن زهی رشید جواب کدی کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 عیش عداوت بود در عیسی مفرح از زوایا قوت به مردودا بعد دقیقه ربک در مضیخ نهم بسجیم چه نهم چه خواند آن دنیا
 جات بخننا رخ میسجیم کجاست که مفرح شدم از مرکب قوه الحما شکسته دل تر از آن ماغی بولیم که در جهان خاک را کین زشت را
 مفرح کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا چه نهم بود بهرد آن مفرح مونا اگر مری دم ازین مجرزه زنده کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا
 کمان کرد به کبران نماند آن مفرح کجاست کجاست از ایسوی نماند کشتن میکند بطنان سودا

گفت ابراست هیچ شمع فانی
 حضرت فغان شمع بر سر آفتاب
 زاده خاطر پاکیزه آفتاب
 کرد درین برودت صبر و تقوی
 را که شمع جز بخت و دور
 شد روی از شمع خواب و غفلت
 زدی به شکست خلق و آفتاب
 خجسته شکست زمل هر چه شری و پست
 کیان خاطر کا بنست یعنی تو
 که کایات فتور است حضرت بولاب
 ولی نعمت تو ظهور جنت و ستود
 کاین راه قراطع نبه و ان دعوت
 بهر رتبه رساند تا توان گرفت
 کما است عافیان پادشاه و قی
 بغرض همین دیکه حق مبین
 بجان جان بجز بر سر کتاب
 بجای آنکه دهد بچکان بست
 سپید نیز بستان سر سبزه محاب
 بست عطر آدم بهشت احمد
 به یکدست کایان سر سبزه آفتاب
 بیک قیام و چهار اصل جامع است
 ازین معنی الفت اول و دوم و آفتاب
 تجسم و بالین و غرض است از این
 سال با اینه آفر که در فتح آفتاب
 بهترین طاعت و اولادین معنی
 هیچ غمزه و عین الف و ز حب
 مبارک و غار و میر و حب دلق
 بهر یک شسته غوغا بشیر ز غاب
 به عزاب کشته بهشت کوثر است
 غایب و ترا بش کوه و آفتاب
 به یکدست و کوه و کیش تر نشسته
 بهای حضرت دین را بنظر غوغا غاب
 جان کسی که در کوه و در نام آید
 بهیسه که غار کرد و در کج قیاب
 کوه سبزی کوه اکیم و در شیان
 کوه غندی کوه اعلی در محاب
 که بعد از قرآن و کعبه در کعبه
 پس از درود و صلوات بر محمد
 در بر و در بر و در بر و در
 کرم و کرم و در بر و در
 راحت از راه دانیان برخواست
 که دل انوار زنده جان برخواست
 نفس در میان میانی بود
 آن میانی هم از میان برخواست
 چادر باران ز در زان شده
 بام نبشت و کتمان برخواست
 آمد آن مرغ نام آور دوست
 مسکای کرانستان برخواست
 دید که نهایی بر کوه شمش
 تیره نبشت و دل کال برخواست
 از دراخت بود بر بایم
 نتوانست از تان برخواست
 بایق ریز کوه آهن بود
 کوه بر بای چون توان برخواست
 پای فغان از کشت دوستی
 داندی از جهان برخواست
 مرغ صبح از غرب سراندارد
 بکشت به جاشیم شب
 غل غلین سبزه و اماندار
 خوشین را بر آذر اندازد
 الصبح ایل کمال خواهم داشت
 در سستی بر جهان خواهم داشت
 دوستان چون از غلق آلوده
 استین بر دوشان خواهم داشت
 دشمنان چون بر غم بخیزد اند
 بر دشمنان روان خواهم داشت
 کینه کینه زنگ بر دو خشم
 بر زان بر دوشان خواهم داشت
 بر روی گرفتاری قسم
 بر سر این خاکدان خواهم داشت
 این یکی که نفس نه طاعت
 بر سر صدر زان خواهم داشت
 این دو طفل خداوند محمد چشم
 بر بزرگ نوره دان خواهم داشت
 کس و دانه کاین غار از کجاست
 تا کیم بر فلان خواهم داشت
 بر جلال مجد الدین خلیل
 در محبت بیکران خواهم داشت
 بر کفر کفر لفظ او بر چه سماع
 هم بدان فغان خواهم داشت

هر که ز کشت او دزد بد طبع
 هم بران کشت دینان خواهم فتنه
 خود کیم دزدگان کشت جان
 تا بدان فخر جهان خواهم فتنه
 این نه فتنه داد الحیم
 بر لب جوش جهان خواهم فتنه
 که هر تاریزه خشت الحید
 بر ستیج بیان خواهم فتنه
 یک لای که کیم با دشتبان
 بر سر تاج کیم خواهم فتنه
 بدم الحقی که از کوشش بخت
 جوش شیرین خواهم فتنه
 یا غبار لاشه دیو سپید
 بر سوار سین خواهم فتنه
 یا لعب از دای حمیری
 بردفش کایان خواهم فتنه
دل چون اران خوانم خواهم چشید
 بر کت کعبه اشخوان خواهم فتنه
ایضا

التبعوع الشیوخ کما بدکار
 الشتر الفشار کما بدیار
 کاری از روشنی جواب قتل
 یاری از خنثی جواب دیار
 آفتاب از سوار شد بر شیر
 هستی بر شیر آفتاب سوار
 بکشد در جای اربع
 غلات نمک را انوار
 مدت لهورافم بر شایخام
 بده نمک را بدست غمار
 بر طب را بر است کرب
 هر یک را تقابلی است بسیار
 هر چه زین روی کیم یک و دو
 بر کسوی شش است و چهار
 کا و غیر کفن بر بدن است
 خربط بر شین اف
 جام بخند و است خفا
 که کند راز کیم بخت اقبال
 سبیل طلال خور زین جام
 از حیم حرام نشو
 بزار
 فیض این الساب نوی وصف
 حصن بخت العجب کجا بکوزار
 شیرستان نیز خور دستی
 جوش کوشش پس خور ز غمار
 دیده بانان این کبود حصار
 ز کور کور یا او کوالا بصار
 کیم دینا ز نیست در خا
 دزدان آن زن غدار
 چون بهین بر شد چه با بد کرد
 خضر انبار و در دسر دمار
 لاشه چون تم کف کس نزد
 منت لعلی و پیکار
 قدر نورد خاقانی
 در نوکیه کیم بازار
 چون بهین میادت ز دست بخت
 هر چه بود آیت زبان بزار

ایضا ای خدای جانها و دوسرین یار
 ای خدای بخت برای خدای تر
 که باده نیم برین بیکر جانما
 من خون خورم ز باده و خشم گم ز ما
 در گول هوش این طالع و کس کثیر
 کار بخت دل اوانق بست زور
 محلی از ندی دروغ شایخ
 حسن و ندی بر قهر شاه بکوز
 بر چین باغ و دین بل بر نواز
 و شرفهای کدون دوار شایخ
 کالیزه کوز در جوشهای
 بنو کرده طوبه با نما خای عذر
 هم کیمین غما در آس ریا چین
 هم خالگاه و رشید در بار صبور
 ادیس و دم و دس می خورنما
 روح ملک مدق نوح ملک در کوز
 خانما نم زاده خاقان نظم و نظم
 کوبن کمان عالم بهیتم حال خط
 در فتنه کیم بداحصودم آری
 چون زادن خنثی در دین بیکر
 چون کل زحل زاید بر دخط و خط
 توست دست و من کور کیمین دایر
 آتش که خلم دارد میر و کیمین
 دوسرین و خطش خاک کیمین
 شاهان عصر فروخته مستطیم پیش
 انجا سپید دشتد انجا سپاه دفر
 زده غزای فرزندان از غنیمت
 پس آتش بر آید صورت خود بخور
 کس که طومار دسی لافن دم
 زان غرض بد چون صورت خود بخور

دیده خوان چو آن کلبه را که سالی خلق آفرید بر تیرش دیده دوزی خفا و چو غنم بخش بگذرد با قفسه قفسه
در تیرغ کفر و شورش کار که دیدش هرگز دیده دوزش در می دیده **اول**

همین که بکشد این بخش در آفرید پیش بها تر خوان فعلی بهانه ببار زیر کاش که حلقه کوش آسمان پیش عاقلش برین حاشیه کوش و گ
سرو دلا می رود و چو شیران نمود لاله که آن دید بهشت کرد و خواستش آب زبزو گرفت چو شیران که کوش موس همان دید بهشت نیزه چو شیران
خانه بست جمع چو کشتی جهان ناسب عیالت و ملک رزقش کشت زبوی با خاک میسرتو کشت زبوی با خاک میسرتو کشت زبوی با خاک میسرتو
شاه را بهین باغ چو زبوی رفت غنچه که آن دید بهشت کند مشکبار ناکش روز افزون در دوی چو شیران با که آن دید بهشت در دوی چو شیران
فصل کشتی را خلعت کل کلبه بلبل کان دید بهشت جمع کشتی که کوه زبوی به آمد در جهان از بهر بزرگین بر مدکن انخار
مورت در آن حب که در میان در نقش بر ایوان چو در دستم و دنیا صبح میسرت بر مدکر آسمان کل پس میزد در دوی چو شیران
چو کنی از انفع خاک و نفع خلق نام از پس که بزد چرخ شود آشکار شیر علم را صیانت بهر دوی تا شود چو شیران شکن خلق پلکان رفت
از وی در آن بهار می شود ملک و دینسان باست چند بهر قدر ملک نمود با هیچ نفع نود کند که کوش تو خدایان که نود لاله را که
کر کوش شیران که کوش در میان کوش چو کوش و دینسان از بزرگان بر بیدار صبح چو لاله بل در دینسان در دینسان در دینسان در دینسان
چو تو بر آری حجام پیش تو آرد کوش که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
ناش کوش که نفع تو فاعله انتقام لاش که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
سخت روز بهشت سال جهانی حله و صفت است بهشت چو شیران **اول**

مراد بر تعلیم دین مطلق است در تیرش دم تیرش چو شیران باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
نخستین دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
دین تعلیم است و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
چو کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
نخستین دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
چو کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست
نخستین دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست بر قدم آخندار امر که کوش و دینسان باست

مغشاند از سرع نفس آن بچشم
بلبل را مرغ دار وقت سماع استم
بیشک که طایوس هیچ عینه زرتین بزند
از غیض بسان پند مجلس ارم
کوهی آتش است در غلبت کج
مغش طایع کالست باد بچشم بزم
نابیکل چون نویسنده ای بلیم تو پیش
جان بجز نبیره بر چمن جان بچشم
خون زلال ده است خون روان
مقبل کشت بوس مرم زخم ستم
تا به بر خال عید جان ملک فعل را
کاخ سکی بر نیم برد کف لام
خروجش نیام سامه حق عظام
ختر کند ز مدام نه فزون عظم
ای لب و لعلین تو مهره وانی ایم
افغی دوام دیو مهره تو مهر جسم
درختی زدی تو بجل ز کج و کس
در غنی خضع تو بجز مژده و صم
بریم آستیم عمل تو از مهر پیش
تا بکجا بلایه تو عیسی تو متمم
فلک توام به در کسایم زنجار
تا به بر خوش ماریم دم دم
خون جو خاق نه رنجته لعل است
قصه بخوان خون و باره از اعلایم
مایه خون را در پشته مهر کشت
عاطفه دور هات هوی انغم
بر صوفی نشان بر جواهر بیان
روح ملک پاد مهر کاکشتم
مهری دجال کش صیقل نشان
موسی دریا شکاف احمد بر دم
رشته نوازش به از زدن و بجز
شیر خالست فزون از زدن کفتم
آتش خفت تو خفته به بنو تو کس
باد تهاش جو خشت پشته تو سیسم
ترجم میدان تو رستم گاه وجود
ظلم غیوان تو بیزن تو چاه عدم
در عجب از ادراشت خیزه انعم
در عرسل ابدت تیره جان انعم
عشرت کفایتی بزی ای طلاق
مسند کمان نیکه دای محرم
مکلفه انرا تر است در کف غیاب
موسی ملک تو یی که کشتان غم
ظلم بود کج عرش خزان او ابرن
ظلم بود مصدر شرح حکام کوا کلم
خاندان را تو یی به روز
روزی ده روز دار و محرم
ناب دبت او بین بفا بر
کازدانش کشتی است بر غم
جان داری او بیار یعنی
حاکم در دوره معظم
نخاع عجب بهادین انک
منور حلال اوست محبم
با جوش منیر و جیش لطفش
مدت زنج و عطاره اکیم
بالطع کشت گرفت تر بک
چون چشم کوزان کلام ارقم
ای کل کفایت تو برده
از دیده آخر ازمان نم
در وصف تو کی رسی بجا ط
بر خوش که بر نود بسلم
کجه تنوا سبالت امروز
این طایفه را من مقدم
بر جردین دبار خوش
بسترت مرا قضا می برم
مرحمت را چه نفع اگر هست
انک کبیر محلی خاتم
نقطه دانست در بن آفران
دل
نفسی شکر که این بن بارگاه
صفری شرف کشتن تیره خاکدان
بجواز است بر آن انگیزه بل
کهایر طاعت بر آن خوان دیوان
تو فاعلی سپهر کنده و رقیب تو
فرز اخف و سک و دواز بسپان
اول سابر بنرهای جوش نقد
واکنه بر قیال اقبال رایگان
اسکندر و تنم ملک و دور زغر
خروشا و طلسی و عود و دان
هم حسن در قدم لب بجا یی از کشت
نیوز از آزارب نداهم کس نشان
خود پیش از خود ملک کس کس
هم کوشش از آزار بر طایوس نشان
دل

تا به غم آستان آمده باشم
خس برعل نه د سدر بای خستری
ای بکام بنگون با فکد کس یوسفی
بر در خانه کوه کس نوبدی
از کله شریف تر یا نرف تفتی
از کله کرم تر یا کرم مصوری
بدستار و بوی اندک و بستی
ابر خوش را بستی بکرم خوشی
نوع خلیل حاتی نخر کیم قاتی
احمد خوش بستی صبی روح نظری
کمره که کند عدد و بر طرف ملک
نرخ طوطی که کند ترانه دزدی
در جوی بر بکوه جانب کعبه بگذرد
کعبه زلزلت کعب اوکی خند افتری

له فی جان بیکست بهارم اگر شیرین گشته
دل روی غایت دهم از روی نیما
که معنی تا معنی را کم این باب
به معنی جان توان زیست بستی
را که قسم به تنه از که کعبه تاب
به معنی جان توان زیست بستی
بیت نشا و توان رست بر تاب
آهید و نام دویست که امروز
در کوه کرم بود این کوه نایاب
خبر که کسی هم من نیست زردم
بریا کسی هم من نیست زردم
آرزو به چشم از روی کس
آری زرد و در کمره زیلی باب
امروز هم روز و در کمره زیلی باب
سرکشته این کعبه شکایه مال باب
سرمه تدم و طافش که آتش
نیکست به نام چون کوه زیست باب
باین به امید بهود توان دست
کمان طوطی که کند ترانه دزدی
از خانه سونم که برادر دین بود
وزنایه نام که در کمره دین باب
بیار به چو کله که در کمره کوه
کود در کمره کوه که در کمره آرم باب
چون زلال طافش نام بر راضا
زانش که در کمره آرم باب
سیس غم نال کمره کمره کمره باب
کمرین درد و نان جو در کمره کمره
کمره کمره کمره کمره کمره باب
و نایب امان که کمره کمره کمره
بر تافتی بستی نایب کمره باب
تفتی بستی نایب کمره کمره باب
کوه که سندان همین بود بکست
کوه که سندان همین بود بکست
آن خانه را مرا ختم دوست
آن خانه را مرا ختم دوست
دلهای با فرار که در کمره کمره
دلهای با فرار که در کمره کمره

دله و نایب ای سبزه ایلا بیل زینهار
کامیاب نغمه بهر جان که در کمره کمره
ای چشم جان که کمره کمره
جان به کجایان بکست جوم
دیر زود و آفتاب بودی
امروز بکجایان جوم
ای در کمره کمره کمره کمره
جوان کمره کمره کمره کمره
دشت بهر بجه بودیم
دشت بهر بجه بودیم
ای بیل جند کشته وقت است
کار زود کمره کمره کمره جوم
خاک تافتی کشته ای بکست
خاک تافتی کشته ای بکست
ایوان جان را بکست کمره کمره
بکمره زود و جمل تران بکست کن
دیده دهم در کمره کمره کمره
دیده دهم در کمره کمره کمره
دیده دهم در کمره کمره کمره
دیده دهم در کمره کمره کمره

از دهر جده اقی با هم بدر در سر از دهر کلابی که در دره شمشان بر دهر و مخفی با غار چسبیده گنبد بران دیده کاها نشود در این
 کسری در رخ زرد پرویز بر زین بر باد شه کسب کسان از خون فلکان مغرب رخ آید این رال سپید امروان نام سپیدان
 خونی شمرست این کی دین زار کحل بر دهر اسلین هم مود کفی که با غنای آن ج دران اکنت زایش شکم که است اسبق جود
 خانی از این کی که در دهر جرت کن مال در دوزین پس دیروز که خالی امروز که سلطان زدی طبع دونه فردا در دوزی خوش طبع سلطان

وله

ایضا

سلسله اکنت زلف درو مال و قصور نشد کوی کریان او
 رنگ بزی زنده چهره او را کمر سوزی دران داد رنگ بیهوشان و عشق به کنت بلند کف که خفا با بر دهر اسر جعبان تو خالی او
 در سیر کاسریت با در همان او به کج تعبیرت در کف خالی او که هر خدا بر دهر این صند و او یوسف خوار بار از دهر خالی او
 مادرین میانش نزار از آنک هم خوش بیکت هم سنان کردل او رخ کرد زلزله حادث شمع مرت کاست بر دل پیران او
 شمع همدست بر صفت عظمی از زده اهداس اف عاف بران او یوسف کجا کست نوح در دهر کرد نامزد بر دهر در لکان او
 نوح دس علم دانه کسپ در دهر بی نقطه بستی زلم بر دهر خالی او غایت کجا که هست بهشت جود کف آفت بهشت دانه بران او
 غلغل بران دانی و آنا میر باد و دیاسات زده ایمان او این مبارک حجاب کانه در دهر کی کوهی آرد جین غلغل سنان او
 روض طبع کف کجا که از دهر خدا به کسین کسوف به دهرش از دهر پیر و غلغل و آری که انشت من مار کست من بهشت لکان او
 اذله و دهر دهری او تا دعا اذله و دهر دهری او تا دعا اذله و دهر دهری او تا دعا اذله و دهر دهری او تا دعا

وله

در دهر جفت ابد خود چن چنان در کلام انی الزب و دهران زرباش در دهری و بر شیرین به نام
 در دهر شیم ای جرف از آن ستاره رفا جود ای باد از آن سکون زینا چه جونی
 ای نال ستاره که آشنی زلف ران خوش خدا بر خدا چه خوشی ملا حکم بود دروغ از تو هیچ وقت آفر کشته کجا به جود استی
 کعبه خوش دل خیم بر کسری بدل بر رخ دهری تن بر کسری

وله

در دهری کسب من میرا بایستی کون نامدی حال بر حال بر کسری که از دهر کزار است سیاه کسری بر سنان هم بری هم بری کسری
 غلغل کف در دهر کجا که دهر کسین بلا چشم بودی بر دهر کسری لاشکی اکم جرت در جهان با کسری تا کبر کف غلغل بر دهر کسری

له فی

الغلیات

ای جسم من کجا به کسرت نزدیک آفتاب دفا به کسرت این سر به نام بان موزان میان کس را جکین که کجا به کسرت
 جان یک نفس در کف غلغل کجا که دهر این شتاب چه به کسرت این در دهر کبر دل فغانه آفتاب کس یک کوی بر دهر و به کسرت

بر من دل
 رفعت شاد را با دهر
 کلام از دهر

باز گریخت گردان گل گشت
بای فرخنده گشت گشت
چون باران قوت جان وقت آرد
کامد در آن کشند و بران نقش است
مگر که نوازش های خواره
جزایت کار کشیان حاجت
عین دلمت باردم این دریغ است
بیایند دم قدم ازین دریغ داشت
نرس نونا کیم بری ز غمزه
نکار کشان ناید بیادت
کار خون زین نرخت نیاید
زین غمزه باری شرم باد
روزم بر بنایت شب آمد
جانم بر بارت لب آمد
از بس کشید یادم جرف
از بس بن بیار لب آمد
بسی کشید ناله ام گشت
خفا نه را در کش لب آمد
خیاط در کار بیای هیچ کس
بیراهتی ز غمت کش کوفه کند
خونی که بر غمزه روزی
هم کش کور بنین نویسد
تیغ جویون من شود تر
برست تو آفرین نویسد
نیش بکم کشان ناگوی جانایم
بجوان به به چون به چای آیم
دری که مرست بدم نفروشم
کرفتیش مرد دی هم نفروشم
ای غلام من تو چه فرستی به بار
شدی نفروشی تو من غم نفروشم
بر گردان موزن عینی نسایم
برده دران رشتن مریم نفروشم
غلام جانم را دی تو غلامی تو
دل گمان در کوی دوجو غلامی تو
من کجا به نیت زخم کجا از نیت
بشت پای غیش بزم کیم ز نیت
بس کن ز غمت کفن در خون بخت
کار کشان کافین زنده ز کافین
زیر دست مراغذای هر روز
زیر کلاه سبکون فیر روز
ما طهارتی نداشت هم بر کش
بیس نوبهای که هم در کش
آهسته تر ز کف غلامان گرفته
داوود تو ز نیت سحر کش
دهم کش دل خفته افغان
نمان بدو اصل که بر کش
جان بخت ز نیت کار کشیم بختی
دائم که زان لهما جان در کش
بخور از عشق بی بوی
بر صراف آفتاب چو بوی
مرد کاف عشق میورزی
در کافای دنگ بوی
بسیه تو سب که هر دم از غم
خفا فی الحکم که هر حق تو برده

فی الحقیقت

مرکز فریدم و کفم ترغ میر
هم حرکت پس بر آیم که حرکت
ازان تارکان زحام حادین
چون حرکت کزین بازماندیم حرکت
سبح خدایت ارمو و دگر بر
در کجرام سبحان کف حرکت
حریت که فداه ابرین جنب
بگشت و در حیل روح لایک حرکت
تو من خود و خود فرست
در ضلحان تعان کف حرکت
ظلمت است بروی که از ارجی
در راه است بر آیم حرکت
خشنه زین که ز نیت ابرین
بجوان موزن ملک ز نیت حرکت
خفا نه از کفم خشنه حادین
از نیت به خشنه زین حرکت
بجوان موزن که ز نیت
از نیت کس که ز نیت
با حکمت غار ز نیت بی بی
از نیت کس که ز نیت
از نیت کف حادین ز نیت
از نیت کف حادین ز نیت
از نیت کف حادین ز نیت
از نیت کف حادین ز نیت

در غمزه

کوبه

خطی بچول دیم در مدینه برانکم که آن خدا شناسانست بآن خدا دلین سطریش نوشتند که جز از نزد خورشید میساخت
 دل بیان بادشا سوگند نمودم که ز بهادت مز بهادت **ایضا**
 خاقان ازین راه زبانیست که از بهر است بر زبان گویشش کیم زوی عقل در بر کیش است باکید و ز کار کیم بهر کیش است
 همه جداک نیزه زین کیم است **در سیلاد خود گوید** از دام بر فراز رقیب کیم است
 چون زین عهد سانی در نوشت آسمان چون بن سخن کس تر براد چون از نغمه ساری نغمه زیر خاک خاکستروان ساعری دیگر براد
 شب زین بغیر خانی گذشت طبعی فزین کس مظهر براد طبعی فرد از گشت مار گزینی سبغی فلی ناز از گشت کس تر براد
 از سیم انیم چون رفت آیتی جسم انیم آیت دیگر براد چون بایان شد به با صول کیمید چون آمد صبح صادق نور براد
 ماه چون در جیب مغرب برادر آفتاب از دامن خاور براد در شکان نایچ دیم کار جهان چون فودت بهمن کس تر براد
 بیست و شش چون در بختن از قفا و سی بیست براد تهنیت یکم در ریخ سخن چون شکوفه فودت شد بر براد
 که نهایی بر وجه اختر گزانت در ده در خور خاک و خضر براد این مثل خوانی که سرخ خوانکی دادند در خور دپس کیم بر براد
ایضا ابر بهر باره بر لک و دلبست صبح دلخیز را بر صبح زبر کس تر براد
 اینک به موافقت صوفیان صوفی بغیر بن شرق دریعه او در شرق آفتاب جهان بهر خورده که از عرق عام بغیر شنیده اند
 که بجز از راه بر اسم کیم است مردان کعبه کوششی گزیده اند من به نام که خدمت او گشت آمان نه دیده اند که کوتاه دیده اند
 دانه در کیم جهان یا کمند **دل** که دره نود نفس را که گویم فریاد
 خدا کجای میسر کند که در جهان سخن بنده به نظر افرد با بر این که ازین است در وری گزیده کجا غلیل بستم از در و کر براد
 چهلان کیم اند جهان میبارا بین دبل بدر نام من دبل نهاده خانه بناران طبعی آسب رخ مبرز که از هم کاب زبر و کلف کس تر
 آکم زخم کیم نه نهاده چه یه تا دمی عابدان همان کسند بس سر کاه بردان نان ریخته ز راه پدیده کسند خود و جان بایک
 آن طفلان که بچان کس تر براد بر سوزن خمیده جو یکبار نان کند از او چه جوده که می در آب نیزه جان زخم بر سر کار نان کند
 یکم و دو نیمه آید آستان بهادر **دل** نوز براد بیکبار خضر براد بر سر
 بچان کجای جیتی چه با جمل بر حال جان بهر او پس عز یکانه دوسرا و سر و د و چار کولان اسبج خوش و شش که است و خوشتر
 مرا چه فصل که جفت من براد کولان بچشم زخم هزاران پیکر دختر که دختری که ازینان برادران کرد عوس و شش خوانند با نوبی کند
 اگر بگرد باشد بهشت را با نوب و کر کا نه زید مسیح را خواهر اگر چه هست بدینان هم شان کرد که کور بهر داکا و دمرک بنوبه

من مشنوی

ما را ز کدن دخر جعزی باشد که لاش در من هم نژادی از مادر

تغذیه العراقرین

اهل غدا را ز نان بینی طعنات شوق ز نان بینی بودن سیم ز غفلان سبائی
 ز غفلان می گشته و دهنها تنگ چون تنگ ز غفلان بینی غنهای پور سیم افشان
 غایبهای سبز و پیرایان در برش چشم روان بینی داده برود فنا دن دو بر و
 چارایش چون از سر و پیش دور داده ز بر میان بینی چون شوق در طبع ز غفلان افشان
 بس کن این بزل چیست خفته کوزنزل آفت زبان بینی

و

ما لم نطار کان غناک این غنچه سبز و مهره خاک کاین غنچه مهره نا بجا بپند
 وقت که وقت بر سر آید سیلاب عدم زرد در آید وقت است که این چهار خال
 وقت که که کعبان آگنهم بر من می کنند و هم ششم از صرخ زان میزند افلاک
 بگرشود آنهاست حیوان بستر رحم و فرده بستان اکثرت ز طایق که بر می داست
 از آرد میان حفاظ بر جود است

غالب

بفتاب

ای محمد بن زنده دار کن جان داری غلت بهاران از سیم تو در غلب خضر
 از فیض تو در هر کامواره در بندگی طفل شیر خواره دار تو قوری رویان آب
 دیا چه دم را تو ز رنگ اکینه رنگ را تو ز رنگ زرباشی داک ده کجی
 که کوز عمر آبی باشی که آتش جاکم زای باشی با لکه برهنگی کزینی
 برده به بیگ آسمانی خلعت برهی دوستان با خلعه و بر دستان
 میل تو در دهن چارینت در روزم آفراده نیست در روزن انگش خورزی
 آن روز که جود بیغ باری از غافانه در بیغ داری اکس که بر ز قوت داکش
 در کسبه که ز رفود شد چون کب غلاب در کلوشد زربیت جاکش فرده
 لعل از پنهان راه است تو ترنک خوبت فرده در دل سنگ مرا از سیم و زر بنوید
 غلالت که سرخ و زرد جوید غلالت که سرخ و زرد جوید

در صفت

قستان کوب

مرزش ز کبکاتن نکستان خاکش مسج نوینا کجش سنگش که کیم کجیا کجش
 مدح خواجه بزرگ شکر زار و فرطستان

صدری مغرور از خدای بقی / عیش بزبان طوق لایق / خیزش دو جهان فرو گرفته / سادات رکاب او گرفته
 چون کوکب او فرو تر آید / بمن زمن این ندا بر آید / ما شرف و حرکت ای ملک قد / ما شرف و حرکت ای ملک قد
 ملک نوبت ملک چیست / عدل و برات ظلم چیست / گفتا چه کسی و صیت نامت / اصالت ز کجا ای مقام
 گفتم معنی سخندان / می بینم از ما دشواری / گفتا بعلق چون خادی / زان نامی چون مردن خادی
 گفتم که در آن بلاد پر شور / نام بیشین به آنها شور / آن خطریست خطا ایرست / حاصل مجلس و نابیر است
 بخت مغرور عساق فرمود / زان آب دهوی قحط فرمود / چون راه عراق در کشیدم / نفی که بهشت دیدم
 چون بشد مرد غم رسید / از کفایت مهر دیده / بیوم در جوار درگاه / بروی قبول نصرت شاه
 برادر خویش کن پناهم / ستاره دهد بیار کا هم / کان بار که از جو صحر کرد / دارد به چون منی ندارد
 گفتا تو بنور نامت می / برگرد نه مرد این معنی / چنان زمین من سخی فرودن / خود به در راه خویش بودن
 حجب غیور کرد درگاه / تو بار طلب خود بانه / حجب زبان بر نه ز بهار / این لاف سخن زبان گداز
 گفتم سفر دراز کردم / حاصل چه بر من جواب کردم / گفت از راه کلبه پای برگیر / این خاتم من بخند پسندیر
 آسمانی بهین برادوست است / نریاق بهین برادرش است / این هو شناس هو نوش / دفعه ای بهت بر تو نوش
 ای حافظ بود که حکمت / **خطاب بفرز بنی علی السلام** / دی خازن کوه و که عصمت / در و صحر که امید و صمد
 مارا خبری ده ای ملک بی / کلان شیب و فرا زافنا کی / جابجا که جواهر قد میخند / در و صحر که امید و صمد
 زان موخر بل شدن خوانند / یاد بل آتشین بهاستند / از شش در شش است توانست / از غی خوش توان جست
 این قبولت بیگون چیست / دین چه بلید سرگون چیست / این دایره کی نشیند از پای / دین لفظ که خیزد از پای
 بسکت کران چه درویش است / کاپره که در دست نهاده است / رویان بسوزد عارفان است / این خار و فلفلان است
وصف شهر / بار از این حدیث در نه / فلسی ز نزار فلسفی به / **غزلی** / بر باد ابر کنل در خوش
 مرا بیای که در پای / در شهر دقتی زین س / جانها بی جو کل در خوش / دکنش جو عارت غریزی
 تا خبر خوش از غریزی / **رباعیت** / **رباعیت** / زانوش نم که کای دیت / دو قطره سیاه چهری ازوی
 کس غار صند بنای دیت / غم و مست ملک بهم فایده بود / جانها بستم در آسود الیق / دکنش جو عارت غریزی
 خانه نامس حکم فایده بود / غم و مست ملک بهم فایده بود / جانها بستم در آسود الیق / دکنش جو عارت غریزی

چون طفلانک دعا گفت تا تو خرم چشم **ایضا در بخود قافی گوید** اربشتم من بر کدو بر روی من دید

من آن دم که از در دهر آمد بر فضل و هنر در جهان او شام
برداشت سال است که رفتگو ایران بودشا نزد ما تشریفان مقدم
چو بر بغیرم نساگوی خسرو نگویم که کینزو و کینبدم
نمای افضل الدین که رارسد پرسی بیکان عزیزت که از تو نه شادم
توفد قره العین فرزنده یابی منت هم بدر خواندم و دستم
چو خست نمودی بنا کردی من بنو تخته از وصل و سیم و آدام
که را تعلیم منت گفت به بستم زبان تو بر شاعری برگشادم
چو شاموشدی مراست نزد خان کما قافیت را لب بر نهادم
به زودان گفتن کلمه که دم او را و کر گفتن ام نیست با نه یادم
تو بدم برین چو جوشی جانش نه و آب آتش منو ملک و بادم
یکای یکی رو دودره بگویم نه کادم نه کادم نه کادم

بوست کور از ایل قار با غصه زیاد برین صوفی نوری از دماغه
مرغ از اقلیم چهارم است طوالت از غرض است **او** در زبان بانی دارا ملک داد کجا بود حال
نموز علی است شوالی کجا کجاست بطور سید نوشته می شود

مولانا اودهی ذات کامل و حضرت و اکمل و محب کمال است صوری و معنوی و عالم علوم غامدی و باطنی اعلیٰ از آن دیار و در زبان
ارغوان خان دست توفیق دامن که راوست و بکرمان رفت دست ارادت به شیخ اودهی که سر آمد غنای انسان بوده داده بعد از خضی که
اقبیس نبوغات و فوقات از آن آفتاب ملک و انضال کرده از مضطرب و محض و با ضهان آمده از غمرا در کجا که زمانه دیدم که

له فی و ذات یافتن این اشعار از و شب شده ثبت می شود **القصید**

بزن جامها به نایه چون بکلازل بزن برده چو دگر بهای درند که ز نور و مارشماران کرده را که نه برورده رتن خویش پروند
دست زان بروردم کند بهر بر آن ملک را که مردمش امروزی برلند روزی که بر تخت نشین را نظر کنی که رفتن گرفته تا بوی برین
که اصل کجا بکلازل کجا بکلازل **در تشیع حکیم سنایی گوید** چون بکار را که که آهوده به چرخ

مربوبه به نام دارد یار چون توان شد در وصل و غورار همی نیست بگویم راز خلوت نیست تا بگویم راز
در غوغا شمع زبانت شوقی در عالم ز صوم آن زمار میل مستم اندرین بستان غلبه بستم اندرین کمار
مطهر برده ای سار که در آن پرده نیست کس را بار هم آن داکم برینان سیر من آن عاشق فطرد واکر
کوشش به چنگ و جزم بر بی جام در دست و جام بر رخا برینان در آگنده بهوش ست ناخود نمی نمود بهار
هر چه بدست گان آن را که اند به چو بدست گان آن و دیار اودهی که حکایتی داری فرصت است این زبان با دیار

سخنی زان رخ نرفته بگو
تشی نینگی گرفته برآر
میوه کجاست برنشی بکن
ایرید است فطره میار
کنه بازان ازان دفتر
اندکی بازگوی ازان بسیار
چیت این ناله فغان در شهر
چیت این شور و فغان در بازار
راه بسیار شد مر بجان غر
دزد همراهش میغن بار

خوشا آن غزل خان کاهانه
که ما بود از انام جوانه
غنیست هر دو دست فایه
غنیست هر دو دست فایه
بام هر دو دل فریدم
چیت یک کشت ازین بازار خانه
فرخ کل بود و بالا سر دید
کلم بنو فری تیرم کمانه
فراق وستان باجم آن کرد
کرد گلشن کده باد خانه
ترا ای جرخ بسیار از موم
همای و همای و همای
جو خواهد برد این لاله بار

غزلیات

از حضرت جمال تو در چشم جانم
چنان نظر غامد که بر دیگری کند
تو چه دانی که در این که در موی پیوسته
حاکم ران جهان را بچهره است کند
بست چو این امین که در پیش شکست
میدم تا دیگری جزین برادرش بشد
کلمه و کلمه بگوید که در این که در پیش
کلمه و کلمه بگوید که در این که در پیش
عشق بهتری زهم در دست و کلاه بکشد
کسی که آن رود که این پیشه در دانه
اوه ای قید وارت و دار و چواری
اوه ای قید وارت و دار و چواری

ز شهر روی تو در وقت کعبه
کتاب کرد و از در میان بگفت
ستاره خون خود از حلقم آید بگفت
ستاره خون خود از حلقم آید بگفت
چو در چاه رخسار کنون گشت
بوفظه نگاری که را بجان بگفت
در میوه یا بیکند بغیر از دست کس
بر دو عالم کو خوش باش از دست کس
وقتی علاج مردم بجا کردی
کنون چنان خندم که کلام دای چو
من تو اعم بر جان از دست دل
ای سلطان فغان از دست دل

شبی بخت دراز تو را نیت مرا
که با تو شدم و صبح از تو فریضم
بر کلاه عزیز کنیدی بسته
کرده ام از سنگ بنیدی بسته
میوه و صفت بجا کمر رسد
ز آنکه بر شاخ بلند بسته
عزت آید از تویی با کسی و ناکردن
ترسی از نافرمانی در شمار باشی
از لعل تو کام دارم آن توان خواست
فانشن توان گفت و زمان توان خواست
دکان هر که توان بغیر از آن توان خواست
دکان هر که توان بغیر از آن توان خواست
از دست فغان در وقت کعبه
دربیش تو در پیش تو ناکند و غور
ای با هر درخت و کوشش هر که
دی با هر درخت و کوشش هر که

چون دوستی روی تو در زخم ببینان
مگذار بست و دشمن دوم باز
کرمی خوشی است چنان منم تو بگو
درخت خنکی است که در منم تو بگو
ای که خندان تو که بر این کس
و آن که تو گشته شادان کس
امروز چنان شش که فردا بچوری
خندان تو بر دل روی و کولان کس

منشوی جام جسم

عابدی شب خواب در غمگی
دیدند چو دختر بگری
کرد از وی سوال کای دختر
بگری چون بدین بهر شوهر

ابوالفتح سجوی که ملک و لشاری آن عهد بوده بر دکانی تزلزل کرده چشم حکیم که بران دستگاه افتاده و معلوم کرد که خلق سجوی دارد
گفت سجالا به یاسم این مندی من چنین ملوک و شیوه شاعری باین سستی و این مرد چنین محترم بغرض حال دوا بجان که بعد
الیهوم بتاری که دهن مرتبه است شغول شوم و هم در آن شب بنام سلطان این نصیحه که طعنه است از این که در آن دست و پادشاهان
دل و دست بخواه بماند و باطنی و باطنی که درگاه سلطان کرده نصیحه را که در اینده سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه
سخنوری حکیم با کاست مخفی نماد که این سخن محمول بر افرات است و الا یکس عبارت سخن آشفته باشد میانه که بدو یکسند شخصی
نگه کرده باشد شکل سخن محال است که قضا به این حالت آنگاه کرد گویند در عهد دولت سلطان سخن حکیم اوردی که سر آمد بختان
آزنان بود بفرمانده اجتماع و کسب در برج میزان که بهای است اتفاق افتاده حکم کرد که طوفان بخواهی نوبت شد چنانچه در برج بانی جمع
شد در عهد نوحی و طوفان بانی شد جمعی ازین حکم خوف شد و حکم برای خود ساختند و تنویرش عظیم در شسته اتفاق شخصی میان
شیرانی بر سر راه روشن کرده از غرایب نور آینه آفتاب آفتاب رسیم حرکت بخود که آن چراغ فرو نشاند و صاحب سلطان و
نمیان با اوصاف است کرده اوصاف ساخته و حکیم شکایت بخاطر شده که آنرا این قنات بحدی که با خود داشت گویند آن سال
خرنها از زندان داد و در حوا و اوردی از تنویرش و بهایت بلج حرکت دورا که با جی ریکه گفته چنانچه احوال بر نوبت شد اودا
نمونه که گفته می خدایان که سر فاضل آید بار بوده حکیم اوردی ما محبت کرده و حکیم نصیحه فرمائی در عهد جمعی ازین نور اوست و کوبا
باز در آن اطلاع حاجتی را که حکیم را که درگاه کرده اند و ادیب بجا بر گفته **نظم** گفت اوردی که از اثر باد و بخت و دوران خود سراچه
کافح سکندی در روز حکم اوردی بهت بیج باد یا من سبیل التیاجه تود آئی و اوردی ظاهر بماند در آن شب توان که حکیم حکم کرده بود
چگونه خان اطلاع میزان تملک شد که بخت ویرانه آفریده و بخت شده و حکیم در سنه در بلج و نجات یافته این اشعار ارازد

ثبت شد

لم فی

القصاصید

صاحبزویار است دارد بی را نموده گشت زمین مغزار عشقی را چه طعنات که اطفال باقی نثر گویند که بلاغت و طبع طولی را
کاست بخون تا عرض کرده دریا کاخ خورشید و جمال یسار **ایضا**
باز این چه جوانه و حالت بخت وین حال که نو گشت زین بلورنای هم جوهر اوردی فرورده نفس را هم خاتمه گشت و فرورده زبان را
درگاه نورسته اوردی عشقی روشن زنده اوردی با طوفان که در بحر بهار است که در بحر گشت از خون دل و شربت لعل انسان را
که روز بجهت بستی ناقص و بی چشم در بخت شربت زنده در بران را در خون دل لعل که نماند و بیج قدر گویند و اگر بهند خفا را
از نامه که هر چه بیست سعی تو در خواب که شک بر حال روزی که جانش هم در لاس و فدا بر باد نیتند به زبان جولان را

روز عیش و عربستان است / روز بازار کل در میان است / تودا خاک خیر آید است / آتش رخ خیر افشان است
 از برشخ ز فرد بمیشل / قدی بر شنبه در جهان است / باز در پناه الوان بمیشل / مطرب بزم بستان است
 کز بخت روزی / باغ را باد صبا مهان است / ناعده نواخ زمستان طبع / غرق اندر که الحان است
 بهر باغ ز غناش بهار / بگونه چو گلارستان است / شیر بیاست تو به چنگال است / کرک باهل تو میدان است
 آن شیر است کون رو با است / دین در کرک است کون چو آن است / کس کبر باره درین دم نرسد / پس کجور کبره در شعبان است
 بنگار کجیغت کمری / در شعبان و صفر یک است / به کجور کجایین کجیغت / کوفون از کمر میزدان است
 ای ملک بهین کن ز کجور کجیغت / گلشن کجیغت قدرت بنیاد است / چون روح شمع کجیغت / چون کد باد شمع کجیغت

و

کردار دست بکوان باشد / دلا دست خدایان باشد / شاه سحر کترین خدمش / در جهان پادشاهان باشد
 انکه باغ طعش ز آید / بر کربانی انس و جان باشد / و کجور با هر فانش روید / هر چه زاجانس بکوان باشد
 عیش از این بخشش شود / امن بر دین آسمان باشد / تیرش ابراس بر جهان کند / زندگانه در آن جهان باشد
 بهر آریکت هر زمان زند / کرک بر برت شبان باشد / نشود کار عالمی بطلب نام / کمره پای تو در میان باشد
 در جهان داز جهان بیش / همچو غنی که در میان باشد / در دین کجور از درخش میان / کمره کسوت دکان باشد
 در تن از دای راکجاست / با در اعتدال جان باشد / هم غفل امل سبک کردد / هم کجور امل کران باشد
 چون کجور راکب معصوم / ای قیامت که از زمان نباشد / روح روح اللین در آن وقت / نه ها که در امان باشد
 تا بهای خزان و بهمن و دی / ز کجور باغ و بوستان باشد / باغ ملک ترا بهاری باد / جهان کجور بیش خزان باشد
 در جهان رویت آید / برترین جعنی چنین تو باد / خشک کالان حکیم حل کند / سوز دست و دهن تو باد

و

خدایا کجور حال نیت با لوان باد / میسر روز تو جان روز عید جوان باد / کجور طالع سعادت که کجور ملک است / هزار در طواف سحر کردن باد
 چنانکه رای تو بر این دهر است / زان بر تو در دولت و نفعون باد / ز کجور تو در حق حکم که کجور بدید / صلوات جوی سبک بر تو نفعون باد
 ملک عورت است عماران تیریش / با جهان با تیرش این عماران تو باد / در هر جای عالم که تو خواهی شرف نام / هر کجور است همه در آسمان تو باد
 با کجور کجور دم صاحب در کجور حکم / عجلت در دوس کجور حکم تو باد

خبرست که از هر چه در آن خبری
در بهایرمان امروز نمانده است
بریزگان زنده شود و فوره انبار
بگریبان جهان کشیده لیلیان سرور
بر درودن اهل جزین و چران
دیده زمان ابرار سپهر مصطفی
شاداناً بدرکت نهایی مردم
بکفر و رشک نام بناید دفتر
زمن شد چون بهار پس باغ
خران شد چون بهار پس باغ
درخت طلس از گنج طبیعت
توانگر شد به نواح جواهر
که هر فوجی در مقام کار و امر کشید
کاشان زمان که از دست وزیر فرستاد
عاقان دادند کار و منزل و قدر و کار
لاکن بخت جانست که مگردان بر

در وصف بغداد کوی

خوشنای بغداد ای فصل و بهار
کس نشانی ندارد در جهان چنانکه
سواد و بخت چون سپهر صانع
هوای و بهشت چون نسیم جان بود
بنایت بهر کسش خلق لایزال
بمقت بهر کسش صیغالیه بر
صبا رفته به کاش طرادت هوا
بواغ و درخت و درخت و درخت
که از بهار و بهار استین خلق
میان چه رغوبان و بهر کسش
بزار زورق و فرشته شمع
بلان صفت که مرا کند بهر شهر
بود که به هر کسش صفا
بجا که بهر کسش صفا
دوان که کند ابر معدن لولا
کس سبز کند با دسک صفا
شبیخ و نور و کمان و بخت و بهار
بیشل چرخ نو در بستان بجا
بوقت شام می آید بستان بجا
لایلی آن باین و بعد اختر
برکت عارض جوان خلقی دروغ
میان سوز و دران خود کل امر
نای بیل و قری و خوش طایر
گل کشند به گلنهای خیار
میر و کاف و شری و نایابی آمد
خاک بخت که بر می گوی
نماز شام و صبح و ملک و نور
دوس چرخ که بنود و در چادر
باز صفت که بر می گوی
بوقت دریا چون بهار و کوه
سه ران هر جوان بستان بستان
بوک مهر با کوه و کوه و کوه
بکوه و کوه و کوه و کوه
بلان می آید که کاه و کاه
کوه و کوه و کوه و کوه
نیمه جدی تا بهر کسش کوه
بیشل شمع و نور و در میان
ای نمود در خنده و شری و در
چاکه دیو جوان و غریب چادر
زبون زبان صفت و صفت
بلان صفت که بهر کسش دریا
چاکه و صفت و صفت و دریا
صفت و درختان و دریا و دریا
رسم بهر کسش که بهر کسش
زبان زبان بودی مجابی دیگر
ملک طبیعت شوق من و ترند که
جهان بی شوق و من و بهر کسش
دران زبان که کوه و کوه و کوه
باز صفت که بهر کسش کوه
دو کسش و صفت و صفت و دریا
چاکه و صفت و صفت و دریا
کوه و کوه و کوه و کوه
زبان زبان بودی مجابی دیگر
ملک طبیعت شوق من و ترند که
جهان بی شوق و من و بهر کسش
دران زبان که کوه و کوه و کوه
باز صفت که بهر کسش کوه
دو کسش و صفت و صفت و دریا
چاکه و صفت و صفت و دریا
کوه و کوه و کوه و کوه
خاک صفت و صفت و صفت
رسل کسش و صفت و صفت
درین و کسش و صفت و صفت
درین و کسش و صفت و صفت
نخاک و کسش و صفت و صفت

جواب آدم های پادشاهی می نوی
 باب دیار من بر دل می آرد
 قرار کردست آن روزگار کرد
 جویبار شمع ز فغان از دی می کرد
 برادر تو من دین و دلق و فراق
 رضا داد دل من این قصه و قدر
 و یکدیگر چرخ کرد کردار جهان
 ز کرم او خوانی است یکدیگر من
 بصیر باد ملک در نظر ترا ناصر
 چون باد ملک در سفر مرا یار
 دواغ کو میگوید چون رفت و چون
 بسیم خام میزد کسند با خضر
 بشکل ماضی که کثرت او می نماید
 فرغ خوسایگان بشری در
 عظم دار جهانگام کوچ تا فرستد
 سرانستم بر باره بون یکدیگر
 یکسختی است غمخوارم و کونان سرین
 قهر طاعت و فغان شکوه و طوطی
 بجای بود بهار دای او بدستم
 وقت حمله صابر دودست او صغیر
 قوی قاپو با یکدیگر فراخ کف
 دراز کرد آن کون و سم مال لغز
 بجای صحرای بون ترزه خوش زار
 بجای به سپری بون کاف و حلیت کرد
 خوش و بد بشیر و لایم در کمال
 میان می بدی ز بند در شسته
 بین بود رسیدم در آن دیر و فراق
 کجاست حضرت شاه جهان رسید جز
 ملک و کثرت علی نظر به فرمود
 بنام شاه بود چشم یکدیگر
 بزاراضی در لفظها هم دکنش
 بزار عدد در کوزه بهم دلیبر
 با آن آید شاه جهان گرفت و دم
 نوم بدست او یکدیگر یکدیگر
 بهر دو ماه نام ز غم تصنیف
 برای دولت منصور خرد و صغیر
 برین شکل روزنامه باد با حق
 مین نهاد بود زنده نام ز غم
 با نام سگند بهار و صغیر
 معنات از سطل نام اسکندر
 برین عبارت غنی که گوش دار کرد
 برین اسل جا بدست و عالم را
 بهر اسل کردش کردن ملک و لایبر
 برین قفسه جوین سیر باد شمال
 می رساند بهار و جوی خیر تر
 سرم جواب گران شد بر بود و کون
 خیال آن است نشانی در تفسیر
 ملک کثرت که کثرت میگوید
 بود کوشش دست برین یکدیگر
 کثرت که کثرت بدی و طاعت
 که یکدیگر بدی بدی میگوید
 جواب آدم های پادشاهی می نوی
 ملک و کثرت است بر چرخ کون
 و یکدیگر شایع تا در شوق است
 یکدیگر برستند گران خوش نقد
 در آن بهر شمع غنیمت بود که روشن
 یکدیگر قصید و خراگاه و ستوری
 برای کاه خاد تا ج و زینت و فر
 ز کف تو اگر مدتی بود در خود
 بنام دولت بود و شاهان رنگی
 بیاد مردی و دوستی یکبار آور
 بدختر شاه جهان ابن قصید و خرا
 ز غم خوشین آن رنگ و طاعت کرد
 ز غم قاف و دوران ملک در مغز
 فغانهای توستان غنی را زینور
 بیاد کاه و جویبار و جویبار
 زبان تیغ تو برست در زبان عد
 سنان تیغ تو بهار و دل کافر
 ز غم تو کند وقت یکدیگر صغیر
 دوست نهاد که کثرت ازین یکدیگر
 با کثرت و بهر کاه و نام آور
 کزین سلف لایق از خاد ملک شایع
 سوره غزلین افشار بهار
 اسیر باغ آن کشته زنده یکدیگر
 مطیع غمخوار کشته شری شری
 نزد یکدیگر خوشید جزای با حق
 رسد نه بر سیم تر آنرا بر
 سخاوت آن شاه اقام عدل با غار
 طاعت این شاه فرزند خود آور
 رفیع غنیمت آن کرده بهار و فغان
 بیع در شاهان کشته در زاده
 نشان کشت آن تیغ ملک فراق
 نشان دولت این خود دولت خیر

کمانت بدو را شکست و بهیم نرف رفت بقال آن افتر بوفت که قضا در غلاف آن نایخ
همیشه در نزد ملک شاهان با دانه غلام دار که بسته پیش رفت پیر مدالکنا ائمه دانت همه می که دروغی تو بر سروران نود مرد
بیا که تو بر روز پیشتر کرد کون برسم بر سبب بود پیش ز غلظت مالی و مخرج او بد
اگر چنانکه دهشت به یاد ستوری غلام دار دم بوسه ستاد در
دی اما داد عید که بر صدر روزگار بر روز عید باد بناسید کرد که بر عادت از دناق به جا آوردند
در خرابه و بر لب شاهی در جان دقای مجتهد لای جوانی بسی چنانکه دانه زیر زمین بر درگاه که بود شکست در آهوار
در هفت غیر ناله مر که عید که من کاه از پیاده و کاهی بر سوار راضی نه جان که بیاد نوم امان در فرط ضعف غایت که می روی و سوار
نارغبار به میان شدی بند ناز نین خسته بر کنج غبار که طعه اران که کراش دبا زن که بد از این کفانش فرود گذار
من دانه عمل غیر فرشت چینی نوی میم و کوشی روی یار تا عید که میم با ز سر که تا بد که بیکدم باز سر
ش کرد که در شتر انبی دیه کتم که چو شتر مرگفت باز دار کورم کرده به بیخ کار عید غیر تو در دناق نشسته به بخار
عیدی چو نه عیدی چون کاشک چو شکسته که کورار بخار کتم که چو نه عیدی چون کاشک چو شکسته که کورار بخار کتم که چو نه عیدی چون کاشک
القیار کشتم و فرغتم نه زرد در بار کرد و زبست بر لب سوار بر عادت که نشسته چو نه عیدی چون کاشک چو شکسته که کورار بخار کتم که چو نه عیدی چون کاشک
دری که کرد چو کتم چو کرده ام کفایت که چو کوم بخار بار امروز روز عید تو در شتر ن زده فردا ترا چو کید دستور شتر یار
کتم چو کوبت که درین حق بدست ای که نه عاشق و عشوق حق گذار لیکن زهر اینک دیر غنچه بیشتر شت در بار بوده ام و روز دناق
نریب ضعیفی که باید کرد دام کتر بود ز تینتی بیخه سوار کفایت که نشسته چو نه عیدی چون کاشک چو شکسته که کورار بخار کتم که چو نه عیدی چون کاشک
کتم که باین غنچه خدای تو کتم ای اوریته بنده چون اوریته کفایت که نشسته چو نه عیدی چون کاشک چو شکسته که کورار بخار کتم که چو نه عیدی چون کاشک
کایک کایک است لا وجود تو افکار ای پیش از افترش حکم زلف و کاشک بکجه به شانه حرم تو بوده اند کوی که ستم سمن برده عافیت تبار
ای که کت و مثل آموزیدی وی همت تو حاصل اسال داده بار قادر بکم برده کس اسان صفت فایض بگوید برده غلطی افتاد کار
با و شکری نسیم آورد باز روبا ابرو زنی غم غلظت باز از کاشک
این چو بجان بهارت بنده با روبا و آن چو بجان جوهر شتر قطار دناق کسوف خاک نشسته با روبا که در شتم کمره کت که که از ابرو و روبا
بوی ملک از کس دین چو شکسته روی افرا و دین چو شکسته با روبا و خور چون لاله کل زلف و کاشک بکجه به شانه حرم تو بوده اند کوی که ستم سمن برده عافیت تبار
به خور غنچ بود که بلغم صبح نوبه کردن به بود از می به کلام به سافران غدا تو به بجا و عجل هادان ده تو به خجاک مسبور

[illegible]

که در ناز و دل چو یک تندرستوار / ابراهیم چو یک فتنه و فتنیل
 نفس اماره که گفت سرور بخت / بجز اصل و واسطه عزرائیل
 ششوات کند صوت میر قنوت / نایغ از غلغله صور دم اسرائیل
 ایستاده و سکن از به جبهه جلیف / دی به منت عز و عوا بکن عیول
 غارت گشتی را پیش تو خورشید است / کاین سپهری قصاص نرزد در دایمل
 انعام تو را از خیر انکار نیست / که در لای شتر مرغ زبرد تکمیل
 تا تو که در مرتبت روح نهند / آب حیان را بر آتش دوزخ بغضیل
 دوش مظلمان / خرخ آمد نام

دشمنان صرخ آینه نام
دیم اندر سواد غره شب
کوتاهلک ز کوشه بام
کفتم از غفلت و دسوسه
قرنه العین و غفرال نظام
آسمان گفت با شکی هستی
کنده خلد او با بر کام
گفت بر نه و بخت کوی
کفتم آخه بهل و صیام
گفت آری مام خوان کرد
بر بسا و دین ترش دام
شکجه خیز اجتناب تراب
روزی چند احتیای طعام
بچو افام کی زخور و خواب
نوبت نامحسوسه الا فام
ماه چون در حجاب میوزد
از کمر سپر مینا فام
مجمعی از محذرات درو
بر آتش لباس و سیم اتمام
سکشان را مدار نه آغاز
سکشان را مسیر میفرجام
صدی نفوزن خوشه گندم
بر نه غلخ و خنجر بهرام
در تارزی جری خیزی نه
خبردار نام و غنیمت کرام
بر نه نه سپر کلفت شهاب
بیان قسم بوج بیام
سکشان سواد سکون را
داری از راکد روزگار اعلام
راکت چون سیرک و دیزر
که در کف دست را قرار و نظام
در جب آن فاجایلی نیست
بر تر از دمه بل و الا کرام
نفس می نزنه بل و کفتم
بهره نطق تو را میست

علامت شمس بهر دایمی مسج
 و کوه دسر برده پادشاه حق
 جو شاه زلف برادرش کز لکن
 بنز چون رخ بر آید بخت
 هلال عید بد که آید ز لک
 چنان نو که از کشتن مار بر کشتن
 خال کمر کردن یکدیگر
 بهر چرخ منزل مقصدینا دم کرد
 مجاری بند از اهل آن دایر کشت
 برین خوشی برای حکایت
 نهاده خنده و یاد حاکم
 غزلت قلمت کینههای کلم
 جو کشت بخت دایم از بسط هوا
 نماند بریا کشتی بهر معنی از بخت
 یک جوی خوشی سم دیکه جوهر و زر
 یک جوی خوشی سم دیکه جوهر و زر
 دراز و غریب یکجمله و بیع یک
 بر روی سیر کشتن خلق حسن
 در خود کی جواب ملک بود

حاصل بخشش چون روی بران کرد
 صبر بخشش چون روی بران کرد
 بجزیم اندر ایشان نه کم نشستی که
 بجزیم اندر ایشان نه کم نشستی که
 کمال کس عای و بریزه خود را
 برینوی شکاف و تیغ شیران
 بخشش روی خود و اهل و بیعی کنار
 که با پای خربش بی نماز
 سخیفتش میکرد بدواعت علم
 بدین نوع میگویند و نه زبان و دهان
 زبیس تراکم آنچه جان خودی
 خود از برای آن کزینت پیشکش
 بدین دریا لغت و زبان عقل انگش
 زبخت خود را پیشش نه خوب
 زبیش توان پیشش است شش کش
 اگرچه فغان دکان خود بدو جان
 مخالفت ز کرات ز نهان
 جلا بخت صند که پس از جسد را
 بکاک در کشش هم زان جان فغان
 مردی کرد و دم داد و سوی مهرت را

در

اندر آمد ز جود من مسجدی
 روز صحنه یعنی دوم از پنجم
 چو روی راه دلفی از فقرم
 چو بخشش کل طبع السبل ما
 شتی و شتم از که ندارد مثل
 اعلیٰ چشم و فقیر از زلفان
 چون بگویند بر سر من و شش
 گفت لا حول و لا قوة الا بالله
 باز با آمد گفت که بری سلسل
 در پیش خبر و من دست که شش
 در پیش خبر و من دست که شش
 او چو نیری بیک کز شتی شست
 من را در زدن و بران زان بول
 عرصه دیدم چون جان خوشی
 مادی ازای چو جان و جود و عطا
 تا دین بودم کردی ز زلف شست
 گفت من این بیت ملک جنت
 اگر کنم بر شانه اندر و جان
 اگر بنده و در عادت با دیش ما
 استری بودم بر مرق زینی
 راست چون تو شتی بر سر و بکشید
 بهاعت بوی آغوش با زلفم
 کز با به عداست و مرا که کوه
 متبذره شد و هفتش کش کردم
 بخت با من و بیا من کرد نگاه
 در شتم جان با بر شتی کشان
 گفتی اندر من پیشش توان بزد که
 چون از وجب دم سینه کشان
 آه بهرم آنچه جان بودم آه

آسمانست شکارگاه مراد
دیکدامیست تصویر باغی صبری
افغان بازوی پردازی
مکت درخشان کشته خود نور
بهرستی که بیایست فرستاده نای

فی وصف العمارة

کعبه چو بهشتی نهاده که جهان
عکاس است و تو بر کس حال عروزی
بوده فغانش فغان در جستجوی
کشته فراش صبا در جستجوی
گفت: چو زوار حیرت در تو
مجا بر کند خواه خود دای و دای
بسی خیزد کلمات عایدش می
سبز زلف مبارک را پیش رخ زای
تا به کمال رفتند جام بهشتی ز کشت

دل

قلمش معجز است حادثه خوار
قاصد در گاری دیوانه
عدل تو حامی مسلمانان
ای بر سر کتابت نهاده است

فی المقتضات

در صدد دری کیمی دیوانه بود
ارغوددی بلی کعبه ر
تاقم دهنه ز بسراغ و شش
توری کمان کبریا هفت و شش
رحمت هستی در هیچ نیستی

دل

آن شنبیدی که روزی زبیری باقی
کشتین دانی شکر کمال به جانی
کشتی کیمی عطا کردی ای کعبه
آتش بر کد و دانی که کما از کعبه
او که آتش بر سوخته از راه برشت
کریک کعبه باغ خوشتر از آن است
چون کد کعبه جز در کعبهست جز خواند
کعبه را که در کعبهست کعبه را که

فی المصیبه

ای کعبه در اندر است پیر است کعبه
لا اله الا انت که در کعبهست پیر است
من و آن نفس که تو بر غای چنان
چون چنان غنی نورزم و نبود بهند
بر بلای که از آسمان آید
کعبه بر دیکوی قضا باشد
ای جلالتی که از روی قضا خیزد و آید

دل

آفتاب را می باریدست که ببارد
 اگر از این نازی جاوهان نماند
 بنده را شکر خوار نیستی شکر
 که بخان بیکل ناز که در آموخت
 از غلبه نهنگان رخت چنگ کشید
 که شهابی صورتش بر چرخ کشید
 از غلبه عده ابریشمی با باد
 اهل شهر و روستا بران ایام کشید
 با غلبه جزایر بر حصرت بر کار
 تا پیشخوان آوردند دفع این کار کشید
 بکورتان غریب از عالم برادر کمال
 تا بسط عارضه و دانش بر کار کشید

ایضا

آب رفته بکوی باز آمد
 که برهنه از این بخت بود کند
 آتش که بر کوه دودی مرز آفتاب
 در دره فروزترین خون بکوه کند
 امیر و پسران که بکوه آید
 در آن کوه دود آید و بکوه کند

دل

بانه چون باز آمد اقبال چون گشت
 تا شد چون کوه و انوار و آفتاب
 باز چون از اقل بکوه گشت
 تا شد که بر کوه از اقل بکوه کند
 چهار چهره است که بر کوه
 که در کوه بکوه و بکوه کند

دل

بکوه می از این بختی و بکوهی
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند

دل

بکوه می از این بختی و بکوهی
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند

له فی الالحا

انوری را ز نیست ز آید
 که از هر که در جهان زانیت
 دست برین گشت بر دم بکوی
 که در کوه بکوه و بکوه کند

یک ساحت است که در کوه
 بشاد که در کوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند
 که در کوه بکوه و بکوه کند

اگر کج است ای دهر چنان بی با
 نیست بدست سبزه فرستد دوست و دایمی فرستد
 اگر سوسول رستم نذر کرد است
 که کس را کوی کلام بجایه بکشد چون تواند خواهرش را
 و کز کایه مرثیان را و کوی
 که در کوچه تا دریا بیاید بکشد چون تواند خویش را
 بر بوی که خلد از چه سبب
 هرگز که در کج از ای
 کس و بسم سابق می افتد از توای دست یکس لاله را
 تو زن فریبده بخوابی
 انوری نام جو می بزد
 کار تویش بنم بر عطاس منزه کیه فرام ببرد
 قاصد پیش از فرستادم
 که به یار برستان شدم کفرستی مراجعی با ده
 ای بزرگ که از تو دست دم
 در جواب گوید
 شکر کرده بگردد باید دم
 چو خط بخوابی تو خواندم
 غم گیتی بیاد بردادم نام تو رسول چون آورد
 عالی الفک کف تفت
 که از طبع خویش بگشتم شب نیک هم بیت رسول با ده رشت فرستادم
 تا تو آن بر سر را بخوابی کاد
 دل
 من بخداین رسول را کادم
 خواجهمسود کارانان بگشتم
 کمن آردم تو کسدارم کیه بران دهان تمام گشتم
 افکار زده بحمد القین
 دل
 ای پناه تو حاکم و مسکن هم
 چیزی بخش بر مرد و ترس
 کرد بانی بود کردن من چه گوئی کمن تو نام تو منی
 روزی از بهر تماشا نویشت
 دل
 چو نوحا سقی باشد دیر
 چند عذیده در صحرا چران نغری براده فرخست نمود
 با عودیکت که تو نیم انوش
 کادنی میگرد برسم فران ناان نشان بکزن چاکلادن پیر
 که جمیع ایل است کاین فرم کند
 دل
 بر کس یار بر میداین تو هران
 نان تو پارس تار زن است
 کس ندیش ز خویش و بیکان نان خود را نلج کن نشان
 بیکان جهان گویند بیکرک
 دانه لب دانه لب کن از خانه
 ز کون پوسته باشد تا بدیده

دران رکب تا آب چشم مردم
چو در کون کردی آن کشف نه برید
کسی را خوانند آب در چشم
یعنی داکم که کشد کون دریده
ز آن خرابم دگر بگوید به چشم داد
از شراب تو اگر این مهر داکم خود
بهمان دال کابین نوع از صفی نام
چو با محسن در امور قضا
نیاید به از دخترش را میزد
خیال کشته کمان فی عزله
و یا لیها کانت القاضیه
خود نامی داکم چیزی نیست ارادت
که هر چیزی خدایستی این تصویر می
وین کسکی بر سر داکم روا کرد
که کوم فزوه اول دونه آفرید و ز سر
نیم جره را برین است بر کرد و چون
که گویند حکایت بر کس کوی میری
سری در آد کل مهر جوی بر سر داکم
کسکی بر سر طوطی که خدیجیت
دینا کرای فاد را بر یکسی
کسی خواند داکم در اول از پیش

[illegible]

ریاضیات

کلهای جو باغ جلوه را سگشند در غمخ مفتحه نگرشند چون دیده بدار لعلت پاکشند
 آینه زین در زمان فوفا ناخود را دران چو باد استخوان رقت جان فوفا
 با کلف ابر چو امیکو ماتم زده نیست بر کی میکو کلکف کار کشتی بایکت
 تکی زرق توغ فوفا نوبه دل آزار و جای تو کمان جوید بختی کار آسان بند جان
 من در کسی جز تو است ایام جزی که گران خرم از زمان هم صد جان بهم در آرزوی دل خوش
 عافیت چو نوبه از زینده عافیتی که بهر توان کف از ان بران مراکت زمان کردار
 ای ساخته کشته از نو کار کردان من با غم خود تبار کردان من کرده کنار بر زبون دیده
 دل در تو بار دار دینو دانه نو در کنار دار دینو باین به من جان کی ای کام
 اسفان از حسد هارم بود تو است شهود با غایت سابقین بسیار نیزه آرد

حالی استمخس سولانا دوست محمد خاں بیام مبرزا اور اراہل سبز و زرخشاہ ارباب مذکورہ دیگر اور اسفراہی کفہ اید چند شعری ازین نصیدہ

این کتاب از فضل بن محمد بن
امام ابی الفضل است
و این کتاب از فضل بن محمد بن
امام ابی الفضل است

که در مدح خواججه سید سادجی گفته نوشته شد ای همه رحمت را عرض فرمایید که دی زلف است نه تپه است
 خواججه سید سادجی آن کار بود و عدل سخت باطن است و عاقبت و نوبت نیست و منشر را دوازده ساله باقی ماند
 است در بار نشانی که چون بخت دارد بخت که از آن گفته شود ای بخت چون سکندر اگری بگوید
 کو نظام ملک با من نظام ملک را در میان اختیار راضی علی مکان روزی که از برای کرمی باز آمد
 طیاران کش از هر جوی که بماند بهر مدتی که جان برون برده از آن است که در بخت که در دوازده ساله باقی ماند
 روح متزلزل در عزم ملک خود چون جانب ملای دست که روانی که در آن است که در بخت که در دوازده ساله باقی ماند
 آوند از هر وقت پیش تو باشد و اما چون کمان در آن را باقی ببرد که

پیر حسن از آفریده ای آن دیار و از میان مجلس الحقیق ذکر در مری می پرسید و در ذکر حسن او خطی که بنامان دیوبند از درون تخت
 روز روشن چو می خیزد و خست شب یک شاه شام یکم چون خدای کرد و جهان دارد که من پیر حسن دست خادم یکم
امیر یونان از بخت را دکان آید است و در این شب از آنجا حرکت و بر تیر زده را با کجا که شمشیر خلی یکم است از آن
 سلطان ایستاده و میل بکشتن خنجر کرده و سخنانش در بینه شعری که با شمه عرض طبعش علی الاشیاری است که بنام کمال امروز در رآه
 عشق نیست ملاقات واقع نمیدانیم شخصی ولی بخت را از بخت که کرده روزی با جمعی یک است امیر نورزاده بعد از این است افت
 شعری از خواهرش کرده با آنکه در اوقات جل شانه بهر بهر اطلاع اطلاع حاضرش و فیه که نمی سید که بگویم که بنوام سوری نظم کن سیرت زید ام
 ز خودم بخر کن آفراده رفته رفته آتش عشق زبانه کشیده رخت خروش را موی آواز و خوشش سماع سلطان رسیده از آنجا که سلطان
 رسیده از آنجا که سلطان معلوم نموده نهایت الفت درباره اهل استعداد مرغ میراستند اند او را مقید و بجا می کشد پر داخته را روزی چند
 نواز نورزاده آن را عقل از ناصیه حال او ملاحظه و شمار و رفتار او را ملاحظه یافتند و انفع و نافع را نیز از دست او و بعضی سلطان سپید
 بر خیزد چو در آنجا و در آن دل بخت نه در آن سوراخ آفریدان حضرت سلطان او را پسندید و لازم اتفاق و بیعت و بجا آورد از حاکمین
 مجلسی که کرد بعد از آنکه سلطان عقل قاضی عیسی که حضرت را بابتش با جا را بر تیر حرکت کردند چون شیخ ولی بخت در درگاه آنکه
 من اهل قسم مکن و در راه آن با صوفی خلیل دم از مخالفت زده بود امیرش را لیه خود را با کجا سپید از حضرت عشق نهایت مرعات یافته

لای و در سال در کابوده هم در کابوده سنه جان کمان آفرین تسلیم کرده از دست

الغزات که در وصال یکیش شمع بخت را شب جو کمن باز گرفتار را دست آینه داکو در استان مرا یک دست طای که بود جان را
 بعد از آنکه در خواب بخت را دم که کلام دل بوسم آید که جوان سمن را و از آن بر می کشد بالا که خواند که در حق مظهر عشقش را

که تا بوم کلام خاطر خود آری شانش را
 که از آنکه در خواب بخت را
 که تا بوم کلام خاطر خود آری شانش را

نیم

نخستین کرد و چون ناله گرانج تو جان نخواستی من هم گریستم بخارج غم کنی تا مگر رخ تو دیدم بدست ندیده شد و خوشنید آمد
 ز غرض سین من بودا که کسی را گزیند و غرض خاری بیکه خطه بند خاکی از خلق من خوشتر نشد دل من چون کم زین جوئی غایت فر
 تابد در دین مندی که میسر باد پیش سری نهادم و گریستم بر باد بایش دیش دیش بکجا بختی آیدم یکد فریاد از آن لاله که میبارشدم
 خوشی که از دیدن او زار بودم با خودم همیشه استاده زار بودم که بید حب الهیته او بوزن قاف این مطلع را بر سنگ نهادم و نقش کردند
 میسر بر در روزی که برمد و دوشی که ترسم زدم و دم باز غم در قاف من من و غل غالی در چشم کرمانه گرفت که ممت کو شب پانه
سحران باز بدست اصل حب الزان بایستش طغوز من بمی شرح کلا لایان عشق باغ عاریست و در دگر لاله که کم تکی از این بین بر سنگ
 ای عشق ز کشته عارفه خالی سودای تو کم کرده گونای را شوق لب بکون آورده برون از صوبه بایرید بسطای را
 هار بده کوی بدنامی باد از سوختن نسیم بیانی باد ناگهی چو دست کام دل دشت کام دل همیشه کامی باد
شیخ ابوالحسن اسرار تجلی ز عرفان به کام و در میان اولیا مشهور مقام و حال است و حالا شایان نیز در کربلا علیا مسطور است این شعر را در کربلا
 آن دوست که در پیش من با چشم بد پیش از زکریا با چشم به راز برای دیدن من با چشم در دشت نبات که با چشم
 اسرار از راه تو دانی و من در حرف نمانه تو توانم و من به سراسر ده کنگوی من و تو بر کرده بافته نه تو مانی و من
 تا بگریختی جوی باری نه بود در گریختی از بر جی عاز نه بود از آن که میان ستر زمار نه بود او را ایمان فاش نه کار نه بود
له فی گویند در روز عید انجی پسر نور سید از کشته نهان بیانی را کشته است **الرباعی**
 عاشقان از کم توانان کنی با خود عشقی خلاف زبان کنی صد قره همین دگریم ایستی تا روز چنین بر نوربان کنی
وصالی گویند خلق در میان بوده و مستعد و سخنان بوده این شعر از دست
 مستند بیکد نه صالی که گویند آنجا رسید و سستی بار اوج دست پیش ایام ز مجلس کشته عاری است
چرته امشب از خون و در لایت در دشت و ناله بفرشته سبای کشته خرم در دشت و ناله بفرشته سبای کشته خرم در دشت و ناله بفرشته سبای کشته خرم
 بر کسی که بر تو نه عیوب کتم پدیری بود و فراق پیری دانا نه منم ز دست و توان خواند بکری قبل از رفتن بویید
 نهادی بر سر بالین من پی سرت بالین بباری نه چینه مرا کردی بر دکل کرفار دولت در کرفاری نه چینه
 بکافر غم از هر چه بود در دکان بیجرت آن چنگار گشته نه نماد من بس که گفت است دلاری کام تو را بلفظ بیاد است از کجای دانه
 با خلق منم بر این آشکار کن بلفظ خود بکس را امیدار کن

سبلی اشش جوان خلق حسن و در حب و طبع مستقیم بوده اصلش از آن دارا در سنه و از شوق در احوال حال مال

دیانی متغول و افلاک و مریخ را از آن غفلت فرمود و سبب آنکه روزی برآید برپوهی نوشته آن عجز و پاکیان و دیگر گفت ای مرد این را بک
 بگویم که بر من نوشته سبب کف بگویم سید فخر الدین گفت که آن گفت که لایق آن در روز جزا این قدر را از تو قبول خواهد کرد یا سبب را درود
 از خدا خواهد خورد یا بکافک اما خسته فریاد کرد که و الله نرا بفرستد و دولت قلم خود را بر سنگ زده بگفت و مگو که یاد کرد که دیگر مدت المعمر
 که در عالم خوری بخورد و جوار تو به کج رفتی و در مرا حجت در سندهات یافته در سوار مدون شد این قطعه از دست
 الهی بخشن از آن بیخ تن که مستند فخر زمین و زمین که در دین و دنیا مرا بیخ کار برای بعضی خود ای که در کار
 یک عاجم را نمائے کبکس برانده آن توبیشتی و بس دویم روز یکم را را عیانی رسان که منت نماید که از کسان
 سیم چون یکم اشارت بود با تاختا خواند رت بود چهارم چنانم سپیدی بگو که بر ششم را که شش فک یک
 به چشم چون بگشاید گفت رسانی تم را با آن بیخ تن

فاتیما علیها السلام اصلش از جبل است و در هرات متولد بوده در علم محول محمود اقران و با وجود انواع فضایل و کمالات در حق نظم
 و شرف و مقام عالی داشته و تصایر و کین و معانی بین دارد از مردمان فاضل القضاة فاضلی منصور خفاست که در همان عصر از شیعه متاثر
 بوده و در هرات در سندهات یافت از دست

نقد و عریس جمال تو میکند **دل** دریده از در یکجا بر نظر آفتاب
 ز کردی که عروای کفر خیزد چرخ متکبر بیغیری را ز غاری که در دست ترک ریخ چرخ نقصان و افتقار حیدری را
 کم نشین با جان که محبت به کبریا با کی ترا بلمید کند آفتاب از هر ریشی است او را یار از هر نامید پد کند
 یک روز پر سینه تو چه نثار کردی به عالم چه برای نام ز بمان او داد جانش که درین مرکز که گفتار بکسان به و کردار که بکسان
 که نشتی اشک را معجزه اعلیٰ قفل زدی روزگار بر روی مغرب بهیچ شئی نگردد نامتد لغت تو فاطمه روز را سوزی جهان بر روی
 بر یک کشت بختش ره خواهد کرد از لاله بختش که یکم خواهد کرد از لاله خورشید تو چه خواهد خواست و دوی که هزار دل سپید خواهد کرد
بر عبد الله در آن آیه که در ذرات و اشیاء و بی روح و معنی و معنی است یکی که در دست چشم کرد آسمان سیاهی نهانی قد میبوی عیان
 موالی اصلش از قصبه نون است که یک کمال کرده و نوری در سینه است بیوم یک نظر کرده و او در کینه ازین عیان چه کردیم که میگوید چه ازین
 نامه ز غم نهان خود طهار ما ز غم بیار بچین ناز و نزار شکست که هر دو کاش که کار او را غم دور کار و ما غم یار
شش شنبه

مولانا اهل بیت است و دیگر از اهل بیت خودش غالی است و در حق خود و الله سبحانه و تعالی عین حق سلطان حسین میرزا او را بر کرده

درهم مانقی بنفیری از خود را نمی نشاند و از تاثیر محبت منظور نظر حضرت مشفق شده آموخه مرد برتر بسیار می جاید و نقل کرد گویند
روزی سلطان حسن میرزا در باغی بعضی شغال و قشام غلام سیاهی را بر سر در باغ خوشگل گردانید که کسی را نگذازد که داخل باغ شود و لانا
بر در باغ آمد و ممنوع شد این دو مور را هم در باغ بماند و گفته رتحرار در سیاهی خوف نهاده از قریب بپارید که مجلس آن پادشاه در آن

الفصل

لری

بود و راه نمودن بعد حضرت شغال افتد و داخل آن مجلس ارم و نشست
در چشم فرغ از آن ساری جلوه گاه بر میان می خواهم که چشم شک راه گاه چو خوش نمی تریگی هم من آن
بفکرت بر لب نام برقی آهوش نام برود که یک بخت سیاه خویش را آرزو دارد که بیند که آن بد جورا ده خواهد گفت که آرزوی او را
یاد بر کرد بر سر من بدیل بنوی چون بر کردی تو رود و خبر آید مرا گویند شکم می خفت از برکتی بر صبری کردی که بدی شالی
جفا و جور نم کشد که کسی که کسین کور خا بنز خوش نام آرزو زمانه بودم آنکه که بنوی داد مرا با شک حرم را چو شتم تر بر آورده
فخوری احسن از قصه شیر صاب دیوان است مدتها در زند وستان بوده غوی در بر تخت برب مشرب فی نامه که در نظر فقیهین
نیز داده اند انصاف مشرب شده و در این مقام و این اعتبار را که انخاب و در بر است افتاد

دیگران نامها از او کردند اینها را کرده یا بدست است بظن خدمت بری نکردیم به بری خدمت عظمی مرورش
رو که کرد ناخود ناگواری بنامند و صاحب نشو اینها حکایت است فخر و یکدم از غفلت صادم کاجین از نظر افتاده بجام من آن
دشمن غلط اسیر کشیده است بندش بگفت که یکمان است ترک من بختی اهل عوس می کند من نام چه بگویم که نرا در گفته
چنانکه بزریم افتاده کار در بر شمس رباعی
یا فکر دل نگار میاید کرد یا کشتم اختیار میاید کرد الفقه این پیش نام طاعت یک کار از این دو کار میاید کرد
به است بی ورام است نیست بر احوال زنده یا بدیر نیست

ساقی نامه

به است خست و خست کردی که دار و شکون سال نو صادم زو از معجز صیوی جهان کهن را سارک نوی
کسی را که در دخت سعید که چون سایه افتاد در پی می هوا سینه بر سینه کل نهاد جواز حبس که که گفت دیاد
در خاست بکتاب گریبان که که جان جانک دار که سوزان غار قصه و زخار ساقی گوید
بروم در خست بختن چرا بنم بلب در شکون چرا چو دنبال بر کرد کرده کمال سیه تو زنده کرده
کوی در خست بختن سری ندارد من توبه دشمن خری زبان کرده این توبه خوش کل چه باشد درین مردم چاره دل
زبان باریان ملک به است بجان تو کرد دل خرد خرد است صاحب دوستی ماه خوش مرا می چاره آه کش

ترازو خود از ستم میدم علای نام قسم میدم بر وقت بذل طمع بناموس رندی بر تنک درع
 بفغان چنگ و دوشرباب بسوز گیاب و سباز شراب بر سبج خوانان بچانه کرد بگلگون سرخسکان رخسار زرد
 بهم بختی بر روزان دهر بهم چشمتی خوش گاهان شهر بیکاباری مرد میدان عشق بفغانی شکست دکان عشق
 بحس جهان سوزنا آتش مزاج بعشق تو هست به احتیاج بان دل که بریزد آبی ازده بجوشی که آید لاهی ازده
 بپستی که بند قایم است بمستی که بر خاک پایله قیام بکوچی که از گرد باد زنده بگوچی که از گرد باد زنده
 بقدری که طوبه عادت از دست بجوشی که در نه غارت از دست ببر می چاره ساز کسی بجز ظهوری بنابر کسی
 کدو کدکن بر کلاهت جفا بر نیکو نازش مژسای بانی کسی چند است چنین شکل سرست کردم ایاتی مسکول
 امیر خرم سترابه کاست دلم بر دم سحر آید کاست بیار شمعان خدا میکشم تود شمعان دم دعا میکشم
 مرا فرار کردی زی اعتبار ولی دل بتراست غارش مار دل تلخ بگو غصه زینا زار تراز سره شخم و ناز آورد
 اگر چشم ناهید نبود شور بنیاده میدم او را بر زور مریغم غریب مروت کاست مفتی و بی دوا بر شامت
 دو انگشت بر رخ طنبور تو یک شربت آب انگوده بیابانی آن در بگور ز درج کجنا مهارت و چانه بیج
 بدو کشم کرد خاطر صهار که هفت بسته خیل غم زود کار بیامطر بار د، ساز کن طرب بود و اینک آواز کن
 غم خود چون آتش بسکال **وصف رقاصان** ز نفس سحر قاتان با عیال
 ز بوی دلی مستلا میکنند بنا طرب می چها میکنند کمره بود و دلب آورند چه دلهما که در انتظار آورند
 با شادن دست، اندک خوش بر جبین پای در زده خوش شمعان را زود است شکار که آید به میدد دلهما بکار
 خدیو کلک ز به چاس شاه **حکایت** که در هیچ تنی نیست بنده

ز شیراز روزی باین جسم بر من رفت دلاری دار چشم ز میلا کینه ایست و وسایل چو کمره خالی و پر صید کاه
 با کله نواز بیان دست سپهر کنار دی میگذشت فغان مجوزی سر سر گرفت خان گاه نشسته گرفت
 نظر کرده دید چاره سراپا فغان از ستاره که از فرقه باز ابران یکی بگردن کشیده سربار یکی
 ز من بهر باز تو مرغی بود که بیشم بعد فرسین بود بود و ز به سار پیش بام من بای برون رفت از دام من
 ز رخسار دای فزون می بستم شد و بصل من بکون می بستم بگفتش برین شکرت لکن نظر بر چشم آیت آن شکرت کرد
 سکنش با پنج چنین بگفته که خالی دمان رستخیزم بود که اندام بدم تن کسی بلام چنین و چنان کسی

نقد و نظر
 که در پای مادرش بدشکلی

مشخص بچشم سپهر چنار فرومانه دآور زنده بیکار
بستش یکی نازنین باز بود که از سینه پیرایه ناز بود
بیکمال خوش سرازق بکشد بخوارش از دست برها کند
بسر آنکه زلفش بر بازو هست زهی عادل زنی بازو هست
چرخ است بر حال آن کجک که پیشش خوردن از خود فرب
بان نالوان صید جیاد رفت که در دام از یاد صیاد رفت
کم بکمی باو داین است درد کسب بارغاهی را یاد کرد
شندیم می از شهبان نمن نجات از کثرت خویش زن
که یان امان بردان مولان بدختران مولان

عشقه شهاب خفاست که از چشمش فضا حاصل روش در میان او شیخ آذری غافل و دست خود بسیار واقع شد و در دست
جوکی بهار دینت برخ سلطان چوده این قصیده که دو شعر از او نوشته میشود در مدح جوکی از دوست
چهره از رخ چون آفتاب زاری بیا دل کند شتری خیزاری غلام غرقه داد و چشمش غمخیز است چون شنبه بادی لکک کوکازی
کاتبی اسحق محمد در صلات نظم از شکران مولانا سلی است با کمال سافراز ده کلمات غمخیزی کشید عجبی از انجمن معونی پیور
از دنیا بسیار لایالی و قضا بد در صفت گفته و نمونیت نیز دارد و کلام در صفت نموده و بر در اینجا با لم قی شتاده از صحرین
سکندر بن یوسف است این چند بیت از دست

انگوش کنش به بختل جوی
له فی القضا بد نسج شش از انجمن دانده انگور
ای که رفته و نه بمان تو جوایز
بلریش تو عرض منوع دم بملکت مرغیان جهر در بای تیغ تو
ای دانشمندی که چون خاک کینه
انگیزه شمع روی تو آتش در کینه تو انگشت حق در برینه ما جوی دیار
بشیر که کینه باشد در آن میان کی

جناب

اسنی اندیش از سعادت اندیشه و نه بایش بر دین از شمار گویند انصاف عشق بر تبه بود که دوری در آستان که در هر استیصال عمار
مشغول بوده امیر عشق کوه ایشان در آمدن جان دل ابل حجه راه ز غافل غوی نوا فز جمع بکجایشان را بر سنگ نموده و از کجایان
امد جناب سید لایزال طبع فزوده که آن جوان نیست و بر جود دیگر منزل گرفته دیوانه درست کرده امرا لایزال غزل سرایی نه نهاده
در مدح اندرین تنفس در آورده و رسم فقر و غلب کرده و غزل را عجب میفرموده و در سینه در جاب ایشان واقع و علم نانی کرده و پیش
رضوان فرامید در صفت ابرام غلبه کرده که اسم دوست و در جایی که نموده می پیرا خدای می کرده اند

نماز نام که جودین بر از شعل نور
قصیده در صفت بنده و افق آورد آسمان بطور
در آسمان عالم بخت آبادی کرد زمین بساطش فرج کرد جود غایب من جود خدای نازیده بایک
بلای من جو خای ششاده انصاف

نیم برکت من چو الیاس
نمایم درین چو کس غور
ترتیب است در علم تا کمال
و از اولیای الهیه است

بنا را دی من بدی گشته دین
بدردندی من غافل کرده ظهور
کعبه خیزه جوهره دین باریار
بشت نشسته چو جسونان توان بکوز
محبوب من برده صاحب
کند که ان من رشته سیمان
نموده در سمن چو لاله سرب
نجم برکت من چو کس غور
نزدت غمزه از ده آسمان
معمور
ازین قسم نموده اند هیچ کس
چو خباب رسول نوید مشهور
رسول استی آن خواهر رفیع
که است خاطر او کج علم را کجور

غزلیات

باز این دل شکسته خیال وصل کرد
چیزی خیال کرد که توان خیال کرد
زنده دست مرا گرفت یار دهم
خوش است کردم عمرم اظهار دهم
عجب خودی در غم بشنیده خواندن
سستم چنانچه در مجلس شاه عباس
شهادت خواند اهل بیتان
مقوری یافت که ملازم رکاب شد خود
نموده غم کرد کمن از زبان
دیوار صفا خود بنوازم کرد و گشته
خواهم ندیده شاه را خوشتر آید
آورد از خدمت و شهادت و کفر
و دهر مرگی کوفت جستن
کمال کدش قاتل دم
تا جوید نهیش در برابر
آسان بکند زجوی کسندم
صربی اوقات بقارت بگذرانید
دور شعر صبح خوشی این هوش از اخطار دوست

کسی که پیش تو انداخته کجی کرد
ترا بشنی خویش بهمانی کرد
تمام عمر ستم کرده من بهال باقی
بیگ که کرد از آغاز دل بای کرد
عمیدی سالها علم سفت افراشته
مندی در برابر محزن الاستار
شیخ طحی کفنه از دوست
زبان پیش که نام معان سپرد
جان هر کس شد که فاضل جبار
حار از من دیوانه شک بار بار
ای من شک یاری کز من غار بار
ازان با محراب چو بسته در لب کجی
کسی که او حدیث در من گوید
بر زبان دارم بحران با شکون دل
کعبه کجی که روز وصل با من کرده
این را بی جان باطنی بطراز زبان
کفنه شده و نشسته نموده اند
آه زاری غالی از دوست

آمد رمضان منافق اکبر و نورد
و نه چو من که سرکس رکب به برد
در غار با جوهر دینی چیزی نیست
ای روزه برود نه تو را خواهم خورد
قاسمی امش بر زانکه تا مراد
دات صابم به نوری و وف و نه غم
و غم و موقوف است به شتر اوقات
در آوی شوی کو به نشسته قدم تا جوار
چیزین دیباچه چون شاد که با سم
شوی سیل و همچون صاب چون بنا قد سیل
شاه صاحب شوی کفنه تو فی با شاد
کلزار جهان تنی کن از رخسار
کمان خیرت صد هزار کلزار
روزی که یوی کل شود دست
خاری نرزد با منش دست
شد مساعد سیم نازیش
چون نال غم در استیغش
شد نهوه آن بشت سیمز
چون رشته در زبانی با سیر
فطری گوید فقیر بهر کار داده
شانش به نوری موقوف لیکن
در قواعد نظم به وقت است
اگر مده ردم از گوی و نایب
دشمن دکره باز بکودم کشت
به چشم این شیری

جاءم

او بعضی کمال در عایت اهل دانش وصال ستوده و بی نامی فاضل مسم دولت با قافایت و کشتایش مرجع امراد علی فخر بوده پیش
بهادارین محمد تقی در اصفهان حکومت به استقلال کرده و نظیره روحان و دستگیر بولایت با قافایت در لطیف رعایت کشیده و هم در
جوانه شربت کمال مرکز چشم دیده و از ارباب کرامت و دانش بود که از هر کجایم داشتند انجمنه آخر الامر سعادت مجمل ملک بزرگی بدیده محسوس
و عاقبت از زندگانی یابوس غم و محال کمال هم در آن روزی به واسطه اهل خود گرفتار شد و حاج میرزا شاهرخ و سایر هم را در آن

این جذبت فارسی از و نبت شد

بیا موزم بیا تو من جفا بیا موزم یا جفا بدنا ازین دو یکی یا مایه موزم یا بیا موزم
با تو خندان دغا کنم صفا کا بجون را دغا بیا موزم کجا این دعاست خواهم یافت کردم آذغای موزم

درفی
این رباعی را علی لک بوی مرسته دود جواد کردی که بعد از این مافی قلی میزد
در بخش موقوفه خواجه نورون
یا غر زنده شد با کهری آوردن
حضرتی تو بس غریب خواهم کردن
باس کمر روی بان با کردن
بس نقشه روزگار باید خوردن
این کار کمری در دانش آری
هر سرخ روی ملایم کردن

د این برایی را نیز در جواب برایی بداند ازین جا مری که در حق ابرام او نوشته اند گفته
سید مرتضای علی بن ابی طالب کرم الله وجهه خط اول که خاص نامه از جای غلط جوان بدیده برستارده خط

این برافق را درین فرزند و به الدین محمد بن زکات اول گفته
در تمام جویش سرآمد بخوش من درغم بگویدم باشم خاموش دور تو نبستی جام پدر
ای جان بدر صام در کردی نوش

خط و الکلیف وی برادر خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان است و تاج کجی جہانگشا از رخسارت قلم مجروح شد است و دست و پستانان کے
موجب ال و مرتبہ اہل کمال جو داتا عباد تفریقہ بحال الکلیف پڑی خط و الکلیف سبب صدق و پیش درخشا از رخسارت قلم مجروح شد است و دست و پستانان کے
مجاہد الکلیف و مرتبہ اہل کمال جو داتا عباد تفریقہ بحال الکلیف پڑی خط و الکلیف سبب صدق و پیش درخشا از رخسارت قلم مجروح شد است و دست و پستانان کے

فری دوسه سرد دفتر نه فرزندى جویند مک دمال تو قبر بندى لغوى تو هر کی گرفت اقسلى القصبه یک هفته هانگوشى

جام از اقلیم چهارم طویش **جده** و عرض **الدی** و انش از قنوات و کس مراد زده که اهرام کاخ از اولی عالم مقام است

[illegible]

جامی قدس سره موافق قمر سال مذات اوست

نور سجد کردند که رندی نه در بخانه کین خمار خام است میان مسجد و محراب راستی غریب و انقسم آن رهکلام است
نیکست سروی در دوستی باقی است آیین دکان خود برستی باقی است گفتی بت هزار شکستم رسم آن بت که زینداری برستی باقی است
چشم که بر سرش که گویان آورده بر سرش قطره ای خون آورده خانه بخانه اش دل خون شد ام از روزان دیده سر بران آورده
که ترک وجود غم خزانده کنی که از روی حایت با دیده کنی آینه غم خالی از رفته فزون در رفته چه کردی که دلخیزد کنی
بهر بها از عارفان عالم و دایره رکن القیاس قیامت و دانه درخت خواجسته الحسن محمد رب دیوان بر سر دیوان بر سر دیوان
یار سلیس یک دلق و کاه و لای خال و دل تارک از میرا دهوایان ستم خواهد شد

گرفت که در یازدهمین گم در سن گشت هیچ گشت گم صدای از عارف رفت می باید که با ش سنا زبونت کم
مولانا جامی و هو نور الدین عبدالرحمن مولانا کاتب در عالمی عام در ایل تحصیل کمال است پر از دانه دراز که زمانه سر که فضلی از ایل
عت بلذت نفس باغبی قنای کینه در سارلات و شیخ معالی و الدین الکاشغری که می از ایران سلسله نقشبندی بوده داده باشد او نه
بر مقامات و مقامات شغل و مقامات عالی و در بعضی تعلی یافته از آلاء صریح کمال است نف و ایشان بد و در دیک رسیده و علم و
بنوق اوراک و محبت ایشان ترک دریا خود کرد و بعضی فنش متعین شدند و در ایل نظم کمال مهارت داشته و در فنون شعری
استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده است غزلی سلسله نظم کشیده مشهور به سماعی بعد از شافعی که به آن امتیاز و نظم
نشود و در زبان سلطان ابوسعید گوین و سلطان حسین میرزای باقر امیر و محترم و در بعضی فنون و در زبان و گویش و لغت و در بیان
بسیار در اکثر علوم نظم و نثر فارسی و عربی به خوب نوشته که اکثر آنها در یک جلد بخط ولایای زبور منقش رسیده شواهد کثرت
نخاع کافیه اشتقاق لغات لواحق شرح قصیده ابن نادف شرح ابیات امیر خسرو سخنان خواجہ باد ساء
تجید چهل حدیث مناقب مولوی خواجہ انصاء بهارستان شرح و سالد سالد حج و سالد عرض و فاضله
و سالد موسیقی و فایز ایدیه فی شرح شکلات الکافیه و سالد معانی دیوان قصاید و غزلیات و منقشات و در جمیع
و فنون و کتابات و اساسی که به سبب به خوب است سلسله الذب سلمان و ابوالحسن خضر و احوال و سنجید و احوال
و سلف دلخواه لیلی و همچنین خرد نامر اسکن دی و بعد از سفر خضر از بهر که از غرضش نشاند و یک سال که در شهر ارباب

فنا عالم بقا فرامید و گان دنگت فی شهر
اجتحت ذایک یا شجاعت بر شامه قد نو فغان گفت میوسم است ز قدر حلال تو در دیه انقدر نقد نصیر سلف
در بر فرزند این کین باغ گل و لعلی فارسی است بکمال که زان عالمی خود کوب

به خیرت بخت ناف زمین چنان
نیز کل نکل با بخیر خا چو نه
میور روی زمین کشد و بر روی
یزم زرقه کوکب ماه خوشه بها

دل

قرینت

دل

خود شکن بختان بین کفر است
ما که جمیع جنبینم تو نه چو نه
کو که درین زمین ساحه جا چو نه

وادی خوش که خورشید در آن تابست
دشتی ای از نبات باندر اوجی
بخت خفا که در آن غور است
زیستیم با تو منیر مباد
چو ماه به دل که غلبه انداختیم
دل آنکه غور بزرگ جانی را
من نام که کسی پیش تو بدسخن
جنی تو به خوش خواهد شد بول
بخت بیکل چو سحران مجاز

دل

فوت زلفان به از سحران آواک است
کسب بیان زده نامکان مشک است
کشم به به بهار می که آفرین است
مرا این آرزو چو کرده است
چون رخ خوب و نه به از اید و
هر که دردی که شد بگوئی کم کرد
کتاب آورد که برین ناکه فتنه
سبز و زرد که در ستران پیور

از علی با لایت انجم
درین که از در کردن فدا
قدح که بخت غزلان شده
سومای آن جنهار بر خاک

دل

کوش برید من ز شتر زاری
در آن سلیح ال سلی مقام
بر که در کوران ناکشته رآم
کشت زهر چون دیم عظام

ای در دل تو بنابر شکل زنده مشکلی نود کسود ترا دل زنده چون نقره دل است حاصل زنده دل را یک سبیل و یکس زنده
نقش امش مولانا غلام اله است از شعرای نامی و معتبره زاده مولانا عبدالرحیم جامی و در غزل نظم بطور منظمی و بی است و چهار کرب
در جواب خورشید نغمه ای برشته نظم کشیده که بنام مولانا جامی مطرح است بطلب کرده مولانا عنوان اتحان قطعه در جواب این قطعه حکیم ابوالقاسم فردوسی
ازد خواش غوده ی این قطعه را گفته

در خج کونج است ویرانست کوشش بر شانی باغ بهشت دراز بوی غلغله بسنگام آب برنج کجین ریزی و شنداب
سرا بسنگام کمر بکار آورد عال میوه تلخ بار آورد دی این قطعه را گفته بدو عرض نموده قطعه منثور این است
اکبر علی راغ غلغله سرشت سنی بر خاوس باغ بهشت بسنگام آن بیضه پروردنش زایچه جنت دی ارزش
دی کشل از چرخه سبیل بیان چه کردم در دیر سبیل شوه قبت بیخیز باغ فراغ بر درج پیوده عاوس باغ
و از لاله خلوت کجین باغ مشغول افق تنویر شد بر عال باقی در قمر خیزد جام کی افق است و مولان تا و یکسان است چهار
باغی باغ در کجین باغ و بیشتر از آن است در کجین باغ است از آن جوان گشت تادرسه کشته اسمعیل صوفی بهار باغ فراغ
توبه عراق بود عقبه بکار پیچیده رست فرشته شاه سم انوار دمسر سازد و بسود تماشای بر در باغ ذکر رسیده در راسته دیدار باغ فراغ
که آنرا باغ سر برد آورده بود داخل باغ نموده مولانا اقطاع نموده استقبال نموده بر سر همندی قیام کرده و پشته بهار قضا احوال از منزل
اودم نماده از کلاک مراسم به حکیم فخرانه او نشسته با صوفی تبادل فرموده مطالبه شعر کرده بهار استماع بهاره اشعار کجین فرموده اود نظم
فروخت خود مورب خنده مولانا آنکست قبول بر آید نهاده بدر یکسره را بریت به نظم در آورده کتاب خویش بکانه اصل فرموده بخونم شده

در وصف خط

توفیق تمام یافت در دهان باغ سخن کو بدای اشعار از نفسی میزود **در وصف خط**
ای سپهر جمال را به نو کنه چند گویت بشنو تا کنده و نقاب رویت موی نرزی رو کنده بر سر کوی
هر که جزئی بر ایوان دهد ستاره اگر چه جان دهرت لیکن از صحبت بیان بریزد همچو ناله از خنک زانکشت نیز
تا زشت ساده و جلیل بود می نور که بر سبیل بود بسرا نه گزیده خواه شوند از می سرخ رو سیاه شوند
پسران لاکمه دو کار خواب موس نیست و هوای شراب و آبی بکن پسر هزاران وای که بودی برست و خود آرای
به رنگ جام سرخ در آید اینجام جام مشک مرد آید سرخ و زردی که لایق مراد است آنک کلون و چهره زرد است
مثل در زانه بفسر زانکی **در شسته نام که بود** رسته بودی و در دانه
چهره دی که هر کس نامش شود دگر زن نماید از او در وجود بدو چشم شد آیت مردوری چهره جانش آید به مغیری

نمی آرد تاب بد نش درم **در صفت زرم کوب** درم شقی با نهایت کرم
 زخون و لیوان و گرد سبزه زین کش سرخ و دهان سبزه سپر فغانه و دوازگون چو گشتی که افتد بر پای خون
 که خود گشته و آرون همه چو دلهای غنای پر خون همه مریزه بر سینه کاوش گرفت رجبتم ز خون تراوش گرفت
 بتریزین بگویند گشته غرق چو تاج موسان چکه بفرق ناز قمل کس نیزه متقل چو بالا بلند ان برجم دل
 فغانه دلایل این داشتند

بزرگوار محمد کلید در سلطان اسکندر بوده این رباعی از او ثبت شده است
 این غنای که اندک مرغ درخ زده کرم گرفت تا دم مرد کند زین بیش زرد خود حکایت کنم ترسم که در دین ملت در کند
 نوعی از اصل اندک بابت این چند شعر از غزلیات وی غالب گردیده ثبت شد
 ز دست و چرخلی ندیدم و رستم کرد دست منم و کوبم بدست مانند آسمان که کوسم کل تو را از غلای کشند قتل خود به پیش از اجماع کشند
 فرست و داد جزای تو فرست خود چکه زان رخ و خواری ما بود غایب شد نه بد جزو کوشش شیرین را خوش است از صدای تیر و فرود آتش
خواف طالعش و خوشش دولت فرزند و زدن همچون اربع اجاست و اما شغری لایست برور به مرتب نوشتی می شود
 این صام از اهل خواف و طبعش خوشگذاشت نه بسیاری از بر قول او خلاصه شده اما همین دعوت از اشعار او که تفاوت از دست
 بر بود دل ز دستم بگذرد دست صنی کس غلاری قری مشکبیا بدو صحرای بی دلف و چهره باری بدلا و دلواری بدو نافه باستان
راج المهر تمیل غزلی از اوالشش چیزی معلوم نشد دارا ظفرش نیز شغری سزای این رباعی بجز سرسیده اضطرار با تجویز آن پرداخت
 ای دست اگر دانی در میباد من در ده شربت در توایم جانم نشود کمره میار نوشت روزی که زمانه بد آن روز سباده
 رباعی است سر مایا سعد الدین خوافی و نامشع الاغاضی گفته است در عشق تو چون در به در که یکدم را بدیدانه بود در در که
شاه جهان استن خواجه کرک الدین جو دانش از جهان من توابع خواف است و بیست خدمت او را کمال نمودی و راه داشت اسفند را بر بوی
 و انصورت خواجه بود و جشی که مرند او در ده شاه جهان لقب یافته و در سه عالم باقی شتافت این چند رباعی از او غالب ثبت شد
 مردان چو سایل هستی کنند خود بینی و خوشن بستی کنند اسکا که بخودان حق می نوشتند غمناک نمی کنند و مستی کنند
 خواجهی که ترانه را برار رسد بسند هر کس از تو آزار رسد از کرم که بدیش و غم زرقی خود گمان بر دو بوقت خویش با چای
 خواجهی که گشت که میسباید خوامان را چار میسباید سرشته بریت و بیان که کشت دست دمان و قدم نه میسباید
 که برتر از آسمان بود منزل تو و ز کوشا که سرشته باشد کل تو چون مهر عجب نباشد دارد دل تو سکین تو و سعیدی بجای تو

سید الخیر از صفای کامل و باغ فرزند توابع خواص است و از این صفت شیخ نجم الدین کبری که بنده یک اربعین برتره خلافت رسید و او را در کاشی که با یک شمشیر مسکون طایف غلام بیاده در کاشی و بنده و هم در آنجا در سه طایفه خوش سرور پرواز کرد (از صفی)

المرتبة

میشی این رباعی را خوانده

له فی

کرمین کنه خلق جهان کردستم
غفور و امیر است که کردستم
کفنی که بر روز عجب دست کبرم
عاطر تر از این نوله که اکنون هستم
تا که بود این جور و چنان کردن تو
بهود داخل خلق آردن تو
بخیر است بر ساحل دل بهر آلود
کرد و ترسد خوان و کرد کردن تو

عقاد التین از مضای البرز و زمین قایم غافلست و بجای او را عرسلان سجود آمنت اند و اشخاص نزد او حاضر بر آن دارد و مدد و جوش
مخلات نماید و در مجت نفعات تاریخ کویت شخی لکه در سنه و اقواس بوی منوب داشته و بطریق و اذین عن و انوار که در گوش درود و

فی

باشد باجمعه طبع خوشی داشته از دست

الفصل ٥

شکفته چون گل خیزد روزی خیزد / بریده خاخرامید باد بجایه
ز جانی حسته و پیش و پیر پیش / چه بومو که زدم لاله آلا الله
چگونگی کون چو شد روزی و روز / زنجیرش موزد و زنجیرش کجایه
کون کمر که در حجت خای روزی / فراق بود موابل نازی و سلم
خندی بیکینه هر روز کار و زیاده / یک روز سلم دیکری زنده زیاده

فاسی السمن و الحما مجاز القین است از فضایل و بدعوائی بکار اخلاقی تعاد و تکرار بدنه الحما در الحما است و معنی از القین است
البدن و ذی بشهر بری سوی بانار بد لانه خری ^{نقطه} لافروست و بد و فرموده سم و دمان و مسمومان موده
جست دلال هست بر پیش کرد مین بسجده مشتش کوف لای باجران و راه روان کوهز در مری روان و جوان
مروزی گفت ای کسان یارم رایجی کوهز هست اسم کوهز یارم

رباعی

چو بسته باد اهل شیرین فردا
بیکروز گلخانه‌ای خود فریاد
جان داد و برفت لام دل شیرین
شیرین بگویند جان شیرین میداد
سک از لاله دو کوزه روزی است
و این سبک را بجه خود کفش قرار داد
آهش سوزان است ای شیرین شربت
آه نظر ز سیه است
شب خیمه بقصر او اشارت مکن
هر چه بخازد کمران کرد حاکم کرد

سر وار از بی خطی فرمان بوده و حال از انقلاب زمانه بعد خبر جمعیت دران بلد مشهور تازه طوئش و عرش خدا یاد کند
 او حد استحقاق را در اعدا الهی از اعیان سزاوار دانستن مستوفان اندیز در خان علوم سببا احکام نویی به نظیر و عزیز صحبت و فعله و انجام
 علوم و دعا و تعویذ کتب و نوشتن احکام نویی کاری داشته و عرش پرشتا و دیگر رسید در سبب بر ارض و جبهه فرمانات و مجوز بود و قبل
 اختیار کرده که ای ارض جان نوا را با تامل و خیر فکر در خود ادا و انقضای صورت امر را بکند او نوشته

القطع

لم في

القطعة

کونیه روزی در مجلس کجای سلاطین کسی بر تنی مقدم نشسته و بی اختیار در بر چرخ

نت دما بر چرخ گفت که ای سال چون من بکاره تنه ای بعد من کمر بست و کس نکس منانیم ایضا طاعت باطن من اینقدر
بکلمت مجلس بود در بحر خوف

رباعی

ای دل اسباب جهان تو هستی کبر باغ عربت بیزه آراسته کبر و انگاره بران بزوشی چون شبنم بنشسته و با باد بر خاسته کبر
فکاهی اسمش فانی احمد طالب علی قول در نظر علی مقبول و بعضی فانی را سخی میست گویند و باید خوش صحبت و مدته در قزوین اهل

کمال محمود بوده از دوست

الغزل

در آستان بیغ ضایع کن بیاد یکدم تعالی بس بود آن غنچه بیاد شبهه نظاری پیشی این در در مردم یکدم خندان کن سکون از بیکو زود را
جده آدم گفت را که نام یون نماند که بغیر از این جانی است یکو زب که در آرزوی کس است کسی نهال من تا توان چهر کزوف

ز قوسه جالبه دل من در کنار زمین اگر سر جوید زدم خبر ندارد نظری کو کر کنه خواهد بود چنانچه که بخش سپاه خواهد بود
ای عشق من غمی چون ببری با روی فلک من بمار غم دگر یکدم غم نیست نظری وصال دوست نابر سر از فراق چه آید دم دگر

چنین به ستم تو خود کار داده ام خود را ز سبک در پی هر کس قدم آمده ام نظری هیچ دمسازی با روی باد ای کس شبها بکسان گوی و فریاد یکلام
فانی ایضا لا یطعی لک ان بنیاد است و چندی در قزوین می دانسته در آنجا دامن کشید یانین آنشخ سر و است دین حرم بمل دامن تان نیست

کامی چندی در خدمت مولانا جانی مشغول الحاکم کونیه بنیاد الدین جغت و دلم مولانا عقیقه داشته و در سه دورات و ناهفتای این چند شعر است
آنروز یاد باد که باورم هشتم کبریا شکیانی از روزگار داشت سوگوش بفرم از روی توام آمد بیاد روی کل ایام کل روی توام آمد بیاد

برکتی وقت زده کنی بکس نرسد با بختان ز نرسد کل باب داده

کمالی مری پاکیزه نهاد و بیک حال داکتر اوقات که کتب طالعین در مال شاه نامه در قزوین شاه عباس منوی به نام بنایه از بستی قبل نظر آن
با دشت و دیکه نرسیده از دوست

الغزل

کند غم از زبان من معنی کافه جوار کونیه از زبان من معنی کافه جوار
بار اصلان انفتاد بر دست غنچه آن غنچه است ای صفت بیان شیشه چون مرا دشمن و دشمنی بگو نیست کس که این بد غافل بود از دشمنی خویش

بیتشدم که ما شاد با سر گرم صافی که یادی میداد از احوالش و دهانی او در حجاب این من مشغول از او در چهره چون عظیم علم دل از او
برضا محمد از سادات کس من می مال میرزا است در درغل بسیار بنیرین گفتار از دوست

افغان غنچه داجرت تمام دجل مغض دام افاده و چندی بخوابد کرد جور و سبب یاد فانی دارد جو فانی نهایی دارد

تاضلی حمد لاجر از مستعدان زمان خود بوده و چون در آن اوان در سیستان تاضلی دیکری یاد بوده که برخلاف تاضلی حمد سین کجاء این تاضلی حمد میبود
بلکه تاضلی حمد تاضلی دیکری تاضلی ان حکام سیستان بر کجاء بعد از رفتن از کجاء این قصه را گفته اند

ششست ماه بکرم خدایه را پس از آنکه در سیستان دوسری را که گنار گنم زاده و منع قوت نام و گنوم سیستان که می خواند حریفان و من ظاهر گنم

طبعی از ابا کزبان سیستان است و این شعرا در میان است زودانیم چنین کلام او که در میخیزد باقی غایب جز تاضلی زود و بر میخیزد

تاضلی مرد خوش طبع مجلس انجوری بوده این دو شعرا را از انخاب و درین رساله ثبت شد

بجزی که سیستان را از انخاب و کرم جدا که برین کرده بودی یا بگویم زینان که خاک در شب بخت بر گنم شکل که در دشت بران خاک و کرم

فترقی و معاوی بن حسن طوقی از جمله شعرا سیستان است که در ایام سلطان محمود از نمای مجلس خاص بودند و در اصل او اختارن کرده اند

انما خدایا اعلیٰ انزلت از ملک سیستان و علامه زاده ایرضف حکم که اندر بوده و بعد از سیستان ایرضف است و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

دیس که کلام کرم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

میزنست این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

مذکور شد این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

و این مراد به سیستان از خواست حکیم که در انرا شاعری در سر بر نورد کفایت او که در طریقت را که در سیستان در میان عرض نموده و این را جاحظ است و این را جاحظ کرده اند

بنار اسب فزون از دهر از کف

قصاید

در لایق از آن خاوندان گشت

گوشتار فردا کرد به خون کرد
ز که نه بگشت در آب زلف مشک
بیا که گشت نه فرو سترد
ز دست تیران زنده روزی و پاک

شیر افروخته که پیش تو آید به نزد
بیل افروخته اگر کرد تو کرد
بیل افروخته سمع تو پیدا انعام
سینوار انعام تو یا بد چنگال

دل

بخت کمال هری چه بختی که بخت
ز بهر لایق رفت لایق نهان
ملا زلف مشک که آید آدم کرد
کوار اسب جادم بهی و عریان

سین ز دست بران در رشته لولا
بجول که گشت برآورد حلقه مرجان
هر دوستان امروز فواسق است
بجول که گشت برآورد حلقه مرجان

بجول که گشت برآورد حلقه مرجان
بجول که گشت برآورد حلقه مرجان
بجول که گشت برآورد حلقه مرجان
بجول که گشت برآورد حلقه مرجان

آن چه جز در آینه چهره زنده
سما که در زاین و عود که در زاین
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

بردم برده برده چه چیز فزون
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

دل

هی دو کوئی دل من کوی
کوبش در روزی از تو چه آید
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

من این روز را داشتم چه خوش بزم
نوده است به روز من روشنایی
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

بن زودی از تو چه سیرستی
نار این زودی سیرستی
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

درینا درینا که اگر بودم
کونو نونا در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

زهر من افکار آگاه کردی
کونو نونا در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

غزلیات

کفنی زمان من رسد غم ای غم
کفنی ترا جفا تا به این جهان
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

لطیف اگر کنی به نهای چه میشود
خوشتره اگر کنم ز تو کوی چه میشود
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

کوب زلف خیش دست کم ای
کوب زلف خیش دست کم ای
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

جای به جان در دهر از غزن
و آن نیز بر من کند جرم نهان
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

کوب زلف خیش دست کم ای
کوب زلف خیش دست کم ای
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

لا اله الا الله
لا اله الا الله
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

نور سلطان اودا که بخت
نور سلطان اودا که بخت
بهر نو نو در جهان کشاد گشت
یکه یکو یکم و یکه یکو یکم

فی القلم

بهر نو نو در جهان کشاد گشت

نور سلطان اودا که بخت

اسدی اسدش از خاک و پاک عسل طبعش شقیم و طبعش بائوس و یکی از انواع سبعلات که در صورت سلطان محمود جموده اند گویند
 فردوسی الکاتب کمال استخوری اردی که و بعد از از فارزدوسی از غزنین بعد از آنکه بپوش رفت جوان زبان ده نشتر زد یک کسریه
 اسدی را احضار و کشتای پستاق دوری از لفظش تا باقی نماند چون این عالم بود کسی نتواند نظم آن به از اسد یک کشتای فرزند عقاب
 پیش که اگر حرم بانی باشد با قاضی تمام فردوسی گوشت تو بری وای ایام را تو شغل بطور پیروزه اسدی در دوزخ چهار هزار بیت گفته
 به نظر دوسری بماند و سکه خنجر از ده بافته و این سخن در نظریه عالی از غایت و تفریب است چه که اردو روز نثران و نشتر و آن نظم از استیلا
 عرب بهیمت، آنکس با طایفه را نشان در مصالح دو غلام خود را غایب وقت شد

در بند و خط مهر نادر
 بخشی بی بختی از کشت و بو
 ز نام مرگ یکم روشت اکرم در این است که گوشت است چه زمان در کجا چه دهنه خویش رویا بختان روی یک نیست پیش
 تن با یکی زن کنشوره ناک که زبان خود اندک اندک رخاک جودار درود شد سر بر بالا و روزی در باد به
 جندیه دل امیرای سیخ که انچه هر یک است و آفرین بخ زان نش به اند جهان هیچ نیست تن در ده و جان نادان گیت
 بود و در کس که نادان بود گوید انی مردان جان بود اگر من غم ندین روزگار باندن نام من باید کار
 زخم سنان پیش رفم زبان که این تن گیت و آن رو پاک بنام زوده مد دل سخت که گویا استاده نماید درست
 مرا که به کار بند پیش پیشان نموده کرد از خویش گشت بکار زدی کردار نیست که گویا باری که دشوار نیست
 دم پادشاهان امید و بیم یک را سوم و یک را نسیم جو رفی بر نه ترسند پیش که برست رخا بانه پیش
 جهان کن که هر کس که ترسید است برادر خود بود سوزد دوست اگر چه نداری که نزد شاه جهان روی پیش که مرگ گناه
 نه پیش از در خشم پای جو خشم از دوزخ تو در پیش غای بنامت از خنده نش دلیر ز خفت سلطان نودان نشیر
 زن نال پیش نش از هیچ مان **در بند و خط مهر**
 بدو یک داریش که با کسان

در وصف خورشید
 یک نام که از انچه بخت که حاجت بود که کس در سخت بر که شب تراکم با در آه بر است نش با و پیش از آه
 یک دخترش بود که ز لری **در وصف خورشید**
 بری را رخ کوی از دل بری
 یکا از انده است بیس بهای دیوان غار و میدان سوار هوش لکی و شکر مهرش دوز کس که کشش و کار پیش
 دو بهی که لا که درش میر **در وصف خورشید**
 لکونی که حور با داده شیر
 سبزی بود که سیر تر ز رخا و چو در دست زکی جراح جو خنده بفرماند آورده روی سیر جابری رخ فرود نشه روی

اگر دست نماند از مژده بوم ز دست فراق چو جان برده بوم
 گردان توام غمز خواهی تست بیان زنجایت چه آرزو بوم
 دانش استم ز نامرغی و از سادات عالمید صامت رفوی گشت
 دمه صحتان رفو ز روز غمت دیری آید است گشت نهاده مرا
 کوشش رفو در دین غاری گشت بکجا که کوشش از این گشت بجا
 باغ و از رخ ز دیواری سپین باغ باغیان از کشت به کوشش
 ناک جبار کاهی بر میان زنهان قفوی تهرمان شد چرا که هر شود
 بنیاد صامت در شب بحر نوباد چو خون سپینان
 صابر در آن نهان صافی از مدهن سپینان آید در کمره کجای نهان
 چو باده برین از صاف چری هم زینان در آن گشت
 کوشش رفو ای رسیده به کشت خاندن کشیده و شکایت نشیند به کشت
 بر لب جوی رفو در دل گشت گرفت نفی و آفتاب به کشت
 رسیده فاسد از پیش یار و صید گرفت نهاده از دم در به کشت
 بر کوبت دلت بده غمز و صابر به کشت
 صابر احسن از همه احسن به کشت به کشت به کشت به کشت
 به کشت به کشت به کشت به کشت به کشت به کشت
 فاسد که از تو دیگر چری گشت کازوی تو دیگر نظری گشت
 امروز خورشید بر آید بناید که از آن آید از خوری گشت
 صافی استم مولانا میر گشت و از او آید چو عید از مراد میر گشت
 و از او آید چو عید از مراد میر گشت و از او آید چو عید از مراد میر گشت

نظام که به نظر آن خراج جورا
امان ترسم که روز حشر کرد آن بومرا
لاش را جلای حرکت لاش نهاده ای
رسم فغان عدوان از غایب بکنده ای
بهرم عالم انیک لفظ آینه
کفر میزد به اختیار بر خیزد
در دل کفر خاک دل خوری باین
که درم خفه زنده اعتبار بر خیزد
بکنه کینا دل نشستم مردم
دشمن بیماری من خواب گشته اند
این جفت که مندم دور کینا
مادر بچه دل منم که میمیرم
دشمن بیک عالم رسد وصل رودی
بدر دور دم که منشی توامر که
رباعی

طاهر در شهر مقدس عطار ری مشغول بوده که در خرداد ماه عالم عارف از او از مرز باغان اینجانبش ای غریب پیش این من ام دیدن باغ کشیده ام

ایک کلمہ نویساہ و ذبک نو سپید از انشای بزرگوار برید امید آن خسته نبود مکران باران وین کرم بنمود مکران خورشید

منش و در پیش رویش بوده و در هندوت کما بهر ساینده و هم در اکره بهار باقی شناسفته از دست

جمله زده و قبول به در پرده عجب زندها کسی را کنی عجب که عجب کس را نه منم روز غم حرف به در بهلوی و آن هم جوینم سوی اگر دانه از من روی

با بدستیر و عیان زده شکست کرد و در قتل محض را عاقلانه برد و همیشه با انصاف خواهد کرد و ملک و الشعرا و محضی نظریضا بی بدستیران را
شع و کوفت با هر کسی نشاید بر کسی چو در رست با هر چه داند کسی که او بر فوشت است و باید او را باید امانان او بشع و کوفت و ادق
فره محاسن است اگر اهل امانت را بشع و کوفت دهنه و الا در او را خواهم خواست بر سر کوفت ای ادر با هر کسی از شع و کوفت
و در محاسن و غیره شاعر را در صفحه نیست با هر کسی معری که گویم اگر معری چهارم را تو گفتی صحیح خواهم داشت و الا خود در محاسن و کوفت کردن

[illegible]

منتخب
از این است در روح سلطان بعضی رسیده
سویان محمود
نیز در آن ابرش، باد آفرین که نازد باوخت و نازک
و کلین بختی کان اندرو زر نماند که خورشید نام و را بر کوزه

و لیکن فرموده هشتم **نام نیکین بیش بر چون کشم** فرستادم از گفته داشتیم بر نیکیت خود هیچ نخواستیم
 اگر باشد این گفته بانهام **بوزان بنش بنیان بایک** کشتم ای سرورایک رای ازین دلوری بدیک سرای
 رسد لطف بزدان بفراد من **ستانه بخت ازو داد من** ناصر سلجق کعبه بزار شغال نژاد بکجه فردوسی فرستاده نمی نماید که
 با وجود این دو حکایت مذکور اختیار برستان غرابی دارد و هر دو در غلطه و در طوس هم در هر است اینها بر با مع دوستان
 فردوسی رسیده در ظاهر مانده و البته از غوغا از فردوسی بعید است که با در انشای این مطلب بماند غرض ناصر لفظ محبت و دوستی
 عزیز بر بر سلطان فرستاد که رواند که کسی سال فردوسی در خدمت لاریه اتهام بجای آورد چنین کتاب کمالی و هیچ کس با و برابری
 نمیکند ما هم سلطان تمام کند آقا لاریه سخن بد اندیشان او را تا امید گردانید و این قصه حکایت بزبان خاص و عام در مجلس سلاطین ایام
 مذکور نمود و گویا فردوسی را شوقا ببارت خوش و غیری در کش بر معض سلطان رسانید اتفاقا فردوسی سلطان بمسیر رفته
 دو نفر مشغول بر شکسته حال خود که فردوسی آگاه بود مطالعه و متغیر نه و معارن این حال بعینه تا حرکت بر رسید سلطان بعایت شلم
 شد و جمیع دوستان فردوسی که حال مجال گفتگو با نهدی در بوقت به یکی بطریق مغرب و طریقی مطلوب لعل فردوسی را گوش زد
 کرد که که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل چند فردوسی ظلم شیع رفت و این فعل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان بچشم
 آمد و مستدین را پس از رسانید و نظر بکند در آن وقت سخن وجود حسن بماند را از چمن زندگی به تینه قدر آفانده گویا و آن ضد او بوده
 خلافاً لدولتشاه السعدی که باز را بهفت بران بکل نوشته حاشا که ایو از سر و اخبار رسیده بنفون الظاهر عنوان
 البساطین گویا که بکتره و عاف و اذلق حمیده مضطرب بوده چگونه تمیاز شد که مصدر چنین کلمه و اسما که فی الحقیقه انجمن بر شمع
 سیم باد و نوا سلطان گویا بزد که نه نامی چنین را در دهان سلطان بکنار که از ان زمان الی یومنا هذا و بکنار بعدا بکرم در بیان
 مذکور و هم آن دوشاه بن عنوان در آوازه شهر بخان که در کنایها مسطور و بعضی گویند که روزی سلطان یک ازاعزای دولت
 شرطیه در بر صلی بمنوشت از منی پرسید که در حدیث ایشان چه خواهی نوشت گفت این نمونستاد ابوالقاسم فردوسی را **شعر**
 اگر بجز بجام من آید جواب **من و کمر و میدان افراسیاب** سلطان را حقوق صفت چندین سال فردوسی بجا آورده که آن
 چاره از دولت ما شغف نشد گفت تا شغف بزار شغال عا بطبعی است ای بکجه فردوسی بر بده اختلاف از رویا به فردوسی
 فردوسی در محاوره که طایفه این شعر را بخواند **نظم** اگر شاه پادشاه بودی پدر مرا بر نهادی بسر تاج زرا فردوسی از حق
 حران خود او را طار زمان آه زده غشی کرد تا او را بخانه بردند طایر بر رخ بر فتنه بخش فردوس برین پرواز کرد در جی که بجزایر
 او را بعبور سپردند فرستاده سلطان که حکم نوش دآرو می میراند داشت رسیده از استاد دقتری باو خاوری مانده بود انعام سلطان

بر عرض کردند اقبال زنده گشت فردوسی بر پست عزم بستن بندی که سابقا مذکور شد داشت اکنون غنیمت آن را اولی است
چون مراتب را بگذشت سلطان عرض نمودن فرمان صادر شد که محصل آشنای فردوسی و وارث او اهل بهار و اصفهان بنام برکت مند و
مسلم الحکم آن امر با تمام رسیده آنچه از آن زر زیاده مانده بود به اعلیٰ فی سبیل الله مساخته و هفت کبک اهل قلم در شهر سوره اتفاق افتاد
و در خاک و پاک و طوس هر خون است گویند شیخ ابوالقاسم که گمانه بعارفت فردوسی بروی غار کرده که او عزیز در بیخ طوس
مرف نموده و همان شب اول خواب دید که در غنای جهان هم محبت خود و همان است از رسول کرد که این مرتبه نازک با باقی باک
تمام در راه باطل شتافتی گشت باین یک بیت که در توحید گفته ام **شعر** جهان را بلندی بستی تو را / تمام جا هر چه هستی تو را
شیخ از خواب بر جست و دم در شب بزیارت نزار کثیره الا نوار فردوسی رفت و از سر خاک از روح پاکش صورت طلسمه که کند آخر
ش بنام اوستیاری عرب بر عجم کلام اسدی است چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مرزور در او امر غرضی و بیست و پنج نیز در
تغارب بر شش در آورده اگر بگویند که گشت و گشت من معنی بخراده اما شانت و سلامت کلام بر استادی ایشان گواست
و غرض بنام چون غایت شهرت دارد و در هر جام میرسد و القاب کردن آنان خالی از انجالی نبوده که یک نفری مرزور شلی بر
حکایت است اگر شریف است از بیعت سلسله کلام از یکدیگر گشتی که اگر مراعات طلب کند چشم از انخاب می پندیم
غرض که کجاست از انخاب ایات ایشان باشد از بیان بیعت و هم حمله کتاب برین یافت لهذا از انخاب غرضی بنام مرزور
زده تا خوان را بطلان کلام کتاب است و که در حقیقی از فضیله قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه منقوشه بود و جمع نوشته اند
میگویند که مرزور از زاده خود برده بر سر کرسی زرد کاریده که او کوفت ملک میگویند که در آن درین نهادن و این میگویند
بسی بر پنج دیم که گفته اند که گفتار بازی و از بهلوانی که حضرت و خود با کمال آن نام کمون از جواهر است نه
بیاد جوانه کون میوه اگر **ابواب**
در پنج ابواب در پنج ابواب
چند نفر بر دل خود نقشه دارد و جمع کتی سیم سفید در زرد رنگ پیش کرد و نفس کم تو را یادوست که در خدمت و عابد بود
دو کس از خلف متهم بر در پیش بنوع طریق مردی که در پیش جرم می نمود که در دستم گرفت خلیل خندان کند که در آن پیش
فطرس است بر پیش میز از غزلین همه از عادات عالی ترانه بار خندان در در عهد شاه او یک رب سیم نهاده رفت و مرزور همان
اعتق بنده در کجاست و بنده معنی خوش داشت اشعارش در ایران شهرت می یافت که جذبیت از اول آن دین اوراق نیست
بودم بگذشت بکالی گسست و چون غار به سم و چون اموی باز

ناگزیده بنانه اهل آسمان ناگزیده نظای او ضاع روزگار آواز از برآمد گفتیم که کیستی گفت که دارد از تو از دین تو

این نژاد چون بر یکدیگر نشست
 برهنه دیدیم از خود در غم جان نهار
 باغیشتن پیران نفس چو که دم
 کردم جودیه باز به دیدم نیست باز
 بر پیش بسته راه حق از جای کار
 او خفا گفتند که سزاوار را
 من در کین بر حسن زندانی ستار
 خاموشیم که است ز لاله باز برون
 چنان ز نگرفت کاش می بود چو
 گفت ای ستاره میخدا کشتن فراق
 کشت ای که که کشته دایغ انتظار
 احوال دل کشته چنان در فراق
 چون بود صلا به جدا احوال یار
 گفت که ای سوگند تو تسلیم آمدی
 گفت که ای جان تو بر شوق روبرو یار
 لاری کردی گرفتاری تو به دم
 آتش نمیکند بختی به باد باغبان
 بجز ز ناطق بیایی نه و عده
 ای غافل غافل کس بدقت دیوان
 بیچاره را که شوق حق بکشد طوف
 لب را به لب باز گمان یکسان
 برضوی ز دست تو داره شوقی
 چون از غم زان لبم از ناله یار
 پس در زینت جوین گفتگو کشت
 چنان که کرد دست در آغوش آن یار
 دریافت که وقت خجاست گفتش
 دارم بی دوا کشته بهتر آب یار
 آن لعلی ده و نشو هم که آواز ختم
 و آرم به زیم دیدیم از آن طبع نه
 گفتا میدی صبح چرا بس نیست
 برضوی دکان بی شوقی نشیند یار
 رفته در دوان به میان بیایم
 کردم قلم بر آن لعل آید که آردم
 و مبار درویش که شستم
 کامل شد از لایق نام برود یار
 معین را دان نشو در ده ز شوق
 که دیدم عین نظری چشم زده
 الله زان شراب رزق چو چشم
 برضوی دکان بی شوقی نشیند یار
 کشتای گوی شوق طبع آن کشت غم
 با که کشته شوق شور زده
 بجز نوازه غزل خویش پیش ما
 نداده بقدر خود را بسیار
 گفتن آن ناله سرازیر به دل
 گای غنای کشتن حجت چو یار
 من مرغ خوش تر از مرغ فصلیم
 طبع را بر نه شاعری چه کار
 این قصه است برین در دود کشت
 برین منصف است که درین تربت
 لیکن ز کج فطرت من چند گوید
 آورده است طوطی توفیق بر کنار
 در مرغ مردی که ز جادو بکشت
 مازند طوطی قهر و خافان باغ کار

فغانی امش برزا صفر صری از سلسله انقباض شهید مقدس دانا طوطی است ان اثر اقدس در بعضی از کبر و ملاحظه که شندی
 نفس میگرد و در احوال مرده ای که از شندی بود آفر که طوطی را و طاعتی کرد و نفس را بغیر داده با اینکه در نوبت منم بوده اند که
 غایب که چنانچه در روی کان که کرد و از کمر او کشتن مرغان طوطی را که در کشتن که از شندی آمدن ز تو بر کیم چون صبح خود در شوق مهر تو سر کیم

فغانی دران اثر اقدس بعد از مشغول بوده این رباعی از نو نوشته می شود
 که جان ملی منم و خا توام کرد
 و شام اگر بی دعا توام کرد
 هرگز نشود که تو بگردانم روی
 هر چند جانی و نا خوا توام کرد
علا اسمبل قهر خزان چون نفس معلوم بزدا امش نشسته اند از کشت
 چو تو به نوبه هرگز بونا و مهر بانه
 نه هیچ کس ناز تو به هیچ کس نماند
نفس امش حریفی خزان مردی نفسی نیست که از آن ولایت دگر بشتد و بهرستان رفته و با کمال اعتبار بفرموده و در دست

فوت است باخوان ادر بخارا کرده

بکاه کل مضار و نفع کس

کوزه بر صفت زلفت کل بگرید است بجای آستانه نو بجای نای آستانه من

نفس سیر جان بیدار نشود اگر کوی نازل خود بیکم نوزد را

ز یک سبب نام کل بکشد نظر بالمش

بهری که از نفس بند حرکت بپیدا من کرشمه غفل قریم سر با سوختم

بکر دلستان ز غم آزار نازد تا باد و غم کسی کار ندارد

فیش این باغ با نازد بکشد که لاش کل غرق شود تامل بکشد

بهر طوم دارد ملک را نگاه

کام ز وصل دل ز غم خرد کند کام ز فراق جان برادر در کند

توسه از احوالش جزیره است مطلع از ملاطفتش

ما به در شمع و شمع در ایل غول خود بشغل کاسری میگردانید و آخر تعجب روز نیست بکشد هم حسن میرزا دلسطل

بایز ترقت و از بریا فلکان مجلس خاص ایشان شد و این چند نفر از بزرگان

بکنده کلین ببرد و جابل با بکونه تازه کند و جواست دل

کسی که هر قورید و جواش بندد که چون وقت خج کلک تا منشد

مردم بران گشتند فریاد فریاد برید زبانه من

بر غم حسن از سادات آن ارض ایستاد اعلی از سادات رموی است ارغاش وار شفقش علی صلیت این دخترا و ملاطفتش

حرف بچشم که جهان از آن بپشت ران نشنوی که گوش زدن کیستان

سید محمد جواد است از شغلی سادات شهید است و بنده وستان رفته و بطریق غایت و نوق باغی در شمع شفقش و اگر زیاده و میرزا باغی فوت

بافرد در سینه عالم باقی شستافه این چند باقی ارفو شسته شد

آن شوخ که جادو دل آتش گرفت مانند رماز خوب سیر ادر گرفت

تا که بکرم رفته خون خواهد شد روز شمع اندوه فزون خواهد شد

در صبح درگزنت طالع پاک دهنال حل ریخت خرم هوک

چون دانش و ناله اعتباری بود

قوام بر جوان بزم که از رفتن بر خاطر و ناله فزاری بود

مردی استمیش هر چند باشد از عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
اگر از عادت است که چون وقت اول از عادت است

که هر کس شرح بگوید تا تو که بگری کنی بل کنی تا تو رسد چون خبر بر داری بر سرش نشانی
شترنی استمیش هر که عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
دور زمان نشاء می نماید که هر کس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
خانه غیر از خانه از عادت شود

ای عجب زانکه امروز در جهان از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
روز نخست که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
چون که عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
کم کرده موجب را از عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
کفایت نشد زانکه در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
موند که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
رفتی پیش از آنکه در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
الغرض این که از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
ای عجب زانکه از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت

کرنش که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
الکاه که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
بنا که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
کرنش که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
نکته که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
موانع که در آن روزی از انکس عادت شود و مدتی در عادت است و عادت علیها عادت شود و در وقت اول از عادت است و عادت
القطعه فی درماری تو در هر یک از اینها
در یک بر خلاف اهل

این چو می بیند دکان و بندهایم این چو ملک من بون و آن چو ملک
تس خزار در لاجان شاد و خوش دست تمام و طبع کلام و روی گشایم
بیکدیگر چشم بگشاید و بغیر تو نیست بشکند بال و پروا و کمال عجب
نرم کرد چو لبت بگشاید بر لب من بزرگدو چو شکست دکان این روی
گشاید چشم و رخ و آن کوسم و در دست گشاید رخ و چو لبت بگشاید
کوسم چو آن رخ و در روی چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید
رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید
بسکالان ترا یکدم ز غالی میا سر ز خاک لب ز یاد دل ز رخسار
رو و در طهر این چشمه را با و معین تا و شکست و تار و دانه و رخسار
کرده را ناز و دانه و دانه را ناز و دانه را ناز و دانه را ناز و دانه
شده و حال شکست و تار و دانه را ناز و دانه را ناز و دانه را ناز و دانه
ناشد چو این دلت و رخسار تو سر ز خاک لب ز یاد دل ز رخسار
بخش و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان
که تو داری این چشمه را با و معین تا و شکست و تار و دانه و رخسار
همان داری که در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان
نیکو است و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان
چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید
ز شکست و تار و دانه را ناز و دانه را ناز و دانه را ناز و دانه را ناز و دانه
ترا زید و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید
بریزد چو دمان رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید رخ و چو لبت بگشاید
مبادا بسته و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان و در دکان
محمدیان قصیدی که می خواند

در

شش و هشتاد و پنج در هر یک از آن
که قسم در میان او و برهمنان او
و یکی از آن بزرگواران و یکی از
این اندامها که بر سرش نشسته بود کار

اول

بهت و غم و اندوه از آنکه
در برای نعم ایشان از دست رفته
سرب را از تن بر جدا و
از اینها بر آن رخ مظهر از آنست
استان و در آنجا که در آنجا
موضعی به اینست و نام آن
که در آنجا از آنجا که
تا بدیده که در آنجا که
مادری های نامی که در آنجا

اول

ایست جمع بر که در آنجا
که چون که در آنجا که
دارم نامها را که در آنجا

اول

دل که در آنجا که در آنجا
قوی که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که
نقار از آنجا که در آنجا
بست که در آنجا که در آنجا
چون که در آنجا که در آنجا

اول و دوم و سوم

اندران مرشد کا اور حجب فریاد
 از ہی تندی بوی ملک سب با یک
 پیرو من است با جاد جلف بر یک
 باغ برشیده از افشان در غزل
 تیرید با کوس امان سحر حصار
 قلد است بر کمر کس جان قدش
 در جوب شکری کانج کج جان
 مرکابی زیر پان پیوند جان
 کوه برهون ز دشت غلغله سب جان
 غنچه سحر از دشت طمبا یک جان
 آرم مشرب بر خاک در لال جان
 نکت جان چمن خون جی شربت
 آن زیم آن بید چون زبوی جان
 صورت بیات لخم و لایق جان
 داجا حبس تبار و سر سبز از جان

کینه تو دیمو زور و هم نو در جان
 باغ برشیده از افشان در غزل
 چون سوی نوک روان شد کشتار
 خویان چو از قدم کس کلاه خند
 مشغوب کرد ای بر ملک لاجم
 از شمع غریغ روی او بر جان
 ناز روی خند غنچه ده جان
 گرد از جان بخت نافر جان
 از غل غلاب و دستها در جان
 گرد بران حصی خور جان
 در زلف کوبد از جان
 با جام آبار دین از آتش جان
 ناموری او تو مری بطع جان
 نامور و از دم و از جان
 داجا ای تر شمع رخ در جان

دل

کرم که چو کلاهش بکبرش رخس جوان
 عکس از خضای دفرق مغربستان
 از رخ او نمود بر پشت زلفین خلعت
 در شعاع او نمود بر آفریده سپهر جهان
 عکس او در آینه رخسار او گردون فر
 در آینه ملک با جمیع احوال و دران
 در آینه خلعت او میر رخسار که دل و
 به آینه کرد خلعت با جلالت کرد دلش
 چو کرد در آینه دلش به شایع کرد دلش
 سبزه دلش که از او جوهر سبزه رخسار
 آینه رخسار او در آینه
 کرم که چو کلاهش بکبرش رخس جوان
 عکس از خضای دفرق مغربستان
 از رخ او نمود بر پشت زلفین خلعت
 در شعاع او نمود بر آفریده سپهر جهان
 عکس او در آینه رخسار او گردون فر
 در آینه ملک با جمیع احوال و دران
 در آینه خلعت او میر رخسار که دل و
 به آینه کرد خلعت با جلالت کرد دلش
 چو کرد در آینه دلش به شایع کرد دلش
 سبزه دلش که از او جوهر سبزه رخسار
 آینه رخسار او در آینه

و کرامت بر روز و نجان مبادا که بخت بر من کرد و این زمین را بر من کرد و بیستی یقین کون خلیل کرد و این کون و کون
و در صحت که بر منی است **قطعات** درین همه آمده کون نیست

آفریدم بر منی خوشی رسیده و آنچه از برای هسته بودم می رسید دل رفتم و ده جان منده مت خدایا کاش بپند انداخته ای بر من
بر همان درین هیچ صحت کل بر سر که خنده زده که در حال خنده مبادید **اگر باجاست**

ای نه جان که حضرت بخشش هم من اگر است و درین بخشش بر چنگانه من بیدار است ای نه دانه که در تو بر کزین بخشش
آرام که دل فریبیت دیم بنای دیده خاک کوی دیم سبحان اندر هیچ مانم امروز تباری که دیدم که رویت دیم
ای که دوسی بی کلان این اشق تو شد ز جایی بی کلان بگردد ز جبهه رضای دل من این است و این بر منی این
در حق گفته که آنش را انان عجم مبادید که جان بود و چه جان عهدی که در من بر نام بر زبان جان بیدار بقیل برای نه بکمال
تا چند زمان مستند اندیشی تا که ز جهان بگریزند اندیشی اینجا از تو ان مستند بقیل است یک بزرگ که باش چند اندیشی
تا آن جان که درین هیچ صحت دمی تا آن که در کلمات بودم دمی تا آن دیده که آنش تو نمودم دمی تا آنکه دیدم که رویت دیم
شاک که که دیر باید داری بخشی که همان همان کتی به داری جشی که کتی به داری شکسته که که هر چه باید داری

حکیم دانش منبع فرمان و دانش و دانش سخن گفت و ایمان و پیش نزد حکما و فیلسوف و پیش چنان بخت و شرف
از حکیم که از وی و حکیم خانه که حکایت حکایت به دانسته اند و از برای حلال الدین روی بهایت و فوق بود آنها بیکدیگر چه از برای چوئی
نیم جوشی که دام من نیم خام از حکیم غرقوی بشنو تمام حدیثش برست است از برای سخن حکایت بر مملو و حکایت
از حکمای صرف شوق اینک مشغول غرض در بر به فکر و خفا مرتبه بقیل کرده که حق تعالی به ما روزی کند در او اهل حال شوق شوق
و صحت و صحت می کند و افکار مرئی شده و در غرقین اهل رحمت بطور مرده به اگر کرده در شفا صافی مقتصد صدق عینک ملکات
مقتصد و آشیان گرفت و دکان ذلک فی مشهور است و سبب که گاهی آن خواب این بود که دیوانه در غرقین بوده مشهور به لای غوار و در
ملکای که سلطان ابراهیم غرقوی جشی غرقه گفته اند برستان مانم بود حکیم فیروز کوه و جوشسته که بگذارد سوری بزم مقام از غرض بر آمده
در کلین آواری کوشش برید که بایر کوری چشم سببک شاعر که بیدار برای به آورده شده و چه کار شوق است و در کار از پیش
که بر کار و صفت و آفریده و آفریده است و سلطان لا آورده ام حال حکیم فیروزه من بعد ترک آفرینش ملاطین کرده و در کون مرئی
شود سلطان ابراهیم شاه است که خواهر خود را حکیم دهد ای کرده منفر از مرعوبان تریدان رفت بهار رحمت که در شوق او بود و
کریک از بر زمان بن و علما اهل قیامت بر سر دست دارند داده اند و بعضی در بخت قدر آنجا ببال سخن نیست از ایشان است

بهم نبرد و قصد بر رخ مکن
کی توان کنست حال عشق بعل
سابق و تا بد مرا طاعت
بر خود آنرا که بدست ای نیست
افری گمان زدن نه بر سر
هر چه از روی دین غری دوری
جز برین غلام باشد از کجاست
خواجگان بوده همیشه از ما
درین جاده باین سرسخت
در طریقت خوایان دو بادیده
در سپید
ای خلد و زمان حال اعتبار از اعتبار
بند کردید ای سبایان که غنچه جانانی
گفت بیدار ازین کجایان برضای
برده داشتند دین هم طاعت بفرست
شعرا را از این راه را بر این کجاست
که چه بپرستند بهر دست حال را
مال آن کی که در دست بداند ازین
این در شرط مونی باشد که در این کجاست
که توفیق برود تا خود آدم را غنچه
در خلق اندر دین و فریبش مکن

باد و ناگزیر و دو تا مردار
کی توان کنست حال عشق بعل
سابق و تا بد مرا طاعت
بر خود آنرا که بدست ای نیست
افری گمان زدن نه بر سر
هر چه از روی دین غری دوری
جز برین غلام باشد از کجاست
خواجگان بوده همیشه از ما
درین جاده باین سرسخت
در طریقت خوایان دو بادیده
آب را باین کجایان می ناله
دی و خدا و زمان حال اعتبار از اعتبار
بند کردید ای سبایان که غنچه جانانی
گفت بیدار ازین کجایان برضای
برده داشتند دین هم طاعت بفرست
شعرا را از این راه را بر این کجاست
که چه بپرستند بهر دست حال را
مال آن کی که در دست بداند ازین
این در شرط مونی باشد که در این کجاست
که توفیق برود تا خود آدم را غنچه
در خلق اندر دین و فریبش مکن
باده ناگزیر و دو تا مردار
کی توان کنست حال عشق بعل
سابق و تا بد مرا طاعت
بر خود آنرا که بدست ای نیست
افری گمان زدن نه بر سر
هر چه از روی دین غری دوری
جز برین غلام باشد از کجاست
خواجگان بوده همیشه از ما
درین جاده باین سرسخت
در طریقت خوایان دو بادیده
آب را باین کجایان می ناله
دی و خدا و زمان حال اعتبار از اعتبار
بند کردید ای سبایان که غنچه جانانی
گفت بیدار ازین کجایان برضای
برده داشتند دین هم طاعت بفرست
شعرا را از این راه را بر این کجاست
که چه بپرستند بهر دست حال را
مال آن کی که در دست بداند ازین
این در شرط مونی باشد که در این کجاست
که توفیق برود تا خود آدم را غنچه
در خلق اندر دین و فریبش مکن
باده ناگزیر و دو تا مردار
کی توان کنست حال عشق بعل
سابق و تا بد مرا طاعت
بر خود آنرا که بدست ای نیست
افری گمان زدن نه بر سر
هر چه از روی دین غری دوری
جز برین غلام باشد از کجاست
خواجگان بوده همیشه از ما
درین جاده باین سرسخت
در طریقت خوایان دو بادیده
آب را باین کجایان می ناله
دی و خدا و زمان حال اعتبار از اعتبار
بند کردید ای سبایان که غنچه جانانی
گفت بیدار ازین کجایان برضای
برده داشتند دین هم طاعت بفرست
شعرا را از این راه را بر این کجاست
که چه بپرستند بهر دست حال را
مال آن کی که در دست بداند ازین
این در شرط مونی باشد که در این کجاست
که توفیق برود تا خود آدم را غنچه
در خلق اندر دین و فریبش مکن

تغافل

[illegible]

فزاید که ز نور آن لطف دراز
 سبایخ کوکوب آن چندان راز
 دست از رخ نور لطف تو کی دگر ده
 کاین روی نذر کشتن آن چنان
 بادی که در گیتی به تنم ز جوف نفس
 نری که دلم ای بگری بهوس
 آید که تو زنه توان بود و بس
 خالی که دست بگریخت بهوس
 به غوغا که تو فروغی بگرییم
 بهیچ که بود در جهان بشنیدم
 هر زرق و فصل که شستم در زیدم
 تادوری تو به شستم آردیم
 با برایش در قاشش بینم
 جویند نور آفتابش بینم
 کرد و شک در میان من بست چرا
 بر که که کشم در آفتابش بینم
 بجای که باد است بر آیم من
 خفا که از عشق به پیروزم من
 دستی که با قضا در آورم من
 باید که که از جاده بگریزم من
 چون بوی ششم در رنگش بپای تو
 در شک که بر آن دودا من تو
 کاین بوی بهی دهد قدما می تو را
 دامن رانند در دوزخ کز آن تو
 کستم ز غم فراق بیما دوزی
 چون هنر در دین تو زنی
 باشد که که با قول بگفت آموزی
 چون سوزان خود بگفت بگریزی
 ای درون پر در درون آرای
 ای خود بخش خود بخونی

مثنوی

کفر دین هر دو در دست بویان
 دعه لا اله الا الله کوبان
 هست در صفای وقت دلیل
 خلق تشبیه و عاشقی قطیل
 که کویت بود کون بود
 در کویت تو باشی او نبود
 بهیچ چون در اندیشه معلول
 توره اتحاد جوی و حلول
 نور خورشید در جهان نافرست
 آفت از مغفرت چشم خفا فرست
 آن حد که حسن شناسد و دم
 آن حد که غفلت آید و فهم
 بسری احوال از پدر برسد
 من نهیم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 کفنی احوال یک دزد چو
 من نهیم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 کفنی احوال یک دزد چو
 بس غفلت که آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 کفنی احوال یک دزد چو
 کرده آخر ضای در مرغ
 فتنه را بغل آستین
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 سوی و نام زشت و نام نکوست
 در نهی خلعت هر دو نکوست
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی

حکایت

کفنی احوال یک دزد چو
 من نهیم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 کفنی احوال یک دزد چو
 بس غفلت که آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 کفنی احوال یک دزد چو
 کرده آخر ضای در مرغ
 فتنه را بغل آستین
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 سوی و نام زشت و نام نکوست
 در نهی خلعت هر دو نکوست
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی
 بهیچ در غم از آن بخت فزون
 احوال از هیچ کس شمارستی

مرکب این راهگش و آواز بیک زهرین را خدای آن را مرکب کرده زهرش بکشد ایله
 ما را که چه بجا نیست بدخوت پاسبان درخت صدال است از دگر چه عرک آن است هم که این کجاست آن است
 آنچه غمزه زهر برده است زانچه مجبور شده کرده است دست دایمی زن اندوهی چون دریا رسی زبوی کوی
 نقش بند بر دل گها دوست **حکایت** نقش فلان درون دلهها دوست

الهی دیدی استری بچرا گفت گفت بچرا گفت است بچرا گفت است که اندرین بکار
 در کثر من گفتش گناه قوز من راه راست زلف خواه لطف ای بیوا نوازنده قهوا زین کما زنده
 ناکس را بلطف خود کس کرد خاک را قبله مقدس کرد کربودی از دعاست پاک کاندنی جدیستی خاک
 زاد و در کیم پیش بر داد چندین هزار برده زر **الحکایت**

بیش چون بدید بدل بدر ترنایانند عیب مغزل بدر گفت بابا نصیر من کو گفت قسم نواز خیزند هو
 قسم نویجوی و به اینبار من باو آدم آودید بقو باز او بچرا کار ساز جانیست کند باو غم از انهایست
 بیکری را غصه دهد هفتاد چوری است بر توده کیند کز ترا دانش و درم نبود او را است بچرخ غم نبود
 تو خزان نه بینی باز من چو آدم باو دهد به تو باز که خزان به غم و دهر است که در آن ترا خدای پس است
 روزی است بر عیلم قدیر تو ز میوه در خشم کیم ابر کونم نادانک است سخت نوبره بیوا حالت
 ناکس که در بر بدن زلف است بکیند خوش شک و بد گفت لای هم آن تو هم آن کین رزق برنت بر چه غای کین
در گفت پیغمبر آفران از ان صلی الله علیه و آله گوید

آمد از جهان جان هر کس جان جانها خدایند و پس آمد آمد ببارگاه خدا دان و انچه گشتن در پا
 اوستی و در غفل کردن او او را بود و انباش او به نش کرد و او در سنگان هم زد و او نمهندستان
 غرضش از شکست از است افضل است که آخر اعمال است تا بکفرای دل از نشا کشتی بکشتی چو مصطفی گفتی
 ای سنانی بخت اجمان **در گفت عیسی علیه السلام گوید** مع حیدر که بوس این را دل
 با دیکش مدایح مطلق ذهنی الباطنی است و حقا الحق عشق را که بود دل را کان شرح را دایره بود و این را جان
 از صفهان جوانم بود از شکست او ز مردم جوعل بود از سنگ نام او کرده در ولایت علم عا از علم دوبراب از علم
 نایم گشت گشته از بر دین سخت عیش نهاده بر در دین صاحب هر که بطلان کجاست هر که بکوش من تمام دوست

جان بن فرنگش فروگزید
که مردم آسان دم زدن نثار
چون بنده جدا گشتم و دیدم
غلام را بدو بند برهاد
خوارش کردم و کعبه بنویسید
هم کعبه مرا خسته کردی و خوار
ازان دشمن من سخت تر نشاند
برده بودی که در سبتم خوار
چو بر کشی سلاطین ای به سرم
نمزش بود پس بغداد ترک غفار
چرا ز غلام و بن جواد ار گشتم
هم کنی که او که تو کنم من این گغار
ازان شکسته خاتم کیف و نثار
زیر پر که قوامی برودن جت
چنانکه قاهره را برید ای اهل قاهره
آتش غر ضحی خوار گشت
ای کارگر با بیکریه قوت یار
در لغز نشیب کعبه

[illegible][illegible][illegible]

نور که در کرام او بر د با جوج برید کرد و صدای نه اسکندر
 ای ملت بر م صفت دهم خا بر رسیدم فون شد ساد بر دفر پیش تر تو بر تن چه پست و چون
 بخشید و حق تو سنان ختم اگر چه می بود رخ را به از ا در

دل

خدا جانان را نشاء دوست تو زین خزان خود را نهاده بود نهان کسان ز شک بکای شکوه بارد زر
 ز بر بخشید به خدای تو خوشید کینه نام تو چون ز بر روی اندر کج خلق شد از که در صد هزار سال شد
 حرمش بر نه خور حق جانانه کردی که کوشاک و خلیفه بر زمان

فی التبیحیه

شاه متع شد از جواهر لوان شمع می افروختند ز لاله مرجان بر کمرای کل سفت امانا باره ا لاس بعد قطره به امان
 خوش بنیاد و من کل سرخ کوه خا پرکت کوه بهشتان رخ جویدان آنگونه شد از دور برکت شکوه به باکت سیلیان
 دکن خود کشیده سر و جفتیس لایب کرد آنگونه میدان شب به شب بکشت ز غفلان چو از کوه روز به روز از آن بگرد و خضایان
 فرود تو را که بر زمین بوفد کمر زدی به این زرد و بکای کیه

فی الغزل

بسته سر زلفی دلبری که چه کنت ده که کجای که چه ترانید یک خانه زربخانه من ای کجای که بگوید در سرای که چه
 آتشین مرغی آینه من سراو نام فرخ بسته بر سر او

دلایف

الشهم

اودر گین جان خشتاب رود گاهین اندامیای کب رود

فی التیاحات

ار بود تو کج و کان جلاب غلب ای کج بخت از تو کج و کان جلاب برده کف تو کج و کان جلاب کج و کان جلاب
 خواهم نماهد جهان دشمن من پیران تو کج و کان جلاب من از تو کج و کان جلاب در گردن تو و کج و کان جلاب در گردن من
دکایت غود از اسبیر بهرام است و نه در کج و کان جلاب است و نه در کج و کان جلاب است و نه در کج و کان جلاب است
 علیهم السلام اهل ابرار و شرف و حکام کجا از لوله و خاک طوطا بده و زبان بهرام شاه غوغای حکومت ازل سلسله خارج نشد و حکام
 ای تیر بر کج و کان جلاب بماند و از قلع و عمارت کج و کان جلاب است و نه در کج و کان جلاب است و نه در کج و کان جلاب است
 و حال اخل بر است بوعالی اینها بر تربیت نوشتن بنمود

ارجیه ای شاه اهل ابرار و شرف و حکام کجا از لوله و خاک طوطا بده و زبان بهرام شاه غوغای حکومت ازل سلسله خارج نشد و حکام
 سهروردی بوده و بخت شریف او حدی که نه و شریف طرانه بر سید سلاله گلشن را از رنج خود شستنی در جاب کج و کان جلاب
 بسته مترب است و نه در کج و کان جلاب است و نه در کج و کان جلاب است و نه در کج و کان جلاب است

یک قطره ز پشت آدمی تو
 منقوشه و شادمانی که عالم
 او را لاله سوزان

این طره طاعتی است بجز
 نام که بخواب گذر کرد
 بری ز خواب سر بدر کرد
 بری که آفتاب بر روز
 چشم بگذرد آمد از دور
 بر سر که این پست به آفر
 این گشت کوی غایب از
 پیوسته نماند اینچنین بر
 در کون این خاک و دگر
 چون راند بر آن خاک چون کور
 بسیار وقت غوغا شد دور
 چون بازگشت ختم او چشم
 پرسید بگذشت بجز چشم
 گشتی شده غول این کز راه
 غافل چه نشسته دین راه
 هر چه گزیدی ا حرام
 آفرید بگذشت نام
 دانی که نم به بخت فردز
 بخت بر روی عالم امروز
 در بادل و آفتاب را کم
 فرق نکست زیر پایم
 بسیار وقت بخت برزد
 گشت این به نیم جو یزد
 ز پشت و در روی عالی تو
 بگذشت ز کشت آدمی تو
 دوران ملک و بیاراست
 بر افشاند تو مدد نداشت
 دخول ده غافل دین کوی
 بشمار ترا ز نام بعد روی
 از روز بسین چرا که من
 چون خطان دین رهم من
 غافل تو شدی که هر بشی
 مغرور دور و دور غوغا بشی
 دودنم که هر من و آرزو
 بروم روز سسوزان
 با من چه براری کنی تو
 چون بنده بنده منی تو
 کویان شد این سخن بگذرد
 بگذشت که می از سر
 از غفلت خود بغیر یزد
 سر بگذشتی بر یزد
 بیاراست مال ره نودش
 گام بر وقت بار پوش

بگذرد در دم ز غم فراق بیا
 ای سب تو در صحبت نورد
 روم خود کبر کارین نورد
 اندیشه وصل آفتاب رسد
 مبارز این قدر ز دور نما
و کلمات بنام شمع بفری و کلمات و مزارع و خاک و شمع بنام که از انواع اجناس میبخت و این همه بن اسم موصوف شده
شعونی از اهل قاین است و نیز این رباعی شعری از ملاحظه شده است
 دارنده تو مدد و ترک بخت
 دین بر تو ترک هستی و دلکشت
 با غایت و نور کردار بود
 بهر نور ز تار فرشت
ولی از اهل شنبه بنامش در نهایت بخت رسیده اند از شنبه کیمت غرض بنامش کیمت و در بعضی دیگر به اسم و در بعضی
لمنی بوردی بن بروجی و آنش و آب
 دل و غم عشق تو آید و شکست
القصاید
 ترمی کردی دایم از غایب
 چنان صفت که سلام در دینک
 غرضم که زده بر ملک فرما
 در آمد آن شب که از درم نه
 بشو که مغانه بگو بل صلح
 لب غلام تبسم به چشم نگاه
 چگونه گفت ز با من جو به خجسته
 چگونه گفت ز درد دلم چه شد
 چگونه گفت ز غم زاری تو
 چگونه گفت ز غم زاری تو
 چگونه گفت ز غم زاری تو
 چگونه گفت ز غم زاری تو

چو که هر تو چند نهی از حق
ز دل بگریه و ناله
سپاس ده در سست سراسر
چونکه درم تیغ تو خون خمر دم
نمود زلف بکار خنجر شعله آتش
دل در غرقای جان بهم زدگی شد
مرا ز زندگی دور از خود زدگی
کس در ازل نفع نبرد از ما
چون من بوسال و با کوز مباد
میوم و به دل کس را به بوی ماه
روزت مرا کس بدین نبرد ما
خواج دیوانه طایفه شوقی در بار غرق الامر گرفته مشهور بود فلانوار و شوقی جان و بهی در بغداد گفته و در علم حیات
گفته اند علامه آلدراسمی نه رسیده با بار اول است او نهاده در شهر رسنه ذات یافت این اشعار را خود در جای ثبت شد
کس نیست که در اول غم عشق تبار
لا ابرار غم عشق کی کسی نیست

فوق بجهان هیچ ندارم ولیکن کویچ نماید علم هیچ ندارم ایسم رتوبه سیدن کویچ بشه عاقبت کویچای عشوق برآید
سندی ایسمش طاقانی خلف طالعوب خوشتر بر است و با نصیحت کجاست دیوانه سرافراز بود این ناجی از دره و شکم بود
 خلیق ز طبعش کن فتنه بر زن دانه دوست دیره بر شتر کن کیم بد مردان را کاست نمند و امید باشد حلقه بر در زن
رضیع الدین کونند طبع دفعه بایش از حقیقت ایستگاهی داشته اند این را غیبی از او ملاحظه و ثبت شد
 با هیچ متنبه بلکه جنگ کن در فرزند ناله و چون کجاست کن در خاک زرد و داب با کومر ضایع کماره قتل کجاست کن
سیده دیوانه و لریزه و غریبه و ضعیف و ناله از شرم متحیی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عوامه دیوانه داکتر بر می در خطبه یومال کرده
 آیتها که اوسیم ناراسته جنگ در ملک دگر و محبت بکست سک ملک دوجان مستحق است بله آزاره آن گرفت و این را بر سرین
مولانا شرف الدین از علم فیه باقی بر اعجاز کرم و با عجب کلمات نمود بهمان دیوانه مسته و سالکی در فرین در سره تنوفی کویچ کرد
 مجلس و طهر به سوی شرف بنوال کفره شرف و عجب که آنکه کوش از ارکان آن محمود و بولازار طبع دیوانه بقوله انکار دانه و شرف
 از که آنکه صرف نشد کوشش قول شرا که بود در تیرین

مادی آن بود که گرانه کوش پای تا سر فرو دم بنزین کتک می کرد و می جی داد از سر کوشی مباد و ای که در غم می گذشت و پیش
نفت کمال دانش از دست گرفته کبر افزون تن میان کجاست که به تن حیات تراب و تن دامن کوی این کرد و زان تو به خواسته به
حیات اصلش از غصه بزم گرانهای کمال است بوده که بید آب دهوای کجا کار دارد خوش و قشع می خورده و در غم و زحمت تمام داشتند
از احوالش زبانه برین بختی معلوم نیست از احوالش از غصه
خلاف بر تن شده و نوزد می گر باغ از جن غصه کوی درین کوی که کوی است زلف و پند به پند ازین پندان سبز که زدم کوی به پند

نقش بر روی یکدیگر در دوستان و برادران
اعراف و کجاست زانرا نایه **وله**

یگانه کون بود در کار و دوست
بریند و رنگ می خورد از سبزه جوید
شکسته نشسته و کوئی بگشتان
زنگار بقیه نگویند بمغسار
برین سبزه برین
کلبان زرز بخت بر آورده کوشوار
نایغ بر گرفت سر عهد
کنت در نایغ سار
کنت در سبزه کنت
وله

چون جواب با سرخ و چون پیش نشد
نمادی بیع جان و داغ اندوه
آفت کرام و دیا وجود نام
عقاد فیه در عهد ظهور آفت در کون
خاندانش بر جمع خاص عام و علا و عوا
در مجلس او اشقام دشت از این کلبان
بر لوح جان نوشته ام از کلف تیر
رو زان که بر تبت او با دغ برین **الفصل**

کای طفل اگر چه با فدا و رسی
شوخ کن بکشت خمارت در بیکان
کدر جهان بی ز تو خرم نمیشود
باری جهان کن که خود خاطر یمن
بر شیرازان شده بزرگان و بکار
لاسته ز تو که شد بدین
باری بخت از تو ان خواست عمار
از زلف تو بی بختی بر سید

که بختی در دغ و فغان بود
به یاد تو سهل است از خوش فوکان
فیجده ان من با شکلی من بین
بیتو زرد ام سکه کن بین
فصلی است بر شمس المین حذر اسلح
ایحال صحر کمان دزدان مسلحان
محمود صغری هر یک جود بود این
بغی ارمه صغریه
این بختی که انش از تو گشت
آتش زده در صحن مهر و زینت
چون بختان سرائی نگه نش
رمضان بخت غلوی کرد بخت

مقطعه احلش از ان دیار و این رباعی از دشت و اخلاص
از حالش بهم نرسیده است
افسوس که عدل بر نرسد
باران باقی هندس رفتند
آن که بهم نشسته بودم
هم بخت بهادر مجلس رفتند
وحشی اصل است از باقی من اهل کربان
است از ان کزاده سعادتی
نمود در ارباب عبادت
ز سر پرده مشهور نزدی
شده الحی سمنش ملاحت تمام و صلاوت
در دوزخ از مراتب عشق و عاشقی
اکاه و غزلیات بکشتن باغی
کواهد و مشغری
دارد یک در جوخه ان لاسرستی
بکله برین به کله و یکی
در جوخه برین مستی
با غرور و سبزه بکشد و یک
در جوخه برین مستی
با غرور و سبزه بکشد و یک

ناتمام مستی برده و شیرین اگر توفیق
اقام فی باب استیلا در دشت کوبند
در مجلس با ده با عالم بقا نهاده
دوانش از خطای نهاده

منشوی حله برین

طرح نوی در سخن اند ختم
طرح سخن نوع در کس ختم
ساخته ام من به تمنای خویش
خانه اندر نور کمالی خویش

هیچکس نیست بهیچیکه تا زدم طعنه ز بیا بیکه
 خانه پیران کج خلاداد دشت عالی از کج خود آلود دشت
 کوه را سرار الهی درو انقدر اسرار که فوای درو
 شرفا دینت که بهوشه فرشتهان را بود آراام گاه
 کام من اینست که فایض خود انجن آرای ساطع و جود
 بویه ده ایمن کبیتی خورد کرم کن دروه آفاق کرد
 رنگت زادی دل و دستکان عقل کشی در در بستکان
 را که بکنش نزد عقل کس موعظه اند همین است و بس
 بیره کا از بی حرکت ماند **حکایت**
 پادشاهی بود ملک سپاه بر ملک از قدر زدی بارگاه
 زلف کجش حلقه کش کوشه چشم خزال از بیاد چشم سپاه
 منقذ دشت چهره سپهر شمع طافش کل زین مهر
 جلوه اودید کج غره روشن آمازان بویه کوی دروغش
 شهنش پرا دارة فوای داد بر طرف احسان بردای او
 یافت چو شعله دشت در پیش روانه زیز فرد اندیش را
 کوفت کج که کوبه دانا در بر کای تونیزه کلاه و سریر
 مرد در بنده ارجمند هر چه میان کرد فادش بسند
 اندو شمع است سراسر آرد واکه نشستی بکین مردار
 کرمش بگر صبح آوری شکله او را صلاح آوری
 گامه چون زبان باز کرد آب برودن بکین آغاز کرد
 رفت یکیش که مقصود جمیت در نه نمودست درین سوخت
 جمله بگفتند که کمر بدستنه در سپهرش به هد مملتی
 به او بود برودن از رئیس به او بخت که نهاد ایام کس
 فرشته از است بی کج خویش از مد طمع که سرخ خویش
 خبرت شای بکین از تکلف هر که بهیچیکه داشت
 کام دین ره باب بزم من کرد کج طلب بزم
 کم کند رحمت از کار من رحمت خویش کند یار من
 مجبور کرد ایمل خود سوز غالبی می دلفسوز
 دروه او از هر کراهه تر عقل کجست از به آگاه تر
 اهل منزله زین فتنه اند روی زین زایل هر فتنه اند
 کلام حق از لعل شد و سنگ ماند

غلاب ایچکه در پرواز بند کجی از صغوه مسید اندازید کوزنه بسرفی بنیاد باید کبره ی شیر سیله آرماید
کمن باور که مرکز ترکند کام نازک جویند لجه اشام زبان دکان روز کیمیا کیت که کویم خلق غدا کیمیا حیت
نکبت، دران ارمی است که در انباشت و نفیض قیول و عقال سخن در کیمیا جسم و جان اگر کوز کیمیا بهت است
بیابن کیمیا زکن سرشت را غنی کردن وجود غفلت را مراد از کیمیا تاثیر عشق است که اک وجود کسیر عشق است
صفت عشق را اندازد نیست کمال از عشق حرف زدن نیست که توان دوباره زندگانه اگر عشق مرد بخت و توان
زلف را جویری ناوان کرد قطعه در تمثیل کشتن را هست فرمود خزان کرد
ز چشمش رفت بی بره ایام نهادش بکها بر بهر جو بادام کمان بکشتش از وی کمان دار کشت اندازد و رفتش از کار
لبش را حلقه بند خیزد و نشو بکله ناست خندش شد فراموش در آن پری که صدف صفتش بود نوزاده صدف در دشت بود
سرویش ز عشق نا می گشت بجز صفت ملکوت و نبوت بزدانکه داد بندگان داد دوباره عشق او را زند که داد
اگر بجا نیست هر دو باره کمن بویده مرا عشق پاره نیاز نیست به جانت نازی نیاز نازی از بند نیاز می
نمای به از عیون در افراز که آب چشم بسیر بر سر ناز ز راه نیست بر روح بارود در آتش نای بهت متوج
میان آن دهل که میزند بود باز بود در راه دایم قاصد ناز اگر عالم بهر کرده یکدست کمان این بر کمان در توان نیست
خوش که گشتنهای جان است بیغم که صیدان اندر جان که همچون خواه درمی خواه در نیست بکلاه ایست که میزد کشت
نهان محبت جانها کیمیا عجب صفت است حکم بر زبانها بود نازک دو صغ اندر زمانه که بویده از بهر بختش بهمان
یک طبع شهربان و شهریاران در آن کل زمان و کسب داران زمزم زود در پنج پادشاهان پرس ازمن بر پرس از آنجا
زغوی در سر سلطنت سزادان بر پرس ازمن پرس از به نیازان یعنی کربان در حسن شغول بانه کاروان ناز مغرول
چو خروجه است از شیرین جد عقل به عقل در لرزانه غایت خاطر شیرین غلبن مانه دران برودنی اندر کلین مانه
ز بهاری دلی پوش جان کشت که بودی با درو دیوار در بخت دشت در تنهای سینه خست لب جان در جگر کیمیا نیست
سیمراس پرده راه پرویز جز دار از خار کام ششبدیز که کوز بخت خودی لعل شرب کشت دران خوردن نر از جسی است
نوز آثار کرمی در شمر بود کمانان در مجلس شیرین خبر بود جزه آذنه شیرین را که خرد و بخت کرد بجان همس و
ازان به صد صد نم نیست شمع حال شیرین از بند شمع رازنده ای که کشت رخ بجان نیست
دو جفت کند زور آری جنان که در کمان توان ره نیمی یک ایچکه کاشق بند از دور شمع خویش بزم غیر بر نور

در کجای که عشق و فاکشش برید نوکی با بس فیش چو شیرین را ز جعبه خست اندوز شکستند دل این تیر کجور دوز
 بر آن بود که دگر چاره پیش کردید آن آردش از بند فویش دلی هر چند کوشش پیش نکرد دل خود را فویش تریش میکرد
 فخر و درخشش آن گمان داشت که آن پیش از دل بر توان داشت چو در طبع کسی ذوق کند جای محب داکم کران بر دهن نهایی
 ز رخ دین درمی که توان کند کاران بر جانده ریشه چند نه با کس حرف گفتی ز شفتی و کز گفتی غیب آلوده گفتی
 بخشش رخ جزو آنان گنج بر و اهل هم را نه گفتی گنج بان گستاخ رویان سر را بی بودش هیچ میل آشنایی
 جلالی را بهانه ساز میکرد بهر حرفی غیب آغاز میکرد زخم بر دانه می گرفت دور نفس نه بد بختش بخشش جور
 گشتن آفتابش سر و پرواز نمایدش سر و خوش بخت باز رده بختش بخت کرب و دانه ارم باشد بر و میاد خانه
 نه کل را بر یا آنرا غارش نماید آشیان سوراخ مارش زان خاک که بر آزار دوسری کند بازی غفار تدری
 دلش برین کرم بسته برود برش عفت بدست بسته برود پس غمت بر آن مرغ خوش آید گشتن آشیان سراب آن جزو چون نفس نه
 و در میان بر اندر نوا ساز غم دل بسته بر وی را که پرواز زان خوش با کینه آفرغان گستاخ بران نه بد بر دانه گوشه گنج
 نه بدش غماری آشنایی شود این آنان در فغان خانه ز کار خوش بر دانه شماری کند لاری که نامد یا داری
 بخت خوش را منتول دارد فخر و طبع را مغول داکرد یک را از پرستاران خود خواند گستاخی و امانت از دانه آفتاب
 که دیو آشنای مردم مردم بی وفاهای مردم بنامد ز بی یاری و بیوند عقلی نه آن به یاری و بیوند
 چه تخم زبست از آن کل من دلم کرد آینه کف بر دل من نوادر این که را خواند بر فویش فویش فویش خود دگر چه بهان
 بنام از سر کس خود کرد آینه کف مرا ایامات نه بادل منفرد به پس این هر دو دیوار دارم با نام فخر ترین کار دارم
 بخود مانده این بر پیش موافق نیست طبع را بهوایش درین آب دهوا بوی نامیت بخت کس بخش جامیت
 فخر آن بسیل ممکن ندردی کار آفتاب که خود کرد و دوسری کونز بخت خواهم شکفته خاله هر طرف بر سینه خفته
 غم جسته با پیوسته با غم بسیار از گشته از غم صغیر و کلان بهر سر سگشت گشت خفته نه و غم از غم
 گزین همان اندامه ای بسیار بی شرمه نام از روی آن بار بین همانده همان نوازی توان عدل کردن غم غماری
 بر زگر و دهمان را که دوست چنین دارم همان را که دوست فویش گشت هیچ از مهر با نه کبر خود را بر دانه از زنده کارنه
 چه زده را که دوست کونزیم چه زده را که بر دانه از زنده فویش گشت هیچ از مهر با نه کبر خود را بر دانه از زنده کارنه
 کند از خانه و همان سرانده کرد از خانه با همان خانه فوت جانی و غم از آب بای کونز جانی و غم از آب بای

عجب جانی باید بهجت انگیزد / کوشین را سرآرد بهر پرویز / طالع طریقین بود بد / برستان جنبه ها کشیدند
بکوه دست برانده ابرش / رضای قلمشیرین فلان کش / کراوئی بریندی برافنی / کوفته ی ازان کوسراغنی
چنگل کرسیدنی بدستی / بر پرسی ندی ازوی مرکبش / بین بهار روزی چند گشت / کز ناخوش بدستی در گشتند
صفا و دغان بازو زارکش / صفا و دقت و حق چتر ما کش / بولیش اقبال جان گرفته / نم از سرشته جویان گرفته
نرگس کسیر باغش فادی / ز جاشی و بر با ایستادی / اگر مرغی بنا فی آر میدی / کنای بیایش مال و پریدی
بشیرین الگو آوند از باجا / ازان آب های رغبت افزا / یک محاسن پیش او گشت ده / فغانی و مد اذر مد زیاده
اگر برینش بوی برنگش / سر برک نیاید نهران رنگ / رسید سبزایش تا کمرگاه / درخانش روزه بر سرده عرگاه
گشتد چشم از تو کوه / کل و سبیل بگذر چشمه انبوه / فردی ز چو رودان کسار / رنگ ابریش بناری کربار
خورد کوه که بسنگش بگشت / صایله آورد فرنگش فرنگش / برانده زده مرغایانش / سبای و جهره بر آب وانش
باغش در باغ گل نهفته / کلاه لایب گانه هم گشت / اگر گلگون دان کرد دغش / در باجا نمود غش در آتش
اگر بشیرین دکان مرغی نهد / کز نیاید بیادش بزم خرد / زنج چتر بشیرین گشت غلطید / بخت خود میان کرب خفید
که گو با بخت بشیرین رانانده / که بری این به افغان خوانده / شکر تلخی دهد از بخت بشیرین / زنی بشیرین جان بخت بشیرین
اگر بوی ارم نه بشیرین روی / ز لاله رنگ بگریز ز گل بوی / بیاف خلد اگر بشیرین کند جای / به پیش از دیگر بشیرین بی
کردل خوش بوی خوشگوار / مناسب تلخ دهنم زبیرا / فمی دادم که کمریم شمارش / بانم از حساب کار و دیش
کدامین دل کمان خاطر د / کز آید از گل و ارغتم باد / به اعلافت کوه و دامن بخت / بود خوش کز بخت خود توان بخت
در گفتنی جایی بیکارست / که دشتی بر بگلهای بهارست / بختی خوش بود در دشت بخت / دلی باید که نهد بار کویار
بود بختی گل آتش داغ / گشت افتد ارض نظار باغ / یک ساد مرغی بسته بر دشت / برستان بر دهنه ابرایش بر دشت
ز دشت جبران بخت ن / صفا و دقت هم آشتی / جوهر ز دید بال خویش بسته / عمو و ده خاندر بملو بسته
برآورده از شکاف سبز بریش / حیف جان مر آشتی از دل بریش / کمرغی را چ دوقی از سر و دهنش / کز بر دشت بود در دست میاد
نما کازادگان شافریه / نت ماسره کل فرصت شمارید / کویا دوا بان شمارست / ملهم باغ دام کار است
بخت بشیرین دغان مان / بر دهن بشیرین دغان / کل خوش بود و خوش بخت / کل خوش بود و خوش بخت
سود کردد از دکان مزاجان / رواج آموزگار به رواجان / بختش جراحتهای با سور / زرتابا بخت بشیرین بر شور

کند یک نعل از پادشاه مستثنی کند بران قرار روز نخستش با حق حسن را سست نماید اسرار غنی را بپهل باد
 کند سه ساله از هر شیرین بیان بر جانت نام قدر شیرین نایش کافین آلوده است ز کج کاری فریاد مانده است
 سبک کردی چو دست نیر خدای **کشفی غلام با ما و فراد و جواب او با این** ترشیدی کس را شمه از بازی
 بان صفت کمان دانش افین عیان کرد از زبان قدر خویش که بر برده ما را حکم را نیست که چون پرویز اورا افسانه است
 بدین سکه شای نباشش ولی از راه دمای طمیش به یون بگری عاوس شمال بسی باز سفید اورا بدینال
 حریف کج غایب کمر سنج بکنان کار کمر نیست به کج کج سیم در بر نیا خدش بشغل خویش را نمی خدش
 بزمه تیر سنج صفت بازو چور کرد که بر در تر ارد ز کار کار فرمایان بر شغف کرد که در شمه امروزه و گفت
 بگو این کار فراد کلام است کوان بر شستی کارش تمام است بگفت او بود شیرین پر شور کرد پرویز را در برود شور
 ده نجیب رسته انکلا و فریادش نماند دل او از ان دانش کمان بی در آمد بر خط کارش سبیل در آمد
 پوشین نموده در طرف کما بران کفم نموده نفی سبکبار مارا با مزاج خویش میکرد حکیمه علاج خویش میکرد
 صاحب از صوغ غزلت اندوز خارش شکسته جرمه روز ثلث صبح و صبح دهانه صلا عیش و عشق جادو آینه
 بوی ابرو خدو خطه باران کمالین ابر ابرو نه باران جهان آئین با برقع انداز بگلگون پادشاه در آرد از سر ساز
 بخواخت از دامن کسار نیست و نه مشیاد مشیاد زبانه ران تبار خویش است یک نشسته یک بانه در دست
 کردی دید از دور آشنای بزمه بزمه و لکون تا فتنه آگونی کار خویش لب ماه مشک خند عبارت را بشکر داد پیوند
 بگشت از اهل صفت با کبار به زصفت بینکان با جود و کار به گفت از فنون صفت آگاه دوست پیشه آوردیم همراه
 نخستین کار داران نای بر کار نمی جنباند از جایی بر کار بخوش کج سیم در کشیدیم که تا با وقصر کار دادیم
 بماند فضا کاره نکت که بکن بود شیر او زرو شک خود رفت را بپایه زان پیش که سجد زدن صفت خویش
 تعجب کرد ماه مهر پرورد که چون خود این سخن با در توان کرد که در کیش بود این کار پیش که در کار و فیه به نیت
 کند نیزد حال صفت کجی بدستقی از صفت خویشی بگفتش سخن در پرده اولی است بخواه اماره نکرده اولیست
 تبسم که از لب برون زد سخن را نشنا سوخو نمون زد که خوش نایش سخن در پرده گفتی به حرف ایست جبهه نهضت
 بگفتش سخن بسیار باشد که آنرا پرده در کار باشد مستی و اذن ترغض نماز بستی که لب بر خفته نماز
 که بگفت مده چنین شرم که خواهی صفت مست و خرام توشه بدی و جهان ی فرودی که غفل بر دی و توشه بر دی

کمون از خندها آنگاه نم که از مدد دستان هرفی ندانم بشن گفت چست خجرت عیان چشباری دادم از دست
دی گام کمال فوینق باز به بنیم جیت شرح و سطر این دلانه جهانم که بودی دست کگون لبی پرخنده چشبی برافسون
بسی میباید نوغان داد بخارش رنخ مرد و کت جان داد چه میگویم چه جای این بیان است بیان این سخن مهد دستان است
خوش عشق خوش افکار خوش گام **ملقات شیرین و فرهاد** نه ناکای ادا اصل بر گام
اگر بر آتش است آتش افروز بادا که که خوش سوز است این خون چو دید از دیرترین عاشق نو سبک در تاخت کگون سکند
کشش بود از دوازده جانت کشش بود از دوازده جانت هم ترازو از آنجا بسته رتبه کومیش کی وین هوا که ساریا که کوبای
سخن را چشبی داد از شکسته گفتش خرم قدم ای بزمند کوما جیت است و ز کبکی کوما یاست مانند کاشنای
جوابش داد که به هوش بادت از عشق در میان و خوشی یک مسکیم از زمین نام فرهاد غلام تو ولی از غوغیش ازاد
بیادین بند را در مع خوش کرد پیشیان که شوی آزادش انکار بشیرین بدله شیرین لشکر بر برودن داد این فریب خوار آمد
که با جاده باید و نه دار کوما زدن در کاره چکت گفتش کای از مع جانی غمت و دوم عرصه غوغای غمت
مرا از آزار کن تا جتوانی و نه داری بیان و سخت جانم لشکر لب کون باطل کلاکت کون از کوم حرف پنهان خواست
گفتا شکل ششانی در ده بار کون آری ولی مران بسیار گفتا میتوان با دست بیست کون آری اگر از نو تن روت
گفتا وصل و یا به از دست گفتا آنچه میل خاطر اوست در پیشه که شیرین نقد بکت یک کوما هر مران او بکت فرهاد
چوس و عشق در جلاک ناز غمان دادند لفتی در کون ناز گلبانان زهر بود در سینه در مرغ هم نوادم در کشیدند
حکایت مانع بر لب نم گفت شکسته شنب و در نیم سفته سخن را پرده نو باز کرده ز پرده نغمه نو ساز کردند
نویشتن از آن خوش بولت که بر آیم او را به کجا جیت اگر چه حد نوا خیزد این بچکت چو میگویم که بشکوفه بکفت
ساکت و را بویس بی بی لایم **دل و فی القاب** کج که بیدیت در آن پای
از جان پنجش جان ستان شد لطف و مهر خدا بجان باشد شاه طهراس که دست و دوش منم رزق اسیر و من شد
بکفت را در بنا و معشش شبهر باز سیایان باشد صغوه را در بنا و عدالتش حلقه مار کشیان باشد
تا را زین آیم بر در کت ملال **وله** آرد از قوس فرخ امیر بر آید
در کار عمری بی نقاشی رف بسر کشت کند بخمر عارض مل دوز از رشت باران میوزنی ابر بره دست شجار بعد که مل
بمکت ز روی سحر ملبرد لا لایز هر چمن کرده فروزان مل چون تیر بود و عمر کمل از کست بر سر چوب رنگان از ان شمل

کلاه سر بر زده از شکست زینت سر کرده
 کل بر آن آمده از خاک و زینت بر دل
 مسند آرای است علی عالی قدر
 دای ملک و ملای پادشاه در دل
 روزگار و در که اندر شکن کاچل
 دلف ز زلزل از غلغل کوس در دل
 دامن قدم اجل کرد و گوید که چرخ
 کویش فتنه چه بد را چرخ است شکل
 برین خفاش بر بار بار بد کند چرخ
 کرکه دعوی بزلوف ناله آویختن
 غوغا کل است و ملای که میگردان پاک
 بر در خانه قفس روشنی

قصه

رفتم و کردم اما حس غراب
 شش زلف کرد اما بود
 زینت از کجانه زینت با ازان تو
 بای برادر از من و اعدا ازان تو
 آن کوی که شکسته جوار برین
 آن بچه بر سر و ملو ازان تو
 این استر خوش گذران ازان تو
 آن کبریا صاحب با ازان تو
 مع هر خیزش توان کرد بر سرش
 هر گاه بدست دوست دارد و دوست

قصه نام

له فی

علی زبان کن ای ملک و غوغا
 یاره ازین بر این شش ازان تو
 دلم را بود ازان بای کس اندیشه
 بزمی بدست اعران اندیشه
 قفس خورده بشمار و کشت بهاب
 هم هر جان و میگوید پیش از اها
 رشتنهای کرد از دم غم خیزش
 دقت کیم به خندان به چرخ
 کرم کافور و سر سینه نامان
 کمان صند کمان را میزدند بهاب
 خود بخور و خود کیم عاتق این است
 جوی از شکست کشت و کوی بدی
 باین خوش کیمی حاکم کله ازان تو
 در غم دعوی که در دامن زینت
 استخوان دارم اشارت کن که ازان تو
 فریاد که بر سر غوغا که دیدم
 سیاه در غوغا که بر سر ترش داشت
 یکبار نام با غوغا بر زبان نراند
 ما را شکایت از غم شکایت

برآید و گاه خیزی دور شود و نوازش کند دشنام و در هر وقت غرض یادگارت بمون هزار نامه بسلی زبانت
 بدم از تو غم آوری کسی در نظر است سخن و در غوغا و در کمرت و صفت دیدن کاه که بسیار است و آرد وی دل غم آن چنین بسیار
 از جود و جوان آید و دل کبر زین کجاست آن نهانی کرا و باقی ما غریزند سپردن و علاج دست و قفس است لغو باشد که آرد بی من بکشت برآید
 یاران خدای را بسوی او اگر کشید با کشش از پیشانی مضطر بر کشید ارجاع چنانکه در کارگر شود آن بعل سخن و را خبر کشید
 منقش کشید از سفر و میان منع اغراق در صوبت رنج سفر کشید کوفه کشید میان زمین و زرد آسمان و رشت زرد میاد که آید کشید
 و حتی کمر این بر نشود و آید بر شما از آتش زبانه کش او صد کشید چرا ستمگران با کسی عفا نمکند بجای او یکس کشید چرا نمکند
 بلای جود و در انتظار پیر کشید کسی داند که چون پیر غیری در نظر دارد وای سخن کشید میاد از آری اثر میاد از آنگی شب جلال سخاوت
 عشق چون بر کس حیا میاد از آتش فتنه کبر و حق از با بر بد خواب آورد افشا فتنه عشق یکس کشید که کوشش و کفر از نظر
 اظهار قریب که غرض بود غیر از این روح تو بر رسیدنش چو بد غم نجوم آورد و میام که آرام کشید غم و غم دیگر که در آرد و میام که آرام کشید
 شرب که آید که اندک اندک غمهای روز روز که غمت رسته پای دارم کشید که غم فتنه کشش و غمی را بعد میاد از دیری آید که سر از نامت دارم کشید
 ما را در دوزخ دوری و دمار کشید زبیریت ای که اندک و بسیار کشید که از نسبت کشید زبیریت که کشید از آرد من و باز آنجا که یک اثر از آرد
 بهوای باغ و مغان به الهام کشید بکنج دامن غمی چنانکه بر خوار کشید دوزخ فتنه از تو که با غم و زشتار حکم تو بی دلکمان آید و زود خوش
 نگر که کردی بر دهنی سیاه کشید برآ چون صحنی دیگر خواهی مار کشید دل بکس که بر جوهر غمت کشید از کوشش و بی که بریدیم بریدیم
 خوش است آنکه با غبار آرزویم بر خوش نیست بسیار آرزویم بیان با دوزخ که خشم فتنه بر جا چنین کن که مایه بکشد و زارم
 بهیچ کشید در نه زار و در آرد غمی غلام بکشد خود را کشند و در آن کشید ای کمال بدی و دلاوری که از کشش آنچه در کار من که هست و دلاوری کشش
 اقدام از آن کشید بر من آید کشش زشت افکارش و صفت دلاوری کشش جایی رویم که جیس و زار و دلاوری نام قاصد من بر آن آورد کسی

رباعی

بخیرت ملک که تو فلان کم کشند ناکرده و در لب یکام بکشد سپردن شمع فراق تو مرا
 ای که از تو که بی زور فتنه کشد ترکیب بند شمس

در هر یک از این بزرگ و فتنه کشد افکاره با سران با غایت زور ما بر خشم و اصلاح غایت زور ما بر خشم خود مردم جویست زور
 فتنه از تو که فتنه کشد معان من این همه با یک بنده بود که سری جزو مرا این همه آلا کشد جزو کس در فتنه خلق را خوا کشد
 ای که کردی تو من هیچ تکه کشد هیچ کشیدنی دل بسیار که این که کشد این همه آلا کشد هیچ کشید این همه آلا کشد

کردار زن دوست غرض مردان من مردم آنرا کشش از گردن من جان بر سگداری دل تو داد و داد غفلت
نهتن اولیت رکوبی توست اولیت جان شیرین بنشانی تو داد اولیت تو آنکه کوخ غایت زار است بنده چون تو خاک بر آن خاک که لایق
بدست شد که در آزارم و میرا بقا بخت مذکور خوارم و میرا بقا از غم عشق تو بچارم و میرا بقا دل عشق تو بجان دارم و میرا بقا

ترکیب بند مربع

از زبان تو صدایی نشنیدم هرگز در دستان شرح برینانی که کشید
دوستان شرح برینانی که کشید که تان غم بنهانی من کوکش کشید خسته بر لب من کوکش کشید
نسخه بر غم جانور نهفتن کی سرخ مرغ این راز نهفتن کی روزگاری من فیدل من کوکش کشید
عقل دین با خرد و انور دین بودیم بسته سلسله سلسله موئی بودیم کس دین سلسله خازن دل بند بود
کس غم و نشانی به بیمار شد سبیل بر کشش هیچ قرار شد این به کشش و کشی زار شد یونگی بود ولی هیچ خبر از شد
او آنکس که قرار نشش من بودیم بافت گری زار نشش من بودم عشق من بند بود و غایتی او داد و دانی من نیست زبانی او
بسکه کردم به جاش از آناری او شهرت ز غم و غایتی او این ز غم و غایتی او کس به کس من میوه سال دار
چون چنانچه پیل که کردیم مرغ خوش تو ظاهر کردیم غلبه کل رضاء که کردیم به جسدی بی دلدار کردیم به
نوکا که کشیم دستان ما نشش ساهم از ناره جوانان من چنان کش کرد از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت
شد دل از ده دال از غم و غایتی او بسکه کردیم از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت
هشتم مشهور بچنان که گوید شوی ظهور لاله در در محراب رخ غایتی که از این در بیت از ده خط و ده نشش می شود

ای کرم متغصن بچنان جز کوکسی نیست کس بچنان بیستم دهم نفس من توئی رو که آدم که کس من توئی
مرد از اقسام چهارم طبل از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت
آزاد اسکندر ز غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت
غام غراب شد نموده به دیگر با دای اول بر گشت که به زار زار و رسید زار و کسری در غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت
بجمل رونقی پیدا کرده در غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت
ایران دیران است جند از شعری آید به نظر رسید محتجب اشعار ایشان ثبت شد

ابوحنیفه اسکا فی نظر بطرط اسکا بطل بر زور پست یازده بودی کب دکماله سر نهاده دیار قلم مکتوبات این قطعه از بیت
بخواری مشتین بنیادی ناز بر کاغذی بچنگ آری دهم در بدانش شب کشد کرد در غم و غایتی او دشت از غم و غایتی او دشت

سید بکر کشه از سادات عالم بدست آید بهرست زیاده برین از او شمس نشسته بکنان مجذوبت که از او نبشت افتاده سوادت معلوم از ایشان نبشت
دست مبارکش را در روی عروس بهار بر آید چون یکم در زلالا شام برق ببارد و تیغ در دوزخ کشت
سرمه فروخت و گشتند سوار
ستمه عاری کل کرد حساب بار کشت
میل ببارد و بار جزدی شامطار

[illegible]

رہائیت

کُن جسم بِلِیْنِ یَکِ نَشْ جَوْنِ سَمْنِ عَارِغَانِ آبِ سَمْنِ مَنَ عَطْلَمِ بِلِیْلَ اَزْ فِیْثِ لُحْثِ آبِ کِهْتِ نَشْ رَوَانِ آبِ سَمْنِ
اَنْشَرِبِ مِلَامِ دَرْ شَرِبْ دُفْطِقِ مَنِ سَمِ غَنْبِ قُبِ دَرِ اَیْوَسِ شَرَابِ وِزْطِ قُبِ بَرَنِ قُبِ نَدَرِ سِتِ یَارِ قُبِ
کَرَنَ کَرِ مَرِ اَلْکُفِ دِهْ مَالِ قُبِ کِشْ بَمِ اَرِزْ یَکِ زُوسْ کَرِ نَرِ کِکِ کُزْ مِ کِهْ مِیْنِ کُیْدِ اِیْ خَکِ نَوَارِغِ خَرِیْدِ قُبِ
کُشْ جِ وَهْمِ الدِّنِ اَمْرِجِ اَصْوَرِ اِلَیْ اَزْ اَرِوَعِ اَدِغْ دَرِ نَیْتِ اَشْتِهَارِ عَالَمِ عَمِ نَوِیْدِ وَجْزِ کَرِکِ وَ کُجَرِیْدِ

[illegible]

چیت آن بیکر چیده چون روز شب الف شده مفردن جوهر صالح مصالح ملک تا ذوالکماله زینک برودن
 ملک در بر گرفته چون فرهاد نم گرفته چون است مجنون بیکر کو زینت محمدیانی وزدیش بر ملک خون
 اصغر از ملک و چشمش بکشد ملک موزون و بیکر موزون اگر گشت زینت ملک زینت چیت در زینت ملک چون شده چون
 صورتی زن در مدینه جایش بوده در کمانی سینه نون عالی ملک سیمان است صاف کج خانه مازون
 زرد روی است و سرخ چشم بود نظر از ملک روی او ملکون چون ملال است چیت آن که بود نسخه نوری در آن مدون
 زینت ملک کعبه و قباد زینت دست شاه افرویدن چون با قیاسید کیم چیت خاتم خاص قرض خاتون
 در دوزخ چیده بر دوازدهم چارم در طایع عدالت حال روز خراب در دوزخ آن آبادی مده و صافی کما و اشعار این
 اسبچه سفر رسیده نوشته شد

سحان ابومید و هو فضل اقبال ابو الخیر کمالات طاری و باطنی معروف و مشهور و خاق صالشی بیابالسه و الاواء مذکور
 در کتب و تاریخ مسطور است و قد منوره که روزی بر در شهر شمس بیکر ششم لقمان محزون را بر تل خاکسری نشسته دیدم پوستین
 خود را میزدند نزد او رفتم چنان ایستادم که با من بر سر او افتاده با رو بستی بر من نهاد و گفت با ابا سعد تر این باین دخت
 و آن پدر بخت را بهم دوخته بر خفت دست مرا گرفته بخانه شایخ ابوالفضل بن حسن مرضی برد و گفت با ابا فضل متوجه این بر
 باش شایخ بر بر روی من بوسه داد و مرا نشاند متوجه حال من بود من از زینت آن بزرگوار نفیسم ایچا فتم غرض آن شایخ صید شد
 مدیه و عهدی بعد بر با صفت عظیم تر که نفس بخود که پدرش ابو الخیر آگاهی داشت افتاده بشی ابو الخیر میار و دید که شایخ ابوعبدالله
 بر خسته از خانه برودن رفت او نیز غلبه فرزند کرده تا بر در از صهاره برودن رفتند چایی که بود ابو الخیر دید که شایخ
 هیچ آفتی بر کنار چاه کوفته در میان بران بسته خود را با آن در میان میخوان در چاه او یکجای مشغولی تلاوت تنه و با صفت قرآن کرده و مع
 با روی نورانی چون که انتخاب از آن چاه برودن آمد پدرش پیش از آن بخت زنده و بعد از آن ز حال غافل نشد ملامت بکونه
 بر خاست بکشد آفرین بر سریده از خلق ترغش گشته روی بخت خود را نهاده چهار سال در آن دست بکشد و بخار
 پیروز بالا فرموده امده شوال عبادت میبرد جمعی که در و بی غفیر بر موز در وقت او سیر کرده از بر تو آفت داشت آبش بود
 حمایت میکرد که کند از مهابا که سلاطین اطراف بدگاه او در شده بودند در وقت سواری چهار صد سبب باین و بجام طلا
 جنبش میگشیدند و بغیر از این راجع از ایشان شوری در میان نیست خلاصه در سه از خازن را جهان بیکستان چنان است
 در دوزخ مدون مذکور میران این شهر را بکلمه او بر نفس او چنان نه شعر چیت اینی غنچه در مکه کاره دست بر مکه دست بر مکه

مترادفت خادراں کی نسبت ^{بالمقام} کارن دل و دیر بران کی نسبت ^{درج} زمین و چرخ فرسختی است کارنمت فرسختی و لطفانیت
 سیمایند نمودار لاری و است ^{درج} ایست بیا و بگرد از هر چه گشت ^{درج} کربلای نو داری ایکن دل و جان ^{درج} و نغمه خادری ایکن است ^{درج} سزوت
 راه تو بهر قدم که بویند خوش است ^{درج} وصل تو بهر سبب که بویند خوش است ^{درج} روی تو بهر دیده که بویند خوش است ^{درج} نام تو بهر زبان که بویند خوش است
 ای بهی ای خدای چو لاری است ^{درج} رضا رخ چارده ساله است ^{درج} کرم خیم خدای بن ناری باری ^{درج} خوشتر پیرت خود که ساله است
 غازی برین نهاده اند که در تو ^{درج} غافل گشته دیدن غافل از تو ^{درج} در روز قیامت این بود کی ماند ^{درج} کار گشته دشمن است و اگر گشته دوست
 به کار است و کاد در کس است ^{درج} مای بر زمین برین بار است ^{درج} بر در گوشت تو در طاعت است ^{درج} نه در دل این گمان بس در نماز است
 ای روی تو عالم گرایم ^{درج} وصل تو بت در زمین می برم ^{درج} کربا و کربان به ازین وای بن ^{درج} و بر هر کس پیوستی و ای بر
 غار دلی را که تو جانش باشی ^{درج} مشوقه پیدا و جانش باشی ^{درج} ران میرسم که از دل لاری تو ^{درج} دل فراتر تو در دینش باشی
 آنکه تو حاصل دلان دانی ^{درج} احوال دل شکست دانی ^{درج} کرم خیمت ازین نه دران خوشی ^{درج} و دردم نغم زبان دلان دانی
ابوالفتح از شوق جلیل الشان و از فحش علی بن ابی طالب است و از غنای او اعتراف و از کبر خفاش از غنا
 کرده اند و بت استاد می حکیم انوری شیخ طریقه او بوده کای تعظیم صراح او یکیده و اصل او از فقیر و در منزل
 داشت خادراست و در وقت سلطان طاهر الدین ابراهیم بن مسعود و محمد بن ابراهیم غزنوی را که خدمت یافته بعد از آن سلطان
 ابراهیم را سرور و فریاد مسعود و محمد بن ابراهیم را در حبس فرموده و ابوالفتح خود را غنای لا مورد فرستاد که بشد با خود و سلطان بنده گردانید
له فی در کتب معقول دنیا کمال حسن نخواهد بود و در آن ازین عالم باقی نیست و از اینها را در وقت شد **القصاید**
 در این امرش زند باز به توبه ^{درج} در وقت دلش در درک غمزا ^{درج} آنکس نیش است که آتش نیش ^{درج} با طوفان روح دیمیش علم را
 چون بر می پست شود و درش ^{درج} مای زوی عدش کج کرده گمان ^{درج} روی کمال است خود در علم ^{درج} دینی که باطنش در شیخ و سنان
 بگردن فرخ خودی در آن جوان ^{درج} کردی که بکشد آنکه گرد بر قان ^{درج} ازین و او بنی بیا گوی ^{درج} او بخت چون شایر علم بر زبان
 ایست شیف دارد و اگر گشت ^{درج} چون بر برار گفت که در گران ^{درج} ابر بر طر و هر وقت و طراح ^{درج} کنت حاصل بر لاولا لا لا
 ایست از شرم آن می گفت ^{درج} لولوا نرسیده بر محض ^{درج}
 که در جلیل جو گشت تمام ^{درج} تراب دیر بهی گشت کردی بر ^{درج} جردی بن جردی ^{درج} آنکه شکست ^{درج} چه جسم من بر کی می گشت ^{درج} غنا
 بر نه در صورت جوهر و زیندر ^{درج} زنده جری غم جو کوی در طاعت ^{درج} خود بخون از کثرت غم و کثرت ^{درج} کثرت غم از غنا و غنا و غنا
 تباری که از زیندر است اسلام ^{درج} نایست به غنا کثرت غم ^{درج} دست تو طبع و دست در دامن ^{درج} دست بر زبان بود و باقی کج

ناروی ندارد از کبریا است

دل

منوچهر اندر بیت او نشوید

آهسته ز آیه سپهر زبده
بر خاک زبده وصل کند به او

از عدل تو در جهان کردن چنان
در به هوا بار کند خاک زمین

دیوانام خست تو بخت من

دل

کوه از رخ کرد تو در برکت پیل

افندی کرد تو کبریا کرد تو
بشره لطف خود کوی بی نور خود
نصرت از دنیا به دلش کوی کرد تو

اسما طهرم مرکب ز بهر جهان
سبل طفت بر کوی کوی کوی
دست از زلف لاله تو کرد تو

چون درخش علیا فلان کونان

در چشمش بهشتان شود و بهشتان

از این تیره ملک بسیار

دل

بر لب رخساره عدل بین

بر کجا حرم تو فرو د آید

بر کشد اسن حصنای جهان

بخت با طول و عرض بهشت تو

فی المقتضات

بما در کون ای بهر دارد

نقطه پیش طول و عرض زین

در آن زین که تو در چشم خلق خواری

جایم داد کونان در شرف

کن در ملک در کجا بروی و کج

در خست که تو حرکت غدی بکوی

رباعیات

از در فراغت ای بهر شکوب

دور از تو دل دهم ای در غمت

مهر بر روی نهاده کاین روی

آتش بچکان در دلم از غمت

در عشق تو خوشی دلی زین بزار

من وصل تو به جویم و آن دشوار

بادی که دیانی به تنم بهوش

حالی که هست بهر کشت بهر کس

بگذر مرا بده مهر بیتی

الو که مرا بکشتی از همتا بی

ناروی اسیر شرفش خواهد بود

چو بود و زان کرا که و کرایه

از زود در شرفش در دلت

در بر آمدن بهر بیتی

سایه ای رفعت تا بهر دست خاوار

چون مردم بباران خاک بر خورم

تا شدیم در علم نصیحت
چون مستقیم فردوس پنهان است
انصاف معنی بهیوتی با نیک است
در محبت خلق یونانی نام است
چون مجلس صد به نهاد و طرح
بماند چو یزداد به شیرین و به نفع
یک نان در دود و در کوزه حاصل
در کوزه شکوه دم آید به سرد
آنان که خط فضل و ادب باشند
ان مع کمال شمع اصحاب باشند
گرمی نوشند که بگیری برسد
در رویه یک خورشید بشیری برسد
کر یک لغت نرنگان می کردند
کنکار که جزب دانی کردند
عزت مایه کوفه پرستی کردند
یا در غم نیستی دوستی کردند
چو که ز نو کثرت هفت برسد
دامین نهاد و دوست برسد
تا به روم در آسمان گفت می شد
به نرنگی شب کسی هیچ ندید
کوین که فردوس برین فایده بود
داستان و خبر و جان فایده بود
یک مایه از ملکتم خوشتر
بوی قدح از غذای مردم خوشتر
که بود خوری تو با خودندان خود
بیاضم نوش لب فغان خود
که بود هفت سقمت هرگز
و که بود که ز رخ نفسم هرگز
از عاده زان را بنده مرست
در هر چه رسد چو بنده مرست
در کار که کوه سری رفتم دوش
خیام اگر با به پرستی خوش پیش
با نفس میشد در بزم چنگ
نارست با اتفاق بهرم ترنم
با یک زنده و بر خشم ترنم
من به بی نایب ندانم خوانم
جام کشید با تنم خوانم
یارب بلای من رحمت کن
بغض خشم چو من رحمت کن
بر خیزد و خوشم جهان کردان
بغض جهان نشاند و کردان
نوشته خود خواندی از کردان

ازین جور در میان بکشد بنو خشی او نه در میان من و تو و آنچه برای خشت کور در آن درگاه کند شک من و تو
 نکرده که گاه در جهان گشت بگو کسی که گزیده چون زیت کوه من بگو تو بیدانست کنی پس فرق میان من و تو نیست که
 باقت و آن اصل و فانی که آن راحت روح و راجه ریخته گویند حرام در میان من شد روی چو رخسار خورشید مسلمان که
 آنم که بدیدم ختم از دست تو پرورده شدم باز در غمت تو صدای آسمان که خواهم کرد بهرم من پیش پا خشت تو
 ناله غم این خرم که دارم بانه دین هر کوشد لی که آرام بانه در ده قبح باده که معلوم نیست که بزم که فریدم بر آرام بانه
 کردم و بعد از غم که نام دوزی دوشی ز گوشتی را کنی بلا لاری نیست در پرست عیسی است که نیست حد بر سر کلاه
 بر کز خود صاحب اکبر جری کا دل تو به آوردی و کفر جری کوئی تو به باده که بناید مرد بیاید مرد اسفندی یا کوری
 از دفر خود گرفتم فانی ناله زور سینه صعب سال بکوت خراسانی که اندر برادر یار است چو بی پیشی چون سالی
رحم الدین مداح ارسلان بن طغرل یکست سقوی و ده و نماز نشات بسیار زبانه چندی در سر قند کجی که زبانه آغلا از سر که گشت
 مردم که سالت ملوک تو فغان گشته سبب آینه او را آورده اند که جری نعل کیمانه بزرگان سپرده تمام اوقات گشت مشوق غنولی
 و فلان یک مشوق از خواص او را تمام عیار دمه معاجت اورا غنیمت داشت و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا اینکه در یکی از اسفار که
 مولانا بجا بود که کاروان به بیابان بولک خود کوار افتاده چون مشوق و همراه او را مخفی ویه از حیات او نمید و بحال وقت
 در آن دشت غفلت که بافته تفری را بر بالین او که نشسته خود زنده بود از وقت بدین او پرورده آن مرد نیز از شدت خوف بزرگ
 فاسد الرقعی کاروان رفت و آن فیر را آنست در اینجا تنها گشته تا اینکه سحر رحی الدین چشم گشوده خود را تنها یافت و
 کسی را در بالین ندید خود بگوید که در آن حال با خود گفتم که اگر چه از دور گناه روی التماس ندادم اما گمان میشد بعضی کرم از
 غایبان جاوید و جاویدان غایبی در گذشته از ایشان خود گزیده اند و آنکه نداشت و عرق نجاست بر رخسار روان کردم که دیدم
 که شخصی دور است از بر این برین بیاد پرسید چون و چه حال داری گفتم بر بگویم و از بار و بار دور گفتم که نیست مشوق خشی شولی
 شود که زنده مانده و تبار من بهار کرده روان شد من دامن دی گرفته از حال ای سوال کردم گفت سلام من بهین الدین جوی
 بر من و بگویم درست و راست تو فرستادین گفت و برفت و چون صحیح شد خود را صحیح یافته از رقعی قافلش ختم بزرگ
 فاصل کاروان رسیدیم ایشان را تعجب کنان سوی من آمدن بایشان التفات نکرد و روانه مجاز شدم و بعد از زیارت مرغان
 غریبان بگشود خشی غنیم الدین غم شمع سعد الدین جوی رسیدم و تسلیع رسالت کردم و بعد از در خدمتش بودم عرض در خدمت
 سلام بر ملاطفت این عالم رفت و مشغول بسیار گشت این جزیت از وقت شد **القاصد**

لنی

[illegible]

بر چشم در دو تویدار کنند و اندیشه نود دل من کار کند رسم اگر کرد دل من بر رسم روزی بخت گرفتار کند
 از رخ و آمدن کل کلین برین اندوه کم از دل کلین برین کرده نذر و عوسان من سر از رخ بجزای غوغای برین
 سی اسمش و ناخایا شالین احمد زاده برین از رخ برین شیخ ای دولت بهیج از غوغای آزارا بکن از هم دستار انامه بقدر
 سیجی سراج خوش خان و از رخ شایسته برده ترش از شمشیر و از غوغای که در صبح ان از نام یکسکه بسم کرده بود این دودیت بخاش
 ای کار سکه ای و لب سیم بیک سهر تواند دل چون سیم در سکه نزار من بیک سکه در عهد تو چون سیدی بهیج از سکه ناکام هم برقی نکاش
 شامدی از او از رخ جری سیم نشاندان شوا از غوغای سیمه شمشیر دهه وصل بطرا دانی و میدانی بر که امروز را بدید بفر دانه
 شیخ عبداللین فقر شمس علی و ترش شمس علی در ایل حال مستوی الکاش بود آفر از شغل برور با جلد خود رجوع و خود مزوی و عبادت
 یاکه شول و معاصر مدین خوار شای بود این دودیت از ادب

که مدت روزگار است و فی الحال دست درازی بجزیره ربانی کن با هر علم بخت به کس از آنراست بهر مانع که هر توانی کن
 امیر صنعتی بر طبع قفا و دودن نذر و شور و دود سیم شمشیر من خط نشان جنت اندر دیگر به نظر سیمه نوشته شد

از صفی مالک و دم و سیم نظر کرد نشیند باران با اثر کوز سر آمد و دل و کوا و کت و خاک شمشیر بغض یک یک نذر و اندیشه بزم
 بر در انقاب از رخ و جریانی **فی القلم** بکن که از رخ و جریانی بن

ش و در دیکان باشد که بر پیش نهند بیضه غار غار کز بسوی آب رود اوگون دریده مانده باز
 شیخ غفار و هوا و غالب فید الدین محمدی از اخلاص شیخ عظام و از اخلاص غوغای فدای اخلاص است متذین اکابر اور شیخ لویا
 خوانند و تا قرن غوغای ویرا سیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت است روا بیک می کند الغوغای کل مشام دل را
 معتقد و عطر اکین و عادت خفاش منافی جان را بشین دارد و اکدا کتاب درین بر عطار بوده و بعد از دقت بدر جاس شیخ
 ارشاد متوجه آن شغل و درویش و کار را از رخ و دودن کوارا مخلوط و بهره مند شده گویند روزی فیزی از اهل سلوک چون آثار
 تا بخت اصیل و نور طریقت جلیه اربعین مابین اوساط طوع و لا مع دید با کسوت فقر بدرگان و یاسر سولی کرد اگر کم آورده یافت باز
 بوار شمس ای آینه مدبر کرد و بطلب خود رسیده بهیج تا چند بار آمده باشد و اصل نشاند با رخ شیخ و بخت نامکی ابرام غوغای کرد
 او در جواب گفت نمیدانم این غوغای چگونه این عالم غوغای رفت شیخ و بخت نمایه خود و این بخت نامی خوانید که آن عارف
 فرود که با چنین برید و گلول خود را در زیر سر نهاده بکار رحمت الهی رفت اصل شیخ بعد از طاعت اخلاص در کشتن شد تا عابد
 دکان را بغارت داده سالک وادی طریقت کردید و با یکا کباب است برسد رسید تا آفرام در نذر و جگرزی دینش بوار سوغولی

شده دیگری او را پنهان میفرستد و شیخ گفت مرا بگویش که بخت من زنده بر من است بعد از آن غولی دیگر او را یافت گاهی خریدار شد
شیخ گفت بیا که این پیشتر نمی از آن غولی شک شده و اجتناب را در پیش میگیرد گویند و آن کون او را زنده او بدوست فرود
نگاه داشتن بعد از آن فرستاده نماند که حال مرگ داشت رسید بهای روح بر نفوس ایشان عین پرواز کرد مذکور است که تا آنجا که
نامش شیخ را باقی مسکن مصل او و گفتن کرده و دفن نموده و خود مدام حیات بر سر زار گشته الا انوار او مجاور بوده مستغفر میکرد آنجا قید
و اننا لکبر و اجمعون و کائنات فی منه مشهور است که شاعر شیخ بکشد هزار بیت است و فقیر بنام هزار بیت از آنجا صادر شده
اسی میفرماید و این وجه است الهی نهد و هر ذات منطق الطیر منظر العجایب معین باشد اشتراف به سراف

کامیاب و قطب و قناریت و ریاضات نیز بسیار دارد باره از اینجا انتخاب و قسلی شد
تربا که با کوه دلدل و جانم کرد سودای هر زلفش روحی جهانم کرد ^{مثال} دل آدم بد کردم کرد بعد کردم این کار چو خودم بود خود چو آدم
از زندان و دستان بنده و سرور می کنم تمام دستان کوه دلدل و خوشی کنم که خبر و خودم در سر زار بر زمین چو از زندان کوه دلدل و خوشی کنم
نظری کن بحال که زنده و زنده تمام کسب کن بحال که زنده و زنده تمام

مثنویات

اگر پیش از اهل کیم بگیری در آن کیم در عالم را بگیرد نمی خشم ترا آن مردی و زور که بر کرد و در روی نافر و در کوه
چو از داری بنده دلدل که از خفت خواهد دلدل که تو خانی این حدیث خوش نیستد که خبر در مرقم آتش نیستد
که کلاه فقر خانی سر به سر از خود و هر دو جهان کیم بر سر

دل

این کلاه به سر است ای سر که حدیث تا نوین بازی بسیر شعور عشق و شرع از هم خاشسته این دو عالم بن سرف ارشده
بردم کربان جوینغ از آمدن آه این رنق دروغ از آمدن ترک دنیا که ز سلطان شوی و در کربان شوی
با حق می گویش از بنیت که بخیزی در کربان فرق نیست کار بر آن است از قهر تو جز خشم سر ز بخت تو
کلاه کشت میاید بسی علم و حکمت تا زود کوب کسی بکشد به فعل خنده قیاس شود خاشسته که کلاه کشت

حکایت

کردم ترا سوال آن در خام کار کز آری تو هر روزی طعام
گفت خاتم که کجاست ای کیم است وقت من را بنام خدا می مرد گفتش نوبالوسی و در گفت
حاشش گفت که او بر و عین زورده ام زان تو بر کز هیچ چیز گفت نه گفتا مسلمان پس دم زن و آن سخن را کس
بانش گفت که بخت بس مبارک گفت بخت خواهد از کار و کار گفت بخواب که و کار گفت این طهارت از سخن نهی تو است
گفت از وقت آسمان سخن از خدا بر سر لای آن سخن و در دست چون شهری کرد اختیار شد حال از یک سخن آن کار

چه دارم گفت در دل هیچ دارم دل دل
 ستمالی کرد آن دیوانه شایسته که تو ز دوست داری باینکه را
 بدو گفتن چرا که عقل داری گنمت ببری ره می گزاری کن با خویش تن در گور ببری بهر زهر با کردی و مردی
 بسی بخت گران رفتی بهریناز بسی بر تو روند آینه دلان باز فیه میرز دار غم خون بر دیم تا نمان این سخنها با که گویم
 چه بگویند دانی بهر کشت خاک کوشش را بپایان بجا کاک کوکبا غافل از انجام کارید که با پارسا بر سر ما سبکدارید
 در اول چون نشا بودیم ماهم دل دل
 غفلت کردی خلق از که زنده است رفتی از یک جلق از که بر جوت اگر سیاه باری چو باران بماند بر سنان نزه داران
 رو با شد انا الحق بر درختی رباعیت
 شو قمر تو از صدفان بر بونک در بر چه غم شرح دهد افزون از حال دل خویش خبر می خنم در صورت تستل تو دانی جوان
 کز من در این جهان در سر کرم هر چیز که دهم شمرت کردم گفتا تو که باشی گفنی یا گفنی آن من بودم که بیدار کردم

فوجی استمش طایع اراقام طایفی می شایسته اوست جهان را محقر خواهم که دردی همین بای من و بای تو باشد
مولانا الف لله قاضی داشتند دست در میان شعری که در حدیث داشت و شیخ آذری در جواب لاسرار گوید باغبان این رباعی بگوینا
 در اوقات نظیر متغی جواب است که چهار روز چهار سال و چهار روز و چهار خط و چهار کل در آن مصرع است و آن رباعی این است
 کل آدیر بر درج خورده بباد دی خوش لعل لاله بر خاک افتاد داد آک من صخره میا امروز با توستان آتش تلو و داد
 آن بر غم فقیر براه در شعر از ترکیب کلمات معنی معنوی در نظر می آید گفتن این شعر اشعار محجج به کفر نیست چو می آید اینها بل کجاست
 دارا بگویند ای سر زدم ملا یلیم است رب که ترکیب این الفاظ مثل معنی معنوی داشت و حاصل داشتند قابل تحسین است و الا فلان
 قطع نظر از شاعری مولانا از لایست بود داشته در مصافحه و او لیاقتها بدینگونه دارد و معانی اینها که گویان است و اولادش
 و در آخر در تکه که ضامن ادبانی قصاید
 مری تو را با بی نظار جنت خرامید رباعیت

محاسبه آمد همان به ما ریش زره ایضا ز دست بر ما ریش بیادنی و آب ترش نیرزد نغم خزان و نسیم بهار شش
 نه بهر دست صلا درج به خوش ز باوش خدای اویش نیش رخ دل ز معنوی دنیا گویان کن خط دیده در اشعارش
 که هست بود روز و شب که بخت بهر کشته چون تو عاشق به از ترس چو پی کی گزیده بیری جوان طبع اگر با کوری در کشی از معنایش
 بهر دفعه درج بهر شرف و خورشید بدوی در یک است نقش نگارش که دل بردان به جوفا نیست خویش بجز خوردن و جگر کار به نگارش

مرصاد ده لپاهی من توان کشید خدا نودام چشم آفرین دارم بوی این سست دهنی آید کلم از دست بگیرد اگر کارشدم
زندان گرفته جایی من بزمین کردان تو را و جان را ز بیم لیک ساقی صلی عام است بفرصت کردان دانک تم فرخ است و در تمام کردان
هر چه به جاکم شکست این سرایم قربان سر نیزم بر کردام کردان بل بخار دارم کلمه نهایت کردان کلام امیر داری کلمه نهایت کردان
اگرستان کل میزار آید غیر زخان کمر خنجر آید از خوی تند و سرکش کسل این خوشتر صبار بخنجر زانرا کسای بود
تا کوثر میثی من بسته تر خنجر حسن تر از دهری در دما پیوند ترسم در روز جزا کینه صلی آید بر دیگران باری بمن جوری بر کردان

الترصیع

فی بر تو خوشی است بگوشت باشد و یکتا با غم آوست
فاخر رسیدگان غنیمت بیام خوش از در باریست در هر تو کس نهشتم با دا منور دودیم که بستم با دا
کبریت بکلام دل برارم نفسی برب نفس از بستم با دا

بجای من مجرب کسی اراده ای است زیاده برین از کثرت احوالش اعلای حاصل شد و بفراین رایی خنجر از نظر رسیده اندانت کردی
خاکم کبابی از دریش خور چون در کرد در جوی و پیش خور دنیا عمل است برک اویش خور خون از باریت آورد پیش خور
داد السلطان از افسر چهارم خوش و خود خوش دل و طالع نای آن برج ثوره اخلاص در باری آن شد و کویا برین از کس
و کشتن است و برین که در باری نای تکلف نهاده با بجز غنیمت بلاد فرامان و حسن تیاج آنرا بر باریان است در دوصف و جان
بکام کثرت از جمع تراب آصفهان و شمال الهوی و ماء الخا درم لا یحوت الخا شمس فیها اکبر و در زبان سلطانین
بر لای با بقیه خود در باریان دولت او عمارت منیع و مدارس و خانات رفیع بنا نهاده در عهد سلطن منقوشه از ثوقات حکومت بکام
با خنجرش موهوده و ایشان نیز نای که خود در بکام نهاده که بکام آگاهان را بهنا با بقت و در حال در ثوقت انوار است شعری است و اندر ایشان
بکام خنجرش در تربیت نوشته کرد

الزبای

لمی دیار این دور با جمعی از دست
من بنده و صبر منای تو کجاست بکام دلم نور و منای تو کجاست را از دست از کلام کجاست
سست توام از بد و جام آنرا دم صید توام از از و دام آنرا دم مقصد و من از کلام و تیاجه توئی و درین از این برود و جام آنرا دم
حکیم ازنی اسمش ابوبکر نهاده و کس از آن خاک و کس از آن بر فرشته ذوات فرخنده مفتاحش با نوا کمال است و در باریان
خواج عبدالله انصاری است و در عهد سلطان مغانشا سلجوقی شرف مادت و در عهد سلطنت و رساله بنام آن سلطان نصیف از آن بکام

نهاد بر آن بهشت طبع مانی غنای آن حیرت جان آزر سرگشته کرد دیوار بفش بسایه ی بیکر اندر و یکسر
 کوشش نبار کشش قیاسی هوس نداشتن غنای شهر بعضی در آن بیکر سیل جنسی بنزد در آن هوس نه سرور
 کسی گشتن تو جان داده بشد زیم رسان تو نایده بخش زلف سنان تو ناره و شش به تاب بگریزه از ناف بار
 زنجیری چشم زنده گانه اگر نام خود بر نگاری به جگر شمع درفش تو بر هر گانه زاید ز اولاد او دود دخت
 گفت بر آن بار که یکسر که آب آتش پیوید برابر به طعم نندی و طعم مزی سبزه ز گشتن کران زلفشگر
 چشمه دمی و لب و دهن که چو جگر و گشتن چو بوله و دهن به کبر و کشت و بر نداشت بقدر یون در نور غضبش
 آب اندرون به جوی سبزه دل
 خوش گویند به سید عید به بسی کوزه و خوش ز یاد از برادر یک چشم هم خوش خرد از برادر یک زین عرب دین احمد مختار
 گمان بری تو بس نری و نری که بری خط به دست و سر بیست در به برین سز غم که کل زرد چنانکه طوطی از عقاب زنده مختار
 گمان بری که زخم زاری خرد سنان گل زلفان سز کرد کدر دل دهی تو مانند سنگ قناری کت سنان تراوی خوش در کار
 اگر در آن درون صحنه کندی نه در آن دوستی نه باز آن کشتار ایام تو باطل و باطل است و به نزد تو کشتن عزیز و خانه خوار
 دی اندام زرد که است زیبار دل
 طوطی در دل آن نه نایبین انری در آن است زیبار خمار لاله روی در آن است وی در صفت شش و بوی پریشانی که اندر زیبار
 این میکوت که گشتن از بوی آن میکوت که بوی از بوی آخته شش در پیش چو به به کف کوی هر دو آن ماه تمام آورد بار
 که گشتن به عشق تو آن کوی که گشتن به عشق تو آن کوی در کف که ای عشق زار ازین چون سبزه به بیت این عشق زار
 مرزا سبزه زیارت و مرزا عزیز اندرین کار ترا راست نه چمن خمار اندر آن کار گشتن که تو خود را مریدان که چو زیارت به زیبار
 طوطی در صفت زیبار زردی که زلف آتش خیم دهد و یخوار به کبر برسان کلین به کبر ازین سز بر آرد و بر آید بار
 که بیایند از زلف تو کوی که در میان زلف تو کوی دست یون باغ و باغی دارد دست کوش کلین از آن دست دارد کوی
 در صفت طوطی از بوی آن که در میان زلف تو کوی ازین سز بر آرد و بر آید بار در صفت طوطی از بوی آن
 باغ به زلف تو کوی ازین سز بر آرد و بر آید بار ازین سز بر آرد و بر آید بار ازین سز بر آرد و بر آید بار
 طوطی از بوی آن ازین سز بر آرد و بر آید بار ازین سز بر آرد و بر آید بار ازین سز بر آرد و بر آید بار
 زلف تو کوی ازین سز بر آرد و بر آید بار ازین سز بر آرد و بر آید بار ازین سز بر آرد و بر آید بار

دوان بر بهاری می یافت در

دل

کوی مرغ جانان می یواز چنگ

ز تندی حس و مکان شمع پرست

دل

بر آرد از دل فردا مثل سبزه گشت

نغمه زاده عبات نگار در چمن

دل

بزم با دره برق از شام ابر بهار

با رنگ تاج تو جعفر جبهه عمو

دل

کبریا شرف شربان دست برده گشت

خاک بر کشت از در میان کراکشت

دل

زین خار در نور میرا و در گشت

ز نور خورشید این مثال

دل

زین لغت زده دشت آتش بر بال

در پهلای خود لعل در جعبه صرف

دل

ز نور سحر کرد ای هرین کوزل

بلور کلاه برین ز تابش خورشید

دل

میشود شعله بر شام منی دال

کمان بری کبریا تو شمشیر طبع

دل

خدا جان عجب شمع ز نور خصال

بمال شکل ز لعل سدا کرد

دل

ز بخور زهره روزگار آبال

شده شمع باطن اوضاع تنه زدی

دل

لعل ز در آرزای شاه مکر زرق جلال

کرازد کلاه ز بر طبق لشکر تو

دل

زین روزنه روشن جان من بر بال

ز بهر کوی زره ننگ در پند

دل

زین بوی گل معطر کرد از زلال

چنگ و شمشیر خسته در مثال علم

دل

بکتاب خوش بود راه و در آلال

بهار خیز از بهار چرخ آمد

دل

زین فصل کبوتر زلف و غنچه دهن

راز لاله از نو جعفر کشت مرده اید

دل

راز لاله از نو جعفر کشت مرده اید

اگر تو بهار دلم ز کشتی

دل

کین خواجه فصل گل کوی کین کون

کو کوه که دشتی از هم آسمان

دل

کین کوه که دشتی از هم آسمان

در دست و در پای میبایست

دل

در دست و در پای میبایست

در زیر زرد کوه کین روزگار

دل

در زیر زرد کوه کین روزگار

بخت از کلف او کشت آفتاب

دل

بخت از کلف او کشت آفتاب

برکت نهاده لعل جان خصال

دل

برکت نهاده لعل جان خصال

ز حلیف سالی که طوی گفت

جواب می

بلا و نظم مایع شکری غایب

مذمت که کردی که انقدر دادم که از غریبه آب حیات می زاید
دکم ز کرم بیاد کرم صیاد که مرغ نمید در شاخ و بوخت
ملاکان هنرا اگر درین نغزی بکون گردن رضتی بجای باید
چو کرم هیچ عزت ندارد آن بهتر که دست خویش بکون چنین بنالاید

لری

الرباعی

تا داری درد تو در دامن شد بستم لبی شد و کفر ایام شد جان و دامن بر سر محب بود
تو را ندانم در دامن خود در جو انداخته نظر است احکام کمال کرد و تری غلیم باز بجز که مقبول خاطر خلاص شد
و شوی صحرای کوهنیز غایت الدین منصور شش فرود که نمایی طای شعاع است و شعر مایان آن بافت توفی طبع بختان کفر
همی را از کجانی و بشما ابر علیشیر نوازی از انچه بدار بخشهای شیار قصیده در مدح امیرت رالیه کجیت خرد و سلطنت اند که چون در
دایان سدا از غناب ایر توفی دیده بغیر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا که دانی و متعرب بخش آخرین امیر این مظهر افکنده

قطعه

بنای

تا چار از بات فرار دور و دور از آینه ز دست سالی بر زاب برده آقا لام و جیشی بی نرسد نه دانه نشاید
دختران کوفه کبر کشند بر یک راه تنوری داد کم هر که چن ناد و عقیق بود ز کوفه بد بیری داکم
تا طایفی که چشم نه قصه خوش و دوا را انهر را فصل عام بود دران میان بنای حیات نمایی بر الهام بی زلف دکان دلکش فی سه
محب دیوان است در کفر بطریشخ سوری و خواب حافظ و دیوان در جواب فقرات ایشان تمام کرده در اینجا عالی نفس قرار داده
الاشعار او را که بجز ترسید انتخاب و تسلی میشود

نفا

لغصه به

یا خنجم سلا کند اکلوا فروزنده از سلقهای دوا میب
شبی قدر زهره است قطره کوئی زوا خنجم جذایت آورده طاب برآورده درین چنین لبتان را
شبی این چنین من زلفه معما چه نقد معما صد زلفه معما به روشن حیران علوی مشا و پاکیزه طبعان دلسی می غلب
که میزند که کرم کردن پریشان بد خاطر چون گوشت بعد شش در فاسد باست گشته کس وار داکم قید عساک
بهیچ تو گشته از اهل دنیا بهر سرسره حیف با هم معائب به حمله جمل برده در ازین عالم کج و حیل بر دلسی از غناب
که با نباری قطعه از قاصد که کوری نسجه از نغاب گویند این قطعه نظم است یا نثر زبند کلامی است فقره است یا غیب
نظم غناب چو ستم ادبی

وله

هر که غیبت چو دم قمارب
زین شکر زلفش خوش تر غناب
بیک که از شکر شکر تو شکر خط شش به غدار چون افکند
زلف غناب و دامن نوده غناب

بود بر جودان تو خجرا نصبت
 دهان غنچه اگر بود بر ز لاله تر
 گرفته هم عالم بحسن عالم گیر
 چو لب هندو شمشاد و سحر گستر
 او را لطف نصبت کجاست که است لورا
 هزار بند و جوقان هزار چون قهر
 برور رزم که کرد ان مثل دانه مار
 غنچه غره چون بر فراز یکدگر
 بر دی خون تن مردان زلف خورده
 بدمت مادر که اندک لاله کون بستر

دل

لاله رخ نمود عالم را کهستان کرد با
 گوهر را دامن بر از لعل خشان کرد با
 غنچه کل بر کریان کعبه دشت
 کل با خنهای یکیش کریان کرد با
 باغهای سبز که بر از لعل خشان کرد با
 خنجر خنجرای هوای آب حجلان کرد با
 غنچه کس از آب لعل بر ز کشت
 در رخ خنجر زشتان دید عثمان کرد با
 جام زده است بر پیشانی که کس
 حلیش را از دامن زدم سلطان کرد با
 شاه دریا کت به صولت عقیق
 انکه دست در دستان چون ابرسان کرد با
 تا دلش رخ را غیر از آب
 کل بر آب خشت کشت خنجران کرد با
 ای جهان کبریا که در کعبه برانم تویت
 نامای خنجر را چون هر جوان کرد با
 منت خنجر از تو مراد دل می وصل

لغزل

دل

نرسد اندک که چشم بر آرد
 چو چشم باریس کرد روزگار مرا
 از ان در را بشنود سخن چنانم آرد
 که تنم بوی خانه خود انهم ره را
 تاوست که است که کش کرد با
 چون منت امید می بایم و در با
 که بر آشت زلفت یار مرا
 که بر آشت روزگار مرا
 انورون می منع کنم که مرا کم آ
 جزی که درین شهر حال است که کم آ
 بیرون میاز خانه که ذوق امید قل
 بهتر زده است که بهوشی آرد
 بهی که کرد بهر دهر در دهر
 جودیه روی تو بنزد ان منظر است
 بغیرت می که سمیرم ز منظر آرد
 چه بنده من چون میل با که برانم
 چنان میل دل در اواز سوزی تویم
 که بهی که کند او در بر سر کوی تویم
 کنم خواهر یکا زون در کوی اویم
 که چون آید بر من در تاشا کوی تویم
 از تو بر کنان دل من که بود
 خنجرای تو کی این به جان میکنم
 ز منور به چنان شد که جویا من
 که شش یکا به بر کس که بر شش با من
 کینم جامه ز دور به خانه کرد
 که مرا جام می کند به از جامه نو
 از ان بریت یکویم سخن در آنگن با او
 که بر شش که کوی دیگر به سخن با او
 شد تا نه در خنجر تویم که برانم
 که بر شش به عجب من آید دل آ

قطعه

ز که در دهن می رسن کن
 و بر آید بهی و کان کند
 یکس چو از غنچه دست بخیل
 برینا به کس می کن کن
 حیدر از روزگار بر است
 در اول حال در نه بر ز بخت
 بگویم بگویم بگویم بگویم
 از اوله و اسرار شاعری چه در دهن است
 در روز غنچه

لغزی

لغزل

ز حجلان به لب لعلان به حجلان
 ز غنچه اندک که نیست به بسیار آرد کم
 شکی که در دهن است که کس درانم
 چن خنجر که در دهن است که کس درانم
 پس از این بهر دهر و خنجر شمشاد
 که کم دعا کانت به بهانه کس
 توان که در کعبه خنجر شمشاد
 می کن نم که برانم که کس
 خالدهی که میزند در دهن است که کس
 ز غنچه اندک که نیست به بسیار آرد کم
 شکی که در دهن است که کس درانم
 چن خنجر که در دهن است که کس درانم
 ماد او تیار انکه در دهن است
 که کس در دهن است که کس درانم

جانها را ز خود فروی آید درخی بد تو نه جوی آید گشتی که بجز خایا بد از من باشد که از تو هر چه گوئی آید
بوی گل و لعل نای جهان حاضر بود تو خای ای زیبا یار ای که تو خای از این نام چه خط ای که تو خای بر این نام چه کار
نظم در آن دیار تو خای سلسله تنگ که حکام ای که بودند تو خای دیوار که به بل شنید نیست ای خیر از آنکه را و آنکه به شنید
نظم در آن که از آنکه به شنید خزانیت خود را فرو حق تو خای هر که شنید

از خط کجی امای زان نیست عجب / که کار است مانند و بدیای بخشد
 دست از گرم بزم تنه ای کی نوزی / بر کی در آب گشتی هر سوئی نژود
 در شوی بزم و دنیا و دگم فاروق / از غمت خوار و عجز و عجز و عجز
 سحرگاه آن که در زندان گشیم / شدند از بزم محبوب غفلت گشیم
 وصفی از سلسله جزای معلوم است / و در ذکر و با سواد و با سواد
 شادمانی از آن که در آن حال / در آن حال شادمانی از آن حال
 است از سلسله جهان و غافل / و غافل از آن که در آن حال
 تمام باد و در کجاست / و در کجاست از آن که در آن حال
 از آن که در آن حال / و در آن حال

[illegible]

حسنه موفق رباعی بسیار

زبان رخسار کبود بر خست
آتش شمشاد و درخت
خوش خلق است مجاری کبر
این دم شمس میازی کبر
نود روی تو گهای باغ را چنگ
جوانان برآمد جری را چنگ

رباعیات

در هر کسی که بین کوتهکوت
کادو است ساخته حرمت است
عالم بخوش لاله لاله است
عالم کان کوته است این است
گفتم بر سر یاد پیدا کرد
گفتم که چنان گوی سخن
بشوق یوس را تو گاه بدون
و باشد بسیار خواهد بود
ای زاهد عشق از تو را آگاه
دور تو در یک ترا حال تنه
کس نیست که از تو جان نماند
آن را به غفلت کشی این را به یاد

سبزی دران دیار با بر با سبزه پی کوی شغولی پیوده این شعر از دوست

ارسلان کو جایی زلفا و داری
ترک ارباب و ناخود یاری
محب اشتر نفع الدین است
از ولایت که بود جامه ملال
ای عزیز و سعادتمند
باز با سبزه در دست را آگاه
صدقی از فضلای سزاوار
اشتران خدمت و در غیبت
بارگشته چشم در عدالت
گفتند را بجز چشم گشتان

بر عباد الحق طبعش خوش و عاودش نیک
بوده شفی ابرو جان احسان
همی گشت در شمع شفی ز جلی
که فانی در صدر راضی
خیاش سبزه جانی
همان دیو و مردی خوش
نمست در شمع شفی چون بنهرم
آیا سراغ از کس منزل ترا
سعدی که برای دایه فرمود
بردی هیچ معنی نمی آید
فارغی که نیکو معنی طبع
در بیعت و بیعت بوده
به نظر و است که است همه ترش
فلاش از دل با دیگران برهان
دیگری با منی آید بادم چون کنم
بهر جواب معنی جعفر اگر نوی بجز
کس نیست که در کوشش با و آید

قال الغزل

١١١

[illegible]

باد که جهان جویند شاید زانکه انور دیده حور است کهن باغ پیش این گفتی تاج کسری دخت نفوس است
 بوست نه از بر کما اکنون بر طبقه های زرد سیور است کرد بد رود باغ غیل از آنک مومن زار برفت تا نفوس است
 جلایک فری و مبیس غنچه چمن و گل طینور است ز منت ماه و شادی ازید انک نفور و غنچه حور است
 برکت و باریک شاخ نیلاری بر طوطی و سی سیغور است همه مسبب سر کوزه حور است روی زقار خوابه مغفور است
 گلک او نه گلده غریب کرفه رازی و گلک و دستور است کمان در است و میفت زدر لاله کجاست و لاله کجاست
 ای زور که بگر بسهر شرف روی تو آفتاب است حور است که خیزد است پس و پاره سال مدفن چون شبان و گلک است
 طاعت و درالان کیشتر دل که ز سر و مژده که زدر منیر

جی گشت رخ زلف از یکدیگر بری
یکه بشنید خقیق و یکسان عبر
دل برش بچند نه مزی و سختی
یکه بدست جدید و یک به نام حیر
بر عارض نقش از دوز و چرخ
یکه بسید شیر و یک سبای قهر
دل فرخنده از دوازده جادو نام از
یکه از کف غنی و یک زمر فقیر
دو چرخ از اصل طاهر و حق
یکه دو حال کار و یک نای امید
ایرغ از غم و گمان هر جز دست
یکه با خون تاج و یک بخت سر
بر دشت و دهم دی از دوزخ و حریق
یکه ز ره روان بر یک زخیر و میر
میان است ملک و جان و یک است
یکه بدست عین و یک به چوب شیر

[illegible]

روز فلانش کرده ز تنم که بینه
چو از پیش کرده ز غنم یک گانه
داسار در جوهه بهمدار کنشی
روشت به پیشم چو صحرای کار

نزار که گنهار برآورد و بدین
نزار سده سنگ بر کل و گنهار
بردی کرده بر جوهه وستان ارم
براف کرده خانه کل عطار

نزار برسی چشمم از روی نخت
بهر نزار وین فون ده ز نزار
داسار میل کنی بوسه داغش لب
نزار فلان که از من بیدار

کسی نباشد که نمی بکشد
کسی براری گنم نمی بوسه بسیار
چو ده او را دم بخاند پیشش
دریغ شده جهان خود صحرای کار

روز و دایم از نزار آمد دلبر
سند تو غم من نخت ده ز غنم
دل

ابن خلدون دران دو کتب بکس کتاب غنایه دران دو مکتب بنی خلدون کفره سرفی لاله لاله دریش کفره سرفی شهر
بکس از غنایه کفره سرفی بکس از غنایه کفره سرفی بکس از غنایه کفره سرفی بکس از غنایه کفره سرفی

کشتن لای شکسته در روز در صوفی دهناده دل بسفر بر ملک جویی ای یک چو سیمان
دلبر مروری عیالست بغین زود نفی دل ماه روی دیکور گفتش ای روی تو غیر از جان
فریادم که تا بر تو سبیم بوسه بدم بران صیق چو شکریه بوشم زرد ساران تو ای ستم ز دیکران ساعز
حسرت روی را بر بزم لاله حشمت زلف ترا بر بوم غنچه بوسه اندک نام آند ما ندیم
کشت باغ چو برانست روی شاد بخت بخت را چو معجزه ادب

شبی چو در وقت صیاد و لاله دراز تر از حد و سیاه تر از نیاز من و جهان بخیر یکدیگر هر دو
راز رقص عشق در لاله غنچه دراز آمدن آن سپهر لاله ساز دلجو داری از نورش دایمی دلی
اگر سپهر کرد در حال خود تو کرد کرد زاده ز تو بازماند بساز کسی چه دارد کم کش بود غلظی
غدا لاله اگر کشند حلم ترا زین و صرح بزمه نماندش با سنگ خار کجاست تو بدیده بخت بخت
طبع هوا بخت در گذر کشد بخت حال بدین گذشت گذشت آسمان کوی کاروانه از غزلان تر
باد صبا می جود همچو آن آواز نشانی گشت بیکباره دین و دین غفلت جیشش طالع از ایزد مانده
بغش مرز کوشش زنده صفت گذشت بر عالم از کشت بخت در کشت بر صفت پرستند و با بریت بخت
جاده توبه نقره در نو مستقیم خرد بیکران و غرور بیکران

زود تو بری کشت و در جلد زود زخم تو زری کشت آذر برین سر که بهشت تو زود زین غلغلی
صورت زلف تو بوی لاله با در خلق تو جویه نسیم آنگاه زین مرغ تو دشمنی کی کند کردن زهر شربتی پرورد کورن برین
سرمه به پیش تو بوم برده در شان دیکره بود کوی جوی حلالین روی کشت نام کر بر بخت گن
زین بخت که بماند بران نشانی تند بخت او بد برآمدی یمن غل غل بخت کفته بوی بخت تو
دعا کرم پیوسته دل تخمین شاد کوی همواره بر سر تخمین به زود خلق وانه کستی بخت آن
خسبیه چو بر صیاد از هوا با من زود کشته بختی را زهر بر این

نسیم روح فرا آمد از برق تو داد همی بر دیکه درج بر زدر عدل اگر چه بود که نام زید کان دریا
ای بر بخت بخت دیدم چو از زده نه بهار و چو از بهار چمن حقیقت شد بون کردی هوا و دین رلفه و معنی کشت معقول و روشن
که هست شوهر شیرینی بخت است بر تیغ نیز هم شاعر بلند سخن بوم خوش نشانی ختم زود آری زود روی بر کایت بخت سخن

چو آینه بر زرد و دود و پردین
چو بستی بی برادر کل و دوسن
بریده بر تو استخس نهادن آب
کسری نه اندر آینه کن و بر این
زهی چو دروغی کنی که در بزم
خدی چو آتش بری زده درین
بغیر نه میبرد من کار و در
زمانه سخت و دولت و کسرت
نه شکی نه زنی نه بد و نه بدست
کار نه بی دارم نهفته در او کن
دور مراد را در بری دهانه باز
کفر بر سر آمدی بی من بدین
کینه که ندارد مرا چون کردن

دل

مقصودش مصالح کار به این
برجس و بنیان تن در کفر تاوان
در جس بند نیز ما ندانم استوار
تا کردن ما در دین و طاعت
به دانه نشسته بر در و برام سخن
با بکر دادم گویند بر زمان
بهین بر عهد زود که میست کریست
لا ز آفتاب بگذر ما به نزدان
کیم که به خنوم از هر روز کار
برین هم که گویند این سخن با کمال
با جد کس بر ایم و نه کس چه می
نیز که خفت کشته شد از رخ آید این
بوی که چه کس است از این ملک
پس صلاح جنگ چگونه کس
من بسته را بر کس و نه شد با کمال
نیز که خفت کشته شد از رخ آید این
بوی که چه کس است از این ملک
کسی بسته چه دارم چه برام کیم
کم بر نال سینه کردن غلای

دل

ز غنای مرا که چشم خدای
دور از غنای تو که دست بک
کاز بر جو می شمع از ناله چو نالی
در پریشان زلفت تو بندی و فزونی
نالم ز نالی چو می از زهر نالی
بستی گرفت دولت من بر ناله چو نالی

دل

آرد بوی نای و ناله های زار
بجز ناله های زار چه آرد بوی نای
کردن بدر و در رخ مرا که
بیز غم مندی ز نظم جان نای
از ناله کاه چشم من در تباهی
در قطع که خرام در باغ گلشنای
از رخ تن تمام ناله داکام
در زرد دل تمام کشته دای
چون پشت بستم از هر مغایر جان
مکن بود کس بدکم بر سر بادهای
کردن چه خواهد از بر کشته ضعف
بکی چه خواهد از بر دانه دای
ای محبت که ز کوه خدی بستی
دید دولت از با دانه لطف بستی
ای ن حرفه که بر کشته بستی
ای دل غم تو بستی بستی
ای بهر زنده مرا یک در ناله
دی کرد دل سپهر و یک کس بر کرای
دراختش شکیم چون کل فرو جان
بر کشته تمام خون زیر بار نای
ای به سعادت که ناله ناله جان
دی در آمد بر تن تو مرا نای
ای زده ای جرح دلم بیشتر کوز
ای سبب ای حسن غم ناله نای
از غم تو عادل از غم تو غلای

دل

آسان که در آن کار جهان که در آن
زیر که خردمند جهان غلای جهان
جان است و زبان است و زبان
کرامت است که در آن زبان
کسری آفرست بریده ناله
سوی آفرست بریده ناله
چنانکه دهن رفت ز ناله ناله

دل

شده بود دهن رفت ز ناله ناله
و در دهن بر ناله ناله
و در دهن بر ناله ناله
و در دهن بر ناله ناله

دانش فخر سرسود بخندید در کوی قیوم هزاران رنجه دید
در زلف آفرین قماری طلبید اسما دهن را چون خود آنگونه دید
بر برگ سبیل تر رنجه آراک جایت کش آنگونه
زهار مریه باد آن زلف سیه گز بر آتش دلی در آک بخند
حلب امش از لایحان و در زلف عالیه جان بود در سر در زلف نهان
بعری کفری جانب من میکند صد برت سویی دشمن میکند
نخله اوله **عبد الممن** از اعظم حکم و ناضل دروا امش از دیو سلطان است و در سر سخن بر داری مهرت تمام داشته در مریه قریب ملک
هندستان کردی در نهایت خفت خستی و در سر تلوت و دغا و دهر سال عرفت و در سر از عالم رخت بر بستن از قفله در دهر از قفله نشسته
خواجه بنزد و بسکن زورم گشت شغول و لیکن بشکم **فی القفله**

بر زبان بود و لیکن بهر باطن نام آورده و لیکن بهر دم سر بر آورده و لیکن بفضول دلی را کرده و لیکن ز کرم
بس حریص است و لیکن بحکام بس جواد است و لیکن بحکم جواد را داده و لیکن به سحر سالها داده و لیکن به سقم
غنائی مشهور بنسخه از آه غلط تمسک الی غیره است که اگر با هر طبقه از طبقات و شیخ زاده خود در شیراز متواتر شده و در کجا
کجا ملاحظه کرده و در زبان طراز حب قرآن اجماعی است و اعتبار بسیار یافته و در فهمش بسیار رفته و در کار بسیار دقت
داشته و بعد از جمع مراد شافعی بدوش کشیده و آنرا امر در زیر از منافی مایه بپوشیده و بدست آن کمالی نیز مشغول بوده و بقیه را
خوب میگرد و در سر بر حق جان را میگرد و از انقباض دشت شد

ده کاظم پیش معائن تو اتم
 وزیر جهان بگوشتن تو اتم
 طبع کبریا که چون کوهی آبی
 بخوشم از ذوق و شوقین تو اتم
 درین طریقه که بدانم بگوشتن تو اتم
 در بحایت
 آدم بکریم و ما هر شراب
 معان بستم به حیات اگر
 اوازید داکر زنده از ارباب
 درید به بند کجیل تو خوش است
 همچو از تو یوزخا تو خوش است
 ازین بابتی که دعال تو خوش است
 دردم جان کشم و در غایت
 کوبور زخم کویکن بردست
 کسیر بهم جو آکن از دایب
 در موسم نوذر بنامش مید
 در آمنت بکشتان داد و نبد
 کشته درخت زشت کوفه چشم
 در ره انداز کردند سفید
 جریش آن غار جلد و جفت
 کشتیم رابی جهان دال اتمک
 شدت کار یافتد از رفتار
 ای که سزیم و آن که بکشت
 بیکم که خاطر پریشان کردیم
 ناچار شدیم و نور بجوان کردیم
 بروند دشوار چه توان کردیم
 بیداری شبهای درازم یعنی
 نه غم که خود فراق روا
 که زنده کار داد که نوایم یعنی
 زاهدات موزنان لایحان است
 و حق نوشتند در امان بود به
 قلم هر که علت نکرست
 رسم سزای زد
 میرغفور

برادر دوست به صریحی سر یکم بهر یک است بجهت یکدیگر که در حکم نام من بر کرد به وقت بنا میست رفیع از غلطی که توانا داردی
بابا یحیی مولای من در یکمان اما در بریز کجافروشی میگزاید و از شدت کلام کلام خالص و جام را بر سرین جانت و از کار بر ساطع بابا غلامی که
بگرفت فلان عیوب ترک کاران رفعت شرف و استیافت در بریز عالم به شرف این چند نواز اول خط و ثانی در کتب ثبت شد

لحنی در گفتن و افعالی بهت آمد اگر از غرض کردی دل بدست آمد **الفصل**

شد چو همان فلان شیخ خیر است کاش از روز قیامت شود و زبانت همین دهانی بلام پس که گفته بربت که یکس بونفا که فلان نیست
آنگاه دلی دریم و جام که فلان نیست کاز رده باد که از کار تو باشد شبها تو خفته من به کار تو در باد آه که من که بهر تو در فانی نشاند
خوش که در افغانه که بهر تو در فانی نشاند و سب که بر سر من بر کردن باور کرد دل بیش تو دریده بسوی در کلمه من خلی که بر تو بوبت که نام
همی تر لرز که با داری از من خلی بر سر که که از خانه بر که بسیار صل و وصل کن را که این شرب منی زاده که بهر تو که خور کسی
بیشی استنشاقی خیر باد و اصلش از امانی لا یجان و با کاشها دست یافت بوی که از خور که گفت من خود شعر شعی از اول خط و ثانی
که سخن شنیده و از الیسی هم که هر زمان تعلو در غی از زبان او کنم ای خوش آن شهاب که با افغانه بدویتی در دل که گفت و افغانه می بیند شتی
فامی می از علوم تاری برونه و افغانه شرب برادر زاده غمی خدا است مدته در بند کمان در دست پادشاه که کتب داری از آن
بود که در کاشان من خلی بوده در سبای عالم صحت کرد این چمنیت از دست

در دل من صفتی نیست این درد که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
ای منضال میر به اموز زبانت فراد و شود که که فلان ایست است غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
فانق است که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
جام و سب که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
کفنی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
بر غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
دو داری تو هم که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست

مادون از آن سب که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
حتوی بول که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
و سب که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
بر کمالی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
و سب که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
و سب که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست
و سب که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست که بگفت بهار و دانش دل این غمی که که گفتی نیست

که از کرده در زمان سلطان ابو سعید زنی مستاجر بی بی صفیه در دولت ابر بود برهنه موصوف و بر ترک دنیا موقوف و حاجی کرام
 از خواص و خواص نفع بسیار او مقدر او بوده اتفاقاً فقراست عاتون خواهر رضی سلطان بر باریات آن عابد رفته سراج
 الدین در آن مجلس فرمود در این حرف طعام فقراست عاتون پیشگاه که طعام نیم خورده به بهار لایمن دجید سراج الدین گفت
 که اگر رفته دارم من تمام خورده به بهار دارم فقراست عاتون این سخن میفرستاده سرودست لودرا شکسته از مجلس میماند سراج
 بهمان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خنده ادرات داده عاتون را منع فرمودن اشتباهت بختی که
 سراج الدین میگوید به شد چو که از زمان دولت سلطان فیاض الدین خوارزمشاهی سلطان ابو سعید چنگیزی که بعد از او پادشاه شد

لمنی فاصله می باشد این ابرو از او آفتاب و ثبت شد **الفصایه**

سراشتن تیغ او در روز جمعه چون کوه زلفش از دست او در نیمه می افتد سرش طبع او با لطف بگوشت بر باد دستان رخ او طبع چون خار و خا
 بر میجو که گزیده بهار که یکیش تیغ بر تیغ چون زبان را یکیش را کشته زنی از آن راه طوطی می شنید که زنی از آن راه طوطی می شنید که زنی از آن راه طوطی می شنید که
 هفت تا توانم فعل را فکر کردم بهشت تا توانم لطف کن با یار و یار غافل بود از این خبر که از آن راه طوطی می شنید که زنی از آن راه طوطی می شنید که زنی از آن راه طوطی می شنید که
 بجز آن که کشت و دهرت نه بودیم به پیران تلخ و دل از غلغله که کشته مرغان تلخ و دل از غلغله که کشته مرغان تلخ و دل از غلغله که کشته مرغان تلخ و دل از غلغله که کشته
 و کن در سلیم و زکریا نور و قدیم زلالی که مجلس کس دشمن روح نیست زلالی که مجلس کس دشمن روح نیست زلالی که مجلس کس دشمن روح نیست

دل **ابغ**

هرم قبح از بر تو او بچو سبیل روی ز میانه او به چو نیم است چو لاش افروخته بکن نشینم آتش کرد و لوت جنت عظیم
 هر چند که به نام خاشاک بجز یک بدعت است اما در لوات عظیم است گویند عجم است سرای دل می خواند تا خوردن می نرفته اندک عجم است
 کرد و خوری در کوری این میوه اصل چه چرب بده حکم قدیم است ای با نظر و کف تو کرده نشین طوطی سبلی از آن بودیم است

دل **آرم**

چون روی زنده بود خوشتر از دل برود از دل گفت و شنید که ای بیخوشی در دلت در دلت با تو که میگوید بد عیار
 چشم بر تر با سر کس هزاره به قدر تر از دیکه هزار بار بکار بکارم از تو بماند یک است بر جان من نهاده و نشسته بر آید
 اگر چگونه دل در دست ناچو یک دل بر کنی تو خالصه دایم و بهار نو کم تو را ببل و من کم نیم ز کل با هم بگویم از این بین هر دو را کار
 گفتیم که ای دولت روی خلعت اردمش حسن کل شد و باغ کاخا مرکز رنیت با تو سر بر باری که را به بی سر و دخی اختیار
 بکن حق قدرت حب کار کرد کار بس صورت و نزهت و کار برافروختن عاری راه در رفیق تو خورشت و شوق را به و ناز و بار
 راه در ناز و بهر و کسوی آن سپر یک است که به جمره لایق کار کردن چو خاک خاک بود و در آن ای ایستی و بدنی آن که که کس

اشراق اسمش بر چینه بفرمانده و به پیش ایشان بر داد و اینکه به نفس الهیه محمد لید ایشان داد شیخ عبدالعلی غامی بوده و اینها این
لغت شمر شده و وصف فصلت ایشان را لغت الشمره حاجت اظهار شد در عهد شاه عباس صفوی آن هم محتاج آن پادشاه
و بجای بوده این رباعی نیمه نوشته شد

ای نورخیزاد بر چه بادا بادا خواه ز تو داد و بر چه بادا بادا دل سپیدم بپند آید بر خود دوریت مباد بر چه بادا بادا
میرزا این استنباطی اندک بار خدایان را و دلش بر خدایان و باین داکتر حکایت مربوط در صانع شعری ما بر این معنی در این رباعی
که متبع مولانا لفظ الله نبودی کرده غریب است که در بعضی نام یک بوی و یک علاج و یک کل و یک خضر و یک روز است
پیشتر بر یک روز را نشنیده دی بود بولوسمن زد خضر است قدرت خود را است امروز در خاکت ترکس نیم سپر
امیر بیک در آن شهر مشغول تھا به بوده و میگفت که آن شهر را **بیک** روزی شب بر هم ایداده و میسوزد شب که کم باشد کدام روز
ادبی اسمش از نظر من قریح اعصابان در عهد شاه عباس صفوی در اوقات در خدمت حبیب خان شاه طهماسب این شهر را دیده و نوشته

قال بقریم ابی خرم اسمان کر که لار که نشاء دست چش می ترکند
میرزا باقر اسمش از سادات نظر و در اصحابان از نو نمایانفته اکثر اوقات بکرمات دیوانه سر از این بوده و جب دیوانه است این شهر را
انکه در آن تو بر سبب این شهر را هم بیک که در عاشق پیدا کرد هیچ سر بر این جهان میزد و نامی یکی رفته میانی قیامت سگینی
بها بی اسمش تریش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از حیل عامل که اخفان است نام است در اوایل عمر در اکر در اوقات علی سر آمد
زبان خود دیده و مولات دی در اکر در علوم شاه محمد بر فضیلتش است و کرده اگر چه اصل آنجا بکرمات منانیت است آنجا است
دختر ساخته اند از این نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محرم بوده و هم در آن زمان بکرمات فرامید بیک تریش درین حلقه

لمی از نفوس مدون شده اند و به دانی دارد این رباعی را ایشان ملاحظه شد **الرباعی**
رویت کرده اند که لاله مرید ارد از آب شراب زلال مریدان دست که بیکال درست تو گرفت که خاک خود بیکال مریدان
میرزا جمال اسمش از بزرگان اربابان توابع اصحاب است که بکرمات در حبیب علی بوده این رباعی از او است اما در خانه تفرقه
که بکرمات تو را چنگ زدم مدبر سران این ملک زدم بیان بر بیکان سکین دل را در دست که بکرمات تو بر بیک زدم
نایب اسمش میرزا محمد محسن اصحاب ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصحابان در محله عباس آباد که بود
بنامه دمسکن داد و مرزای ملور در زمان شاه سلطان حسین صفوی باره صفات دیوانه معجز و حب دیوان بوده و دانش علامه
نموده بود که کفایتش تا بر است نخستین بدان بزم است معنی تمام این و بریت از انتخاب و نوشته اند اما غرض کمال است و دارد

کردن دفعه و فرود شده خوش مردا دل صفت و سبک و قیود
که خوار و کم عزت کسی بود که بلند کتیرا که صافی و که در دو که دوا
که صفتان با دبا کشنده در سفر که در راه خاک زین کشنده است
فخران کشنده از دم ابله ابو جود مده خضر ز غریب اعدای ابله
ز در سفر از کشنده بهر در جهان و اور نشیب چون مدوی خدو
ز جود است را صد شکایتان جود ز دوا دوست را صد شکایتان ز غریب
به پیش پیران در آب تنگ کشنده شود در یافتن لایق و نیکو
عجب مار اگر زدی کسی گردد دران کز کز به از رخ بزرگانی
دراختیم و در قیامت کج خلق سوزیدیم و دانا سوزیدیم بهر آب
یکی نه دوا قیامت طربان لطیف کسی گرفته اوز بوم و باغ خواب
و بلند عزیزان با زور و دوا دوا در غریب زانجا است
از شیرین آب و جود و غریب زانجا است در شکایتان جهان بهر غریب زانجا است
که به دست صحنی در غریب زانجا است ز کس بهار القوت ز غریب زانجا است
که در آنرا که غریب زانجا است بر کسی که در قیامت کج خلق زانجا است
به پیش پیران که در غریب زانجا است به پیش پیران که در غریب زانجا است

خاطر نواخته که از غم تو بزم
در هست این چه جو تو رسیده بزم
کرم ز کس نمی ناری و نه ترسی
تا پیش تو بزمی کف نیاید
ناری و نه غم نام به ترسی که تو در خضر
این گفته دایره ای بر تو خمار
این از غم تو که تو در کس نمی
تکلیف کن خوش بگذرد که بگذارد
کویند مگر که کند خون زهر شک
آری تو دلیک ز غم بگذرد
ازین ترس ز کس خورد دوازده
مرا بکام بداندیش چند باید بود
باید این نفس اکنون مرا کم کرد
بافت این که از غم مرا کم کرد
برغم دشمن بخوابش شمس کوکب
بوجه خفته زنده ای خون آلود
ز سبقت ستاره درین دوازده بود
بره دارد مال الدین دیار دوزخ
باز کس کرم از وجودش بعد
کوچک کرم نمی آید از غم وجود
ز پی غیبت من عرض احدی نبرد
ز دست بخت من مرا کم بود
صدا کوشتن فضل من بر پیش لیک
که توان تو شد بر اجل اندود
بان خدای که در خوان پوشش آید
بهم بهتر رسد که سر من نبرد

یکباری که برکش سوج اینک پندار

کبار و عطا و عین او بر مرغان

اگر می برانگیزد ملک اسیر و غوط

تو این شکر کمانه عوار که کشی کرا و غوط

از یک لحظه و صحنی از یک فراموش

الهمزای طافان بر خضایا بالهز

ایرج و تعلق بگرفتند به طاق

مکت دردی میگردانند دردی میگردانند

ماه را شمع می و مهر را شمع کسوف

نکشش بر جانی لاله زار سرشته

از یک نفس در تویش در یک لحظه

بیزر که در دست و بالاده که بر زبان

در کده و در دانه خوان نهاده

چند خنجر با برادر می بادر نهام

فوت پیشه داری چندی بلال بجوی

از تو که بگویند زدی درین جور دی

علم صورتی می نه بد و رقیه زدن

کبار این فقره که دار و در نه

ای که در ملک تو بر سر زدن و زلال

بش از آن که در مشرف خفا نیست

تو بخیر می از جمله اندک کمال

منظوم و آن که زینق سحکم

فی الموضع و التبعیم

د

د

نارنگی است و بان نارنگی است

نهنگی که نو خیزد به صورت از یک

ز علم است اندک کشی و علم است اندک

یک جرات بر لاله که با یک است

چنین دال کشش بخار و جبین از خورشید

الفرای طافان بر خضایا بالهز

عرضه و گشت و بقعه و ادب پسند

آمن دردی میگردانند دردی میگردانند

مهر را شمع می و مهر را شمع کسوف

بیشتر از نور صدف است لطف

ای تو که در دست و بالاده که بر زبان

در کده و در دانه خوان نهاده

چند خنجر با برادر می بادر نهام

فوت پیشه داری چندی بلال بجوی

از تو که بگویند زدی درین جور دی

علم صورتی می نه بد و رقیه زدن

کبار این فقره که دار و در نه

ای که در ملک تو بر سر زدن و زلال

بش از آن که در مشرف خفا نیست

تو بخیر می از جمله اندک کمال

منظوم و آن که زینق سحکم

نارنگی است و بان نارنگی است

نهنگی که نو خیزد به صورت از یک

ز علم است اندک کشی و علم است اندک

یک جرات بر لاله که با یک است

بر کس تر نعم هزارا لم کتم
در ده نازیس ده کردی که نام
موی لغت که اندک یی که یی
در عجب شای محنت لای

فی لفظ

تو بدین کو تنی و محقری
این همه که عجب بوالهی است
که در دست بیستی و بنداری
که در روز روزی است

و

صاحب الله را سبک دارم
در کس است اول دم دایم
که در دست سجود افزاید
که در فضل و کرم خادندم

روز عیادت در کس جا
روزه عید داشتن شاید
که در شوار بندار تو
چون سفره تو بست بودی

ترا دیوان عجب تو بجان
همان از کت و رسته بودی
دای بر عاشقان بجا
که در حسن با وفا بودی

له فی

در آه دلم خلق تو دهم
اندر من خفته دل بس خام است
انرا که تو بی بار چه با کس است
که در تو بدول جانش کرم

کتم و خوشگوار است آن درود
که در غنای آینه گواهی آورد
که در زینت دهنم رسیدم
که در زینت دهنم رسیدم

در بخت و کرم که جان می رسم
و حال که دهنم بکتمان می رسم
که در زینت دهنم رسیدم
که در زینت دهنم رسیدم

چون استن زین الدین اعلی از قهر خلاص
که در شمع باری گفته و توفیق می رسم
که در زینت دهنم رسیدم
که در زینت دهنم رسیدم

شبی باری باری گفته کرد
بیا باری شهر آرم پیروان
که در شمع باری گفته و توفیق می رسم
که در زینت دهنم رسیدم

جوابش و آن باز غوری
که ای دوان دوان مرا پای
تمام عمارت در کوه ران
جای رفیق منی حور باران

کشی در بخت و کرم که جان می رسم
و حال که دهنم بکتمان می رسم
که در زینت دهنم رسیدم
که در زینت دهنم رسیدم

لبش بوی کینه میزدند ز جانی مرد جانے کیانے حرمت بدباغش مستی دل جانت نهاد جاگه هستی
 مرگفت دردت افغان خیزان و باغ تو پنداری که دل بر دی دوستی

مرکزیت در بیت افغان و خیزان

کس بر رفته از دست دیگران باز تو بن درود افتاد که من آنرا که میان ما حدیثی گفتند دشنام بیداد هم چنان یاد که من

و از آنها فرموده بودی که هر که از آنها بود از این اصفهان محروم شد و غنای و مال و دوزخ را که از او بود از او گرفتار شد

[illegible]

نامزدی علی از نزد خود میخوانم که سیدان برادر به بنسبتند

حکیم سعیدی امیر خزانہ حسن حبیبی خاندان امام بیس و من جان پکارو ساغر علی کاس بین بربر کس سعیدی دراز در کس بین

صفوی بر بنام دست یافته مبع خوشی دارد و حاج دیوان است اما تعارضین با منسبه بهم عادت بسیاری دارند این چند بیت از غزلیات او در دسترس است

درین مجلس بود که آنرا فرمود بنام که هر یک از بخت بختاری گشتند ایشان را

برهستی تو خضنه عالمی با من هزار دشمن بیکدست منحل افتادست ز کرد بادیه این مهری نمی آید غبار کتب که دنبال عمل افتادست

بخشیم و عده دیار را کردی نیر کخم وصال چون توئی را صبر استغفار صیابا مرغی جوهای دل من گشته است شکرا این صید تو کن فضا حید

باز این چه نود اتمات است آهسته که آسمان نداند از نو خواهد کرد دلفریب بکرم زنت سنونی چه کند از سحر کند

این عورت که است که آزار عاشقان جفا کند و سبب آنکه مباد فکرمند گفته کنم بجهاد و استیلا بر آرم سودی جهان کردم و او را در میان بماند

دری که خواست نافع هر دو را بشمارد. چنانچه از آنکه در هر یک از این دو مصلحت باشد. از هر دو مصلحتی که در هر یک از این دو مصلحت باشد.

میرزا حسن خان کاکا که آموخته بود و به او تعلیم می دادند و به او تعلیم می دادند و به او تعلیم می دادند

میرزا علی محمد سرسبز با این چهار مقام این ایوانی ایوانی بر سر این

معلم عالم بریایم تم میسرود سروراف بریان ارجید بهر سیدار در درج صافی اسم جامد و بران

از روی قبول کرامت حق تعالی ان جمله در چشم هر یک از اینها
 مادر دل نیستیم هر دو به نفس ان دل نیست هر دو به نفس

ان نسخہ کو از خانہ بیبازاریہ فرستہ شد کجی کہ رو خانہ نداند کجی کہ حضرت قادر و مہر و رب رسم لہنی بود لہندو بر انا

نبا میدی از آن خوشترم که هیچ وقت بهانه که توان از من انتقام کشید
میرانم از آن ز جو مرغی که یاری پایش بخندد و پیردن مکرارند

فصلنامه چهره گرد، باجلال‌شمالی‌نقش که تا غافل‌شوم از وی دوان‌سوی‌توی‌آب شغیای را تمام عمر در راه نومی‌بینم کوبت می‌رود با از سر کوی نومی‌آب

ما یوم حضرت که علما جیش میکنند صدر و وصل از شجرالدارت جنت نه بهین لازم غنیمت که ایست از ریش نخواهد که همچون کز کوسر

خاطر از تو نیست بگدازی شود رباعی اول را گویا بر بعضی نوشته

کرم زمیانی اگر ستم کرد جلالت مرا لغت نتوان برد باقیمت آنچه خورده ما بداد در عوض آنچه رسیده ما بدور

1890, 1891, 1892, 1893, 1894, 1895, 1896, 1897, 1898, 1899, 1900, 1901, 1902, 1903, 1904, 1905, 1906, 1907, 1908, 1909, 1910, 1911, 1912, 1913, 1914, 1915, 1916, 1917, 1918, 1919, 1920, 1921, 1922, 1923, 1924, 1925, 1926, 1927, 1928, 1929, 1930, 1931, 1932, 1933, 1934, 1935, 1936, 1937, 1938, 1939, 1940, 1941, 1942, 1943, 1944, 1945, 1946, 1947, 1948, 1949, 1950, 1951, 1952, 1953, 1954, 1955, 1956, 1957, 1958, 1959, 1960, 1961, 1962, 1963, 1964, 1965, 1966, 1967, 1968, 1969, 1970, 1971, 1972, 1973, 1974, 1975, 1976, 1977, 1978, 1979, 1980, 1981, 1982, 1983, 1984, 1985, 1986, 1987, 1988, 1989, 1990, 1991, 1992, 1993, 1994, 1995, 1996, 1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 25



[illegible][illegible]

در عین آن نوصه کسی بداند جای خود می
در او چه دیگر می بینم چرا کند
این بزرگ که هر رستوخ می جسد و
دارد در دلم چنانکه خالی نمودن نیست
از وقت عبادت عین عین کس که چون
در سر آنجا بماند بدید یک آنده
و با هم گفتند عین عین و بدید بر سر این
صدیج و طوطی کین را می کشد و در
کردت در این سن بزرگ که با
دارد از شک صد و او را در این
بسیار از او خوشتر این ناز و دلبری
بجای این کلکی کرده است
خود است می باشد و این بزرگ
کین که بزرگ کرد و این بزرگ
کین که بزرگ کرد و این بزرگ

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the page.

Main body of handwritten text in Persian script, consisting of several paragraphs.

Handwritten marginal notes in Persian script along the left side of the page.

مدتی گفت که چون زبور در مجلسی کند پدید خلقی دادیم که چون عورت از آنکس بپایم بپوشید
 صد شکر که دعا گوئی تو **اول** از سر صدق و صفا باید کرد
 در جمالی نظری از سر لطف نظری هم سوزی ما باید کرد ما جلالت دعا گوئی تو را که بناچار رود باید کرد
 چون حیا باغ روزی آمد لاجرم ترک حیا باید کرد چه چار ترک حیات اولیتر را که هر سوم ربه باید کرد
 داده و غره شریف روی لابد انوخته و نا باید کرد که صواب است بهر سال کنی ورنه یکبار خط باید کرد
 آن آینه و او را بشد آن بختیخته تھا باید کرد
 چو داشت که بمانی دهر در عهد کرم طاف ز غم که نشسته و اکوبند بران کرده باید کرد که بمانی حاکمیت از کرم روزگار بکوبند
 به کائنات از بر بسند بود **فی** **اول** **الهی** بادا که کلمات آن ندارد
 چو آن شاعری که بنامش دعا گو چو تیری که چنگ نام دارد خلوت و انشاک را بهشت نازی که آلهه هیچ در آن ندارد
 جو لغزین بود بولس یا نایزد مرا بگوشت بشیمان ندارد رسول الهی و آفرین بکنان و در هیچ علاج فرما ندارد
 حرف جاکر خواند ز ادا دل **اول** کس اند جان خود درستان ندارد
 دوش فرزند کرد پریشم باد کاسکت خواب ز نذکی بوداد **اول** که بجان کشتم از ره خبرش که جوان بود و نیک دوست داشت
 که بکلیش کشتم ز واقعه شش کشتم الحی از بن یکانشاد که شنیدم که او بوقت و نیت بود و بوقت و نیت
 از خود گاه از جلال عمار هر چه بدرد و جو خیر نهاد در میان وقت بچنان توفیق بهر حاور خدا داد
 و اجماعت تعزیت نام بتو ای سرور کریم نهاد عظم الله اجرا اشد بک **اول** تران چنان با بر که خوب نژاد
 بر تو فرض است حق نگاریه نا که در خدمت بی هست مستحق عز و سب من نبود که در وقت بی کند انقاد
 هیچ جایز بر نماند خیر **اول** زود قهیل کن که خیریت باد
 دی و گفت دوستی که مرا بافضلان خواب از بهر کار سخنی چند است و از به آن خلوت می باید ناما چار
 خلوت و بچنان که اندروی هیچ مخلوق را نماند بار گفتن این فرصت از توانه نیست و تن بهر دانش که میاید
 ای خیر تو عیب را جانیوس **اول** دی تو سود و عاصرت نفس
 در نه رفت تا مرا که است ز زعموم داد و در نه بپوس کرده جنس رسم من بجوم دین هم از بخت و طاعت سکسکس
 کنای هر در رسم من بفرست مشکین پیش از این مرا مانوس در کنای حالت بهت بمن غم مطلق کن و مرا بمبوس

ای ناخامهای کونا کون **در وصف لعلی دل اسب گوید** کرده جوت بر اهل فضل اسب
 نیست بر چرخ غرض سخن **دل** بر خط مسلمات صانع سر فرازا ز حال کرب و غیش لافی آورده ام ظریف به لاف
 دارم بی کسی آنخوان در پوست **دل** است چون در بوال پریم طاف قطره خون از دهنش بر سر تراغ برینازد ز لاف غری سزاغ
 کوب خورده ز پلایش همیز **دل** سوخته بر سرین او دل داغ خنک در پیشش چو شمع توبرق خنوبشش فتنه بهیج حراف
 ناله کند دهنش به پیشش **دل** که به پیشش است نه چو کشتاف موی بر روی نرسد چو که کند پوست بر روی نماند چو که جناغ
 کشت از دهنش کونا کون **دل** بهشت در پیشش چو کعبه صاف کرده از کاهلی بیگم منزل خرقن حقن خود اطماف
 که بار اجلود بر کزرد **دل** بجز زدن کند او دماغ نیست یک لحظه نارغ و خالی شکم دشت او نه سفاف
 من چو بهم نشسته بر پیشش **دل** بهیچ کشت فراز بیت فاف میروم مفرد و سیمان دار بر سر صفت کشیده بهانه فاف
 چندان بند نشسته بر فردار **دل** مبسب است تو بهیچ کلاف
 غلظت کاسال داد خواهم **دل** که بنده جلد بود اکثر خاک بنفش خاک و کز پیشش باهم بچنان بد که تخم اندر خاک
 خاک مردم خورده دانستم **دل** که خورده مردم ای برادر خاک کردم اندیشه تا چرا فروند خوابه با کدم برابر خاک
 آدمی را چو خاک سیر کند **دل** که در دهن خدای من بر خاک کرده به خدای من بر خاک
 زمرده نه باور کنم اگر گوید **دل** که من بخانه خود بخورم طعام حلال ناله مال کلاس زمرده نه با کلام علی که او دارد کلام حلال
 و فی نفسی انکار خورشید **دل** که نه نظار را روا شده حرام حلال که نه نظار را روا شده حرام حلال
 بدین حال خوابه چون مردم **دل** که خوابه که آه من مردم که غمش خواه مرد خواهم میر کمن این حق را فرو بردم
در طلب من بهد برکت از تو این یک بار **دل** شخ بهد برکت دینار بخوام **بهیچ گوید**
 خورده در شکست بهیسی **دل** دست دیای هزار بخوام **دل** زانده خفی که در دستنا نماند **بهیچ گوید**
 میوه انداخته نار بود **دل** دان که من خورده چو نار بخوام **دل** دین هم ازینت خرقی من است **بهیچ گوید**
 مرکب تندیز آتش را **دل** عطف و شکوای بخوام **دل** در سایه از به است عزیز **بهیچ گوید**
 تره خشک چو در سایه من است **دل** خالی از آشکار بخوام **بهیچ گوید**
 که خوابه زهر مادی گوشت **دل** ماهی و زخم بخوام **بهیچ گوید** ما خیر کوشش کنونیم **بهیچ گوید**
 مانده در این بر چرخه بر روی توئم **دل** که مانده در این بر چرخه بر روی توئم **بهیچ گوید**

برجه باست نوازان در توان کنان
شیردانان کز کرب بر او مکن
که ای کسان بصلوات نمود از ابرو باز
چرخن کن که یک لحظه بر او مکن
ایا هستی که دست یاکا بختش
ول
چنان کار نسیم روی بر ترشی
ولیک از نسیم روی بنماید
از اناوار کرب که خود دانست خدای
چرخن کن که یک لحظه بر او مکن
نسیم تو یک صراحی می فرستی
ز روی دوستی و خواهر باشی
فتوحی که ز روی کرد و دسترس
چنان باشد که تو خود داد و باشی
سخت که نسیم در خدمت تو
در حقم است چرا میگوئی

ما بین حدیث احمق و دانسته
 هر کسی در دو حدیث کار بوده
 هر قدر ز دست و جیب چالاک
 اگر فواید مثلش گفته بودی
 کون یعنی ارایش خود خوانده
 بعد از آنکه سرخ و فریاد
 نم کون را یک کلاه کوشش
 شعور رسم بدوشان طمع را
 نسبت برین جهان و آسایش

دل
 دستانه چهره و اید خوشاب
 هر نسبت قدم به کام کوشش
 به کار می که فرودم دستان
 هر بغیر نیست کند و کاهیل
 نه در شان روزگار خردی
 حلاوت برین شهادت بخشای
 ازین رسم دو بکنم و در چه فریاد
 از دیده اگر هم نهانست

دل
 هر یک شایسته دوی و یکشای
 هر وقت صحت از صاف فرای
 گزندی می که با هم یکشای
 ز آسب بهر حادثه ز آسای
 بهی جنبه و زهری نیست در بای
 اگر با و رسم شکر شود از دای
 یک در دو به هم حفظه نقاشی

نه گزیده روی اوسیر نشسته دهد از دست نه اسمیت بازده بی مستان لعل طبع از ان سوی معانی
و انرا اسمیت کن ترا نه و انرا که گرام نان و آبست مان تو آب زندگانه
گفتش رویی بجا می نمود بیات و
برگردان میگشت روی آمد و جان میزد
جان آرزو آن تیر تیر دیگرانازد
آن ناما بمن ز غمت دوش گردام
دوش کردم بدندان تو نشنیدم
دوش که بستم دوشم می داد
دوش که بستم دل از تو برادران تو
دوش که بستم دل از تو برادران تو
دوش که بستم دل از تو برادران تو

کوبیده سنج هم برزند جهان این بازیست خود تو که صد بار کردی مرا صحت نیست لیکن جهان به کوبیده بهشتی بیرون نیاید

فلا ترا بایات

درد است باطل نیست در حال لعل برشته و درین دست فرمان اودا شای که بکلمه خوش گمان بخورده امده این خورد کرمان اودا
کلام بر نهاده و غرض است از لب نه خبر بد نیست و نه خوش است لب دوشم خوش بود با حق جنداری کلاه خوشی دوش است لب
دیگر و کوفت در بیان و نیکو کاه صفت از زکوبه ای شکست کتاب دکان ز سبزه نگاه نه جو از بهای سوز نیست جای شکست
ترک می سوی که آمد مرست چون غمزه و خیزد که نه در دست بریز که جان منش ز خود دور کند بالان بالان رفت و در شکست
کل نیست که چون خوش گمان نیست چون دل برین برینکده و نه نیست صدر دی فرا آمد و هر سالی بانه که یک چوری بود شد نیست
دقت است که به پیش لب کینه خوش چین زبا دجاروب کینه کل برین دریا خون اودا از دست رخ بر سر لب کینه
خوش است اگر چه در جهان فرو بود ناله نشنید دلی بر از زرد بود هم وقت بر آمدن منش سر بود هم وقت فرو خوان خوش زرد بود
بشبه نوسوی فرو زنه نازد تا بهی حال تو حال سارده دجاروب بهی چو کوزه بردارده بتر خود نیست خود غم کمارده
بر یاد دقت دل سنی که کند چون مع کبر سر و سنی که کند کینه کن نا و این غم که کمرست بر دل ز کبر که معنی ناله کند
بر خیزد دای من که کینه بسیار و آن باده مشکبوی که رنگ بسیار اجزای صفت دل از بی ساری باقیت می بهر لبم چنگ بسیار
ای غمزه شده زلف است بسیار خود می نشود که دست بهیدار زنه را و اما زشت تارود تو خفته و عالمی دست بهیدار
بجز نیست و اما شکسته و دل بود تو خنده خاندن من باقی جان بود تو خنده بگفت و مرا گوش بران بود تو خنده بکار و طایب جان بود تو خنده
بسرود دای زنه تر از تو کل از دست به جامی و دامن کل زان پیش که ناکه شود از ناله و جل بر لب نه چو بر لبان کل
از روی دای فسرده و نماند بکم زان پس نیست زنه چون علم از کس که قدم چید کس نشاند کس می زار زار می زار تو ختم
شده و بهیچ منهن دل این ناکه بر افکند و آن دل من زنه را کردم خانه روزی از دیده طلب کینه و دل این
بر خیزد و غم بهمان کندان پیش روی به ده ناکه زان در طبع جهان اگر دای به بودی نوبت تو خود نیاید از زکمان
ای روی تو بهیچ دست بهیچ تو بیغم را بخت شود رهبر تو ترسم که تو این موسوی که گماری من دین محمدی نه بر سر تو
فی آید بهود از عرق شر کرده چو لایک و خوش زجا بر کرده و در غم زلفهای کرد اودا خوش نهری دلی خسته خاک بر سر کرده
که لاف تو نم که بر تو خوش است با با وفا دهد بهیچ کس تو را زنی ناکه تر که از برای تو مرا نهری بهیچ دشمنه تو دوست
اگاه ز حال من سرشته نه از خوشی چون زین زبک نشسته آن روی بود ز زان که دلی لطیف شکر از این که زبک نشسته نه

یار آمد و خوش بکوش مهمان
 هر چش کشتم نکرد نه فرمان
 در دیده روزگار غم بایستی
 یا به غم او مهربانم بایستی
 کبریا زانجی دلم بمن بشاری
 بهوشم بر دروان به تن بشاری
 بهرم زدن بکوش آنکش کنی
 تا چون دهن خوش دلم کش کنی
حاشی اسم و سیم او سیم بود که در این تنوار و ملاطفت
 انطاری دهنم کار و زیارم می کشد
محب اصلش آه با این است که کند ما و دو که خوش از نهادن و تاز و ده طبع شرفی داشته و در علم با مهارت داشته این نصیر و در عیار آید
 بگویم که گفتم بود چون نسیم جو
 نهاد در روی کس می از نظر
 بگویم ششم و چشم خون بالا
 کوی سوزن رخ دست که بپنا نسیم
 نهانش کوش و دهنش طوفان
 بناتش سحر و زبانش انور
 چون که گشت یکدم بکوش غم
 جابر گشت یکدم نقاب هر دو
 بشد کی گشت بافت صبح فزودم
 کس بدست مرا می که لب صاف
 دوزخ که در پیش آمد کرد حاضر
 کشاده از سر بر پوشا هر چند
 چون که دهم جامه لاله کشید از بزم
 زلف چاک بر میان نمود گدازد
 قسم بخورد که بمن نکر دگر کاری
 بکار در درج بنا و مرک پدر
 دگر جو بر بند کام دل زالی
 ترا چه کار با من دختران سبزه
 مرا کام سان ای بهانه جوانی
 بخت که در سوزن و دهن بر رخ
 بکشت سوی من آورد خنجر زور
 بهر سببی که بخت بود و شوق
 بمن سپرد در کاران کرد بر کام زور
 چو شاکل قدیم کرد و شکم بگویم
 کس چپا بخرید بر زده ای بر سر
 شد از زلف تو روی که بیدار
 شد از زلف تو روی که بیدار
 زبک باغ و صیقل چو زرد آفتاب
 کس چو لاله زلفش روی که چو نیلوفر
 بر بردست بوی گل شکفته خون
 بلبل آب میا که کوهرین معجز
 نمود فعل بدن برابر چشم
 چو عینی که در آید بر عرصه حشر

طبا کوز بسویش نایاب چنان
بسان ستم و فتنی که زهر در پیر
مرا جوید به نعل رحم برین کرد
دلش بخت بکراته منقطع
دوید جانور از آتش کنگر
رسیده خاموش برکشاید
ریش بدم خود بر نهاده و پیش
بگفتن ای نه دهرت ظلم و فتنه
بر میان قیام و بزم و جلوه
ز فکری که این بده لایق است
خوش باشم که در دایره
ایز عیار به تداوم مرد و زن چون
حکیم روزنه از کفنه منفعل کرد
اگر که ستر قوه ایز صیده کند

منبع از نه و حبس ایچری معلوم است این غزل را دیده اند
بنشینان کانی بنیاد
کسی را کسی کاری بنیاد
استمنش خلیفه اسرار از اعداء
رفع الکرب و امان از اعداء
در اضمحلال و در خلیفه سلطان
طرفه حالت که آتش نشان بریم
دورتر ایچر و در پیشتر میوز

حکیم خرم و عدلی بقیه احوال شریفاً حرباً بکارش رسیده که خود در وقایع احوال خود نوشته اند
صرفت که سال است
چنین گوید که این خلیفه از امر بن خرم و حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن عیسی رضای علیهما السلام که در ریگان
موجود بود فصل علوم و کمال است تا تخریف شدیم بکتاب الهی و ستر زیارات سماوی که نماز که یاد است بر همه و است از غیبه که
در سنه سالک و بعد از آن عیسی خال و غیر تعلیم و معرفت خود و در وقایع خود و در سنه سال که در تخریف خود و در سنه سال که در تخریف خود
افقیس و بعد از آن عیسی خال و غیر تعلیم و معرفت خود و در وقایع خود و در سنه سال که در تخریف خود و در سنه سال که در تخریف خود
و جامع که بر سر که را که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
تصنیف کرده و تصنیف محمد شیبانی و نسخ شده و بسیار از کتب لغز و اخبار خوانم و در کتب بهر تصنیف بعضی تعلیم و بعضی بهر تصنیف
و در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
کفر و در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
و آنکه طبعی و در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
او را حاصل نموده و در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
که در کتاب طبعی و در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
بسیار دفعه از دین حق نموده که برین ظاهر شده است که بهر کلام که در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
کشم و یکی از خطبه که در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام
او که در سنه سی و دو که زبانی که تصنیف کرده است نام اعلم و در کی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلمات میا که با کرم حضرت علی الرضا علیه السلام

بافتن فرا بدار آوردم. بزرگ تو بخود انکار آوردم. ناکامی دل بدار نکردم. جان پیش برتس برتس را کردیم
 و در آن ایام عزت زیاد از حد نزد آن پادشاه یافتیم و در امور دولتی و در حاکمیت کارگشتم غایتی که تمام اوصاف حکما بر احوال من حسد
 بر نه و در خفت من مرا کف و زنده نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم
 بمسوقی مشهوره و ملک مصری ایشان از جای درگاه افتاد و رای بطل ایشان نموده و همین کرده پیشش که نزد من جری میواند
 و شکر دی من میکرد و مرا ازین معنی خبر داشتند الفقه کار بجائی رسید که در بتره و تار یک از جمله احوالی و احوال و خدم و حشم
 و اسب سلطنت دل برداشته و برادر که نزد ابوسعید بن خضوعی بادل جوان و خاطرات و مکین بنیاد و را حله از شهر مصر
 آمد و در تکل بر علامت میر کرده راهی بودم ناکامی پیدا در رسیدم و در او ان دولت اعدا و پادشاه بوزارتش خصص من بهر سیرتیم
 و در تمام ضعف مرتبه اذل کرده و در جمیع امور ملک و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از منی مراد یار ملا حله
 یعنی ملا حله و انوالی آن بر سالت فرستاد چون برادر من ابوسعید بکلان رسیدم ملک ملا حله مدتها بود که فواید و جویای
 من بوده است و با ضیق و غمناخی و در تمام خلاف و می ازین معنی غافل چون برادر رسیدم و میام مطلقه گماردم اول نام مرا رسید
 گفتیم که حراست و وزیر نظام بر رسید گام نام را ازین بنوال دوست نرسیدیم و بخلاف آنچه عصب او بود جواب گفتیم و این پادشاه
 ملا حله شخصی بود بزرگ و عاقل و پر فهم و سکو روی و خوش خوی گفت تو بر خبر و علوی نیستی جواب گفتیم که او را حکیم و دانشمند
 او را بر سالت چو کار گفت تو بر بسیاری حکیمان و هیچ چیز از حکمت مطلقه کرده گفتیم که علی از حکمتی که او بود فرمود که بدارد
 و مرا گفت ای از جمله تصنیفات نامر خروست و هیچکس از علمای ما قادر بر تحقیق معانی این کتاب نمیتواند گشت باری تو نظر کن
 چون کتاب برگزیده نگاه کردم دیدم که کتابه بود که در منطق و الکی جمع آورده بودم و او را الکی غلط نام کرده مرا گفت مسلک از
 وجود واجب بیان کن من از آن کتاب سبک چند بیان نمودم که کنونیان کتاب را خوانده گفتیم که خوانده ام اما این مهمل است
 ملا حله سخن بود که نامش مغرب که نزد من در بابل گشت کرد و در آن با سخن جافرت. چون جنبشش بر من افتاد لغو بود و پیش
 شد برش ملا حله ازین حالت در تعجب افتاد چون بجا زنده نامش پیش آمد پادشاه از او پرسید که ای نا طوس این چه
 کس است که ترا از این حال پیش آمد نا طوس گفت ای پادشاه من حکیم ناصر خرو و علویست چون رئیس ملا حله این را شنید
 بر خاسته و او را کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب مطلوب و عاشق بخت و شوق رسید بعد از آن پرسید
 که این سخن کس است گفت این برادر من ابوسعید خرو و علویست او را نیز از اعانت بسیار کرده و بعد از فراغ از همه کس که ملک و ثوب
 مغیره را بوی دادم چون ملا حله نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متحیر و آزرده خاطر گشتم تا هیچ توانستم گفت

در همان روز جمیع امور ملک و مالی خود را بمن باز گذاشت و بمن می گفت که شریعت توان کرد چون مرتضی غیبت
من دور و دراز است بنیض رسول دیگر فرستاد تا بهقیقت احوال من در باب چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحه
گفت که بنیض کوی که مرا افتاد و نخواهم نمود و حکم نامرخص را بخدمت تو نخواهم فرستاد و چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را
از احوال عالم آگاهی داد بنایت از زده گشت اما علم و فضل و حکما و خفا همگی خوشحال شدند و خلیفه چون حکم نامرخص را بر آن
داد که مرتضی دیگر کس نزد پادشاه ملاحه فرستد چون مدت بهرام در ملک ملاحه بگریختیم جماعتی از عجب من فرستاد که نزد او
و بنده نمود گفت ای بر خضر و علوی من بسیار ترا میخوشم بسیار طلب تو بودم و همان وزارت او بمن بود پس از نزد من چیزی بخواند
و بسیار از ملک و خیم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی ملک ملاحه را طلب کرد و گفت ای حکیم غافل تغیری بخاتم انبیا برای من
برقرار نبوی من کلام الهی را بخونی تا و یک کرم که موافق مذهب ایشان بود و در این میان با او امر می بود مجبور بودم و از خوف غفلت
نفس خود بجهت شرع شریف آن تغیری داشتم و حضرت علی بن ابی طالب و ائمه اطهار و جلیس جلیس را میباید پس آن پادشاه
نسخه انبیا طراوت و اکتاف عالم فرستاد و علم و خفا را روزگار آن کتاب را مطالعه نموده و مرا بکند و زنده نسبت میکردند
و مرتضی نفیر من و لغت نموده و عجب از ایشان که نقد بجهت شرع شریف نموده و از مسئله غافل گشته و خدا را تعالی و تعالی
بر حال من مطلع است که بعضی از افاضی نبودم و دعوت من با او نمود که از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود
که با او بحث توان داشت و دیگر از زده خاطر بودم تا آخر رسیدیم که در ملک شما یکس است که با او صحبت توان داشت گفتند
آری درین حالی بزرگوار میست که او را فارار میکنند اگر او را طلب نمایی من باید فی الجمله ازین دیکری خلاصی می باشد من
چون این سخن شنیدم از ملک و التماس حضور او کردم و کس را طلب او روا نمیشد بعد از چند گاهی خبر آوردند که او بکار حرکت
آگهی میبردست ازین که بکند بسیار اندوخته می کرد زیرا که در آن طور جانی آنطور دوستی من غیبت بود و انقضای
بطریق اضطرار در میان ایشان میبودم تا روزی بر ایدم او رسید خضر و گفت ای برادر چرا از علم روح میان من بفرود کار
کشتی کرده در میان علم اعظم با روح میان من بگویند و شریکای کافران را از خود دور کن الحاح بکند دور و دراز
افزاد و سخن او را قبول کردم بعد از آن بگفت ملک آدم و کفتم انبیا الکلم بر ایدم را در جمیع امور مرا رسیده تمام است ای ایدم
که وزارت و توق و امور دولت را ازین باز گرفته و با تقویض و فاعلان من بر عاریت قبول بود و شریعت علوم میکند
باشم رئیس ملاحه گفت ای منصف از آن است از آن که خواهی بگریه که خواهی بد من شغل وزارت را
بر ایدم که ششم و خود به صورت روح میان من قبول شد چون روح میان من را من بخر کردم حاجت خود عرض نمودم و انک

نمودم که در آن دور روز مرا از شرب این طعم خلاص دهنده یکی از روحانیان گفت که اگر فغان دهی این لحظه اورا ملاک کنم
گفتم نه اورا عیاشی کن با مندرج از آن کم بگذرد و هیچ کس را ظن بدی در حق من نباشد انگاه مدت بیماری اورا
بر میست و بخور فرار دادم و در همان روز حال او متغیر شد در سمت مرا طلب کرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست
و این چه بیماریست گفتم دوسه روز صبر باید کرد تا مرضی مشخص یابد چون دوسه روز گذشت باز مرا طلب کرد و گفت
نظر کن ما معلوم نمود که این مرض از چیست تا عمل کردم و گفتم من تحقیق این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز ندیده‌ام
بسر فرمود تا جمیع اطباء و مملکت را حاضر کردند علاج آن بیماری را نتوانستند کرد چون وقت مرگ نزدیک شد
روحانه بنوعی او را حرکت داد که از بیست آن مدیوس شد چون بهوش آمد مرا طلب نمودم از وضعی ترسیم
نیز که ملاک آدمی کار است بنظر چون نزدیک او رفتم گفت ای پسر خرد عظمی مرا گفتم که تو را کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو
و شرف تو روحانیان را و کار کردی ایشان را برین ناگاه من با شما رسید بعد از آن وقت من ترا و شرف علم تو را دست میبارم و جو
هشج از انرا فرستادم که اگر راست گفنی و اگر دروغ گفنی بریضه دار مملکت من برو که بعد از من مبادا شما ملاک گشته ای پسر خرد عظمی من و عظم
ترا خود را بجا گفتم شتم انگاه انرا دوا بودم و درمان و در زان بجا رفتم و در اورد و با او رسید را بعد از آن گفتم این طعم که تر شد
و ما را است این شرب باید بر دهن رفت چون شب درآمد یکی از روحانیان را گفتم که زنان او را بکیم یا سخی گوید روحانه زبان او را
بگرفت و بعد از آن بجا که بگرفت که چون روز شود بگوید و بعد از شرب بر دهن روم چون روز شد بگفت پسر ملک رفتم و گفتم در جوی
در حق بیایست که این مرض را علاج چیست اگر فغان دهی من بروم و آن گناه با دهم پسر ملک رفتم داده این را از تو بیاورد
کار دهم شتم برداشتم و با تفاق برادر بر دهن آدمی چون این سخی را علما و فقهای ایشان شنیدند بگفت پسر ملک رفتم و گفتم بگویم مرا
مگذار بد برو که ملک را او گشته بالفعل بگویم پسر ملک گفت چگونه بخوارم او را و حال آنکه طلب دوا مرا ملک برود
عاقبت پسر پسر نفهمه کرد مرا در رفعت دادند چون بیست و یک فرسنگ از شهر بر دهن رفتم شبی در قریه ای فرود آمدم
بودیم او بعد از آن که گفتم چرا بر تریج التجا بنری تا انجا رفت را دفع کند روز دیگر بر تریج التجا بردم چون شرب بر تریج فرود آمدم
آن مردان را قبل آورد بهنجی که یک نفر خانه که خبر بر دهن برد القاص بعد از شربت سبزه به من تبار رسیدیم و با ما تبار کردی و بگویم
فاصل دهم شتم و در تمام شهر پیش او را بگویم تا من تبار خفت اکیدم در مسجدی قرار گرفتم و در آنجا میسر طواف دهم و در
مسجد در مسجد جمعی که گفتم مرا لغت میخواند و بگفت روز دهم شتم میرادند و شک کردن از افتاد خلق نسبت بمن جری شد
روزی در بازار یک شتم شخصی را زهر مراد به شربت نزد من آمده گفت تو را زهر و نیستی و این او بعد برادر تو نیست مرا از ترس

دست او گرفتند و خوش شوقان خیمه بمنزل آوردند و گفتند سستی هزار فعل طلبستان و این را از زار انکار را گشت آن شخص را ضعیف شد
 در حال روحانی را گفتند و جعفر صاحب با و دادند و از منزل خود بیرون کردند پس با ابوسعید بیار آمدن موزه دوزی رسیدیم
 موزه خود را آوردیم تا مرگ کند و از شهر بیرون برویم که ناگاه از غارت باز رفته با بر خاست و موزه در برابر آثار آن روان شد بعد از
 ساعتی باز گشت باز گشت بر درفش کرده من سوال کردم چه فرغ بود و این چه کوشش است موزه در نکست بهمانا در شهر
 از جلوت کردن ما و خرو شصتی برانیده بود و با علایق این شهر ساخته کرده فیهما قول او را الحار داشتند بهر کفایت بقول محمدی شکست
 پیوندد او از اشعار و مخرجه شعری بر طبق معصب خود بخواند فیهما از جهت ثواب او را باره باره کردند و من نیز باره از کوشش او بجهت
 ثواب بریدم چون مرا حال بلند خود اطلاع یافتیم تاب درین نمازه موزه دوز را گفتیم موزه بمن که در شهری که شوقا ضرر خود خواهند
 نمیتوان بود موزه گرفتن و با برادر خود از میان بیرون آمدن و دهنده و حیرت بر من علیه کرد و همیشه در که و بیجا بنام برادر فرستاد یکی
 از احوال من مطلع کرده و بعد از قطع منازل بر علیه بخشان رسیدیم بکوشش خوال رسول عیسی بن اسد علی ملک بخشان شرف
 کشتم و او را از آغاز کار زیاد از حد میکرد و در روز بروز بر نوازش من می فرمود تا بمرتب وزارت رسانیده و در او استوار استوار
 اقل کرده و موهوبه و از خاطر خوش دامن گشته که در موهوبه ملک و موهوبه ششم بان دایر رسیدیم بکوشش فیهما که ماری روی بود حاصل
 و دستمندان در آن دایر بکربان است شهر و معروف مردم آیدار از بندگان به عمل حیت بودند مگر فیهما که در کوشش بکوشش
 و مع میزبان بر رفت و دجانه و مرتبه بان هدایت می نمود الله بکوشش ملک رخصه و در آن کتاب مستند شده بر قتل من قوی نوشتن من
 مضطرب شده و از آن دایر بطریق فرار شد بیرون آمدن و در میان شب با ابوسعید برادرم بقریه نیکان بخشان رسیدیم و امانی
 انکار حیت اولاد بیعین یا فیهما انکار بکوشش که از آنجا رسیدیم و حال خود اظهار کردم و مرا بغایت عزت داشت و وزارت بر
 من عرض کرد که کوشش که در عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من علیه کرده و من در پذیرفت امان از عداوت فیهما نفس خود طلب
 بود و معاری در آن قریه اختیار کردم و مسلمات بسیار از بر دفع هر ضایع و پیرسته در انعام به باد آبی قیامی نمود تا نماند
 بیست و پنج سال در آن غار به بادت پروردگار گذرانیدم و در بخت نفس را بجا به رسانیدم که در پستی شانه روز بگوشه طعام آب
 بخوردم و بعد از آنکه بود ملک و هدایت علی و فیهما شام به کردم دامن سلامت در پای بچیدم و از میان ایشان گذار گرفتم
 در روزی که بکوشش بکوشش و با نفس من بکوشش و با نفس من در ابدال و داد ترغیب می نمود و درین صفت ابوسعید
 همراهان بود و حضرت میکرد و با فعل ایام عمر من بعد و چهل سال رسیده است و قوی در غایت است و خطا نده و عقل روی در نفس او
 و تغییر است از حد گذشته در این حال با نف غیب اعزاز داد و روزال حیات تغییر کرد و کشفای سپید و طلوی در بلا حق

سبحی و تعالیٰ تعظم کرامی و بر عباد او عالم از بر تو نمودی و از لطف او حیثیت بی اندازه یافتی و در تمام مذایب راه پیمودی
 و از روح سماوی ترا انشاء کردند و نفس تو نفس نفوس علوی بیست این زمان وقت رحیل و هنگام نزول تا فیض است پیل
 خواب غفلت بیدار گشتی و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتیم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح من از
 بدن من مفارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار نمکوان بخشان که در اینجا می کشش در آمد و قدر سرطان باشد
 یا اخ السعید چون نامم این مژنه را که در باغتم یا اخ السعید جوی خواب یا اشیاء النفس المحمّله اذ یجی الی دیک
 و اشیاء من حیثه در رسید این رساله را با اهل اسلام برسان و فقیر کن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق
 سبحی و تعالیٰ تا در بر خجاست و معصومست بهیچ صفات کمال و منزّه از نقصان و زوال و کسب و رسل و ملوک اوق اند
 و شرفاتی و حضرت او خالق و مخلق و کل است و نزول جبرئیل و پرواز نامه در روز قیامت و جوار حیات و حیات و مغایرت حق است
 و افضل انبیا پیغمبر ماصی علیه السلام است و خلف او پسندین عباد بوده اند و اکرم و افضل شیخ و رحیل ایشان جد بزرگوارم
 ابراهیم بن علی بن ابی طالب علیه السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل علی که تا را به را بگوید انرا دم و دم را بگویند
 در زمانه که می گشت که قریب حق بودی انقدر تا خبر در نمی شد من کفتم بر ما پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ان روزی کلام الهی بودست
 جبرئیل خبر داده باشد و وعده نموده باشد انقدر در آن وعده خلائی نیست بجز کلام الهی واقع شد و عمل خواهد آمد تا را به در آن وقت
 گفت از جوف بر سر شد صدق پیغمبر صلی الله علیه و آله که البته در آن خلائی نیست و چون ثابت بشود اصل مغیری او من کفتم که این
 سخن بکار بهست چنانچه حضرت از غایت شہرت و موضوع احتیاج با ثبات نداد و مسلم اول از سلوک گشت که چون بخود با
 وقت نبوت جمع شود که محفل تا مل نیست یا اخ السعید بهت غیب آفا داد که یک روزی من و دیگر از عزمین باقی با ثبات مرا
 بر خاند و کنی و از این بی من از جناب الهی مغفرت در خوا و مرا این زمان نظری تا زور و زده و زکوة و حج و صدقات و عبادت نیست و امید
 بکرم رب العالمین دارم که آبرودی و مانیزد و مرا ضایع مطلق نکند و دنیا را بجز خود فروود ان شاء الله تعالی آخر من با حسن محمال
 و ایمان تمام اعمال حیات یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند بیکس که از در کس تا دققی که مرگ است و شوقی و قمر و دنیا
 این بس که عاره در میان حقین این غار بکن و چون بگذرد بفرش اول تری و دفتر از علماء من که بر دو بزرگ و فاضل هر خود زود تو
 حاضر خواهند شد و دد تو خواهند نمود و بهیچ وجه من را الوجه متعزّی احوال ایشان نشود و با ایشان معصیت کن که ترا درین نیست
 یاری نمایند و بعد از آنکه قبر را تمام کرده باشی و از همه هست خاطر جمع نموده نزد یک پادشاه و علماء و فقها و بویکی برادر بزرگ
 من رحلت کردی بسلام و آخرت و اعیان که او را ضایع نکند ازید چون ایشان بر من نماز کردند و بار دیدند نماز و مراد را در کار کن

دو جتنی تراود خواهد کرد و چون مرا بقصر دژ آوری بوی خدا و شایسته که ترا آورده ام برو حجت کن و چون مراد من ساری آن
 کتاب من که در علم یونانیت و آن کتاب بجز من که در سیخیات و الحاد هست بجز آن اگر چه مشهور شود و قانون اعظم را ترا سپرد
 غم من منور فرست و کتاب دیگر که ترا داد الم فزین نام دارد نزد سلیکینا عیسی بن اسد علوی فرست و آن کتاب دیگر را
 که در فقه هست و دستور اعظم نام دارد به نظر انداختی بدیشان و ده کتاب شعرا را بجهت من و بن کیمو بنگارنده ده و باقی منوط
 برای سنت کیمو آنچه خواهی بده هر که دانی و بعد از من درین فریاد کن بایش و الحاکم که خواهی بفرستی این قاروه را بر دار و
 ارمان که در روی است برادر خاں شکل سیزده و سیزده طرح کن پس این قاروه را بر آن شکل طرح کرده بزن و بکشند
 و قدرت آگهی را بلا اطلاع کن و مرا بگویم خدا را بکار بر جا که دولت خواهد بود و تو کل بر عظم خاں کن باخ السعد زمان و در وقت
 اعتقاد کجیل الملقین حق است و من بر نفس خود ترسم بجهت بدی و حال و وقت طاعت و بغایت رعایت و این زمان در
 طاعت سید بزرگوار امیر المومنین علی علیه السلام انداختیم آگهی مرا از طاعت شب عدم بیرون آوردی و بجز فضل خود تربت فردوسی
 و علم و معرفت و حکمت فردوسی کردی و ملک و دیانت از زمانه دیشتی و بعد از آن بر او حجت خود هدایت فردوسی و این هیچ کاری
 که مقرون رضای تو باشد درو جویند بی آنکه نظر من از اندازی امیدوارم که حجت کنی زیرا که تو با صان سرادار منی آگهی اگر چه
 مستحق رحمت نیستی تو مستحق احسانه بنما آخر کلام حکیم ابو سعید را در سخن نقل میکنم که چون من با جانشین بخار رسیدم مرا گفت
 و گفت تو خلقت علی و شب السماء و لا اله الا الله محمد رسول الله من چند نوبت عاده این کلمات کردم و او تکرار
 نمودن دیگر که بود آن تنی آن دیشتم که فوت حکیمه فصل را من میخواندم زیرا که در باب فوت حکیمه و دیشتم خندان سخنان زیاد از حد
 گفتارند و در آن وقت که حکیمه را بر سر می خواندند که در من همان کردم که آب بخلید قصد کردم که آب بوی آوردم گفت هر دستانی بود و کار
 که مرا از زوال حجت حق میرا برگردیس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نکرد فردوسی و در باره عرض
 می لیدم و به نظر بگردم دیدم که نزد یک شد و دیشتم او در حجت خاں غایب بود و حق از من پاره او بچو و او را می بخلید در وقت
 از خدا و خدا و سبیری بخندید من از خدا و استادان منم و دیشتم ای جان برادر را برادرشانه را در صحنه بگو که نزد یک است جان من بخالت
 که بپس من نگاه کرد و بچنان نحای دیشتم فی منبتانی یا عاتقی بمنوی کند الحاکم که است لا اله الا الله محمد رسول الله علی
 و علی الله و آب از چشم آورده ان شده چون نگاه کردم دیدم بکار حجت آگهی زحمت چون این حالت شد هم کردم به پیشتر من
 و بعد از آن که بپوش آمد به اختیار روانه شهر شدم و صاحب کلین دوشن بیت آوردم و جارا کردم و در فکر کنان قدر در آن کنگر خانه
 فردو شتم که نگاه و دوشن از علی جان بر من سلام کردند و نوچه ذراری زیاد از حد بطور رسالینه بنویس که من خود را از من کردم

پس مرا گفتند ای پادشاه که چون نهاده و بجای نهاده که چنان سرای منور است این کرد غم مخور که هر این ماه در پیش
 صابر باش و جمع کن که خاصه بران را دوست میدارد پس شروع در کردن فر کردند و در انظار یعنی در کمال است و چنانچه
 باید فرو برد و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشمم چون قاره روان بود و هیچ وجه ضبط خود نمیکشتم نمود چون قریح
 شد بخی را بران دوش آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در میان مهری که دو سه مرتبه همراه خود بیارست برده بود چیدم که در کمال
 سیاحت علی و فضل و انوار آفرینی و طوالت و ایلی رفیع و ایشان را بخود دار کردم یعنی گفتند خوب شد که آن کار فکر را مرد یعنی گفتند و چنان
 از آن علم و فضل و حکمت و دانشمندی و من از هر کس چیزی شنیدم آنرا میگفتم و حاضر بودم ملک جهان است که پادشاه و اولاد است و
 جب خود را تا دامن خاک زد و مار را در گرفت و ریاده از خداری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشنوند که حکیم که
 ای پادشاه چیست شده بروی باز بکارید پس علی گفت ای حکیم زبان و نادر دوران مانند رسول است و اوست که در غایت
 آنال حضرت از غایت برودن آمد و قوت غایت برودن نیامدی بلکه گفتند که قوت را در کمال دقت و خیر که کتب و نصیحت کرده که او در این غایت
 که تمام حضرت دوست و دقت کنیم که آنرا نقیب کردند که در صحنه صفا چون قریح توان کرد من حکیم بر توفیق اهدای آن کمال نیست
 شده جماعت کردند و دانستند که هر انرا از غایت است که ایست انگاه آن حاجت را تمام مخصصم حضرت از آن خواستم و دیگر یک مقام
 خود در غایت غایت از پس علم که خواست دقت حکیم را تا خط کشید و او محرم بود پس از این غایت خواستم چون تمام رفعت و کمال حکیم تمام
 او را برگزیدم و چنان مرا نصرت دادند تا حکیم را در قبر آوردیم گفتند ضامن است که کار ترا آورده ام برودت کن چون او را دقت
 کردم و گمانهای او را دوست کرد و بد برگزیدم و زاری بسیار کردم و آن دوشی همه جا بمن رفیق بودند پس ایشان را نیز دعا کردم
 و آن نادر را که حکیم نشان داده بود برگزیدم و دانستم که در آن چه چیز بود اما می دانستم که قول حکیم خلقت و کرامت خواهد بود پس
 آنان غایت بران را که عرض آن غایت دوست و جمع زود بود و بعد علم حکیم بسته درون آن غایت طبق صحیح و دقت رفیق
 پس بوجوب زود و شکل سیزده در سیزده بود و فراموش کردم و آن نادر را بران شکستم در سرعت دران غایت بهم برآید و با سایر
 که یکسان شد عرض این است که که احوال خود نوشته بر چند عهدن پاره مراتب ازین رسالتی که علی نسبت بکمال
 که بعضی از اینها به پند بر حال آنچه از مجموع این رسالت معلوم میشود و در بعضی از اینها که از این رسالت که نقل او کرده اند سید عظیم
 القدر و فاضل دانستند بود و چون تصور اصالت این نادره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان موسیقی دارد و بهر نفر رسیده آنچه در
 سایر کتب مذکوره دیده از اینها این چند قطعه از آن جانب اشعار و نقلی شد و قطعه در تحقیق

نظم

اشیا بسیار د کرد از دست

فی القصید

چون بخت نظر کرد بر خوشی و آرزو گفت که نامم که از است که بر است
 و کسی که هیچ شانه جفینان
 لب و دندان سرکان نظار
 نامر حرو بر این می کشند
 دیدن فرستان و هر زود بود
 چندی کرد این چهارگان
 نتوانستی بر روی چو نقاب
 بار خدایا اگر ز روی خدایان

طلعت روی و هر جنبی را
 از چه صد اوقاف و از چه نفع خند
 بهیچ گوئی که از برای چاه
ماحق سوی که از این ابله آید
 و دست علق را خوب بپوشند
 خیر و خیر است مع بود خنات
 چندی غمی عالی از هیچ کس
 انقدر یاد کرده ایم تو را
 برود یاد خود باخ و بهشت
 آسوده جان شدم بهم و آب و این
نوری اصلش از اصفهان مدح و ستونی
 همگی اوصاف او است این چندینوار دوست
 دیو چشم تو نه که حال آید

چون بخت نظر کرد بر خوشی و آرزو گفت که نامم که از است که بر است
 و کسی که هیچ شانه جفینان
 لب و دندان سرکان نظار
 نامر حرو بر این می کشند
 دیدن فرستان و هر زود بود
 چندی کرد این چهارگان
 نتوانستی بر روی چو نقاب
 بار خدایا اگر ز روی خدایان

چون بخت نظر کرد بر خوشی و آرزو گفت که نامم که از است که بر است
 و کسی که هیچ شانه جفینان
 لب و دندان سرکان نظار
 نامر حرو بر این می کشند
 دیدن فرستان و هر زود بود
 چندی کرد این چهارگان
 نتوانستی بر روی چو نقاب
 بار خدایا اگر ز روی خدایان

کفنی کردن آن مرکز احوال تو برسد این کجاست که میبود سیمای شکستم هر چند که آرزو از مبداء نگردیم آن نیک که از غنیمت شادان کردیم
چون بگویم که بنزد یکی کعبه گوید که خدا خواسته که ما بگردیم بگذر خوش بدر دلم زد و میسید چو چاکلی که تازه رسد در دلاستی
باز ای دل پاکه جاشی که با بختی در کجایی جز در روزی که میبایدی

نیکو مروی نیک و حریفی بدل زد یک استمن ز بالین مسود خلعت طالع اصناف است و تجارت اوقات یکدیگر را نیده و اگر اوقات
بجهت شوق بود و طبع خوشی داشته باشد بسیار باشد و معتقد بود و خالی از قوفی نیست که بنزد یکی که در برابر خزان الاسرار
شیخ نظامی گفته بفرستند این چند شعر از غزوات وی که در بهر مکتب شد

خوش گزینان که بایده دست یکدیگر بیا بیا پیش افتد و سازم جهان بر بریا دیدیم نه توان بجای پیشه بسی را مثل تو دیدیم بجای پیشه کسی را
جان نشانیها بجا کجایی بدر آرزو و کجاست جان دارم و در دل میارم آرزو من و کجاست بر پیشم مرا ز راهم بوار زان که خوشتر از این عالمی
مار از دست بهر تلخ و خمر و دست جاکت در کجایی تا دامن خجاست شوبه یکدیگر بجای خوشتر من غفور که بر آتش آتش را میگرد
باز بر جاکت که در دورداد از پیشه کس نیست که صید از پیشه صیاد و تا جان دهم ز یکس که قیاس از ناله هر روز پیش من بجای میکند
پیش از پیش که است آتش خوش بویستی از ناله بی سیر بزم جوان ز عشق تو در چشم خلق خوانم که بر کعبه است حق و دشمنان شدم
دامن زین که زنی دشمن کش این دست و دامن تو دامن کش این من آن صید که از غنیمت نه دارم بر نهان به حق و دامن جان از به
شدم ز عشق تو دامن عالی و هنوز زب دلی خرم دل میکنم نهان از تو حاصل از غنیمت نهان بود که بود معنی خبر از عشق نهان من و تو
و احد استمن بر زان شاه توفی از اجله سعادت و غنای اندر است و تو که به ترش و لغو ز غنای کجاست و نه زنده و ترش شوق از دامن شوق که مطلق

و احقاق حق مستمور بوده از دوست

ای نور دیده رفیق دلم نور دیده دلم
مت نمانی بر نهان و ابد آری از غنای ما میگردی خوش بیند نهاده ام بوسکان بر سر پشته تو در دستم از کجاست که خانه تو
و احد استمن بر زان شاه توفی از اجله سعادت و غنای اندر است و تو که به ترش و لغو ز غنای کجاست و نه زنده و ترش شوق از دامن شوق که مطلق
آتش افروزه ام از دامن امانم بر تو رفیق خاسته شمشیر نگه دار خوش درین بخت شرم از ناله ما بلی هم بیک افتاده که زنده کرد
بنگلی که شاه و سبب صوفی در صحنه جید بنام کرده تاریخی لایق است که بگویم که این صبح با دانه ریخ است در کعبه و صفا آن باز
کوچه جابیز که دقتی است که بود که کافیه نام به صحنه به سجود در صحنه بروی که نکرده از هر بی دلدار و ناسازیها که بر جاکت جانی حاکم
و نیکوایی او در آن روزی که از جوانان بگویم که او هم نمیشد و منوچهر را بکش عجب ناخود یکبار خوش شادان بگوئی روزی که در دست تو تمام بهر شاد

جانب میرزا علی بن افشارت و آن سه قطع
 اول **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 ای که میانه در کرده و جاست بخیر **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 عطر زلفت و آن کرده و دل عالم را **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 مناهین چنین تا به پای دل **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 بلکای کایر از که چشمش بوس **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 تیغ ابروت با روی گشایش **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 بعضی قطره و محبت مومند **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
میرزا دی از اعدا و جانی اصفهان خلف میرزا شاه قلی شیخ الاسلام مشهور است این شعر از دست

بس که زده است دلم خا صفا **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
میرزا دی خلف میرزا شیخ الدین محمد شیرازی صدر مملکت **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 زدی خود بخود بر که در عالم است **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک

جواد خان از اقلیم چهارم خوش **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 و در پنج مرتبه است غریب **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 آنجا غریب است مستی بجان رک و قیام **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 بمل می آید و اقلیم نهایت صفا دارد **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
سیری جواد خان دردی شوق طبع و در ارباب نظم قدرت داشته و در صورت امام قیام **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 لب لب شوق و سیر بهینه **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک

گوید در اقلیم از اقصای بر روی کنیز که در معر **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 ای که بیا از حسن طبع و تربیت **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 لیکن آنرا شوق هم از روی خوش **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 در کونای اقصای جان پرورد **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک
 جمع از این بچین و در هم می کشد **دول** که پیش از این پیش از شوی به ملک

باری تو جانفشین ترازوی طبیعت

بر سنج که گویا، گفتند از نوزبان را

عقاب ایزل چو نادان است که به پیش منراج باطل و انرا بی در شرح حال خود به مهری رفای قیام کنز قیامی کرد و بداند لغت است
 مکی که هر گشتن میوزدیم با هر گشتن بسر بهر دیم جان سرزند دوری انرا کردند ای لاش دلا که گشتن بهر دیم

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم بهم گرسنگی بسر میبردیم چون میرشدند دوری از ما کردند ای کاش دعاای گرسنگی میبردیم

کجالمین از شرای مشهور و صحنی معروف نقادین و مراجع سلاطین و ملایم کرده و بدانش فخر بنده این شاعر را در ذکر و جملات و بیانش

حاصل روی تو از لاف نیست دامن گیر
و گرنه مبری از آفتابان دست
در آرزوی کنار تو خفته ام شبها
در انجمن که کتب می به میان است

رسید روز جوانی بنی دلی ترم شبنی بدین وصل خود نشست و بدین قدر داد که هیچ وقت نداد بر نظم و نثر کسی را سخن برینالاد

اگر چه طایفه کرده اند از اهل هنر ردیف شاعران پیش در صف است بدین قصد به مردم جهان دانند که از صف این از جمله غرض است

من که عمل طهر جو در نوا آید اولم ز کمر خنجر تنوید هزار سال

نزدی این صحن اکنون دید آمد هزار لاله سیراب بر کس مخمور بر تن شعله بازی ملک درویش آورد ز زر حقه خورشید مهرای بلور

برازنقطه درقصرخ درجانشان هلال خمد جویون نام درسطور سبهرست خوشنود ماه نو کونی زرز که کج طفرات در سرمنود

مصدق که جو آغاز افزونش کرد هفت دروادم دود شد معمور کافان حالش که از سحر آن خانم فزه در اد رقص با بطور

ما یغنی که تن اندو دوا جان شد عاقبتی که ماند ز لری محو است همت تو که آن سگ از درایت گشت دردی اندر دوا جان عبور

سنگی که تو کاز اتفاقاً زنده مرده که در پشت نهاده تو ساری در ده جور که غفلت تو مرا زنده کرد فرانس کشف

دماغه قله درواغه شود دماغه

نہ کہہ کر فوجاں انفراتو بہن حضرت یوسفؑ اور کنعانی خیر یوسفؑ کرتے رات اپنے فوجاں جہاں خود ارسفستانے

حضرت امام توفیق در حق یحیی عقیقه راز خدای عز و جل

[illegible]

توضیح: این کتاب در حقیقت یک کتاب است که در آن به بررسی و تفسیر آیات قرآنی پرداخته شده است. این کتاب به زبان فارسی نوشته شده و به عنوان یک کتاب مرجع برای دانشجویان و محققان در زمینه قرآن و حدیث استفاده می‌گردد.

سبعی از اهل خواست درین معارف سر به ستایی و درین توحیفی بهره وانی دانسته و تخلص به این حال بدین رایجی اولوا و عیال

بن دیر مار پست بولایم اردیروز حلقه بولایم سربواری بجای حردمال بولایم درواری اهر از حردمال بولایم

مداول از دست

لم فی

ای باد صاغر فزای آبی از طوف کدماز کف با می آید از کو که هر خسته را ست کو ای درخشه آشنا می آید

ادنی

مختلف دانی چراغ را و کمال را بکار آید
 اگر که شوق کل روز خاک و غبار آید
 بخاطر خشن راز و بهر نفس نیست
 چنان که خود افتاده بپای نیست
 کفنی چنانکه شبنم زنده
 هرگز چنانکه بی گوهر چنان نیست
 ای کوی تو که بر چشمت این نیست
 هر چه باش که او از پیری آید
 چنان بر من می آید که روز و شب
 که اگر نام اعمال مردم در پیکر آید
 غیر از عدم مرا که در آن هم نیست
 در دار و دایع بهسان هم نیست
 در عشق تو با توبه و از خود تو
 دوری ز تو کردن توان چنان کرد
 ای دای تو که هر که از تو
 صیاد شود قتل و درد آید
 کشتن از تو عاشق را که هم خود
 شگفت خواهد فرای تو باشد
 تو بر کل بخاری جام می بکشد چو سیر
 که او الی همان پا در کل چو سیر
 معلوم به دستش آخوند و غیر
 کار کند به چنان آیتان هنوز
 بکشم هم غلط می کشد چنان غلط
 شکوه من چو راه غلط غلط
 گفتن بی شکایت کرد از بزم غنی
 حاشا که که با کذب فتراشته غلط
 خوشامد و کلاما که کلامی نیست
 زان سببی سر و قمری آید
 راست که غش و لار و در آمد غنی
 بر منی که نیده تو بر تو کسی نماند
 ای کوی بریده نوری چو تو که دین
 رفیق و دوست که در آن نیست
 ماتم زده که چو شبنم بر در راه
 ای که کرده دولت تو بر غنی
 بر نفس کشی من بر دم الصبحی
 نیست در عشق و آید و کوی
 بپوش ای غلطی پیری ز پیری

رباعی

می موضعی توان ایجان تن هم
 اکنون زنده بر کشته دامن هم
 درامد سخن راست گویم یا نه
 بمن تو جان را که می دینم
ملک دی از اسیرم چهارم غلش و عرضش
 از ثلاثه غلطی غلش و عرضش
 بعضی بگویند که بر خشت نبی را با نه میدانند
 و در گادی ری سخته افتاده و نه شده اند
 که خدا را از برای نیست ولایت فرموده

رواق در سر کمر نشو و نهنگ
قدوس که عشق را باد قدوس
بنای در سر از منج علی و سافل
نواب گشت و در باب حقانی نمود
آن که هست و آن که بنگاه سخن
چون کشایش چون اید از آنجا که
ز آمدن پای تو کرد آمل با هر بنابر
مردم چشم منت ریکه بر پا بود
و دود و دقت نشاند و دست جام می
دود و دقت حیات و تو را خدای
نارفت کم که بر تنگ زلف خدای
سید و دم که بر زبانه در گلزار
نشد اهل نزهت صف این سخن
من این قصه که آورده ام با آنکه
که بود زمره که روان و در در باب
بهر بخش قمار و نشان و سخن
گفت برده مرای حرایس افکار
خداست سخن چه در ازان لیند
که در خاک را کرد با ایشان گلزار
تبارک که ازان کمال جود و ان
کجا بود سپید هوس تو دید که او
ز خدای کرد که بر تو خفت و در کنار
ستار که در کجاست و در دستان
سپید که در زلف تو در ازان

زان کزدم تنی ز مرد چشم تا نیکه دولت ز تنهائی پسران جن یوسفی دارند و خزان خلوت ز لایخی
بزرگم سر فروز آرد ز باغون شعر و مدایع سران جو خوش چو کاف کاز ناب عریان سفید کمانی
درین رباط در شری اهل چوبت غیره و مایکان بازاری اگر بیک دمی چو چشم آنگو باسی کدم در جهان خریداری
اگر کی زبانی بود کتاسی و گری زبانی جوس کل کاری درین دو کاره نقد کرانست درین مثل خیر افتاد و داری
که در سلام فرومایان حدیثین بروی سینه نصرت و سر فروزانی کتاب فضل تراکب بکافی نیست که بر کنی سرافراشت و صحنه ستاری
کاش که در آن از نرم بر و لایق غزلیات یا ماضی و جدید کشته استغنی تو
شب نهان از لایق و لایق که تابد روزا کاش که شب بیداد خوش از یک کربان بنابر زبانی نظیر آن نازک کی و نازکی
تو که از دین زنده برین چاک عجب باشد اگر از بی اثر دانی ترنج خنجر اورد و نهال بلند و دشت کوه آری جواد زبانی
ای صید و پیران من خانه سازی فی اوله الرباعی ترسم که تو هم بین دیوانه سازی
خشبته بجان حکم بود گتم روز آرزوی وصل و لغو ز گتم الفقه که دور از تو جد خون جگر روزی شب آرم پشی روز گتم
بیاض قی آن تلخ ترین کار ساقی نامه کو شیرین کند غلی روزه کار
بن کز تلخ است ایام من نایاب من تلخ تر لام من بیاض قی آن جام کبیتی نما گزیم رسیدت در شری
بن که در آن کبیتی حرام ز دست منی رود بچو جام بیاض قی آن بوسایی خاص که در آن یک غوغا من مشغول
بن که در آن نام کردن دون فدا و درین کمان سر کنون بیاض قی آن افق قتل و پیش بیاض قی آن لبست اعلی بخش
بن که در بوشم آرزوست بکوان هم آهوشم آرزوست بیاض قی آن بیاض دی دمی بقی بهتر از عالمی
بیاض قی آن بوشم آرزوست بیاض قی آن بوشم آرزوست بیاض قی آن بوشم آرزوست بیاض قی آن بوشم آرزوست
روان کن که در جو بیار و دل بر دیگ و شکند ارغوان بیاض قی آن آفتاب نیز که در بر برد و دهان بر
بر آورد ز جرم فعل فام که در آفتاب به طرف بام بیاض قی آن جام کبیتی فروز بر خفت و روشنائی روز
بن که در روز کارم سینا ملاحظم کن از گردش مهد ماه بیاض قی آن آب قوت نام ملاست که اهل ناخوش نام
بن که در جاکت رود و سرود کشتوان ازین بیش شب بلیه و مفتی تو هم بر کران گیر خود که این آتش ازین بر آورد
تو که این روز و ز کشت زنه و آینه که آینه بر آتش زنه فغان که ازین لا جودی نفس همین بلب که از ترنفس
دینا که در صحن این کشته باغ چو آبی قهری چو غوغای باغ چو نهاده یاده گویان بلند ایسی لب ز کینه سخی بند

خوسرئوس چون برآمد خوش

چو امیر است کرد خوش

کمال الدین بنابر اصلش از قستان ری و نواح بغداد و کابل بوده و حارب اسمعیل ریخته در بیت او کشیده و خواجه طهریاریا به نزار استوده هر چند دیوانه از در میان بیت اما این چند شعر توان یافت که طبع خوب داشته و شعرش قیاس بوده

گویند نبال عرب و فارسی و ملی شعر دار این دورانی از دست

از کج حذر کردن دور زشت روزی گفتا بنشد دوری گفت روزی گفتا بماند گوشه کشید روزی گفتا بیت از کج رفت
بابطولکوت با بی بایست تاب باشد که کوی رفت باز آید آب بگفت چو فیه کشتم تو کجا دنیا پس مرا که چو آید آقا

علانی اسمش میرزا یوسف از اقطاعات آن زمان است بعد از وفات پدرش و آقا خان سید در زمان سلطه جهان میرزا بهرام رفتن آن سید در آن آب و هوا نشو و نما یافت و آخر الامر در فراسان بمقابله صدارت شاه اسمعیل صفوی مغرور و وقیع السلام با جناب مضلان در آن دیار که بگیم ایرخان حاکم فراسان در سلسله بدرجه شهادت فایض گردید اختطاع از دست

نخبل اهل فایم در زمانه تو

مکتوبی که می خوانی در آن کتاب تو

شاه رضا خلف شاه سهاالدوله و ضحکین اولاد شاه اسمعیل نور بخش بوده این جزئیات از آن باب در بیان تاریخ و کتب است
ندارم پای رفیق که از این شرفی

قالی

بروز و صبح از آن طایفه ای که کوششی چو غرق تو در کین دارم شود تا تو مشق هر کس معلوم کنی بر من بر ساعتی نام تو در این کین

سایل اصلش از ولایت مرند است که بعلت سکنی نهادن در همدان مشهور شد شاه شیرین زیارت که از آن اهل است

عایل صحبت او بوده اند و خالی از خالی بوده و اکیم در وجود نیست و مساحت عراق و آذربایجان کرده و فخر و شرف و بزرگی
عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود دروشی خود پسند بوده و هر کس کلام او مدخل و لغت کردی و لکن آن حقا
رنگبندی دارا و مجلس رفتی و چیزی در میان مرض محبت جوانه شفا و از منوبان و در میان او اکثر دیباچه روزی او را
بر سر نهاده است کتب بوی ساینده ناچار به نادر رفت در میان دور از نظر بقدرت او چون معشوق او را زنده نگاهدار
رفته در عرض راه بعلت برف باران از رفتن آنها باز مانده بر نهاده و رفتن مولانا را در آنجا دریافته و گفته سپهران بخواب مولانا
جان شاز را بر سر برکشید و بدو خدمت کرده و نخل تار و زهر سمیت که در آنجا کوفته بعلت استیلا می نمود استخوان با ده سگفته

در تصای

در تصای

آفرام در سر در وجود داغ بر سر زنده و جان داده اند
منم از عمر بی توین دل دور از دست در خون تزل در غش دست و دست چون در دست بی تو زنده بکل

شکلی که نشینم خاموش زانسی که بگویم غم دل یار بد مهر و رقیبان بدو عرکانه و اصل شعل
ازین افغان و قشتم خوش از تو اهدا تر زخم مشکل هر که به بدت که میسایل شد شکم اید که با دوا میسایل شد
کدام شب که ز جو تو خون بیکم کدام روز که از شب تو دن بیکم دی از برین نای قرین و چین که ز لاله قادی بود غیب یوزین
تو بیک ملک دایس تو باد صبا از باد صبا بر که کل افند برین

شاپور از اولاد مولانا امیری که از است دیوانه نام کرده اذل چری نخس در کشته او با هم نفس کرده طبع خوشی داشته دو بار
به بند رفته و در اینجا از دولت سلطان سلیم داماد نظام او خصوص میرزا جعفر آصفخان قزوینی رسته محبت یافته با مقام سراقاز
و بعد از مراجعت بوطن بارالقا شده این چند شعرا نوشته شد

یاض ز دنیا کاش که بگویم بار **له فی قصیده** ما غم دارا با دودل ما را با
چون از سحر حق از زبان برآید فرود رخس زلفا من افغان شد بافت زنده دست که میسایل شد ترا با هم ملک بر دور زبان برآید
تو بخواب من از بیت میمانم **غزلت** ز اضطراب زیم بود بر کدام زمین
نیکویم از زمان جواز که با ما اگر بائی که رفتاری بر بنیادی که با درین بودم سر کوی میا دگر را روی کل دیدم کل روی با دگر
میمانم تو خواهی بود یا که در کوی که دامن گیر کرد خون من بهر با ناله بشنوم سخن فریاد مگر مضطرب با جری از غشی افتاده است
در بادیر آن خابرس بر یک برکم کار حادثه مرغی بر بنامم مگر بیزد گلش زری که بوی دغالی آید ز کلبی که در دمل استنای کند
مفضل است به عشق روز نیست نهان مدح آن اگر اکس طریقت نهان دلمار دلمار دل با را ز دل افغان دانند دل است که نهان
از دم حسرت پرواز که نهان بود زین چه کار کل حسرت را چنی نهان زین که کوی دوسر ز ناله طبع آسمان با چه با سر بر جان آید
که مهر تو بر من رود از منم مزم در هر کسی را کسی که نهان اند اگر دلمار بهر کس من بهر خردم که کوی ز غفلت من ز غفلت ز غفلت
در کوی تو که نهان نشاند که نهان خودم و او را ز غم آنرا که نهان دشمن خود خوانم اما که او را دودل است که نهان که کوی از من است
عشق که در هر کس که درین زنت باید که کار تو تا روز و آیینم ام غدا که به کشتی من بهر گشت کمان میا دغش پیش از من دارم
بیم جان و دلت که بجان من بچشم بهر دارم میروشم بهر دارم بچشم خنده و کشتن غلزال دلمار که من از تو بهر کس از تو بهر کس
همه با که روز نشسته بود شرف عشق است به کمان بود بند چوبست مدح و جودارم زهری که کام دوستی بر می در کام
صابر از شعرا می و خطاب اندام مخصوصی از غفلت از غفلت که کوی که تیر ترا از دل میه کشم پس بهر که با کشتی من بهر کس
شاه صفی سیدی جمیل القدر است از جمله نوخیزیه و بهر مد فضل و تهذیب اخلاق شهر آفاق عباد را که برادش شاه شوق الدین

بعضی خزان امیدی گشته اند و باز آنرا اختیار کرده بشف طواف بیت الله شریف کرده و مراجعت نمودن چیزی را بی اثر ملاحظه نوشته شد
افسوس که اجل خود و پیش شدند از ملاحظه مردان و بوش شدند آنان که بعد زبان سخن می گفتند یکا چه شنیده که بوش شدند
بمن دوبرداری که بودند خرمین او رفت بهر دین یکی ماند بکین روزی صبرای صبی می کشدم نادم آن برادر دید این
برگزید پس بکس میزار صبی تا جوانه دلی بیت او صبی سر رشته بهین است که نهد صبی زنهای صبی هزار هزار صبی
بر صبی از مدامات بلو طمران هزار بیت و دانش ملاحظه نمودش در عهد دولت شاه اسماعیل صفوی آخر کار بر بند رفعت در اسباب
فوت شد این چند بیت از انتخاب کردید

ای شیخ کل مال که امروز در کمال بطنی که دست ندارد شکست درین فصل که بر داری می ده مباد که دیگر بهاری نیاید
مگر عشق را سلامت عشق بهر کلمات این گناه ندارد دانسته شد که در او کوی تو دهم که کوش تو از کردار کار نباشد
در جهان بوده این پیشانی حق کن ماکانات کشت آن با یاریم بگذار جهان آن بطل شود به اقام که بعد از کل صیغ آورده پیشانی
استاد و طایفه از اهل ازبکستان و ساداتی که کشت عشق این چند بیت است که است چون شود که از بهر نبرد بود این چند بیت از آنها افتاد
زیر خط زبردش میسی زیر زلف عبیرش صد جیم بر این جیم طوبه و فردوس نیکان هم که نبرد و تسنیم
پشتم از جیم جویم دوتا بر این ازیم او جهان چون میم چشم کاش چنانکه یوسف گفت آن دلی که کید حق خطیم
تأسیع کفاه الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال عهد خود بوده در عهد شاه صفوی راه در مجلس دانشی داشته و در صلیح پادشاه مزبور
وسطان مراد خوانده که در عهد این فقه تا ریخ را بطل در آورده که قلمی میزد
پادشاه روم و شاه کاکار صلح کردند به هم اختیار از به تاریخ گرفتیم قلم نازده از کلمات بنویز این رفتم
منی اقبال درین گفته دیر غلفه افکند که الصلح خیر

عادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلطنت سلجوقی رایت نظم بر افرازد و موحه سیحین غزوی و او حوالین انوری است و در حاج
عزیز بن ارسلان سلجوقی و در شهریار در سه دهه تا پانصد هجری که در خرفین نوشته اند که بر دو یکی باشند و در آن زمان حمله در آن دو جا بوده
بر حال از دست

برگردد و بیت بهر که چه باشد
از صبر از فضل گشتان که در گذر
هو از انسان بختند که بختن هر که بخت
نکست که درین بر ما تمام اندر قرار
فی القصاید
لا کلفه جوهر شرف و ادان بود
زان که بر کشتن که در گذر کان بود

فوتن است به نام بلاد و دود
دی بنای دشت چمن باغی زدم
کف با حال خشن نیست فریاد
پیش کشود شرم ریختن افکار زد
لا به مبارک در کعبه جوقین
کود خ شنبه در دست بخت
مرا از شک جی جان در ناید
هر روز نیز رفتی نیست
چو خشتی لغت ترا گشت صید
بر بخت شکرش در کور بعید

فرمانات

کاین که بواله که بخت از کند
حاکم فرا شک خشن دانستم
دری که مرزبان رخ بگوشتین
ابو برید محمد الصایق اعز شرای عراق و نظم صفای آفاق است که بنده بدری کاسته کرده و خود نظر بغیرت احصا کلمات
کرده شاعر سعید است دیوانش جلیل رفته بر تدر در وقت سلطان محمود دین الدوله بوده چنانچه در صله کت قهیره سلطان چنانچه
زرداده که محمود شرای آن زمان گفته که چنان قهیر و مغرور رسیده این چند شعر که مشهور است حضرت سلطان بهشت از قهیره دانوشته
میشود و اهل بسیار خوب گفته و نهایت امتیاز و جلالت دارد

اگر دایه که اندر دست و جاده حال
مرا که گم نهاده که بخت بخت
بود که ریس به بخت غوغیه
بسرای ملک که کوکب و قمر و قمر
بسرای ملک که جهان را بخت
بسرای ملک که کوکب و قمر و قمر
بسرای ملک که کوکب و قمر و قمر

بسر ای ملک کسجاور بقدر کثافت برکت کند به دشمال بسر ای ملک که نازد عیال محبت بمن ره چرسد بنیو مهره و فقیال
قیاس کرد به غیرین بجای کمال بسر ای ملک که جهان بر سر جویند یار خادما حاسم و هفتمه جدال
مجان کنم کبر چشم بر کرد و عرب بداد وقت و اورا امید وصال کنون ہی بریندم بفر دولت شاه گفتن کجاست تاج و دوا و فخرال
صواب کرد که میگذرد هر چه این یکا نازد و ادرا و نظیر و حال و کمر زرد و جهان را گفت تو بخونی امید نه نماندی باز و متعال
حدایت که دنان جل نکند و زین کرم صورت بر او زدنش صلات تو هر دوستان بر بد جمع باشد تا مسلمات بر محمد و آل
فاخری استم ایا فخر شعی کامل و ادبی خاص است صاحب فضل بسیار و کلمات بسیار و از رسته و انوار و میشود و در روزی که

سلطان جناب محمد بن علی که با حق بود و در دانش و نظریه و سید و اعلیٰ و فقه و کونیه و مینود در و سرف نیز اعلیٰ از جناب اوست
مال مریع و سرف و خلق و مریع

[illegible][illegible]

اگر با تو ساز دشمن آید تو بیایه که با دشمن بسازی کسرت برنجی بد خوشم خوش نوشکل کن مصلحت بد نیازی
 و که نه چند روزی صبر فرمای **رباعی** نه ادا نه تو نه فخر رازی
 هرگز دل من ز علم خود نمشد که مانند زار که خشم نمشد همداورد و مال کز گرام شد روز معلوم شد که هیچ معلوم نمشد

نکته امشله ازده و نداشت که از دهه قدیم ایران بوده و آن شهر قدیم است که حکومت ساخته و اصل کن دویم او نداشت و
و حال از توابع ری است این مطلع از دوست

غم خود را که آن گریست بگویم
رود در خواب برادر که آن گریست بگویم
فیه اصلش از قدیم تر است و او را بنام نیکه نیا می دانند که بر احوال زار من کنونی است که بر احوال زار من کنونی است
فیه اصلش از دهه قدیمی است و آن تعلقات و ارسته شوق است دوستان بمل نزدیک و دور و خواص اشخاص بسیار است
گاهی شعر نیز میگویند از دوست

میستم براده و میگردید
سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد
الفیه این شعر از حیات است و بنام نیکه نیا می دانند که بر احوال زار من کنونی است که بر احوال زار من کنونی است
بر لفظی سببی جلالت قدر و خاصه فطرت انسان در حیات احوال بگذارد روزگار از طبقه سادات نور بخشی است از شرف نفس سادات در
اوایل اصل از ری شیراز رفته در خدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرده و هم در آنوقت میل نمودنای غنی پسری غده و دور از حین
روز افزون و اختیار از دست او گرفته و از آن تمامی امور بگذارد کرده افکار او بعد از آنوقت فاضل دوانی بطن و کلاف مراجعت به
نزدیک دیوان شاعر مشهور هفت هفت نزاریت دیوان تمام کرده در دیوان خویش تمام احوال میگویند

تا کسی و نبرد گویشیم بهفت هفت
روز در یک روز ششم و گویشیم
زنده در عشق جان بود پسری نون
عشق آن روز بیکران بر دشوار نمود

شرح بنام نیکه نیا می دانند که بر احوال زار من کنونی است که بر احوال زار من کنونی است
صاحب بار علی و دلی کش از جنابات نفس فی خالی و صاحب کشف معانی و شرح و فانی است و نفعی بر احوال زار من کنونی است که بر احوال زار من کنونی است
دشمن با سادات یار باد
از جهان دگر بر خود دار باد

بر که خوری می نهد در راه ما
خار ما در راه او گلزار باد
ای کمال نزه از نقصان
ای کمال نفس از تغییر

انضامی که کرده ام همه عمر
باقیاده به بندگی تقصیر
چون تو دانی که آن روزگار
در حق بنده کرده تقدیر
کست غمزه خواه من کرد آن
کست غمزه خواه من کرد آن
بر بزره که در کنار چوئی رستم
کویی ز رخ فرشته خیز رستم
تا بر سر لاله باغی تنهی
کمان لاله زار که چوئی رستم است

دین فوج و ملت که شکست لب
نود صورت بادام در شب میگذرد
سپهر برتر دشت شاه که هر آنکس

دلم

هر بر سر من شد شکوه را بستر
چنان عهد تو بران عدل است خفته
مرا تصور رحمت چنان بود که بود
همین نام تو که در آستانه و دگر

بجوی بار مرا خانیست برب
ش بد بگرداده را در دم دنا کش
اگر شمارم میکنم یادش بمان
خواهم که بان را که کل از روی بخت
ش را با بسی بود کرده بودی

اسی سباه و پریم دادند و بمانم
اسی سباه خود رفت که کند گزین
خدا لیا جان و شایسته گری
ولی بکلمه خضر ضایع چاره کند
بمان کار من امروز را که نترسم

الانکه در سر من پیش دانه بمان
بیاد و رخ بر آلوده تمام از رخ
ای دینری که گشت و جاه بر شست

دخت شد دم جاس و غنچه پروی
هر که گشت به جمال از غنا زبان بخت
بزار بر بروری شکست از بخت
علا و است جهان را ز فرودین

است

دخت میگویم چون شمع نور بخت
از آن که نشسته که در روزگار است
سخن در از گشتم چون زانوقت
مزار سال جلالی بجای عمر تو باد

نورک ملک و ملک و خلق و طبع
عاری هیچ سخا پدید نه بدو
بر کلام تو بر دل نوز گشت عزیز
توان شوی که درم را هیچ نشانی

المقطعات

بخط او هیچ خبری نشاند
در قول پادشاهان قیام بخت
بصورت که گشت از آن جز بخت
آری پس از بسایه ملک بخت

دلم

ز کمر گشت بختی که بخت بود
اشارت نبود چون طلب بود
که کرد در روز بمانم یک که کرد
کونان نور آن میکند که بر باد

دلم

تو شهسوار و دایمی بخت باید
بر صیقل تو که در خواهم عرض

چون راه باشد ای غمخوار که مرا باشد ای غلبه ارض که در ایام دولت تو کسی که دعای تو باشد او را فرض
 خورد هیچ جز الا غم **منشیات** کند هیچ کار الا فرض
 در خیمه آرد و در جای سبب زباله نام سراندر نشیب جوانی و پیری بهار است و دی نان دی باشد بهارش ز پی
 از آن چه غمناک نیز درد به صاف عمر من ایام برد کی آن جوانان نخواست که آن کودکان اگر است
 سر برده بر دند زلف خاک صبا که چون برده خاک خاک مشکوفا و زک نمی سیر ز صدق چوین بر آورده هر
 بهشت چوین که بر زلف یار برده زیار چوینش بر دگر کار برانم که سوسن پری زاده است رنای آوری خوب و از آه است
 زبان دارد اما ز زار کهن اجازت ندارد که گوید سخن بران که در آن نو که کشد سبب برایشان می بریزد از دود آب
 که آن رخ ناز پرور دستان بیان زبان بهن رخ زردی که اجل بهر چاکشان بخیزد چو گل زک انسان بخیزد

دل

شبی وقت کل بودم اندرین کل دشو بودنت یار من شنیدم که پروانه با لب کبک در عشق کل غلبه
 به کیف کار ناکه فریاد صیبت زبیداد عشق قاین داجیت زو عاشقی باید آموختن که بر کز بلندم از سوختن
 چو بل شنید این ناله زار کمن تره روزم توئی که زار ناکه یار است و دلداری کردی بی عشق جان میدی
 بر دهن وصال هر کس صبا که یارم رو پیش چشم میاید بیاید بدان زنده بگریستن که یارم رو پیش زبانت
 کجیم که کسان توئی کم زکم که زخم کیمشی ز برکت دهم بین تا زان یا بر سروری چه برنده اشان تویم آن پری
 اگر شیر با از دبی بزور سرانجام غمهای شدل میور اگر فواج در امیر اجصل رویی نیاید ز بر اجصل
 چو لطف خیزد یار باز **غزلیات** که خود در یادت خواب دراز
 من خوابم زاده پرست در اوقات معانی حق و است بکشد ندیم چو سودش بر دوش میدهم چو قیاس دست پرست
 ما از راه و چنین از راه باد سحر میگرد باد حشرش تا توانم از کف به بهار باش لبم دوی و لب را لبی
 نو بهار است و گل زاده و غمخیز **رباعیات** بکشد لبم بغلت بکشد لبم
 اندر سحر ندانم ز ما گای زده خوابم دیوانه ما بر خیزد که بکنیم چنان ز می نایم شمس که بکشد چنان ز ما
 ما که ز شش روشنی خوریم کرد خط او دامن کوثر بگرفت دلها بر در چاه زنگنه آن چشم دانه سر چاه را بعین بگرفت
 ای که بر بهار خیزد زده ای خار دول غنچه خلی غمخیزد ای غنچه غمخس باغ در پرده است ای در صبا این به آورده است

باعتبار ترکان متوجه صاحب بوده اند و در مشه و مهر وزارت بالای هر یک در راه و قنایل کلمات و دعای سحر که به کمال مهارت داشته و موجب جاساس القیاس قرار میگیرد و غرض باطنی باین تحصیل رضامندی بنزد مردم عالی از ازشکالی نغرض شیخ کوبا عالی از علی بنده گویند شیخ بنابر هم سلطان عیوب سمت علاقه داشته و چند روز بجهت عارفان فیض محمد محمود بوده از آنجا که دوازده و کوکب و فی آن بومن مصلحت بوده عیادت شیخ کرده و بجهت رودن از معمول حرکت در انحال از قبول باران و باران زیارت و

بعد از فوت سلطان مرزوی شده از دست **الفصل**
 زب طعن اخبار یا از غارت نشیند
 سبوی که دست آمد بیا به خیر است
 بعد مکلونه آمد دست در کائنات
 خیرای هم که افکند آشتی در خانام
 کمری با غایت خود می کشیدند
 کمری با غایت خود می کشیدند
 کمری با غایت خود می کشیدند

دارالسلطنه قیصران قاسم چهارم طلوعش: و غرضش: از بلاد قریب ایران معرب گزین است اوقاش پور ذوالکائنات
بعزایک از مجلس قهر گزیده با ساد فرکرده و قائمیدار جای گشت گزیده و چون پیش گزیده در آنجا در اعلی حوزا آن شهر
بنیادهای و محروا صفیانه بگوید که بهرام اذل با آنجا نبوده و روایات دیگر در میان آنجا سمع شده بهر اهل این شهر که است
و بهر اهل این اقلاب نیست و الا نیز خوشی است و حدائق مستوفی نفیر کجاست و در مرتبه العقب با و احادیث الزکاء
نقل میکند عرض از آنکه و نه و فسق و انکار آنجا خوب میشود از خواب اینکه انوار آنجا درسی که مبارک بخیزد و اینست خالی
از مرتبه نیست و در زمان یک سبب از آنجا خبر خوانسته از شعرا و عوزان آنجا بخیر نظر رسیده و شجاعت ایشان در این پیش
او و دیویری در زمان سلطان مغولان بر اسلام و وزارت یافت و جازان است که در میان فرقه آنحضرت با کفر و مرتضی این

لهی رباعی از نوشته شد
بچه دلم جوهرم را زینت و زعفران هم آوازینت دریا زلف خبر دهان کم شد تارکیشی بود کشتی از نیت
سیر ز احمد از عایفه دیلم و خود را در اولایت ملک انتر میدانست که نیز شش تن هم بکشد و جام و عشق کدخان زکات نام کشته
این شعرا و اشعار و ثبت شد

مترکه نمود وصل توانی بهر ابرار
که از غوغای تو بپایست و زیاده خان

تا ای همه غوغای زاده بر یک کین خوشوار و مسوح زند لعلها نوشید
بسر انوری شنید کردی بنیون آن غوغا نیم در خوش تنه کن که زنده و خرد

اولم یک دلخواه امیر یک کین از زنان جلیق خان با عجب درانولایت از معتبرین بوده و جوانی خلق بهر آن بوده آخر الامر
خطی در دماغ بهر سینه از دست

جعفر کوی یار اکت مشکل که در زبان نشیند
 کسی نول حریفان خود را بخورد
 زبانه ای و باقیم که عاشق را زور نکند
 زبانه ای و باقیم که عاشق را زور نکند
 حاجی یک از حفظان خوشحال آن دیار است و این شعار او که است
 حیرت در آن دیار بسیار می شود و سبب خوشحال کرده و شوش که است که بندگان او را حیرت تو را بران برده و او هر وقت از آنجا
 عید آمد و از دوشم را خشم دیگر ماتم زده را عید نام دیگر

خفزی انابل انبار فرج باد طبع خوشی داشته دغیر بقدر مقدور سعی در تفریق اشعار و اخفزی لاری و خوانساری فرمودی نفس کرد انابل
نایدین کنای فرموده ام که تو رساله خود را در دو بهج - سابعیت

انکه که جادو اینجمن یار داشتم از تنم کردی روی دیوار داشتم در بنم و کسی بدیدی هم نزد نام هر چند گوش دیرین دیوار داشتم سرکی یا یغری کویع کعبه ند که هر طرف کسی روتوان ننگار کرد زمانه ایمد که آگاهیشوی روزی که انکه جواب سلام خوش گشتی **روشن دلی** استمتر غمزه اندر در قرون کولای خوش حالی شول انکه از مشرب شوی از هر کسی مسلک انچه شول از ان وقت

یافته به جز ابر علی شیر در مجلس انقیاس گفته که از سر عراق شمری بغیر از خود و پسر و یکی بغیر تنوم انان به غیر بایسته مستقیم
نماندند یا در مجلس که در غرض از جهت پست برادر به یار ایشان چندی شب و در یکی کتب ثبت افتاد
بنام چون انان فرزند شکر خدا که پسران بداند و پسر بدین بغیا سواد حق و دین عرب را که در روز جمعه حضور انان کور
از میان دود و بخودند که پیش چهره می رود با انگلیس است در پیش از شرف و حضرت تیرا که بر جگر خود نه رویم ریزند و انان تنگ تنوم
تر به حضور انان ایل خدای یار خود شهادت داد که هفت ماه و یک کار خود کردم رفتی سری و حضرت دین بودای تو که در حق تو انان دهر که ایل خدای

دینی از اهل اقلیت بدو طرح شکفته داشت ابرق فخر دار تو قاضی با کفره و در کفره میشن از این احوال خبری معلوم نشد
مگر کسی به این سخن کل قضا بر است کی گفته و بر کل نهاده پای نور بهار فته از دست او بنید بوی بهشت یا فتنه ای و دیگری
آدمی بهانه داد که چون سهیل دیدی سهیل در قح و ماه در قبا کلبه حیرت بر سر و کور سرین مرغ و شراب بخار و ماه و غزل را
کجا و در قی از دور برینت هر چه خردی به تو بخشیم و کلامه خدای می از خدا و تو تو خاتم همی کون تا تو را بقا دهد و تو را قبا
را فغانی اسمش اوسعید بود به نزاری بهید به علاج خافه بر باغچه دیل است این خور و کور و قلم از نو نشد و نو شود از نو در میان است
وصل شد و بعد از چند روز در باغ خن

عجب کردن علم از آن است غرض که بگویم کس را کج راه نیست کسی که از راه حق که از نماند اندگاه نیست
ساخت است شش هزار اسم و در صفها آمده و جز این در هر ده ماه جهان هر دوستان رفته و جنت که در آغوش رفته و دانه فیه که
 چنان بر جبین از جبین بر رخ میزند دریا دکان چو آب که هر آریه اند

سایلی است شش صد و انداز و سی و در جمیع این که در دنیا شده است از غنای من و کار از آن که کاریم غیر بر سران که توان گذشت
شرف است شش هزار شرف جهان فضایل و کمالات و فضایل و جرات این است غنی از بویست و از مادیات حسن اخلاص و شرف
 از غنیست صفای نال در وصفش هرستان و غنای جهان در جش و غزبان خلق القدر نافی جهان نوازه رسیدن الدین که
 در زمان اولی بی سلطان محرم بوده و میرزا میر نور علم عطار را در صفت میفرستاید منور و شکله کمال و از ادوات و علم و شعرا
 در صفت این که کباب مقام برپوده اند و در صفت نواب شاه و علمای صوفی که از اخبار یافته و در صفت سخنوری که غیر از دوزخ و کون
 کسی محال کلاوت زبان و ملاحظه بیان ایشان بود و کلامی که در این زبان بوده و آخر از مرزوی و از آنکه در رسد که در صفت

لای بطریق حیرتی و امثال آن شش سکه و در هر یک از آن بوی از آن است و این شش سکه **الصد**

میدم که در باد بهار ساقا خیز و جام باده بیار خوش بود خاص و موسم گل خوش بود و شش خاص فصل بهار
 نم آن زندگانی است نم آن عاشق قلندر و آ که در در حرم میخیزد چون خرم کرم باده و مزمار
 ساقی این بخیر و خرقه مطرب این بخیر و دستار چار بیکر که بر آه موس بر سر جوی این بانوار
 در صفت هر محبت دوست بر زبان هر حکایت یار در میان گرفته بدنامان یکبارگی زمین که زنده کنار
 گاه پوشیده و دلچسب روائی گاه بر پا برهنه در بانوار که چه غری میگوئی من است در چه نشو و نه و یار
 کس نیاید که از کزیم دوست کس نیاید که از کزیم یار این شرف است عشق و ترسم که کنی را ز خوشی عشق اظهار
 چند گویند سرور از این باده **ساقی ناله** برده خوشی میرد و میخندد

درین زبان خاکی نهاد که رفته از خاک آن که بوی باده بصورت هر شمع مجلس فروز چو کبک شعله باده با هم برود
 هر دو در دوستان یاریم چو کلمات گفته بیداریم در میان دینه خون نشان نمی بیند اکنون نایب نشان
 یک نیست زان چاکران هم من رخ که رفته از آن هم در میان کبر و شینان راز رفته عیانی که آینه باز
 همان خاک فریاد کردم بسی بگوشت بنام جواب کسی گفته چنان شد که گفتی نبود ریزد ز آنکه چون رفته رفته
 پس و نیز این که چون آید روزه که بر پیشانی که بر یک است ناله از این که میرویم و چرا میرویم

[illegible]

مکتب اصلش از دیان و کسب مشهورا بل زبان خالی از ضلیح نموده اینطریق از ملاحظه درین اوراق ثبت افتاد

بهر فرمول دام و فانهادی بای دلم چستی جفت گشتی

ملا مراد مرد درویش نهاد سحاب الدقه بوده گویند دعای بهر کس بخیزد البته تا نرد پست این چیزها از اثبات قسیمی نمود

عمری در صومعه شیخ شستیم جفیت زندان نشینیم گشت

ای مولی از کبر داشت کنه گاهی که گنبد بر تو سلام این بند چندان حرکت کن که از روی قیاس معلوم شود که مرده یا زنده

مرد در است از این طبع خالی از انبیا زیست و در کمال کلام و آهسته که در نهایت باقیقت و در کمال دمج و العقب بوده است

این جاده در روشن و میخانه نیست

بهر عجبی با فتح از صبح بیند

ملا مراد در صومعه تازیانی در شب غرق عارفان میکند و وصل تویش ای سکنای قیامت یعنی میومد مکیه شما را دعا کنم

میرزا شعیب از اهالی کابل است این خود را از صفی الخاوند در کابل برایش خازنه بنا کرد در آن خانه زبان ناله جا کرد

ترکسی از شیخ زاگهان از عراق جدی در هرات محبت بوده و در کابل کجا که موجود است دیوانش ملاطیان و هنوز شیخ نیست

از توانی این کس که در صومعه بیشتر بر آگهی رسیدی از آن جدای دل خورده بودی من کنی از برای خود که در برای من کنی

واعظ از پیش مرزا فریغ الدین از افاغان دیار در برسم بند و بیعت کجرا و تقریر اسلام اهل روزگار خود بوده و کتاب

ابواب الجنان بر اینطریق شایسته صادق و در برسم نظم گسری دیوانه قریب به هفت هزار بیت بر قافیه بر نظم غیر کلام ایشان

بطریق است و آن واقعی ندارد از دست

انتهای این نامه بانی دام ترسم آخر کشف غامضی کند گوید برین بر فرد و خلعت قیامت بیزی که درین اینچاق و آن زک

حمید نام همیش مرزا محمد طبرانی بلوکه در اوایل حال وزیر مرزا لعل علی اصحابه وزیر دیوان اعطای شده و بعد از آن

بمقتضای دقت نویسی شرف و در عهد شاه سیماں صفوی بر تبه وزارت دیوانه مامی و مرجع امرای ترک و دما مجیک گشته و

بلاست علی مربوط و نوذر ارباب از ایشان بخطر رسیده و بعفت منصب دیوانه کتیلن بسیار در شوال از برای زمان شنبه یوم

فقیه که خوف منصب بوده از سبکس کتیلن می شنود و قریب بر نو سال عمر گذرانیده و بعفت اکل زیاده روی داشته و وجه را

استهوا بنده و دیوانه زنت مزبور در و این عالم کرده و دیوانش با خط دیوانه زاعات بشمار و وسیع بسیار این جزیت نوشته شده

تا توانان تا غدا از انظار کجرا خانه صیاد عشرت گاه صید کجرا

پیش مراد به باب بکرت مولی بر ازانت که بر رسم کسی باریک سلفه یا یکدم بر کس می رسم اما بخدا هسته یکدم که بر کس نمی رسد

زبان کند بر کرد زبان نای

رباعی

بروی کجای قطره باران نای

انهر طینت هر کس گشت هر چند بود چینه در دیر و گشت در دوزخ اگر دآردش غفلت جاگرم نکرده پیرش برشت
بارک از طلیب زادگان مله مذکوره و در هرات سکن بوده گویند بکر و بحسن خلق و مودت که بار بوده این چنین توار و تافت نوشته شده
سکشن از راه دنا از به نامی که مسکن اویم که از راه دنا می آید جو خیر بر یکسان کشیده خوش برست خوش زده آتش بخار خوش
بوسف اسمش میرزا بوسف بعد از راه دیر را طهر در حدیث است و گارده چه که نامش تیره و حال ادراک است خدا از عیار بر عیان بشمار بفراید

دارالمؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم است طولش **دو** عرضش **سه** از این بینه ظهور است طالع و مایش
سرج جوز است صاحب هفت اقلیم گارده که حاج تقی هفت برنای آن گماشته کویا بعد از خواب او هم در خطه در آید کجا دارد
والا از اکثر تواریخ خصوص نزهة القلوب حمدان معلوم میشود که از این بینه ظهور است بواسطه مقدار است و اکثر از زوفا
جوز دقان است و آب جاهها که در رستان با کجا آب می بندند و در تابستان بسیار سرد میشود همان است و جمع بیکان
در آن خاک پاک مدفون شده اند ستم سیده معصومه فاطمه بنت موسی الحاکم و اخوات آن حضرتها هم با هم که احادیث بسیار
در اوصاف حمیده آن معصومه دارند و شرافت زین قم نظیر حاجات است و علم در آنجا میگوید و از فواید آن را در کتب
سرخ و خضر بسیار بویچون گویند و وقت سروا بخواب میشود که مکرر خواب و باز آبدی یافته اینچنان است که چون بیدار
بزرگمال خواب دارد بفضل الهی باز تعمیر پذیر شود و بعضی خالی از مدرک نیستند و بزرگان از انوایات برخواستند که از آن
صفهای انوایات بنظر رسیدند که عارایشان ثبت می شود

یار حسینه همش بر محمود املش از مصادات بلوک جاسر است و جاسر بکلیت از عوالات آن مله و بواسطه بسیار است و در قتل و قتل
بناز و شغال مشوق و بارها نیکو نورنایا و دنا بودی قتل چون کرم گویند از آن است نامهربان است دل آنرا برود که نامهربان بود
اندری از اهل این بینه نبوده برین آرمش چهره ظاهره و باطنه گارده گاه نظاره باندم از بهر خوی آنو چشمی بوی مردم چشمی بسوی تو
نابت املش از کمال فقر است و همش خوار و خوار این توار و جاده حرکت که را به کس افتد مشغل این است که کلامی گفتند
جلال **حضر** املش از زلفان است و دلمان از توابع قم پیرو وی و در کرم انا اهل وقت و فقرت بوده و همواره در از رزق و دهانه
تخصیل نمیکرد و صرف خدمت عرفا و متو و فضلا کرد و طبع خوشی داشت و دیوانه از به نظر رسید و دلش هم قرضی نوشته که او از آن است

در جواب خزن الاسرار شیخ تهرانی گویند که دایره زبان از اینجا نوشته شد
بر زکری داشت کی تازیانه لاله در خشنه در چون صراف سرکس برست بطرف چمن غریبه کن با سمن و یاسمن

بر سر رخ سرازیده عقل بری هوش ربا بیده صاحب جان چو کی زند بیل از بوس اند بخل آورد بیل
 آب روان کرد بهر کشته تو به جان داد بهر خوش کرد که ز بر طرف میوه زار دید یکی مرگش دیوانه وار
 چرخ دفعتا کشیده دراز بر چه دی دیدی می کند باز بر که از کینه جان بر فروخت لاشش خشن به عالم بهر جنت
 دانه بیننده و تله بر نهاد مرگش غافل به تله در افتاد مرد چو دیو ز کین که بکشت زد دونه کلاه و برش نشست
 تله با انگشت و بر آورد تیغ تپه بر در کردن او سپید رخ مرگش میار بنا لید زار گفت چو از دیکان رینهار
 دست زدن رینهار من دیار نارسه بطنی دشت با دگر بند کشت آنکه حال سخن بر که بگوید تو باور سخن
 بنو دیم آنکه ز غم در گوز مال چو از دست شربت غم خور بدستیم آنکه میرزا ب روی دریا چری کی نیابده پیوی
 کوش کن ازین کبریا که در رخ این به بطنی که به است از سر کج مرد جهان گرم آن و کرد وز به از آدیش آرا کرد
 مرگش دانا ز کشت باغبان جنت چو تری که همدان گمان بر سر شرفی شده آواز کرد در دل مرد که ساز کرد
 کشت ندان که چرخ باغی بود که بخی و نشناختی بر صفت خدایت کوهری در شکم بود به از کشتی
 کجنت نبود که به است آوری دانه و عمر خود از آن به فروی مرد بیجان شد از آدیش خضر غم کشت به شادیش
 کشت به رخ از سران در گزند صحت تو به زهرا مان کهر بولس من باش و دلارام من ناز کن از وصل خود ایام من
 تا چو دل دیده نگوید اوست که فریم خون که نیاز اوست مرغ کجندیه و در آمد بران گفت زهی ابله زینک ساز
 نه نشیند بهی حال مال خون را داشته بودی حال چو که نشیندی خبر مال من در کشت تو چون بود احوال من
 شوق نگذردم ای کینه جوی با تو که چری کی نیابده پیوی از چه شدی طالب پیوندین زود تو را بوش شربت پند من
 مرغ کرد بهی افزون بود در شکست بهی که چون بود این به حال است که شد با دیت هوش و غم دیت میار دیت
 مال که دیت و کزین دیت غم چو چوری چو که دیت دیت

سماش میرزا ابوالحسن است و اصل او از افراسیاب است و بوش را خاندن تکیا و دوزاب بنود از تفرق تشنگی نازد ایام شاد است
 کمان که کلاه است چنان که گمان آید که کشت بریدن کمانان زبانی ای که سکوت نشسته اند زنی اینست روز من از به نیاید بهی میاید بهی
 خوش به کینه ای که در دما دل از دست بود و دقت بند کشت نایبم که چه دارد کوش بر فزاین زانکه میایم بنده که کفری دستان
 چو از کمان آن کمان بر خیزد غمی تقدیر من از کمان بر خیزد تو تا جاشی از من ندانند خیزد چنان بود چو کمان برش خار خیزد
 بر خیزد از آن بود که آن بدو مراد چند دله اختیار بر خیزد بخاکم کسی مرض بهار کس که کوبد اگر چه خاص من باشد بهیام کس

نیم خمار بر خیزد نه خمار و نه شکر
کود در پیش باغین حال خیزد نه
مرا بیا که بیا نسب که اندازد
برای بوی نه یکم ترک و دوا دار
ترسم از این که دارم بر این صفت
در قیامت نه نگذار که گیرم دانی
نثار که کردم اگر در دلم کوثر کنی
نشوی بر کنی کوثر و خاوش کنی

رباعی

بروی تو جان محبت اندوخت
عالم به آن شمع شب افروخت
می خوری از غم و آتش آید راس
فاشش عزت از بهشت نکند و عالی
شعاعی بهشت تو می معرفت بوده
در خوف و محبت طوبی و در ارض آت
بوشن که اندم می جز بر اینها
کنند از جیش کوی چو دانه ها
بیا که ای دوست در آن تا
از بر جوت بر آن سختی مایل
کوتاه صبر را بر ای صبر است
این زمان در مرگ نصیر از این
آی صبح که بکسی که بود در وقت
را در شش غر را که بود در وقت
منقلب زانم که کوی از آن است
ای جان هر کس که بیا در محبت
حضور می رود چشم که از آن است
بقی الامید و حیرت بسیار هم دار
رقیب از آن روی که از آن است
هر کس می رسد حال می بیا بر سر
حضور می آید که از آن است
بانی که کوی به غم بر خیزد از محس
پس از غری که در پیش نشینم زودتر

قصه

دوش بر آید گفت با تو کن
کای می را نشاط را تو خوش
شخص سوزم کن باری
نمک بر این سخن یاری
مکمل صبر حال از آن ای آن
دیار و با تو مروت کلی
شکست بود آقا که از آن است
در درج و درج و درج و درج
چشم از آن که بای غمی نشین
سرفرامت زوری که از آن است
ناله عاشق که بوش مردم دنیا
بکس سمانه و دیار نکست
یاد خورشید که از آن است
چو بخت که از آن است
منا

منشیات

خاک کبری فلک و معاش واجبند و جمیع اقشار اینست که نوزید یکس بر دی خفتن کبر زمانه کردی
 بر که کبر فلک زری موج مایشتی بماده هم اوج ^{وصف} خوش طعم رسیده کفرا شسته زغدار مملکت را
 خوش کشتن نشان کشتن نشان ستاره بزم میان دشت بر هر سر موج او نسکی این کوه نمودی آن پلست
 آینه کمر ستاده و روان است **فی وصف السیف** شمشیر بلند و زمان است

در موج تنگ علم شویش آینه کلوی خضم جویش بری که نهضت حشر از چنگ در سنگ نیست چون رگ کنگ
 در جام کف می و غایت دریده آخرش حیانت این کار اگر چه سر کون است غافل نشوی که بر زخون است
حیرانی اصل او قوی در دهان که ضداست و اندک بعضی او را اندر آن دانند گویند چهار شوی گفته که میجست از آنها بظن رسیده است
 چندین در کاشان دل کویانه داده وین جهت قاضی بسوط الید کاشان حکم با خرج مولای شتر الیه نمود و ادعیه در جوق قاضی لغزیدیم
 قلندران در هوش خالده و از انجا روانه همان کردید در سنگ با بقا شافت این چندین باره نظر رسید انصیده را بایر بد لغزید
 بزم غیر متعصب همان عقیده مستحق اخراج بوده از دست

دوش کشتی که بر کوشش بداند آتش بود آتش مستمند بود یکم عشق خواهم بر زده محضرت بخت کبریم غافل ازین دامن آن نایز کرد
 اجل بر درم تواند آورد و بجز این خیال کار زود آید نه تا یک تپه صاع خدای کریم است آن کس که شکم شادی تا به کشتن زود دست خوشتریم
 ای حالست چراغ هر خانه شعری و صد هزار پروانه

داغی اصلی از قره باغان است که از قواقع میده مذکور است طبع خوشی داشته این جذبیت از انجا انتخاب نوشته شد
 آمدنی نیست ز خود اگر نگارم بشن بشن تا کوه آید دل زارم بشن دایم بر دی اکنون بد جا را کوه بشن تا توانم بسیارم بشن
 تا آنکه زلفت ببارش زده مایه کبی دلم که بارش زده است از ادراک عاشق سکین چه کنی او را چرخه که زور کارش زده است

درکی صاحب دیوان است دیوانش بلا خط در بر می بسیار این جذبیت از انجا انتخاب نوشته شد
 نیامی حلقه در زده هیچ ندیده است برنگ از روحی که در غم و دایه است و کار کوشش صلی جلف و زده است نگاه کوششیم احتمالها دارد
 که نگارم اگر است که من میدانم شیشه را در بغل سنگ که بیدار دامن تو که در شیشه را در جوش این کوشش کوشش کوشش کوشش
قاضی کرکلی دیوانه صفتش از ادراک المیزین سلسله منشی بر پشت بر دوی دار قی میرسد انواع ضایع ابراست و با کمال اصل او ب
 میوشت و در وایت نظم تر عریه فارسی بهر بوده در در و سلطان آنگونه فایده در معرجه است که در لفظ مینصف قاضی قوه منشی
 فتوی با و در و رده و آخر در بر زده دانات یافت

صبح برآمد که مغرور در پیش
کشته روان بلفظ خون بر بخش
صورت نهال گشت نقش علم خفته
کشته نال چون بر پیشانی کشید
صبح شمع جفت حقد زیر کف
نمود کز نال ناله ز کف
در کز صفا ز لطافت آینه
صبح جو بری شکل بر کف
صبح چو باران بر سر جباران
هر چو صفت دران دست بر کف
صبح چو یوسف ز جاده آید بر کف
هر چو صفت دران دست بر کف
سعادتمندان عهد و کیوان

شهر بادای خون من در کمر بست
باز خود با ازضا با ازمنت
دلم پردی و دلاری گمزدی
مرا غم خورد و غمخواری گمزدی
سلطان اسماعیل سلطان محمود پسر رئیس
شهاب الدین فیضی بود که بوند کجیل باطل و ظاهر بخود
افلاک را شکافته و این اشعار از کسوت
نزدیکی زمان و کشته مرا
روزی برای این شهیدان شهادت
فغان که مایه بیماری برآید
کجای که نالان لب نشیند ام امرو
حاکم کسوت هم دران عهد و کیوان

آن دل که پیش هر طرازی میگرد
بر هر نظره ترک گزنی میکرد
دی درم آن در لاف تب خورش
دیدم که گشت بود به بازی میکرد
شاه میر تقی اودری حال ادا نوشته که می درایم در خوش حجتی
و ذکر و بر اشعار جمعی نوشته و منوی در برابر کف العالیان خانه کشته
درباره که عالمی بران موج
کای بخت و کاه بر اوج
کشتی که در زنی فرد
بکثرت و دینار مرد
شهاب الدین امیرش از جاسمین نایاب دارالمنان
نورنا ضامن یک رای خوشخو و شاعر بخت
سخت و کوی در جویان و شاعر
در حضرت ایدر ملک و در
کادری بر سر آواز من نایب زرد
پیرایان دردی چو بر چیت پیوند
انگول برین دوست و یار زرد
کرجس کشته شریک خانه نایب
چون کای و کاه ز دیار زرد
طراز زرد و دستار دین
اودر سطران دستار زرد
خیار ز دینار یک جبهه نایب
اودر زکی جبهه دینار زرد
در روی داری برد از بر زاریت
از زرد کفن و ز کفن آید زرد
در زار بر پیش بکام و در
مغی شود و جمل بمغفار زرد
اودر کشتن سخت صوبت دین
یرسم را را کمان رسد زرد

بابا شهابی از شعری مشهور زان سلطان عیوب
در حضرت اودری خوش گزینیده و بعد فو و در خاق و اذرا پکان نمانده خام
فرمانان در زرد و دوا بهرات مولانا عبد الرحمن جایی باشعری نامی قاضی استقبال اود و بخت جایی رعایت بسیار دارد
کیا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای باقر آقا است بسیار نسبت با و عمل آورده هم در کما انرا اوقات با مولانا جایی محمود بوده و بعد
وفات محمود است و در دوشاه اسماعیل صفوی بوند و نسلان زنده در کجرات بعد از آنکه عرض ایدر رسید و حضرت برای آفریننده

کان ذلک فی شهر سنده این اشعار است
لغزین است
سرکوی که برید به چرخ غوغای کانی

برگه ای که در این بود از فقر و مال
بندگان در غفلت و نادانند
غیر است که چون آن آیه قرآن
بزمید در درو و انداختن چو بخت
بر برین ستمدیه اقام قرآن
سازد از شیرین خورشید که در عین
که خوان را خوان برد با کج بخت
آن کس که بشن معصوم باشد
که از ملک بر طرف از آن بخت
و نه ستم چو خوان کرد با کج
عدل فقیری و تعدی عدالت
ای کس که بود بدین روش و دانش
حکمت فلسفه باری در اصول و کون
طراز از آن که در حدیث و مواضع
که در کتب کلامی از آن نقل شد

امروز بر که روزگار گشت
دوشت گزنا که بر زبان گشت
من بیل در دل ترا فدا کردم
آن دل دینی داشتیم تا دم نوبت
بهر نفس می که بگوید که گشت
بکشته جد چون ملافت بر کشته
ترا دیدم رسید این نزد ما
که در آید بماند نهایی چون رو بگو
یار و رفیق را بهر آن که گشت
فی رباعیات
شرم جیب زلف دمی قوی بارگو

دختری که بر آتش که محبت کردند
در کف سخن بر مع که در کف کردند
بر شوهر که در کف که به دیدند
بر دند و برادر از وقت کردند
دختری که گرفت و نوره کرد سر او
و آیم ز سر کل است سر و سر او
افتاده میان ما و کشتی شد
لیکن توان نهاد و سر بر سر او
شهاب که ز بختی بر جزدایش
زوی پادشاه از بوشن داری
شینی کوش میزند و یعنی
اگر بی ناری کوش داری

غنی اسبش بر عبد الغنی از سادات محال تر شاست
این رباعی از ملا حظ و نوشته شده
دی که برین برد دل آگشت
سوی غری که بود خاطر خواست
از غایت رشک بود که ترش نظر
رفتی و گفتیم خدا همراه است
غری اسبش از توراب یک از اهل
اکجای است اما در کاشان نشو و نما
بفرستد که بانی شد و وزیر سرکار
معمود یک ملا حظ و نوشتند
بر کار خا و تر و نه بود که بود
در ضرر و جرب و وقت بوده
دو اسب ملا حظ و یک همراه است
بوده این بیت بعد از آنکه سیار از ایشان
تجرب و نوشته شد

سیاه بختی از آن جیش نمی شد
که مجلس در آن روشن بر چرخان
بر که چند یک از آن بود و برینند
مخ روع بلی که در شش برینند
زینا به پیش کرد که کیت تا کوشتم
سجود و دعا می به اثر و می کوشتم
کافیه بر اما صادق صدق از کجای
تم و در آن که در آن کجای
یکه اندر ستان ز بجای نشیندم
ویران خود آن شهر که بیخانه ندارد
کلی اصلش از دارالامین
قوم و مستندی بوده
بمیره و داده با با شهیدی است
در نهایت نزد خود در اوراق
و از یکایان و فاسر شوم

بدشت که بی با وجود این از دولت است
در کف طمع در هر جا معز بود
شب بیک از آن ملا حظ و یک
ز آن ملا حظ و یک که در کف
کرم جیغ کرم جیغ بر دل کنند
دیدن سوری که از کف می نمود
ای رو کاشان که سر بر کینند
بر حال زنده بر از خود نظر کشید
بخت و جوی مل جل و آنکه شایتم
رود در خیز و می پارس و کمال انتم
پیش از آن که سر بر کیند و کوی و کلام

شاید ای کجاست بر جحف
چون در کرم صبح دهد
با بر امید و خده تو
صلوات بر جحف
یا تر با چنین کرم سران
مرکب تو بر صبح دهد

لای مشهور به باب سلطان قلندر و در عهد شاه عباس
نامی که حمیری خانه چنان باغ و خوش بوده
دو طعم از نظر به شمس افاد
عرب از میان که کوشتم
کسب به باب می نمود مقام

برتقیل مال کلب من از هر خفت بت سوی سفر مرتبه سیر کرد و هیچ نیافت باز سوی مکان خویش شتافت
 چو که راه بادیه به برید نماییک روز و وطن رسید اگر که باز کرد انباشت کرد و بود کفنی دماست
 چون بوزن غشای کرد عرب در رسید بادیه کرد بدوی چون شتید بوی طعام پیش رفت و تا دور سلام
 داد و اجواب گفت که پیش من اینا ده بر چ گفت من چاکرا سرای توام دشت بجای از برای توام
 گفت از قیل من جز داری بدوی در جواب گفت آری گفت چون است احمد سپرم که زنجیرش کباب شد حکم
 گفت از فضل و رحمت بزدان باغ صنی است خرم و خندان گفت چون است مادر احمد گفت صد چون برابر احمد
 گفت چون است قهر و ایوان کا زنجش شک شد افغانم گفت آن قهر دگش و ایران کاغش شکست بر دل کیوان
 گفت آن بارکش شتر چون کا زنجش دانم چو چوئل گفت ایوی که زبنت چنان کس و ایوی است پلشت باکوان
 گفت چون است آن شک درین که بود به زبیر من کوندا و کا دستا زبنت روز و شب باستان خانت
 چون عرب قهر را شنید تمام بادل جمع کرد میل طعام خورد چندان سیر گشت از آن بدوی را نداد و دست ایشان
 بدوی چون زلال او دید بر خود از درد جوع می کشید ناکهان دید که زکانه دشت ایوی در رسید دنده گشت
 بدوی چون آمد آهورا از دل خسته حست آه آورا چون هر ساه درد ناک شتود گفت بونی که آه هر چه بود
 گفت ایوان و کان شک در تو که شکست مدد مسرتو آهوک را نمیکدانت کون که این دشت جان بر در بوزن
 گفت ایوی آن شک و کلبه چون گفت از آنکه فون شتر خورد گفت فون شتر که کوب خاک بر فون من که کوب
 گفت که شتد شتر بهوات که دهنما کش خرم همسوت گفت ای دای چون که زکانه کون قهرش بر فرو آمد
 چون عرب قهر فون شنید خاک بر فون زد و جا به دید بهوانان راه خیل خویش گرفت بدویان و کون پیش گرفت
 ای لوبای تویز چون بدوی بهر آن مدح سبح کس شوی که اگر مدح است بر ناید از برای بت یا ساید
قصه استمن بر احمد پیش از قریه نراق طعن موزن است آید چون شیره خوردان را تا کاهلان چمن غریقه شمرای هر چه بخاست
 اگر چه جب دیوان است اندوهناک سینه فترم دارد این شتر که خدایه کل مر و فاعه و بر غنچه کشه کمری با بار و نه و بر غنچه
 کل لاجمان بر روی تو نیست که شمع آفتاب و او شعله خشی کفی که ازین بپوشند ی کس که حقه کون که نوال گفت با کسی
شعر دران در ناو کوی بکرده آهلا را ازین کون که زبانی شوی که نه شیدان تو فون مد و فراع معلوم تو دست صحرای قیامت
 بر شمول از مادات آزار گویند که در من می چغلط شمول غوده و افلاک تا به مقاومت شود و دای آریا و راه کاستان رفیده و خوی از پهل

مرتبض صفای عهد عبیدن او انحصار دارد در اشکال اکثر سیاه صلاحت از طبع و قادی و ذی نفاد و نده و چو زی در
تست و قلع و عماره اسمعبله بیاکن و بعضی اوقات محسوس بوده که در استیلا این اصل انحصار شخصی باشد و ملازم را کابل
بوده و نوازات اران پادشاه می باشد و آن پادشاه نیز استفاده اکثر اورا را می توان جای مکرده و کوبه و کوبه و قتل و ستم
باز طبعه نجاسی کرده و سن پیشین صفاد و هفت سال و هفت روز بوده و در هجرت او در ۱۲۰۰ هجری که در هجرت و هفت سال
خدا پرواز کرد و جیش در بغداد در کابلین علیهم السلام دفن شده احوال شری مکتوبه این اشعار از ایشان است تمام است افغان
نعم اکثر حضرت کوکنم و نینوا نم نوی که چنانچه من گفتم و می شناسم دل من بکلی بدیده بدل تو یو بیکرد بخود بگری چه مانند بگری چه مانند
نظام به نظام را کفر خواند چرا که بربان بود و در فی سلطان خوانش زیرا که نبود سزاوارد و فی جز در و فی
موجود بکلی واحد اول باشد باقی قوت و محبت باشد بر خیز خرا که آید از نظرت نقش دیوان چنین اول باشد
شیخ نظامی و به او محمد الیاس یوسف بن ملید اصل انجلیب از ان که یک نقش است که از اهل قم غریب شود و کوبا
والکذا جیش بخیر که از بلاد مصر از بکال و غوثی آب دیوان شورت رفت و انجلیب در آنجا متولد شد و خود در اقبال نام میزاید
نظامی را کجسته بنشانی بند که کوفزاری کجرا تا جرد چند بود که در درج کجرا کجرا کجرا و ولی از تستان شهر ققم
اوصاف آن برنگار بریدن از شما است و در عالم ملوک و ملوک و دانش با فی فرخ رنگانه شغل می شود گویند از اول عهد
شباب تا آخر عمر شتاب چون سایر شعرا سبب غلبه است نفس دیوانه و اقصر سلاطین و اکابر بنشیند بلکه راستش
ساح خروان عالم قیام کرده چنانکه از انبیا کفر از اسلام بقصد اتمام نژاد بر شیخ رفته و شیخ در عالم باطل تهاورد و در افتاد و تهاورد که
اکابر در چشم سلطان جلوه داده و به از شاعری سلطان دید که بر بعضی برابر ندی بر سر سجده نشسته صفحی و دوانه و قلمی و صفای
در پیش دارد سلطان را در باره شیخ اعطاء و نام حاصل شده و در مراتب شاعری از آنجا نویسم افزون است و برای فقری که از
ارکان را بعد از شیخ است و بعد از آنکه در سنه های روح طوفان شبانین قدم بردارند در خلا و عفا و شعرا این کج کتاب را
که امروز از صفات شیخ در میان است جمع نموده استی بحسنه نمود که بر یک اران با استدعای محبت حاج و سریری منظم شده و
در پیامه بر یک از انانها خود نقل کرده اگر چه بهاریت زمان و عدم ربط کتاب خشی این از محققان اما باز کج کتابی است سلطان
نهی کسبه با از نظم جیب و دامن دل و دهر را این جزاین جواهر رنگین کرده و می کنند و غنوی حکایت و سیه و در این باره بعضی
شیخ و بعضی صفای خودی هر قدری است مبتدیه و در غم فقر که از مقومات جالب شیخ باشد در اول حال که گاهم نور کجک
بهر رب می نه بود که به حال نظر کجک شیخ را احتیاجی بآن غنوی نیست و شیخ در کجک نمون است و در اکثر از انانها شال نیز محفل

جنگل موہوم

الماء

میکنم از وجودی نرم و لطیف و پاک
 که در حجاب وجودی ابراهیم بجای
 طفیل عفت و نون جویت نهاده ام
 چون شادان و صلابت منور و زنده گشته
 اگر از نظای که کنه اش خفیه در آن
 سر کس یعنی دارد زلفای آسمانی
 تو را میسرش تا دل عادت و جوش
 و دهنش فتنه بجای آید مراد بود
 خدایا دست

[illegible]

آنرا که غنی بود که خواند گفت عزم از دل خود نمکین بود گفت این طوطی که کارته یار این گفت نه رنگ تو آن خود بودی حرف
ان داد که در الصبیح خود خیزاد کار از رخ جوهر بود زمانه بگوید ما که برود پیش دیار نهاد بنمود که در چنین باید زاد
سید و الهی سیدی عاشق بنشیند در فن موسیقی حجب بنشیند بالمشاغل شد عجب باری داد که قبل از نینال برین غنچه نمود
سب نام در همو گفتند مکنند از دوست

من کمان ز قافله اندامه که در کمانش بران خیزد و اقبال عمل الهی دست
برست تار و پود من بیاید سرکش از غم یک کمان بر حائل
میروم از سر راه تو جان ناخوارم کاسه ی کهنی از حرمت کردم از چاک دلم برین غم غم
خاقل از غم از غم خوارم ز غم ز غم ز غم رهای

این شیوه را گویند که با شدت مارا دلهایم گشتن و با بیگانه
 و **کلیل** موی که از ابرو تا به دست بخوروزن و دارا او را شعله نامند

بمنه بیا بود که بنده خواجہ ابیرالدین محمد عوسی نظیر طاعتی که بفضل اود شد این دویت را با آنکه دوستم غفلت و موافقت در

وصف ایشان نگاشته

کرمش دهر سپهر اعلا فضل فضلا و فضل افضل از هر یکی کای تسبیح آواز آید که افضل افضل
یاره از رساله ای حکمت آمینش اگر چه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم نسخ است و اهل باز بعضی کفر از رسم چراند و قدس
جمله و دانسته اند باز متداول است چنانکه هر یک تعلیم و تعلم است گویند خواه بر غیر در زمان استیلا یا مملوک و ان و فضل و غایت
بود و این نظر غلطی که بانجانب داشته گمانان و نواحی را رعایت که از ترغیب و تنویر ان چیست کرده چندان بی تحقیق مسکله که جواب هر یک
افزای بیله که در هم بیفت شکستی آن را نمیدانست ^{خواجہ} چندان بر بی نازنی و سرودست از هر جهت و برای پیوست

جواب بابا افضل

تا که بر جان در وصف حال بگویم انار حیات صورت آدم است گوهر چو ماه شد در وصف تا شکست بر طرف که از شرف ان نیست
و اکثر از عیال و اعلام و مشی که گرام نفی بجست آن را تعلیم شده از خود که نسخ مصلح الدین سعدی دیگر هم در سبب انقطاع آنجانب گویند
آن بوده که در مشی و قریب کشید ان و با هم عشق پس برضای امیر گشته و سال آنرا اوقات در برابر کمان او در در بسمی گشته
چرا که صورت گزین بوده جانب ایشان را ادب عشق و معشوق را محبت و حسن و نفع از عبادت بی گشته تا آنکه روزی بابا یگان
آمده انکار از بر تو شع حال معشوق روش خالی فتنه بسراغ ان برود و بر جریب شفا فتنه تسکین شد که او با جمعی از جوانان بسیر و خوشگله با
از نهادن به جعفر رفعت در روزی نشسته ملاطفت آن و نهالان حسن و محبت میکرد که هر یک از ایشان سخی از ایران بخت و دگر گفتند که
معشوق آنجانب گفت که حال زینال است که مردی هر روز برابر دکان من می نشیند بماند که راه عشق من می یابد و من با او درین مرتب بکماله
نگریده ام بجهت آنکه بوقت صبح را ببارد بگویم انرا که از باره شدن آن لای الفراق الفراق تسبیح میکنم و چون معلوم شد که هر دو خطه فراق شوی و اطم
منازعت جان که است آلام را برود و آهسته از راه محبت در بهجت طمانی برود و دست ام بابا افضل از تسبیح و تسبیح و تسبیح و تسبیح و تسبیح
رفت جانان بر شش آمده و داشتند و معشوق خود را بر شش انداخته از احکام کشان کرد و دینقی سبب اعلان انقطاع ان بزرگوار شد که ای

لونی

طبع نفیس میل رباعی داشته این چند رباعی از ایشان است **الرباعیات**

باز با ناله را بجهت هستی باز آ کر که از در دست پرستی باز آ این در که در که زبیدی نیست صدا را که تو به شکستی باز آ
ای جمل خلق را باز لا و نیست آورده فضل خوش از نیست بهت بر که در که تو به شکستی باز آ در خانه خود تو چه میشد و چه نیست
این خوبه که در دهان افتاده است خلق از به سود در زبان افتاده است بران بنود که کمانی کیریم ای گل که در زبان افتاده است

مباحصل که چو احوال در نکوت معوز نماند از شمس دست کرد ابرو کوزه ز کوه رسا زند
 کتف مدح و صبر سر داشت خورشید شکست چو زده دریا داشت کتف غلظی و نشان توان یافت
 بر هر که حد بری ایراد نموند و ز هر که فرو فری اسیر نموند تا خواند تو و سیکری میکن
 دنیا صلبت بر دیت باشد دنیا طبعی نه آن را نیست باشد بر روی زمین زیرین دار زری
 آنروز که هر کس شکست زین کردند و در آتش مهر و ماه سپردن کردند این بود نصیب از دیوان قضا
 بر خیز که داستان بخت را زکند کرد در و بام دست بر دار کند بر جا که دری بود بخت در بندند
 ای ذات تو هر که مالک دشت و دزد سر بظرفان تو دار زدن و دزد کرد جلد گایات کاخر کردند
 کم گوی و بخت صفت خوش بختی چیزی که نه برسد تو خود پیش بختی دادند و کوش و بخت زیانت را گفت
خاتمه نمایان کج از احوال بر زادگان و کائنات نشان هست دیوانش ملاحظه شده از احوال و آوازش معلوم شد این و شود و باقی است
 مقدم بر خود نشان می باشد از آنکه کرد که در سواران و صف و قوس و در خیمه از آنکه می نماید از در و از اخبار می نامم
 کتف که در است بر پیش تو کرد دل بازده آغاز سخن قصه نو افشاند غزل را در دل ز هر طایفه رفت کتف از خود بجای و بر دار و بر و
بافسر شهور به با قهر و ده هشت از کاشان و از آنجا به سندوستان رفته هم در آنجا بویله محمود شافقت و رحبه و دل است البته بقریر رسیده
 شبنامی و کوش و مرغ چمن شد چاره گرفتار گری می شد

گویند در مدح امیرالمومنین و داد شاه نصیر که در جبهه یافته در حال معلوم شود که مولانا غمخیزی خواسته و حاجی انشا که در صله مقبول یافته بعد از آنکه
 این بفراتش حدش در کاروان سید شعلی نه این را حاجی را گفته بگرفت آن پادشاه و فرستاده جایزه یافت
 خوانده و عباد برادر استن نزد غزنوی و شهنشاه دکن بجا صله بردند و ظهوری حسن بجا بزمه ماند غمخیزی و حسن
باقی احوال از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شد بعضی بسیار این بیت دیوانش استخراج کرده از آنکه شمس و دین غمخیزی و بعضی معلوم شد

باقی جمعی نیست چو کلزار بخت غاری که از آن کل جوان حمید داد
نخست در او ایضا بسیار کاشان بهشتیان فخر و کرات با ناله و ناله کتف تو گشت باده و سخته آه
 نهان که نفس از تو فراموش دریده چنین هزار چشم بر راهت آید رفتت زبیداد تو چو طایفه ایاد
 بر مزار شهنشاهان در طایفه کل بر طرف بر دار در موقوفه بر روی طایفه

نسی از زمانه شاهان است و بغیر مخلص مغری از دولت ملاحظه شد گویند بهاری نماند که آمد دی و رفت
 به جز نماند که آمدی کی رفت

تشیع از سادات دارالوقوف نیز بدست می‌رساند که گویند حسن صورت بخت عجب در ظاهر و کرم خند در سبزهستان زلف در آن
دور در تندی باغی کوشیده و با لباس فقر چشم از زینت خروان پوشیده و با شش نظیر سید این جزینوار و تاب و قسلی شده
دورست با جهان و کهنان بوج کجوبش زارستان بوج و آن بوج

بیولی کش طبع بر سبانی نام غری بگفت تا درین روایانی ازین اشعار خواندند بهرین است که بر تربت نهیمان یارب در طراره با آرمید و چند
بکت باراکر نسبت اختیار کنم این جنایت که نسبت بکلیه کنم شکر است ای صفت بگویم در آن کوهها به کاشیش اواره خاتم بستی
حاتم اصلش از انوار است و اسمش صیت الله و غفلت از ناسازی در اول حال صیت غفلت میگردد و بعد از آن بزم بخت برودن
رفته جوی در خدمت سار بر سرده آفریدار کوب در خود آثار کرمی ملاحظه کرد و این نسبت بغیریم که تا دو دانش غفلت است این جزینوار از انکار غفلت
فناوه از نظری بر کوبد در عالم هنوز چشم ما نباشد نه قهای است جو در غنچه بر سرست که خاتم کوهها سرست که در دم فواید کفایت بین جهان کیم
کرم جویم کشنه غنچه قهای تو مردان کیم همانم و افتم بیای تو کسی زان بخشیم حکایت تو که ما درین کرم و زنگار است
بر صیتی طباطبائی از سادات دارالوقوف کاشان است سوی این رباعی شعری از او ملاحظه شد از دست

بوسه که از لب برودم چند و دست برانام تو بودم چند خود را بکشی اگر ز مردم سنوی آن کس که در وقت بودم چند
حلی اسمش ملاطیف مدینه در سبزهستان در وقت دارا شکوه بوده و در آنجا توفیق زیارت عربین در یافته در کوهستان سبزهستان
مالا که در عشق ز اختیار نباشد از یارب بگویم اگر یارب نباشد

حاتی در آنجا مضاعفه و سبب غنچه حیات غفلت در بند فانی است مایه بود و ششم آنکه چندانی که یارب بخت و طبع در آن سازد از او را
غفلت که در بخشش با نال به تمام کشید که هر که در کوه از موی خفام کشید که غفلتی کردم که یارب را کستم ای کاش که می‌دوم ای کار عیونم
کاش که یارب عین قدر ازین آنکه در بزم یارب ره دارد که اگر می‌کشد مرا به کشد باین بزم بزم که کشد دارد
حیدر عباسی با ستم غفلت میکند اصلش از کاشان و سبب غفلت هم سبب است که در زمان شاه طهماسب غنوی که حکم شده بود
که او را ملک خود است تاج هم سبب بر سر گذارد هنوز قسم کاشان رسیده است را به امتثال لاله و تاج هر که کشت اندک از غفلت کشیده
که بر دوش طبع جزیری است بوده و به حرکت شش و رقص محبتی است جزینوار که با لعل لب جهان کجا بود و جان کشند تا آن که او آن کجا
کشید و زحمت کشید و جو طوم کرامت جو ما کشد بر وزن حیات کفایت پیش کین حیدر یارب حیات تو جوید و در کوه زود جایی در
ایران نشو و لا نافرادی در مصر که بگویند در عالم نراج برگ کرده عالی رضا و قنیت

جوید و نمود در روزگار رود که خدائی کند اختیار پس از نیرنگانی رود همه آن که کشد بیاید بکار

جانی اصلش از بند طبرستان مرو روان طایفه مولانا نخست طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از ملاحظه این دیوانه و نونهال
لافت قرب توانان پیشه و صفای گوهرم در کتب یافت جملت نشود سخن معین بپیل ریش بر کمال است که گویا بدام آرزو بیکارگی آیم
جانی اصلش از انبار درج طبع دقیق بوده و دانات کتب داری بکثرانه اراده افکن جسمه بوده و تمام سبزه دیوانه از نظر سبزه ارادت
قدراک بآرد و دار خرمی صیانت کوی حکمت از بار و فای صیانت مدای غریب که بکایت جادو است من خاک است نشی قواکب زندگانه
دو روی اسمش سلطان ابراهیم اصلش از انبار من قری مدینه المومنان مرو زاده بود که تیب سیرک را نظر بوده این و شعر و خط از مدعی میزد
بود روزی که از غم رسته باشم جواب دیت هم میسرست باشم نظر از خواب میجو حاش نه که تو بزدان ده در بسته باشم
گویند در غزل کجای لوح کشته تو با من روح او کشته و تیره و بی چنان شعر که در غزلان مدعی کفمن ترا ز روی طبع او غنچه و تیره و کفمن مدح معنی شد
گفتش بسیار بیکو کفنی این از غنچه منده ام دستم مدح شماسنی شد

دینی در سبک افامه شعرا و جعفری دار المومنان کاشان مسلک بوده دیوانه از ملاحظه این جنایت دیده از نوشته شده
با غیر از کوی تو آواره میکنم با یکدم دل از تو بیکاره میکنم با یکدم از تو خط به پردری با خط به کوی خرابه میکنم
زینم با غیر اگر خوش کنی تو با چه کردی که با او کنی

رباعی من از اهل انبار است پیش خالی از سلاستی نیست ز سیرت هم بر موالین سبک است ازین لایق تو گواهی بدی روزی است
دل تو نم نشود و بلبل تو بیکار وای جانم که آن دیوانه دل است با او تو حال از چند او زاری کند از کف غلام تو که با او فادای گشته
دیگر شکایت از تو سبک میکنم کارم نشکوه بد شد و بدتر میکنم

هزار میگفتم ز درت دور تر دم باش که در فترت ز کوبت بر دردم چون میبخشم ز کوبت چند بر دم ازین شفاعت نظر اسانم و دریم

رباعی اسمش محمد هدی از واسطه الناس آن شهر است این رباعی از ملاحظه و نوشته شده

آنم که نه حاصله نکشتی دارم ز کار بکار خوب درشتی دارم ازین هم بر موند باران دهن در دهنم و طوفه بخشی دارم
رباعی اسمش میر جید صفایی از مصادات طباطبائی کاشان و درین تاریخ و مقام سر کد ایل زبان خود بوده و نزد سلاطین ایران
و هندستان و قلم چنانست بیت السلام تشریف گردیده و آثار الامرا کاشان و سایر اهل تاریخ و داناتش نوشته و کلامی که فی سبزه ارادت
سبک من بخلائی که باره او را فروختند عیب گیرند یا نهما مژده و دهها بکشته بر دوش خود نمیکند که بشما میهند بهما سران بهما
شما دغا می و یکدم و دل او میداد آنچه را بدینا نه نهانی رنجش کش ز کلامی درین کافیه سبزه از ان سبکی باری در میان
بسی که کهن بلبل بودی که کافیه برافروزد رخ سبزه و صحرای دل تو نامت این زبانم میکنم ازین قواکب کاشانم که این هم میکنم

مقدم کرد و باز میان بیرویم ادا کرد شرف از جهان بیرویم در آغاز محبت پریشان بود پس کسین هم دل نهیست بکنم نوستی کیم
 کشش را بقرینه دل و جانی کلام کسین ایشان هم به این من چون یکیشیم که شوق تو در گرفت مباد چون گرفت دست مبت و برادر و کلام
 زهر بودی چنانست بخودم ازویت که برود دای او کمال القیاد است این موان از نظم بایکین و یاری او که هنوز از پیشش است تا داری او
 کرده از دهر الیک است چنان که توان گرفته است از آنرا که کرده بسیارم چنان را چنانست که بودی او که دستکاری او
 پس که کام سخت که تو که زود کردی که شست و بوی که تو میل او کردی و از خسته نه می کند صید بندی که صید بران نزدی و طبع درو کردی
 مران بدین تمام که بیتی نوی خرا دل **قصه نامه در منزل** اگر که باشد از نظر مری می خا زاری

و انصاف حضرت بابا برادر است که بت بخدا تو و بنده دیگر از ان من من آن هم که گویم ازین صفتها است جنتی که به شهادت همه از ان من
 جان مادی تو زودم بهرست بهرست هر چه جان برادر از ان من قرض بد که از پیشش است از ان و چشم که بهرست که از ان من
 دای کشیده داده با از ان تو دای که از ان من آن جباری خرم مرمون از ان آن یکدی که گفته به در ان من
 ملک و نفس خلع شمر از ان تو اهلک هیچ نفع نباشد از ان من ان بدان که بهرست که از ان تو آن از ان و کس از ان من

قصه در منزل

چون هیچ نشد ز هیچ حاصل بعد از هر حرکت در صلاح باید خداید و بعد از ان رید اما نه چنان برایش متراح
 ای برهنه سر به خط که گفنی از تو **قطعه** فوطه خواجه و ان فوطه که بر سر داری
 بنده را نیست جان فوطه که بر داری تو من تو منم که زرم بر داری که این یک زدی که قبا به دارم که که بهتر از انست که در بر داری

سکاف اسمش بر محمد علی اعلمش مردم کاشان بهر شری از موسی این رباعی بمنظر نرسیده است
 بر دی تو ای مردم کاشان چشم برادره حرط است چنان چشم تو می دیگر گرفته خانه من برهنه سر برده ام خاند چشم

سالم اسمش عبدالغفار زنده بهرین از حالش چیزی معلوم نشد این رباعی از دست
 یک خطم تو بهر با که کند با فضل من آشنایی کند غم دل خون گرفته عهدی کرده است تا او باشد دانه جدای که کند
سرمد اسمش سعید که بعد ازین بهر دیل یکیش اسلام کرده آخر الامر بر جعفران رسید در عالم حیات بهرستان افتاد از
 قد تحلف عاری و چون روان بهاری هیران در باره که گویم یکیش و دارم که دم از ادوات او میزد و لا فو بقی علی مثل مفرد حلاج
 بهر از شهادت نهاد و تا که باقی باشد بقصد می رسد از دست

بچه و را فاده که از بار خود رسد دست در گران من که در بخش خاک

سجده استمشم میخیزد هاشم خلفه القدر مجرب در رفیعی و محب دیوان است عالی از ملاستی نیست بولار بر بند و ستان نغذا را که نه کلاه
اختیار خود داری هر چه میسکین بار اگر کجتران بخش در گشتی سحر کنده اگر تترانه در نه ارباب زندان اگر خوش کنیم از حبیبی دلش تو بد
کس احوال دیگر از پر سرسم اگر ترسم با رفیقش دیده باشد غیب نهد تا هم گشت ملامتس کس یکسکین بدین امر خبر نبرد
نوعی بنوعی گشتی فلک جوان سرده خواه بر بالین بسند نه تنوع کوفتی نیست تری میت کردی آن کردی این بسند
در عالم نیست به افشاندن عالی از ارم جویرا در گنم در قفس افتم سران گنم که در شیم کلمه فریب دهه بهیجا غیبی کجریا فوم
دو دایه این زلیخا بهیجا از دم ز کج که بهیجا هست سرازیر در گنم جذا جاده عشق زلیخا که نیست بوسه از جادهای بدر آید در آن
شیخ اعلم از ملا فیر مذکور که بوقت شیوع حسن حال اراقران و احوال منزل و عالی از غیبتی خبر نبرد گویند املاهای و منای چنان
احترام نمیکند که با ضعیفی

فی الغزل

از خلق نماند پاکشیدن خوشتر در کونست غزلت آمدن خوشتر ز نهاری علاج چیست گنجی اوضاع زمانه را ندین خوشتر
ز همه بجلالت بیادست مرتس سنی که دین را در خطاست ترک انکس که ز سر او دنیا با بر ما بهمان روز در خواب است مرتس
غزلتین محمود از اناضل عرفا و افاضه فطانت در مریشخ عبدالقادر صفا نه است شرح همدانیا با رفی از دست این رفی بهر افلاک
دل کونست بر اعلم الدنه برست تعلیم کن اگر از دست برست گفت که گفت که کوی کوی در خانه اگر کس است کوی کوی است
عشق شاعر خود است کوی نه بشود و کمران شناسان مسلم معترف بوده و چندی در تبریز بسر برده آخر کار در کاشان در سینه تافته ای چنانچه
سرایش توانا رکزد در پیش چشم پیش از حد و الحافه پنهان است ریز جان من و دست نه که بزم را تا که در کوی تو کسی کم گذرد
شادم که دانه شک کوی تو میکند این شادی که بسوی تو میکند همان با تو زیری نمی بگویند من در غم که چرا با تو سخن بگویند
غزوری الا اهل انبیا است و عاشق این بکشت تو را یاد است بکار که نهان بود این را ز بگویند بلکه گفتیم دل چند گسستیم
فخری بعفت درویش موصوف بوده و سر بسایر گفته از جدا اشعار او این رباعی شایسته ثبت شد

ای همگی یکسان عالم را کس یکجمله گفت تمام عالم را بس من بیکم کسی ندانم جز تو از لطیفه یقین بیکس رس
ضیی از شعرای دارالمودین کاشان شیخ خوشی داشته در حب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی کرد و کلامش از غیثی غالی است و بهجت
ادوا که ز خوردن غموم مولانا و خوشی نزدی نمود

نموده بودی دل بر آن که در کوی گفته و ده زنده با طهار مرا و با جانشین را از ار کرده است که از وصل توام نیز ار کرده است
اگر تا خواند در پیش هم که وصل ایم کسی که اینها کرده بر نیز که کوی کم سوی قدم چه خواند از نیز جواد که بکار تا بمریم با من چه کار داری
حسین اسم شریفش ملا محسن متوفی زاده مولانا نایب الدین نورانی که شریعت کائنات عیان است و در عارف عیان و در فیض
دین صفاتی و در علم حدیث بهره وانی داشته و بر علوم مربوط در حدیث ظاهر از شیخ هما الدین خلط و سید جابر کایه داشته و در حدیث صلی علیه
برای استود بود و مسلک تحصیل کمالش مولانا حدادی نیز از شیخ مشرف به استیانتان هم اعتبار یافته و نزدنا به جاستانی بسیار مقوم
بود و حکمت با تعارف و فعل را با تعقل جمع کرده و کتب بسیار از هر علم با تلف از آنجا در تفسیر اصغری صفاتی و در دفع در حدیث مفاصح
و دانی و در اخلاق محقه البصا مطرح افکار او و الا با عزت و مرتبتش در کاشان مغل غایت اهل انبیا است که این نظم اشعار بر او خاسته است
از ان نعت یا را که کشیده و آنم که تحت کوی یکسکه سر سیانم

رباعی

با من بودی منت میدادستم یا من بودی منت میدادستم چون من زیان ندادم ترا دادم تن من بودی منت میدادستم
ابو طالب سلیم دروغ و اهل زکرة خلاف کرده اند بعضی او را بمراده و بعضی گفته اند که از خنوع و تقوا است این است که اعتقادش کثرت است و کوبا

مدتی در حال مجرده غرض از آنکه برهند و ستان رفته و با هم از آنجا در خدمت شاه جهان سپرده و از آنجا بالاش بر و باب و ری
خوش گذرانیده و از بر قسم شود و در کس در شوی و دهی و در باغی شوی که قابل باشد ندارد و بنفرت شفت پادشاه فرمود تا می
لنی ار با یکجای خدمت و آن اشعار و او را مسلم بداند و در کثیر و در وقت ایشان که در آنجا آمدند **الغالبات**

جوف عشق نیست بر لبان چو شمع که کند بر زبان خاک پای تو قدم که نکند بر میان که بر صلیح دهد دیده و دنیا بی را
بسر از در جدایی می نام تمام زانوش هیچ بر دانت در آنرا می چو کل فستای پس با باغ گلستان که با لیل باغ آید که در آنرا می نشیند
عوانی خوش است لی بدید که جبهه دیده دامن در خون چیده است از زاده ندیدم و در لب منخی خاک نیست زده کل ساغر ما
کلم الفت بکار این چو منتر شمع که دامن کیش در دستان هر یار ای کاین تازه خاور حورت اول دریای باغیان رفت
ایست از کبر باد که خاکست یکبار سوز از کف استخوان کوفت کس دفعه ای می نیست این نیم که آنجا نوی دیده بغیر کمال نیست
در کنار زاده اعتبار یادم کرده بنام عدایین قدر ز من کسایت می که بر سران که بسازی می بللی یا معنی کار ز عالم توان گذشت
بنای محبت در دوزخ بودیش آنکه حکیم با تو بگویم جهان گذشت که در ظرف ساقی دل شدی اینان روزی که گزینان دل بی این گذشت
تیر باد از هر صفت حرف بداد بر سر استوخ تا ز باد است چو تا لب لب کیو فایه دهر امان تا در آن کل خنده را تمام کند
قفس میوه غریب را بر دست چو شکوه نام و دولت نام روز خند شکوه را با از آن کند تعمیر که استند در صحنه خراب کند
انسان هم که عزیزان کوی ماه شد بدیدم رفت که بر در کوان جاده شد قبول بود که گذشتیم و اینیم مار که بر ناست چو بر زمین
سکسک صحرای خراب که بر و غنایا بست از عهد فاصه و زان که بر زمین مریض را چو عادت کند و در او کند کسی بر سرش که بر شانه چو کند
که که گشت حادث از آسمان رسد اولی با مرغ بلند که شایان رسد آخر که در دست کلین و باغبان کرد و بدل با صلیح جوف خزان رسد
افروزش کنیم که دولت نیکوین بر خیزد شبنمی و زانوی تو چوین بر خیزد هر که صیاد تو آنروز بدامش آید که بر سر خواند ز کین بر خیزد
هزاران کرده که در دهان دیگر بیزه وایسب کل از صحرای غنایان ز کینک طالع و زده افغان تمام در کین کوشم ز سر از کل عمل از خاک کین از
چو تازی که ز خا داری ندیدیم کم حد شک که از عالم بر افتاد کلیم از دست پیدا که ما کلیم بکشت با گذار شک افتاد
جایی نه نشستم که زانرا ندیدیم جوییم درین شمشیر که بر از نازد ما طفل بوده ایم و دست جود و ایم هر که بر صبح شنبستان ندیدم
باین دودیه رخت چو بران دل بزار دیده منایر صندل را زانوس خنده برخت زنده با و داری دست که بر غوش کین با بر خوری دل
شوق ز لب که خنده از تو بود اشعار بر هر یک که ز شمشیر این هم سران پشت و پیچ و درو شداید که با هم قدی شیر افعم
ای که شغل ز کتاب فم افروز نشناسم که قدر ترا دیدم افعم فوری بر کینه با لم به ناه که روم تا به سر و کشت ای و خواران

دل شکسته نهاده است در جهان هست کجاست چو دشت از باد بخت
ز کوشش این یکم بر جان بوالکینه **فقد در شمشاد نام گوید** سالام دل صریح می کشد بکا
کوشش نگاری آورد بر منور

چنان لطیف غایتش بهرین است که بر بند کویه خدای من است
تا علی از سادات از آل مؤمنان بر نور و بشیر و صلاح منور را و غلامان مرتضیان کشته و در ستم درگاهش و غایت یافتن منور از دست
این حال است که هرگز نو مراد آید و است و انهم ایدست که کوفی تو را دوست دارد

مولانا نخست از اهل آن دیار و سرگشته ای هجرت شعار آن روزگار و مداح شاه طوطی مغولی است که از فنون نظم کمال مهارت
دارد و سبک در قصیده و در فنون بزم قطعی و عاشقانه بلذتین دارد و از اشعارش معلوم شود که آنرا ذات باری تعالی محبت بسیار دارد و چنانچه
دیوانه بی کجالبه و دیوانه بی شغلی شوق تمام کرده که نظار کعبه نیست حال خود و مشوق خود را در آن هر دو کتاب مفضل و فی دشت
و از اوایل عمر را هم سرمه سخن کسری بوده چند دیوان ترمیده داده و بهر دست زبان عربیه و شبیه به سرمه و سرخ و سرمه و سرمه و سرمه
در تمام سینه اش و در این میان علیه السلام گفته که در آن زمان سلام علی الخاص و العام منور است و در مقبول در آن وقت غزل از سرگشته
صرف لغاتی کرده و باطله استادی بر دانه دوست که اندک کوتاهی در تحصیل مقام بلشتین نمانده و فرموده باشند شوی و باقی از این
در میان نیست که قابل استماع باشد بر چند طریق غیر این است که بخواهند از این جزم از سایر اشعار به چشم آن را بر غزل و قطعه ای بولانا
خوان گذشت این اشعار از دوست

له فی تا بدن دستگاه جان باشد در دست خدا یگان باشد شاه طوطی بخت که در سپهرش بهر سخن بزار خان باشد
که بر برفه قصه نوبد حکم اتمام قدر در آن باشد و در بجزل قدر دهد فرمان آفتابی قصه چنان باشد
اگر از دست خدا است او در جانش کاروان باشد و اگر از دست سیاست او اگر باغی ملک شتابان باشد
روز پنجایم ای تر ترا طو از مغز استخوان باشد در نه کی کو از هجوم سپاه رستخیز از دو حدیجان باشد
که ز دست پلان تر انداز لرزه در بیکر کمال باشد که ز مهم خدنگ طایر روح مرغ که کرده آستان باشد
هر چه در خاطر جلی گذرد تیغ را بر سر زبان باشد چون عیان فرس کجیانه رشت در جمیع آن جان باشد
اقلین جمله ترا در پله فتنه آخر الزمان باشد هم مشاب تو یکم زبان با عجب فتح آخر جاده دان باشد
هم در دست تو یکم زبان در جگر همت صندبار جان باشد ای یسان قصه قدر ضلوع خود بهر وار و چه سان باشد
که مجرود تیغ که کشم کند لاله از آن غنچه کرمان باشد من چنان شمع منی افروزم که نوری مستیر از آن باشد

کبابی که کلانوار زنگانی من کبابی که تر خف شده بی من زردی تو زردم چو لاف هر زخم گنگ که بر من باد و بدو بی من
 جوهر که بجز این بر من مادام جان زار شد تخیل ز سخت جان من که بر کعبان و دوش نه چو تو بود جراح مرده خود زنده چو تو نماند
 امید بود که در زجل رود بر خاک **دل** با تمام تو جسمم شکستیده من
 فغان که بر خضر عیسی من غبار تو که چون باب دیهین سیاه ما را بر کیمیا بارانده زبان بخیرات کجاست سر بریدن
 زخوره کل عابد هر که بدین جوید طوالت از غزل و صنوع نصیب تو چرا که بیل طبعم شکست با نمانده زبان طوطی لفظم زخمه لال شده
 با زبان چو خوشتر است که در غزل تمام **دور نیست سید الشهدا حسین بن علی علیه السلام** بماند چو در جوار و جام است
 با زبان چو خوشتر است که در غزل تمام به نفع صورت خواسته آخرش انعام کی با طبع میکند از غزل آفتاب گشتوب در تاجی در آفتاب عالم است
 کز تو من فرات دنیا نیست این سخن غلام که زانوش تو نیست در بارگاه قدس کی طالع نیست سرای قدسیان همه زانوش نیست
 جز و شکست بر او مانده نمیکند کوه خرابی از خفا لاد آدم است خوشتر بد آسمان و زمین از شرقین پرورده کن رسول خدا حسین
 گشتی شکست خورده طوفان کربلا **دل** در خاک و دفن فدا دمیگان کربلا
 که چشمم زد که بر وفاش حرکت خون میکند زانویان کربلا در آب هم صانع کرده کوفیان خوش داشتند حرکت همان کربلا
 بود و دیو و دود و سیراب نمیکند خاتم زقط آب سلیمان کربلا آه از دوی کشت که اعدا کرده شرم کردند رو بوجه سلطان کربلا
 آنکه فغانم بر آتش فرستیدند **دل** گاه خوف محرم در دم افغان بماندند
 گاه آن آفرین بر آتش که در دهن کوفی دین خیمه بلند ستون بدستون شد گاه آن آفرین که بکوه و بزمین صفاک جان بهمانان عراقی و جوانی
 گاه آن آفرین که گشتی که گشتی عالم تمام خود دیای خون شوی این انعام که نقاشی بر روز خشر باین طالع عالم در جوانی شوی
 آن گاه بی چوست نغمه بر آورند **دل** از کجای خوش را تو بر زل در آورند
 بر خوان غم جو عالم را با صاف از اول صلا بسلا و انبیا زدند نوبت با ولایت چو سید استحقاق حیدر زان صفتی که بر سرش خطا زدند
 پس از آنکه از کاس سر برافروخته و بر حسن فحشی زدند و آنکه سرافقی که شکست خوش خود کردند از اندیشه و سر کربلا زدند
 در پیشه تیغ در آتش کربلا بست که با رختش آتش جبار زدند پس فری که آن جگر مصطفی درید بر حلقی نشسته حلقه شرفی زدند
 ایلام دید که بر آن کشته و کوی فریاد بر دم کربلا زدند صبح لایق نهاده زانور حجب نازیک که زنده زنده او چشم آفتاب
دل چون خون حلقی نشسته او بر روی کربلا خوش از زمین بدیده و خوشی کرد **انعام**
 نقل طعنه و حسان بر زمین زدند طوفان آسمان ز غبار زمین زدند با دل غبار چون بزماری بر سر کرد از اندیشه و کجاست

یکبار در هر دم کردن نعلین
چون بر خیزد کسی که او نعلین رسیده
بر شد گفت ز غنیمت این نعلین خوشی
از اینها حضرت روح الامیر رسیده
کرد این خیال و غنیمت کار با نعلین
تا من حال جهان آفرین رسیده
همتا ز حال که چه بری داشت و نعلین
تسبیح برای قاتل او چون رقم زنند
یکبار بر هر دم حجت تسلیم زنند

دل

ترجم کرد که گناه نفعیان روز جزا
دارند شرم که ز کرم خلق دم زنند
دست عقاب حق بد را به گشایین
چون اهل بیت دست به لیل شرم زنند
آه از دی که کفن خنجران ز خاک
آل خلیفه و عیال اشق علم زنند
فریاد از آن زان که جوانان اهل حق
مکمل کفن بر وجه جثه رقم زنند
بجی که ز بهر صفتش شرم که ملا
در حشر صف زان صفتش بر هم زنند
از صدمه هم چه توقع کنند باز
آن نیکان که بر تنه نصیب حرم زنند
پس برسان که گشته روی پاکیزه
خوبیعا که بر سرش آفتاب سیل

دل

روزی که شد بهر نمران بر کوه
خورشید سر برین در آمد ز کوهسار
موجی که جیشش آمد بر خاک کوه
ابری پیش آمد بر بیت زار زار
کشی تمام زار زار ز خاک مطهر
کشی تمام از کوهست صحرای بیقرار
عیش و آسایش بر در زار که هر چه
افتاد در آن گداز گشته زار زار
با کمره زان اهل امانت نبی
روح لایق ز روی بی گشت غم سار
بجی که با سر هلاکت آن دشت جبرئیل
گشته بهاری در محل شتر سوار
و آنکه ز کوه خیل از رو شام کرد
نوفعی که عقل گشت قیامت قیام کرد

دل

بر جاده چون روان کاروان فدا
شوره نشو و راه برادر گمان فدا
هم با کف و خنده در شرف کفایت
هم کرد بر ملا کفایت آسمان فدا
بر جاده بود آهوی از دست کشید
بر جاده بود بری از شتابان فدا
بر جاده برین شرمه چشم کار کرد
بر جاده بری که در حق و سنان فدا
ناگاه چشم زده ز باران یان
بر جاده برین امام زبان فدا
به اینه زنده بهر حسیان اروز
سوز خفا که از آتش اروز بر جاده فدا
پس زان بر کوه آن صفا انزل
رو به زار که کوه ایتنا انزل

دل

این گشته فدا بهان چنین نیست
ایر چه دیده باز در خون چنین نیست
این کلر که کلاش جانور نشکست
دود از زمین رسد و کوهان چنین نیست
این می فاده بر روی فون است
زمر از سار و خورشید از فون چنین نیست
ایر غرقه خیمه نهادت که روی دشت
از روح خون او نه و کوهان چنین نیست
این چنگ از لب فدا و منقذ از نوات
کازون او نه و خیمه چنین نیست
این شاه که سپاه که چهل انگ واکه
خرواکه از این جهان زده بر فون چنین نیست
ایر طالب طمان که چنین فدا بر فون
شاه نهاده فدا و فون چنین نیست
پس روی در بیقاع بر زهر اهل کینه
خوشی برین و روح او را کینه
کای و پس گشته دلان حال با بین
مار غریب و یکسر و با آینه بین

دل

تمنا که گشته کسان بهر در کوه فون
سوی هر روان به برینیزه بین
این که بود بر روی بی دمام
کینه زارش ز دشت فدا و آینه بین
طمان تن که بود بهر دشت کینه
غلمان کاکه مکر که کلاه بین
در خطره حجاب دود که کینه فون
دند بر جاده حجاب مکر کلاه بین

گنبدان من در میان اختران نهاده
 از دانهام با طالع که ز نام میگذرد
 رویان نشسته چو ماهش گریه
 چشم به سرمه سیاهش گریه
 غزل خای گنبدان قفل
 غزل برتر رنگش گریه
 الهی نار و حسن خرد کنل
 مستغنا ندر رحمت را برتر نخل
 می رخت ازین نور و نور در کش
 کمان طلوع و غروبش در نور و نور
 دل دارد از غزل و زلف میبند
 که باد آمده دست خردار بنور
 توان مینا لاجوردی که از بیم رانگی
 من آن صید که بر خاوم درم دارم
 بدو کردی من از غرور میبند
 حریف خنک گمانی که در لیل دارم
 بصلح را در بر این خوانند اخیام
 فتنه را در بنا که نظر افشا دارم
 توان خود نیستی که ز برین بوی گنج
 نای ترک خانی روزگاری که درم دارم
 من چنان گمانه از یک کاس میبند
 کون بود در آن افشا درم دارم
 کسی که من در دجست اول و دو کون
 زبان که در دست چیدار و دانه دارم
 بدخان که درین جفتی گزینان
 سر زان که در آن کجی دران
 اگر درم غایتی سر راهی تو
 در کانه است بر تو افراشته گزینان
 مدعی طلب جامه بدیندی تو
 تا شود آگاه اگر تا بنم سوزی تو
 آنچه در نه روی تو من می بینم
 که بر بند یکس و آنی می دوی تو
 کنز میاز کوی زرد از دل گزینان
 زرد در کمان بنام تو در کمان تو
 به کل براف آید میبوم و میگویم
 درای تو درم من تو می کسی داری تو
 خوش حال تو بر سر دکان غناست
 بگو فادام از عجب طلال تو تو
 اگر بخند با کام بخش خدیشاید
 از غریبه داری طلب کن لعل تو تو
 برای خاطر من بعد جفا گشتی
 بین برای کای تو که گشتی تو
 اسس سر کالین مسود عارف غافل
 و غافل عارف بوده خوشبختی که گشتی تو
 سحر

ماهی که افتاده دیده است بگویند که از ارمغان بهرستان فرستاده شده و چون آنرا بگویند
 و در این وقت بهر وقت در زمان شاهی ایران در وقت و باطنی که از آنجا بهر از فرقه و احوال که نشان دهنده و بهر یکا بهر وقت و در زمان شاهی
 چشم خوش گردانی بر سر زاری است و گفته اند که از رفتن بکشد بهر است و حکیم ایران گفته آن مرد خود را کسی داد و اگر خواهد سال نه می گوید
 ز بهر یکا در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 بیا پیش ایران و در زمان شاهی که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 گفت که این در زمان شاهی که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 رئیس که نشان دهنده در زمان شاهی که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 دل جانب بکشتم بوی که گفت که کل چند دار و روی روی گوشت شب بیک که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
منقحی در آن شهر که با بس فروشی اوقات میگذرانند و بسیار بیک دلت و حجت صفات بوده و در صفات نه در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 ناصری نژده جاری اختیار آورد جان نداشت که در زمان شاهی که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است

مفتر حین عالیت صاحب مذاق و عارضیت هذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده که ای خیال تصور نموده این یک نشود و باقی که
 خرم به قول که در بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 نامه یکم که در بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 از بعضی بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
بر موصوف خلف العروق و حجت بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 گویند بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 ای بخواهد که از بعضی بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
مقصود بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 مشغول خدمت بوده و در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 در عهد بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
 در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
قلو بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است
علیشکر بهر وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است که در وقت نه در وقت که او را دیده است

قصداً حاصل کن آن بزرگوار تو کند
 کان ز حضرت گویند و کسی گویند
 منبج و عتیقی را باطل بپوشد
 بگرد و در ده بان که تاریده باشد
 توان که کسی زنده در جهان بکند
 بوفان که بوفتن من مرشد سلطنت
 در پست که از زده گلی داشتند ازین
 رفیق از گلی وای تو خجسته کردی که
 این کفایت در این کفایت
 شکلی بی چون نوی می خای گویی
 شایده باقی ادبی ایشان برادر کن
خواجه رشیدالدین محمد وزیر بیت با محنت و عاقبتار و در پست بر تو بزم که از ارماع اندیش صاحب خلاق و درین دایره شهور آفاق
 نصایف از بسیار از این جماع بریندی که در انعام است بقیل ترک تاد زبان او در این رخ فارسی گداید آن بختیخ نونستند و
 عمارت عالی از وی نه از افلاک بود از است رسیده مندی در در زار تارغون خان و مسلک آن مجرب اندیشه بوده و دوارت با ناست جمع
 و افلاک از رضا و خواجه علی شاه دی میرش نشسته و بعد است نهاده رسیده که کونه افاضی آن را با قیام سبزه ستاده اند از باقی ازوت
 بر بزم دلی و بخت و ساز آید استقام و حاصل و طرب نواز آید از زلفت و دراز تو گمندی کهنه بر کن عرقه ناز آید
میر محمد از مدامات آری آن من محال تو مکان سستی که برم الطبع حسن الخلق بوده خلقی با هم می گزیند مادی که پست تر نیست شکر از
 بخت و حاصل عزیز بیدهد مرا مرکوب مرکب که در می دهد مرا کادو جین مبادان منی تو را دود که کدام مسکن گرفته است
 دین و دلی که در شمشیر خطاط جمعی
در ساقی نامه گوید
 زلف پریشان من و حضرت باشد

خداست که تو را که در کمال انصاف نیام برادر رسید
 امشب در پیش پست بودم تا روز ^{پای} دیر بودی آن گفت بودی و ثابت
 میری که کند در حال شغل مرا می شوق بوده و منو بباری که از جفا که دروغ داشته معلوم شد که شورش از بند دماغ من است خود غش از ترس مرگ
 جایی که تو با کسی نشینی کسی را دگری چرا نشیند

سپید امشب از قصر برادر است چون بفرستد که در صحنه کربلا
 عراقی اسمش شیخ فخر الدین ابراهیم از هاشمیان عارف و کاملان و اهل علمت عینی کوفه و معارج کلمات را در ادراک ارمغان شیخ شهاب
 الدین مروری و بعد از رحلت از هند در عهد سلطان محمد خلجی در دمشق راجع پاکش کنی به بیت بیکره از قید عایق و اوست در صحنه
 در زیر پای شیخ فخر الدین مدفون شد

تختین با ده کاظمی کردند ز چشم همت مانی و ام کردند
 غمت بظلمانی خواهد ازین بجایافت چنین جان که دارد
 عراقی طالع دولت و آن هم **زباغیات** برای آنکه در دانش تو باشی

عالم از لباس دم عریان نیست باده پر خون و دل بران نیست
 امیر کس ایام جوانی بگزشت سر را پیش جان و دانه بگزشت
عریان است سرش با با هر دیوانه است از همدان و فزار است بهر دال احوالش در میان است مذکور و اخلاقیش بهن الوفا مشهور عاقبتی
 شیدا و سوزش جان از افسانیش بود او برون را می برون خاضی و بوی سبک گفته که اکثر از اینا ایستادار و در بعضی از اینا غنی باشد

کمتر و بیشتر ای دل ایدل بود ام بیکه ای دل ایدل اگرستم فی خونت بر یکم
 بن بیا کشاید بر یکا شدم بن قانزانه بر یکا شدم هم از در بران و آن آیم
 سوره دل ای بورد بنایم رفق آن کلر عا بنایم بشیم بایمل شیدا به کلشن اگر طبل تبادل بنایم
 اگرستان سیم از ایمان و کرد با دوستیم از ایمان اگر کرم و هند و در مسلمان هر وقت که سیم از ایمان
 خرم آنان که در دمان تو بین و آن زاری کران و آن نشین کرم دس کسی بی کلام به یونم بهتم آنان بهیم که تو بین
 نای نا لستم اندو ز تو بن عیادت خالص بود ز تو نو بود سوره دلال و اتم بنایم که سوره دل ای سوره ز تو نو
 دلی دارم که بهیوشش بنیو نصحت میکردم سوره شش بنیو بیادش میهم نشش مرد با کش میهم دودش بنیو

بریشان بسملان پرتاب کند / همانی ترکان بر خواب کند / برین چو که هزار ما برین / برین روزگار است تاب کند
 چون که بوز دل پروانه / عالم همچون دیوانه / هرمان دیوان لانه / در آن دیوانه ویرانه
 چو خوش به برون کرد و سر به / گیسو برهاند در دسر به / اگر بچون دل خورده داشت / دل بسایه از آن خورده تر به
 نکست ناز و چشمال سرطاسی / نکست ناز و بالا در پای / نکست مشکین کسور قفای / ابد و آجی که سر کردن چرای
 هزارت دل نهارت دره بشی / هزارت چرخ خون کرده بشی / بران دایغ ویش ازین است / یعنی نغمه از شمره ویشی
 مرا نغمه که اکم انکشی / با سیم خشی و ستر زینی / جرم ای که کوه دست داکم / بر کوه دست داری هاشمی
 اکدل دبری دگر کدای / کوه دلدی دل را به نای / دل دگر برهم آید / دینم ناز و دل که دگر کدای
 نسبی کاین آن کاکل آید / مرا خوشتر ز بوی سبیل آید / چو کرم خیالت را در خوش / سحر ابرم بوی گل آید
 دلم از عشق جوین کچ دو بچی / نره برهم زخم سیلاب جچی / دل عاشق میان چوب تر به / سری سویی سری جو به ریچی
 الا که کساران هفت به / بخوشه کساران هفت به / سادی کیم نهران بشهر / فدای کساران هفت به
 بلای دل خدایا دل بلای / کد چشمان کون دل سبای / اگر چشمان کدوی دره به / چو کدو سخی دلم فوای کوبای
 به ترکیم دلم ختم نمائے / و کز روی تو دیم ختم نمائے / اگر دلم ختم نمائے / دل بهر دلم ختم نمائے
 کشیمان از بزاری از کترسی / بران در بخاری از کترسی / بن بیدلی از کس و ترسم / دوا دل آوری از کترسی
 دلاره نوبهار و صدف به / کد کلاه بر اوج خلک به / اگر دست بر آید پوست ازین / بر کف ناکه بارت کدک به
 به بند دلم نمائے بی به / دلم در جوانی ز به به / ماسوز کدکارت نایمت / خازو نایمت ناکه به
 مسلسل زلف در بریدری / کاف و سبیل بهم آید / بریشان چون کوی آفرین / بهروری دلی آفرین
 همان باقی که درش بر در به / عاشق بغیان جوین جگر به / به یکدانش از چو دازان / اگر برش به وصل و کد به
 کوشی استن و مقبال از عادات رفیع الزجبات / کدای حلق پاک طبع / در شوی و کدوی خوش چوین / تمام خوش چوین
 به کف کف کدک از کدک افاد / کف کف کدک از کدک افاد / ز کدک کدک از کدک / غلام کدک در دست کدک
 ناز و کدک چشمش را میزد / کدک در جگر ترش تراره / سبب چشمانش از کدک / به نغمه داکه جگر تر

در هر مرغ را عشق وفا فی / که جیتی مای از مای بی

محوی استن و مقبال از عادات رفیع الزجبات / کدای حلق پاک طبع / در شوی و کدوی خوش چوین / تمام خوش چوین

چهارم از است که در سنگها که جمع شود
اول و بوقت شود سنگها را بنمایان
یا که طبع و فاصل هر دو شده
تربیع کردن مهر از فلک نمایان
پنجم آن هر صفت است از اشیا
زینت از کوه شود جهان آرا

مخفف از حس و در بایستی شوق با لب سید معرقه سید محمد را گفت که این سبب قابلیت ریا دارد و ملائق تربیت اوست
لیکن چون ساده روبراست زبان را می آید تا که در تربیت او تغییر نکند و ده هزار درم بپردازد که کمال گوشه گیری و طبع اعدا زان جمیع کمال آید و اگر
از دوست بر شش جوان بر سر شربت اردو است عباد که راغای حرامیت سوخته بر شربت شربت حرامیت ای نهاده ان سبب کفایت
از کوفتی شد که گفتن ننمودند شربت سحر و کمال و فضل و شرف آید شربت فقه و ماوراء حاصل بیغم که با در آید و گفتن نتواند
درمان دل ریشم و درم فرستاد گفت قهری بر کوه بر سر عبادت خود بود کسی نیز به تفرستد
کردم که بر تال کوه نور را محرم

بر مغربی اگر از آواستن تجارت گزینند که پند دروغ با عوی مهارت داشته و با دانش ظاهر نشود و باطن را زود به دروغ اوراق نمیشد
مکمل کشور زعمای نوبت

فقداری که کردار می کشد نماید بهای هزار شطارم می کشد کعبه تعلق صبر و وقت است کردارم فراق و دور که آنان دهد
دشنامی و حال از این ختم کردش جوان صیدم کعبه و از غم در کشد اگر وقت ندارد راه بودم ز دست فراق و حال مرده بودم
نوا سپید ازانی که دایر است کجاست محوری و موی را بسته و من در لباس فقر صافیت و لب محروم و زیارت عیان غریبی کرده است
رفته خیز در آنرا گزیده و هزار نوبت این دوست بزرگ کرده بود در آنرا گفت از اخبار گزیده این شعر از دوست

صفت دانه چون صفت چار و گشت
میوم را خوش می باشد که ترا بجا خوش است

رای اسمش قلی دوران بدو بسته را می گزید اینها قلی از مسعود شد و بعضی عیال قلی را هم بدو آتی فی مذکور خواندند از نوک
نخندید که دو شینه در بیم غیر علی اهل از جام زر خورد

تلمه دران نیم برشور و شتر دوینا به بایشتر با خورده به حال شتر اوازده است که جزا داده و دگر خورده
 طرازه لی در زبان شاه عباس ماضی صودی بود گویند دیوان خواجه را تها می جواب گفته و حفظ و شاه خرم را نیز که دیوان خواجه را جواب گفته ام
 شاه خرمند جواب خارا را خواست گفت اینند تها را و است

دکتر دوش فغانه کت یک دانشه بر سید که در کت حکایت از دکان به دکاناز کند : این فغانه مکر خود را از کند
 ساکن دانه دقراق و فارس بوده افرایه هندستان رفته هم در کمان روانه مغاخرت شد این در شوق از دوست

جواب من غیر نامیدی نیست ز دست و این که بترسم نیست

دستان در بستان جور و کم گزینان ازل از بدیان دور اندواید بکنند

سعد مردا که هست و در فن نقشبندی مهارت داشته و در اصناف ساکن بوده این شعر از دست

کس نیست که خادم ز دل بشیر کرد این خاک را کشتی از غم پیش برآرد

بزار بر بزم رفتم ز غم ناگهان بچشم زبانی برای بنود

مشت نه سیرت که از سر بر نهد صفت نه غایت که بکوی که نشود

عشق آرد ز دم و مهر تو در دم با شیر لعل زان شد جان بر تو

نیوشت نه خار و نه گیاهی ماند برین باغ و نه هوای ماند

برین صدم عاریت که جسمت سعد برین دیدن و کرمه بماند

شرقی اسمش مولانا محمد از اعراب مولانا شرف المصطفی بزمی است

خوشترم مهر فرات بچکان باوای خوشتر از که نشویدندیم جانی

شوقی از جمعی جانی تا مان بری جز شوق نیست و از طاعت پرو جان اندیشه داشت

طبع خوبی دارد این خود با جی از ملا خطا نیست شد

بس که بل فرخه از بزم برین شرف کویا کل شده نمان بر کوشش رفت

نوفی هم اوست را عالم ندی بام که نه اوست شرح این ندی

مخفم او بکشد شد را را رام زنها که مرغ را رام را رام ندی

عزیز از نادانان بزد و خطا مستعلیق را خوب می نوشته این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد

مقصود کاخ و صف و ادای پیشکش کاشانهای برینک فرزندش

کهای بکشد رنگ و درقان میوه دار در باغ و بستان ز شوق کاشتن

دانه که حبیب تابد از دلان یک قطعه دوستی توان ساختن

ورنه بگوید مردم عاقل بنا کنند از خاک و خاک که بیاید کاشتن

غزالی در عهد شاه عباس صفوی بوده گویند قصاید در مدح ابی بکر صمدی از بیت گفته ملا خطا

نشان این شعر از دیده و نوشته شد

کمره مردم ز سر کوی نام آتشک برده عاشقها بماند که کجاکه ترک شد

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره و در کار بوده و صفای ظاهر باطن داشته و محبوب العیوب بوده و از غزلها و کلامهای چند بدیام

خانه او میگویند داشته و باخوان برینای خوان لغت اوقع و بیکره قهر بافتن

ان بردارد در ارباب و بزمهای روحش

عالم ندی برده از کرده رحمة الله علیه این رباعی از او نوشته شد

چهار کسی که خبر بدوش من است چهار ترانه نقشبندی من است

زین هر دو تر کسی که زایل گشت ناچار کسی که بر سر دارد چو من است

کاتب که امش در آینه مشرق را میبرد اما از حالتش خبری معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد

دی جانب صحرا فانی که از کعبه پارس شکلی که کسی چند در شهر که در ما

ستم که گفته عفت جگر تو هلاکم جایی که تو هرگز نبوی که کجاکم

کسوفی در بزم و مشربان مشغول و جلال شعر میزده در وقتی که شوی بزمی از شعرانش بعضی همچو غزل از بزمی میگوید که غزلها

تمی را احضار که باز خواست کند که بر بزم مطوع شاه طاهر کسی را نقیب خود عرض کرد که این دو بیت را بشنو و هر چه خواهی کن بجز از خواندن

شاه نعمت الله با خبر صلاح وقت از گناه کبائر گشت و مغفرت خود

شاه زخاند از پادشاهی متوفی گردانید که در آن زمان میروی مابین میسر و توایز چو نادر مکتبه میروی و در آن زمان میروی
و کلاه خوش چین وجود و سعادتش در آن زمان کلمات یگان و با خواست و با عوام یگان و در شهر مابین میل داشت و در میان نیز مجلس میکرد

و از طایفه طایر از جان شیرازی بوده این چند را می آوردست

خوانید که از رسیدن از علم کتاب جغت برد راه با علم مواب در معرفت خدا را بهین حکیم چل جاده است در پناه و در باب
مؤمن بر بی نیست کسی مانندت وین طرزه که خلق کجاست خواندست کجند چنان بری که خود میداند یک چند چنان با شکر میماندست
در ای سپهر کافیت گفتش بنزد چو عا که بری اندر و عشق خورشید کسی بر بند و کاه چهل رنگش دهد بگاه در بخشش
یک لطف که در باره او حق کس را نگیرد از دل ایا مان شرفنا حکم که دارد کامی حق یکی بر جگر باره من
قدیم کند و هر زیر بری بری دریم کند و هر زیر بری بری گفت که بر کلام بری یا مرکت بریزم گفت که بری بری
دل به بیت بیان سینه سوزنی دینی جان صیت حدیث که در دایره القصر به شکست بسته صفی مرکت از طرفه و زند که از طرفی

شهر راه خامه از کتاب کشککه در شرح اشعار شعری هفت شعار و موزان طاقت انار و لایب فاکس

و از لایب شمشیر است بر ملا و در حدیث و قصبات خطیر و محدود است از یک است عراق عجم و از یک طرفه و در میان و یک و در میان
حال فراسان و از نجابت باصل کوهقان و در آن کلمات که از سوس طین بر شاد و آن و کبان بود و در آن مسکن و مفرار بی تیره دارد
کوه را عطر اوقالی جایت در دنیا لیران چو که در عالم نبات و دیکو برت باقی کجا بوده و ساهست که خوابسته اند از عجب از بخاری و بخاری
از غلظت کجا باقی و در آن لایب شمشیر شمشیر ابرقه و در بهمان دوار کج و در شمشیر و سوسان و شیراز و کازرون و لاری و لاری و لاری
چون و در آن بهی فرشته

ابرقه از اطلیم سیم است که در اقلال آن شهر از زیر کوه ساخته و در آن عمارت را به آن در حواصا بنا و در آن جهت ابرقه میماند که

معبد بزرگوار باشد که کوه خود زیاده بر چهل روز که در کجا بنا شده و اطلیم خلد

بر مردان از امداد آن دیار است و در آن لغوت ساخته و در آن لغوت نشان خاک در شتر زگره در عالم کمره تبادا کسی بکشد برود
جهان از اطلیم سیم است و در آن شتر در کمال حرارت و در آن حیوانی مختار در کوهی از عالمی است و در آن شتر و در آن کتاب که بکشد برود

برسم نقد میرزد و لی بخت سادی یک و در آن شتر و در آن شتر

طایفه از اطلیم به بهمان است و در آن یک شتر از دقتی شد و در آن یک شتر از دقتی شد و در آن یک شتر از دقتی شد و در آن یک شتر از دقتی شد

فرزند آستان در زمین که هر تو تا کی سیه افرو تا کی دعا کنم
جوابی نیست من چکار کنم و دوام کردی و دوام یار کنم
بر تو اعلمش از شیراز در جسد خود از ارقان ممتاز و گوشت غلام دوانی در حق او فرود ما راست اتم فخر او سنگینه و نه غنای آن
من اینها لکین و جزی که باطن عشق شده و در زمان عشق در تن مشوق از روی کینه آخر الامر صلح اکامید در سر نه دانات نیست و در جواب
منیج سوری مدون شدستی نامه دارد و بر کتف این بیت از غزلت باقی ماند

مرا که جوشتی و فایده خایه دارد
کون که جان لب بید و آوازه دارد

بسی اسمش از اسحق علاج مردی لطیف بیع خوشی بود معاصر سکنه بن عربی چون نور است و در بنهای شمع در میان اهل شهر است
کازا جناس بنی بری کاش را در وصف اطعمه خاکی کرده و در این عالم شعرای خوش گفته و نقیض بیع خوابه گفته و در این جزیه بیست
کیا بیژان سحر سرگشته اند
ایا بود که کوه چشمتی با کنند

چون از دهن غریزه و کافه نیکو کسی بر کس بجای نمیبرد چرا کند
بطعنی باز میبار از بهر فیه میبرد تا که آب زنجیرم کرد و ن خواهد بود
روزه داری و قافیه هم هست ولی چشمتی میزند آن بهر بیان بر کس
کس تا لای غفر میخواند اکثر ترش که چنان میزبان کرد و میزبان بر کس
هر زمان که دیال نامم بود و در وقت راغبین دوان گفته که توان خود را در اوق از حق چون غنچه بیدار
یاد آید مظهر در حسن که جوری
بدر فیه که در دلش از لایق فارسل است و آتش چون کاش یک و کلامش چون دلش در یک عاریت بود و بجز است شد گفت

از طریق سخن برداری اما سخنش بر زبان بازی این جزیه است از آفتاب نوشته شد

بر آنکه فعل یا ریش با لک آمد تمام بر شش جان نو آمد
بر شد غلظت نور فریدون که در بالین خورشید میشتاد
غیر از مردی از نامزد نایبی فغان و ناله از بیدر نایبی
حقیقت بشنو از پور فریدون که شعلان نور سرد نایبی
یکس که ششای زبان آور است و زبانی که مولانا غزالی میگوید شیر از زنده بخت آسمان از آب غلظت طرح و دوز در کف قول

لری فریب همه نود کوبا قدری آورده بود این قطره گفته است **القطعه**

غزالی آن غزل بر زبان کافیه میخواند چنانکه که کرد از خانه و میخانه
بیش از آمد و ناکه شعر دریا افتاد بر ساهان تحفه بکشد و بانش
بهاندر دندان کرد و درانش بکشد اگر فغانی که کوی میگوید کند و دندش

سجده نام نمیشد بریزا علی رضا امینش از دکان فارسل است پدرش از ده قبل بنا بوده و خود نظر بظرف است اصلا در اول عمر در دهان
خامد در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری یک نقیض کرده و بعد از آن بنده و ستان رفته آخر الامر راحت کرده و در این بنده علم بخون
و بهیال نام محرم بوده شعر از ایشان ملاحظه کرد که چاکر کسی آید اگر چه در آن عهد از من بهر شعله بود چه یعنی از غنچه که در وصف این بیتی

کفنه است و ملا حظ شد

مشنوی

اشتباه و نوشته میشود

یاد اعلیٰ حضرت غفرلہ دیکھم بوی غنیمت دید خاکتم کردش بستی چود روز کار صدر ازل غنیمت دهر کنار
رفت و کل سبیل کلار طور سرف و سادہ مای در پای بود صاف مراد و دما بختند طرح لوح سیز اور بختند

تمنا اسمم مرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان جهان صفوی بوده این دو شعر از دوست

حیات جواد و خدایت حق تعالی
زلفش بازدارد و عزت افزا کند
کسوتی تقیوس بود و شبانه در آن
السریر ادم بین چرخیدم
نواب حسن الدین محمد علی
نظیر کلمات معنوی شاعری
دول مرتبه ایست ابیات
دکشت و اشعار خوش گنجاب
مباق عاقلان
عارف و عارفان خاشع
و کلام ایشان را حقایق است
که در کلمات و بیسی یک
انسانا دل نیست و در کلام
سبکسب مشهور
همانا واردات غیبی است
با جهت از بزرگان اسرار
الغیب اعجاز غرض غار
فی لغت که شیخ سعدی سالک
محبوب و خواهر
مشاعر که مجذوب سالک است
که مبداء قاسم انوار
که از بزرگان و اکابرین
مسند عقاید است معتقد
کلام ایشان بوده و از کلمات
عجبت دیوان خواهر حافظ
سرید و مستحق تر از کلمات
عالی و ابیات و دلایز
حالی است ریا فکرت
شده تا می از معارف و جبهه
در زبان الی نظیر
بوده مطلقا اغنای بی
بزرگوار و بنوی کرده
با درویشان معجب و بسیار
فخر تقیوس بوده و در وقت
و ورود
ایست که لوگمان بشیران
و قتلش منصور خواهر
در حیات بود خواهر را احبار
کرده و گفته که اکنون
الکثری از ربع مسکون را
غیب
شمره میخواندند
ام تو سرزند و پادار
که فی الحقیقه در حق
و لاف من است پسندی
خالی نبوده خواهر بدیده
گفته که از این غلط
بخشید
که این فخر و کثرت
میخواند امیر امیر خوش آمد
و از نورناشت خروانی
در فتنه و سلطان احمد
جلایر نظیر بطا خلاص
سکر از بغداد خوش
اوراک محبت خواهر کرده
و از او التماس رخصت
بدا کرده و خواهر نظیر
بهت بلند درویشی بران
چشکی و پادار نشینی
فراغت کرده از
شیراز حرکت نموده
از حقول شغیر ملک بغزل
ایراد و آتش هر چند
ارباب تذکره از حجاب
خواهر بغلت ابدا تمام
کلام ایشان را غایب
میباشند و فی الحقیقه
چنان است اشعار به
کرده اند اما کمترین
یاد ای که در حقیقتی
عنوان تهنیت و تبریک
از کلام مجتهد امیر
ایشان در این
رسالة ای داشت
فدایت خواهر در سه
و نحو سیزدهان بوده و در معالی
خواهر تهنیت و تبریک
را خا که در معالی
با فتنه اند
در زندان که سلطان
با بر سر از از اشهر
کرده و مولانا محمد
عینی که مدتی در سلطان
لودی در راه در زمر
کره الا و از خواهر
فخر که حال احوال
و در آن وقت
مقامات عزت و فخر
زمره است ایشان
مفتر شده

لم في الغزليات

صبا بلف کواثر از رعنا را
که فی الغزالیات
که سر بر ویان را تو داد و مرا
که در این کتب است
که در این کتب است
که در این کتب است

در کوی یکنواختی عمارت که در نهادند
 کرمی بسوی تیر و تیر و تیر و تیر
 بهنگام حلقه‌ای در پیش کشی
 کجای یکم می‌ستی فارون که در کلا
 ترسم که در روز در زانوخت
 مان حلال شیخ زکات حرام
 یارسلین که کوکان که کال کال
 روضه خلد برین غلوت در وقت
 مایه غنچه غنچه در وقت
 کج که درون که در روز در زانوخت
 فغانه بنی که هم از غنچه در وقت
 میس برک که خوش که در وقت
 در مان برک که خوش که در وقت
 بهر وی بر مان که خوش که در وقت
 با کج که خوش که در وقت
 حلقه با قافیه با قافیه
 درین زمانه در قافیه با قافیه
 راز درون که خوش که در وقت
 ای عشق که خوش که در وقت
 میرد بود و دست بر زانوخت
 بال میل که خوش که در وقت
 زاهدان که خوش که در وقت
 صلیب که خوش که در وقت
 صفت که خوش که در وقت
 آنکه خاک که خوش که در وقت
 مان درون که خوش که در وقت
 بود که خوش که در وقت
 جسته که خوش که در وقت
 بر درین عشق که خوش که در وقت
 با درین عشق که خوش که در وقت

زاهدان طوطی زبان بسویست بگویند تا غریب کند صحبت بدای بچند شبان دای ایمن کجی رسد برادر که در سال بیان زلفت میباید کند
بیک ترک ملک و خان روز و فاکت اهل عید و در قیام شکر کند مقام صلح با کوشش اهل است حدش خرد و او اکلان هر است کرد
بسیکشنه آن بدیشان ندیم یکسر خبر ندارد با دشمنان ندارد دیدام آن چشم دل سیه که نوکری با شمع آتش نگاه ندارد
شاد کمال سخن معیان می شنود شری احوال و نسیب دشمنان قند بر ادب بکر ناله نوکریش رنگارنگ بر سر بد و من است غیاد
نرسد شمع اگر یکسر بخت در بد دستم از سادستی بیایم بخت در شب خدارا بوی رده ام چهرم سر خوشی که باده جوی در کاشان بد
نمک چهره بر او رفت و دری داند زهر که آینه سازد سکه دری داند تو بزدکی چو کاین بشو و زود مکن که خوابه خود روشن بخواهد دری داند
بس که در گرم دین در کمال بدو کشتن هر که در افتاد بر افتاد خوش بود که کشتن بخواهد بخت تا سیر روی خود هر که در خوش باشد
فوق است مجلس آریا برین بخت زین سوختم و داغش انجمن بخت من آن کجای بسپارم چو بخت که گاه باده بدست ابرم باشد
نور و صلا دوست داران باد یاد باد آن روز کاران باد که چه باران فارغ از باران باد از این نشان را به لعلان باد
را به خفا بختان ناکند ای صیغ ان را زواران باد ماه نعلان مزاره قیام کجی بخت از نظر خفا بختان خواهد شد
یاری از کس نمی بیند باران دوستی که تو آید دوستان را بدست آب حیران تیر کون نه طرفه کجی کمال بخت از کس خود به باران بخت
حق میزد و آید کاین فی بیض چون شری که بر هر چه بران شود سندان را دوقتی دلی بود که بدو کشتی بر شعلی بود
نور غلبه خفا بر کوی جانان چو دامن گیر برب سزای بود بر سر زینت و چون کوزی بخت که زینت که در زان جهان خواهد بود
برای زاهد و دین که چشم من دو را ز این پرده جان است و جان خواهد در معازم قلم بر وی تو باید آمد حالتی گرفت که محاسب بعباد آمد
نزد ایل که مسیحا قسی می آید که زانف بر خوشش نویسی می آید خورشید این باغ پرستیدن ناله شوم کار نفسی می آید
از وقت نزد در کش و در صل بادستی که به حساب کمالی دارد سحر طبع حکایت با صبا کرد که عشق بودی کمال با صبا کرد
من از کجایان بر کز ستالم که من هر چه کرد آن آتش کرد که بود و غریب ز رسم بار کرد که از زلفت زبان کنم کار کرد
نقد از جهان بگرد از آزار جهان که شد از بس این خود و دنیا را بس هر یک که هر که از کشتن در بخت زنجی بکشتن از دم دنان بکشت
که بر هر چه بخت بکشت زندهار و از کجای دل که در آتش بخت مجمع قوی و لطف است در آتش یکشتم و دو دینت صبا بخت
در دم تیر و طالع سیمای زنی کشت دارم و در شرح بخت که بخت است که کاند یا ریش کمال از کشتن کون غم کند در کشت
در باده بر آن کشتی کشند خواست که باشد غم و کشت تمام و بی غم و کشت کشت تمام بر سر زنی تو بخت
که زلف خردی و خوشان بر کشت از آن کما که قطع بر بد بخت بای که کشت و مرل بخت کشت که کما و غم بر بخت

بغیر تو به کفرم استخاره کنم بهار بهر شک بریدم چه دارم کنم سخن بهت بگویم نمیتوانم بد کردی خردم حریفان من لغزدار کنم
 رجایم به رخ فرخه پیام جز قدم به جزای که راه گرام چنین قصص نسای چون خوشی روم بهر مدد خوان کفر حق آن بچم
 حاشا که من بوم کز آن کی کنم ملافه عقل فریم ای که رکی کنم کو یک صبح تا کلهای شب فراق آن خسته طالع فرخه به کسم
 روزی دست من از آرد آن بزم کدم وصل می روزه و ساغر گرم بر چای که کش من کرد و اشغوف گفت بریز که از منج جان بکنم
 بابا در چای لاله سحر می کشم که شمعیدان کیمیدان بهر فکرم گفت حافظ می تو بوم ای برادرانم از فی ناله غلاب که کین برتری مان
 یارب لاله تا باز بند چشمم بجان روی حسابان آن کله که بزم در دست خاریست کو شرم باد تا ز غدا سیال
 ای که چشم من سخت کوشن تا سرخست برست بوشن دوشن گفت برون روی بجانهای ماه نو **دیده** به اروان من غم باد
 برکت نهی ز کسری بنی مران بهای معلوم نیست باد بهار بود با خوش کار کو کجای عیش میدستی کجای کفر کو
 مرغ بهر ناله و دمسر بدم از کشته خوش آورد بچم تیر بر اختر مشکو که کجای قیام تیغ کا دروس بر بود که کهنه
 دوشم بهر سینه غار لاله فرخه زوان و سجاده شراب لاله آقا فکس کسان بیغیر باده فوک گفت بهار نهای ره خواب لاله
 شست و شوی که لاله بخواه بچم تا بکود در نوان بهر غراب لاله که تیغ بارد در کوی آن ماه کردان نه دی ای حکم الله
 ای که نوی باز دایم بسکن چه چاره بخت کراه مار زوی شوق ایچاه تو به استغفر الله استغفر الله
 این فرخه کین دارم در دست لاله دین فرخه بعضی غرق می لاله دینا بر بخت دارنده کین دینی فرایحی و کنا به و کشته چینی
 من ای تو هم برینا و آخرت ندیم اگر چه در بیم افتد خلق ایچایی بیا که در دین ای کار خانه کم نشود بر بهر چه نوی با بسن چه چینی
 ثابت باشد ای داری خرم اگر چه کین بر خوشه چینی که انکشت به سینه ما شد چه خاست به پیش کینی
 جایی که بر عین براد می رود مارا بکود نه بد دوی کینای آن کار و در اسب کینای ای کاست که کینای سبک براد می
 آخه لاله که کینای کینای شد حاله کینای سبک کینای براد می که بر دزد سلطان کینای کو کینای در دزد کینای
 ای دوشه بوان دادارم نهی دل بکینای آرد کینای در دزد کینای فرخه جایی که دزد جایی
 جو بهار بستم از باده کینای بکینای نهی سبک لای این جیم چه کینای کینای بر دزد کینای دوشه کینای
 که کینای این است که حافظه **رباعیات** آه اگر از باده امروز بود فردایی
 اش به زلف میل خون تو چشم در دست عینت بر دوش تو چشم باور کینای خور از غم تو تا در کینای کینای تو چشم
 ای بد و صبر من نهانش مگو سوز دل من بهر زبانش مگو بکینای نهانش که کینای بکینای نهانش که کینای

ای پادشاه وقت جوشت فرستاد تو نیز با کای محنت برابری
دیار زینت فرمود دستمال دل به سبکسهر بر زده نهی
آبش کباب بر فرزند داشت **در فی المرحبه**
نیت دیگری بکداری بکندری

پسر از ترک جوانان کلیمان پس از کل در چمن میل خوان
برگشت در زمین رفت آکلان صبا از خواشانش کل زمانه
دلکش دل بنسوزد باین دلف **وله**
خدایش هم برین آتشش

بس منور بر زمین فرو کرد که پیش روی زمین زان
خیزی کن ای فلان بخیر شاعر ران پیش که بگفت بر دهان
ترجمه ذاتی یا ذا المعالی ووقفی ادا شوشت حالی **وله فی**
زده است نام فخر و غیره از بیل کرد بسی گذشت که تو فرودان گانه

الایمان عسر الظفرین سکر سلی طهران عن قول الله
سلی المصانع بکبک تبی فی القوا توهدها لب چو دانی که در کار مرا
اکبره در بنام ابد بر گرفتیم معنی از آن و قلب بقول الله تعالی
فراق با مندی عجب که در یزد **فی لغز است**
اول دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار می توانا

ماه فرو ماند از جمال محمد سرور وید با عدال محمد
سعدی که عاشقی کنی و جویند **وله**
عشق محمد سبب و آل محمد

ای نفس خرم باد صبا از بر بار آمده مرجا قاضی به شندی زنج
بر خرم است و زان که حرف یاسنی برود ایزد رضا اگر تو رفی از اهل دستان بار
کسی طاعت و حق که ندانی جیب کن که ندیده است روی خدا که شین منی در سینه بشتک
توان در حق کل که عدالت تو شکست و حق سر بلند بالارا گوشت در حق زینا تو خا بشت
بیش با مندی که بر زده عهد دانا انما الله تو و اوش کن محبت بار غیر از اید حکایت از تو به کش
بعثت خیرین که ترش زینتند عیاش طمع کنند به حلوا ششانی و صوری اندک زینت بار
بایست تو شادمانی ده دست چنانکه باز بیند دیدار آتشبارا نمک بارش ایل در چشم و زردی
تو شادمانی بایست تو شادمانی بایست تو شادمانی بایست تو شادمانی بایست تو شادمانی

جهان تشنه لبان مردم یکدم درود آید ز چشم دل بر خاک می آید
 دیر راه دانا ناست که در بند و در بند چه بود فایده بنیادی را
 گویند که سودی چندین سخن از غشش لیکن و دلائل و کجاست بهما
 صدق و دوشم که طالب مقصود باشد که می دست باید بصیافت
 لیکن ای دل ایالت که بنده ایاند توره میری و پدر داسدی صفت
 خرم بر بند برغان چمن کهم آواز شما در صفی افتاد است
 که تو زنگ و ده حیرت که ماری در تن تو آب است
 لبان و ده کوی و دشمن شادی چنان در وقت خواب
 کفم که غش لب صبری دو آنهم پس دروغی و چه سر کست
 خلق را بسیار بود یک چنین در عجب کان وقت کهم که سر کست
 مردمان که بندگی خیر و نیکو از آن من کلامت بهار که در کار است
 بیگانه است و دوستی و دشمنی بر تو که کوی الا که حرفت حکایت
 فریاد در آن بهار است و نفس فریادی از دل نه زبان دوست
 جان در هم تو ریختن صبری وین منزلت از خای و نجاست
 ولی عاشق و صابر بود که سر کست زشتی به صبری قرار و سر کست
 نرسد بر سر که در است و دولت جوان از هر بر سر که کشته تا سر کست
 قسم کین تو خردان طریق خیر است که کجاست که آنم نظم که کست
 ز غشفت که نه نماند و ترسم خلق همان که مدی زده است و سر کست
 چنان حال هیچ ندارد و خیر خدای او را که کوی که سلطان کوی دوست
 چه رویه میان که کجاست که کست که کجاست جنت ساربان است
 تو را دوستی با ما بهی است فای و دهد ما بهمان است
 مانستی که در بیان بری در وقت بخردان بهمان است

برق بی کجبت و دهباری کجبت طاقت بجز آن نماند چو سبیل کجبت
 به جرم امید به خوف و بخت کردم مسرعه لطیف کجبت
 خورده آنجا پیشه و نا بگر سبند صبر پای به بند و در پیکر سبند
 دودم لب کجا با دل سبند برون کردم تا جای تو باشد
 سراسر لبی بر دوا چو طعنه آن برب تا بخت بیدار این در بر روی کجبت
 کس ای که کمال از تو پیشه دارد کس ای که کمال از کشف سخت تر دارد
 ای قلب لا رجعت نه در ره آستین که در کوچه و بازار بربند
 برون فردا ز غنای کجبت کجبت نشد که بود که صوفی صفت
 غافل گشت که صوفی و جماعی افاد تا بجا نرود به بر جانش دارد
 خاک لای که بر آتش کجبت کجبت نشد که بود که صوفی صفت
 این عیسوی و صوفی ایم آدمی بخت که بر آن به کجبت رود
 بدست کجبت که در غر آن باد انگشت که در برش ایستاد
 ترا دیدن ما خشم نباشد که در خطبه از ما کجبت باشد
 مرا قل فردا دستم که این عهد که این یکتای محکم نباشد
 جان من جان من فدای تو باد بخت که در دستان نباشد
 بهار دست خیزان که کشند سحر از دست خیزان خیزد
 دیدار بهار غیب دانی به دفع دارد ابری که در میان برشته سباز
 مرغ باغ که باغ خانه کجبت که بکش بر نهادهای کجبت
 شمعان جیل جیل جیل قوس کارا و قوس بار باشد
 کشتن سیر به کمال برود آفتاب های کجبت که کجبت
 کس ندانم که در کجبت ملک کس که بشهر آید و فاعل برود
 بر کجبتی و در کجبتی روی میزند یکس را بر بهر پیر و یکس را بر پیر

چشم بکفر کرده ام تو را بفرست
چرا چشم به افقاده ام زدی تو
بمادان کبر و من نمی آفریند
حسب چه نگار که نه می داری
شمار بگو آن شعور را زود و بیاد
عزیزی و دوستی را زان و کل بریز
هست بخوان و دامن ایست
ردی محمود و کستان ایاز
اهل نزل که دوست زن بشارت
که دوشم قدر بود آموز نوروز
است که برفت نیاید از کس
حق پس نکرده هنوز از کار و کس
است که چشم فرزند کز است
یار باش تنزد و بر نفس
سلسله جویند و کس ایست
برداشتن بگفتن بهوده فرس
مانده دوش بر دوش رفیقان
کنها ماند چون غفلت فرس
باز بماند از زنی غیبی نیست
سبزه کز یاد بود که بجز در غایت
اگر کینه نام بر کز میری بیار
یار است که کای توین بهای رسول
که نامی که بر سیم اندام بماند
از غنایم بر آردی و عازان بیاورد
که بر خیزد کینه که عاشق بگفت
نمایش جبریش ای کون جویند
بوقت صفت کز خاک بگرم
کشوری تو فرزند جوی تو باشم
نمونه کز کسی نزد دست جان
سوی که از فرزند اقبال بر زبان
یکش تو فرزند بگفت که ما که گفتیم
ای باد بهار عزیز بوی
دریای لطافت تو میرم
ای محبت از جوان چه خواهی
من تو بهیم که میرم
نمی برسی دوری که دست دراز
چو که دست بسجود و صبح بشام
نزار بهر کرم که ترش بوشم
بنود بر سر کاش جرم که بوشم
نظر بگو آن رسی است محمود
نماند بخت من آوردم عالم
و کوی کوی که باطل خاتم نیست
من این دوی بخارم مسلم

رباعیات

بوسه بوی بوم بکشد عشق بکشد
 کبری دارم که کون دراز طرا
 مغلوب کند بکلمه شیر سزا
 کافور خرم که بر ندارد سر را
 کافور چه سود دارد این کافور
 کعبه پاک کوی چو ابرق نبوی
 آن دست که در دهنش نشانیست
 میرفت و نش کز دهن در دست
 میگفت که بعد ازین کجایم منی
 پنداشت که بعد ازین کجایم است
 در آمد آن شوخ شکوب میدید
 میدید و بر تر لب می میخندید
 میگفت چنانکه می توانی شنید
 سر جان بد که بعد از آن لب رسید
 آن عهد میاداری و دولت در داد
 کاز عاشق چاره نمیکردی یاد
 اکنون کجای کجس چون تو نبود
 امروز با بدی که کس چو تو با
 ای پارسکی بی بسی پارس کشد
 و الله و حسن یار و خادار کشد
 تو دوست کوهش خود گیر مرا
 کس دشمن خود را کجین ناز کشد
 گویند و از بی آن سرو بلند
 کشت غای غلغی بودن تا چند
 بخاید بدم ده ای دانشمند
 من خود نرم کی بر نم بکشد
 بر من ستم ز نامی بنی دیرش
 اشکم چنان روانی بن دیرش
 احوال درون خانه نشان گفتش
 خون بر دست زنی بن دیرش
 سودی کند ز اخای بر دوش
 کرا بکنی تو را خرد باید دوشش
 کاد از من و تو فراق تر دراز چم
 هزارین و نور از تر دوشش
 ای کاش که کوی کاه از دید
 بر دل زدی عشق تو راه از دید
 تقصیر ز دل بود که از دید
 آه از دل و صد بار آه از دید
 ای کاش که دردم آن صند دزدی
 یا گفتن ز خانه دشمن شنیدنی
 تمایل و بقرار کردیدنی
 بر کبر عاشقان نغمه بدنی
 ای خواهر گریزی اگر بگریزی
 و آتی چه بود جماع به بگریزی
 اندر کجی بگفته به بگریزی
 در کف کس و آن بر غوغای زنی
 عارفی چه بود دل بر دینی داشت
 خاها اندر کند موی داشت

شعری در مصیبات

چند دوش بسوی در بر شد
 بهشتی خوش میترشد
 دست بدوش سبک کلاه
 جز دوشت گفت نشناخود
 غمناک اندوهن شکارش
 در بر دوش تا به شرفش
 امری ندیدی بود در دشت
 سخن از ندیده گفتی دشت
 گفتن من به ملک دردم
 روی آرا ده بر زمین تهم
 لیک از غنای بوسه کنار
 من غلام توام بیا و بسیار
 گفتن آغوش شدم باین پیر
 ای حجت جان در دوان
 انقدر رس که دیرت کبرم
 پیش پای دلبرت بزم
 این گفتند دامن حاصل شد
 تن را خوش داد و دواصل شد
 لب لب بر نهاد کام بام
 چون دود و اندرون کیه بام
 دست درازان آورید بدوق
 جان همدان لب رسد با شوق
 عاقبت هر زخم برون کرد
 در کنار کشت در گون کرد
 محبوب و عشق غایب شد
 ناله درفش غایب شد
 گفتن بهات خون خود خورزی
 این چنان ابلهت و نامردی
 دل لعل رفت و دود کار آرد
 زین خون کناشت یار از دست
 در می چند کین در شفتش
 سخن از بر توان گفتش
 غارت نسیم کرد و شهر آشوب
 دل گفتن بیخ می رود می کوب

آن شنیدی که در باد شمال بود روی بکین صبا مال دختر زنت روی بدو داشت کز بد چیز جام نیکو داشت
 با جوانی چو لبست سبیل عقد بستش بیغی کا بن شبا دل که نزد غنرت بود عرق خود کرد و دست اندود
 نقره اندوده بر درت دغل غنرت آغخته بکند بغل برده ز رخا بر سر دشت ناکه از روی به صبا بردشت
 خوش روی کرده بر دیوار تانایت دیدنش دیدار باره و دوس جان فرمای دست برداشتن زدی که درای
 پس از بخت خود بر آشفتن ز رخا ن بیز لب کشتی ملک الموت از لغای توبه غرقم کوبزن تو دست منه
 تا هیچ از شر بخت مست دست لا حول بر زدی برست مدتی مر در جامه کرد عرصا بعد از آن شده کرد
 عاقبت در دل کابا برسد بنش کفرت به تان برسد باید زن نمود قصه خویش کای صبا نشا سر خراش
 تا بار زبند چو روی مهان و مردی کردی شکوفت با الهای دراز توکم بشمع کفن باز
 که توبه دگر بفرمای پایم از بند قصه بکشتی زن و در از برای آن باشند که دل آیز و مهران باشند
 ز من آموده ام ز او فرسند رخت ما و خویشان بپسند سر کرده و گفت بیکس جان باباسخی دراز کن
 با باری بر سجده و رفت در یازندان تری بعلت مر چون جوان این سخن شنید پیر تنی ماند ولی ندید
 استعانت زکده طایان برد مسلفی مرد زن شمع آورد بکنان را به هیچ بر گرفت بر چه گفتد هیچ در گرفت
 پای بند با چو چاره ندید بجز اندیشه را کناره ندید خواهرش را در آورد دست مهر زور گرفت و دردیست
 مامشی پای در دجش کرد میل در سر مردان جانش کرد روی دردی دست کرد ناف در ناف دست در داد
 بعد از آن ببارش پیوست بدین شوا عصمتش گشت مادرش به غیب هم گشت بر دیایش بر آسمان افراشت
 عقد را نیز تری در داد خاله را نیز ز فر بر داد دایم را نیز از سر یاری مهران نمود عشقواری
 تا بدانت خواجگامش را خانه معلوم کرد و را جش را شب آید شمع ایجا برد بنم شمعش دیمان با برد
 نوبلوی که بودش کردش بر دواند بهمان کردش عاقبت نام چون سوختش کرد کیر دکان چون بلورش کرد
 بعد از آن با کز کش بر جفت کار او را بقدر وضع جفت باره دفع ریخت در مشکش تا نایه ز دیکان رنگش
 خویش دیون بر گراشت هم را در حق در داند جفت بوق رویان دران قبله نه با خوشتر فعل در عباد
 به بهسا یلان بدانشند نهی مکنخی توانستند آفتنایان دوستان رفتند حال پیش پدر زنت گفتند
 از در خاکساره دو دبرفت در دکان به بست و زو دشت کسبه ای هبا که حاضر کرد پیش دایم بهلولان آورد

گفت که این ملک مال و جهیز هر یک است حلال کردم خیز یاد در ماندگان شنید از بهر
 آب در دیده کان گردانید خوش را در میان نماند دید گفت بستی و مولای بی
 گفت بی بی سخن گو بیا من یابوشی دین سرا بیا من کاندین خانه از قربت و خوش
 هر چه داده دین مرا و نرس از جای توانا بکار نرس گشتی تا خلق کنی بر من دیو نهوت که بکرت دامن
 گفت هرگز من این جهان کنم جهت شیرین خود را کنم یادان آلوده و انبازان هر کس از گوشه برده زان
 بجز آن اتفاق افتاد و بخت صلح بر طلاق افتاد کل رویش منازک بگفت بخوابد وزیر لب بگفت
 زینهار از فرین بدر نهاده و قناری تا عذاب النار زرباره کسی دهد بکرات که نماند شریعت زردشت
 بر کجا سر و قناری بی چشم دردی که چو خوش است چون کوشش دری ز شلوارش بی گناست کسی که آمد داشت
 دو مظهر موافق روی دردم

دل

باز بگو آن را بود این را همیا باز بگو آن را بود آنرا مسلم رفیق مجوه و کباب و کوی بهو با هم در خانه دردم
 مقدم در مظهر برده تا ناف در کار این مظهر آن مقدم که بر هر چه کمنداری بهر عمر زدنارت نریان باید دردم
 من این با کینه رویان دوستم از دشمن نشویم خلق عالم عوسان متعیش بشمارند عوسای در کج او دردم
 و کبر و یون کنی شلوارش را پای تو بزاری که خوار است شمع جبار نام و سنگ از پیش روی دار که بوم کوان نهونان ز محرم
 اگر حق که به مری عهد تلوار بخوریت نقد محبت حکم وصال دوستان بیخست و دیوار حدیث فشان با بهت و بهر دم
 بلان کار نیست آدم زادنا چار رود بر پشت فرزندان آدم طریقت خواهی از معدی بیاور وای ایملای برادر با جهنم

قطعات گلستان

مجلس کمال چه از انقضای عجا چون باو بگیری که بران سرخ خنده روی که هیچ جامه ندارد با نطق
 صحرای فرزند آدم نادان مثل مرد چست در میان این یکی رفیق زبانی و دلب داور و داور پر دستتاب
 دانش مرغی بفسحین لبید دل عقل و صرم بهر دوطاعت و بهوش
 بکی از دوستان منحصرا کما و از من رسید بگوشت گفت با دوزخ استم که تورا باکت مرغی چنین کند بهوش
 گفتن این خطا که است نیست دل مرغی خزان مرغی خاوش
 ای کبری که از خزانه غیب که بر و بر وظیفه خود داری دوستان را کجا کنی محروم کو با دشمنان نظر داری

ابرو باد و دگر خورشید و فلک در کارش / تا ز ناله کشت گری و غفلت بخورک / بهما ز بهر تو سرکش و فرمان بردار / شرف اعانت بهانه که بود و نانی
 کرم بی و لطف خداوند کار / کسب و زکوة هست و او نه سار / زبان بریده بکسی نشسته غم نگم / به او کسی بهانه نباشد اندک
 ای صبح صحرای عشق ز بهر از بهانه / کان به غیر از جان دشت و کازانه / این معانی از پیشش بخوانند / کار که جز غرض باز نیاید
 تا نوازی در دل کس خواست / که درین راه غار به باشد / که در پیش مستمیر برادر / که در از بهانه باشد
 کل خوشتری در تمام روزی / رسیدار دست چو بی برستم / و در کفتم که میکی یا غمبیری / که از وی دلایق برستم
 بکنای کل جایز بودم / و لکن دانه باطل نشستم / کمال غنای من اثر کرد / و کرم من همان حکم که شستم
 مردم از هر مردود نفسی / چون که میگویم غمده بسی / که ای که چاه رفت و در خوابی / به کار این خسرو دریا بی
 بر که آمدت و راحت / رفت منزل یکمیری چرخ / و دانه که کشت به میان بوسی / وین بخت بر سر کسی
 بکشت عیشی که خوشی نیست / کس ندارد پس تویش نیست / بر که مزاج خود بگذرد / خود وقت خویشش فزون باشد
 کسوف که امکان ندارد / بجای برادر لطف و خوشی / که فردا چو بخت اجل درسد / بکرم صورت زبان در کشی
 بفرمان سلامت که شکران دریا / که در غای مردم بلا بگذارد / و چو به بالار از بهراری هله که بفری / به در که سکر بزرگستان
 اول اردی بهشت و جلالی / میل که بزم بر نه بر قضبان / بر کل سرخ از نه آفتاده لالی / بچو حق بر غارت بر غضبان
 زبان اردی از غمده نیست / که در کف که صاحب بهر / و چو در بسته باشد به اندکی / که چو بر غارت است یا سپید در
 مزاج باقی بگذارم / کو که اگر کوئی چه غم / به پیش و اندک بر آرد نفس / از آن پیش پس که که بکشد
 غرض عشقی است که نماند / که هستی را نمی بیند غایت / که که در جلدی روزی بر حمت / کسند حق در و بنان دعای
 بهر کار باشد که آوار آسمان / فردوس جای مردم بهر کار کرد / نماند بهر کج که سیر نمیشود / نزد آن گرفت جان برادر که کرد
 و آنی که در کف بستان پیش بود / که بخت من کوش دار جان عزیز / بدست که بهر عزیز است دانه که / که دست نیز که بدوستان عزیز
 یاد خود نمود در عالم / یا که کس درین زمانه نکرد / که کس نداشت علم تر از من / که مراد نباشد که نکرد
 کوشش تواند که بهر مردی / نشود آوار و فوج و بی / و در شکر بهر زمانی باغ / به کل و زمین بسار آرد باغ
 در بند و بر بخواه پیش / دست تان که در آغوش خویش / و در بند باشد آنگاه / بر خواب آن که در بوزیر
 وین شکم به مزاج بیخ / بهر دارد که بسازد به هیچ / نامرود سخن مکنه باشد / عیب و مزاجش نماند باشد

بر سر مکان بر که خالی است شاید که بکشد خفته باشد **و** در چشمش نشاید که رفتن به پیل چو بر بند نشاید که رفتن به پیل
 کس نیاید بر سر بوم درهای از جهان خود معدوم **و** حاجت کرک زاده کرک شود کرم با آدی ززرک شود
 و آدی که بکشد ناله را سرم کرد دشمن توان خیز و بجای رشتند **و** دیدم سبی آب که سر چشمه حوز چون پیشه آید شد و بار برد
 قرار در کشتن آذکار بکشد ز مرد دل عاشق ناک برآل **و** آلهو کرد در روشن شمع کافوری نه زود پی کشن شمع بماند و بر آغ
 اگر ز غریب کف خور سبی برآورند غلامان او درخت از رخ **و** به نیم صبح که سلطان ستم روا دارد زنده کشن یا کشن خوار مرغ سیخ
 اگر نه انش بر روی در فزودی زنده ان شک روزی تر بودی **و** به باطلان اچکان روزی رساند که دانا اندران حیران ماند
 تامل و ستان دست آری بوستان پدر فروخته به **و** به با با دانشش کم کو بی کن دهنج که بر لوقه و خفته به
 ششید که سفدی را بر سر کز رهند از دهن و شکست کرکی **و** به ششید که کار بر طغش مالید روان که سفدی از وی بناید
 که از چهل کرک در روی چو دیدم حاجت کرک کم نبود **و** حاجتی که در سر آمد ز خانه شکست چو در حاجت اهل بیرون
 اگر ششید عالم چه فرق بود تا خاگردی از دین بوق **و** کشتن آلهو کوشش بودی که در عین این صبی میکند که بر آرد عین
 اگر ششید بی کفنی بگری دریا بماند بنیاد از ستور کوشش چشمت کشت دنیا دارا با قنص که بر کند ناگشت کور
 چون در سر و افتاد دبری **و** اینست بهت که بر در آری **و** او کو بهت که در پیش در میان بود فریتم که کس شتری بود
 چشم و اندیش که بر کند باد عجب نیاید بهزش در نظر در مری آری **و** به قنص عجب دست نه چند بجز آن یک بهز
 که باندیم زنده بر دوزیم جانم کز فراق چاک شده **و** در بزم عذر با سپید ای با آرزو که خاک شده
 کاش که روز که در پی تو فراق دست بستی بر دی تیغ حلام بر سر تا بین روز جهان با تو نبستی **و** این هم بر سر خاک که خاک بر سر
 فید که گفت نقاشان چو با که بر دلمان فراموش بود **و** بدلتانیک دارای مرد ششبا کینان چو بزرگ و بیکه خوانند
 شریک گفت لکن به چو لکسی با کس به تربیت نژاد ای حکیم **و** به ان که در لطف طغش غلط است در با لاله رویه و در توره زار کس
 به بطل با بر سر بکشت لای بر میل زن به سنجال میر پارس و میر پیر ارین **و** به بطل **و** به بطل
 اگر که آب زندگی بارد هرگز از رخ سید بر کوی با فسر و به روزگار بر کار ز بور یا شکر کوری
 در بهت آرد شمع خاک جزد روزی که در جهان باشی کرمی و دشمنان بخورند **و** به محتاج دوستان باشی
منجی کتاب بام خداوند جان آفرین حکیم سخن در بیان آفرین **بوستان**
 خداوند بخشنده دستگیر که خط بخش پوش بندیر سر بادش آن کران فراز برگاه او بر دهن نیاز

ز کون گشتن را بگرد غور / نه در آوران را بر اند بگرد / و خشم که در کبردار زشت / چو باد می جا را در نوشت
 اگر بر رفیقان باغی شفیق / بنزدیک بگرد از تو رفیق / و ترک خدمت کند لشکری / نه دانه شکستش از دی بی
 و کربا بد رجعت جوید کسی / پدر بیکال چشم کرد بسی / و خویش را بنی بانه خویش / چو بیکالانش بر اند ز پیش
 و یکس نهاده بالا و پست / بعیان در رزق بر کس نیست / مرا و رسد کبر یا دمی / که نکشت قهرم است و آتش غنی
 نه شقی از طعنهش پشت کس / نه بر حرفا بجای گفت کس / و یکه کولار نیکو پسند / بکشت قضا در عهت پسند
 نه لعل و فزوه در طرب سبک / که در غنچه در شرف فزوه رنگ / زار آورده قطره را سوی بزم / ز صلب نکند نظاره در شکم
 از آن قطره لولای لا کند / دین صورتی سرود بالا کند / و کره کیم قدم در برد / سوزا سجا بصرای محشر برد

در بیفت حضرت

کرم التجا یا عیسی الشیم / تجا لیرا یا شفیع الالم / شفیع الوری خواجرت نشد / امام الهدی مدد دیوان خضر
 تو اصل وجود آمدی از تخت / و کبر هر چه وجودت دفع تخت / نام کدایی سخن کو بیت / که بالتری با پند کو بیت
 بدعت پسندیده کویم تو را / عیسی العلوای ای نبی لورا / خطا بجای نبی فاطمه / که بر قول بیان کنم خاتمه
 اگر دو تو رد کنی در قبول / محالست بعدی بر آه صفا / و آن رفت جز بر پی مصطفی / **چشمه بره و آل او**
 در لقای عالم گشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی / شمع زهر کوشه با فسم / ز بر طغنی خوشه با فسم
 چو بالکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رجعت بر آن خاک باد / تو لای آن مردم پاک بوم / به پرداختم خا طرا زدم دوم
 در بیغ آدم زان بخت بستان / حق دست رفتن سوی دوستان / بدل گفتم از مهر قند آوردم / بردوستان ازغنی بزم
 مرا کستی بود از آن خرد دوست / **در مدح اتا بیگ سعد بن زکری** / ستمهای شیرین تر از قند است / ستمهای شیرین تر از قند است

مرا طبع ازین نوع جوان بود / سر و دست پادشاهان نبود / ولی نظم کردم بنام فلان / که یاز گویند صاحب دان
 که سودی که گوی جانی نبود / در ایام بویگرین بعد بود / سر و گردنم بدوش چنان / که سبده بدوان نوش روان
 سر فرازان و تاج مهان / بدوان عدلش بنزای جهان / که کورته بر آسمان برین / دام از تواضع سرش بر زمین
 تواضع نکردن فرازان نبود / که تواضع کند خوی دوست / جهان سب که سر در بر عالمی / که زانی غنچه شد از رستی
 بدوخت مردم ز جور زنان / بنالیدی از گردش آسمان / در ایام عدل توای شهیار / زار و شکایت کس از درد کار
 بعد توای بزم آرام خلق / پس از تو عالم سرانجام خلق / هم بخت فرخنده فرجامت / که با پنج سودی در ایامت

که بر ملک و ملک و فرزندش است درین دخت نام جاوید است و نام از لشکر چیدن کرم همان بر کشت دعا گستریم
جهان بجم و دلگداز باد جهان او نیست که مدار باد غم از گوشش بگذارت باد زانیش بر دل غبارت باد
که بر خاطر بادش آن غمی پیرشان کند خاطر عالی درونت تیار جیج تا دباد دل و دین و اقلیت آباد باد
اما یک مجرمتش ملک بخت خداوند تاج و خلداند تخت

جوان و جوان بخت در دست غیر **حکایت** بدولت جوان و بدست غیر

شنیدم که در وقت تعزیر درین بر زمین گفت خوشروان که خاطر که مدار درویش باش ز در بند آسایش خوش باش
یاساید اندر بار تو کس جوانی خوش چو بیس مانند نزد یک دان پسند نشان خفته در کمر در کوفتند
ملک بر در برده بر ناز خوش که در دیار یک ستمه کوش بر دایس درویش حق دار کشته از عتق بود تاج دار
رغبت چو بخت و سلطان بخت درخت ای پیران از بخت کمن توانی دل خلق ریش کور که یکمی سبکی خج خوش
فرمانی دران مرد و کنور خواه که دل بخت چو ریش زنده مرده باشد بی بکسی که یکمکلی دیده باشد بی
شنیدم که خرد و بزرگ گفت دران دم که بختش بدید گفت **ایضا**

بران بخت تا بر بخت کنی نظرد صلاح رخت کنی خرابی کند مرد غم بر زن ز خند کند و دل پیر زن
چو رانی که بیهوشی بر فروخت بی دیده باشی که شدی بخت ازان بهر دور تر و افاقی است که ملک دانی با بخت است
چو بخت مرد درین جهان بخت زخم در ستم بر تر بخت خدای ترس را بر رخت کمار که ملک است بر بخت کمار
که را بوجو صلح نمودمانم جهان خوش بخت که سلطان بشام که بختی که بر خاطرش بندیت باز بادش بی که خور ستمیت
بخت است که در بخت که از دستان و دست بار بخت کنی در بخت غلام دوست چو از فریب پایش کند بخت
سرگشت اول بیاید برید ز چون که سفیدان مردم درید چو خوش گفت باز را که اسیر چو در کش که خفته در دال بر تر
چو مردانی آید از ره زمان چو مردان بشکریه نیل زمان شهنش که باز را که بخت در خیر بر دوش که بخت
بزرگ در آن ملک مغرب **در بند طبعی دل فریاد** کار و خاطر آرد کرد در غیب

خدا ترس بیاد بخت کمار این کار تو ترس بخت کمار دو چشم در بر یک قدم بناید فرستد که با هم
چو دانی که بخت کرد و یار یک در کرد که یک پرده دار چو در دال ز هم یک دارند ویم رود در میان کار و اسلیم
بغوان بران خرد و دادگر بدو را چشم آورد بر سر کشت بر نه تا شود در دکان که می میکند آتش از دین پاک

چشم آید رنگه کسی تا گلشن در حقوت بسی که مهلت است لعل بخان شکست شکست نماند در کربا دست
 مرا بر دانی و مانند شهاب **در موقوفه گوید** در اندرز فرود بر روی آب
 یکی که بر خویش چوین برین دوم اندک بفرز بدین مایش نه بر آدمی زاده از دود به است که در آبی زاده به به است
 و باست دادن بر کور قند که داردی تخش بود سودمند بر ما از پی که خار آرد درختی بر پرور که بار آورد
 نه بر کس نزار با بند مال یک مال باید که کوش مال چو کرم نازی کبوتر برد چو کرم یکی کرک یوسف زد
 تنی بی رفتن به انگشت کشن بی مغرب که در خانه جفت بر زنجان قاضی کر خنار به که در خانه دامن بر آرد کره
 سوغید باشد بران که خای که نای زشش بود درای نش میس باطن با یک که بر بادادش بود بلب
 که بی نشند با خوش پیر که با کبیریم و صاحب نظر زن بر سر فرسوده روزگار که بر تن حرمت برد از دودار
 مرا که قصه رازان در کست که از کوشش رسان کوه است که در فرصت که عالم دمی است دمی پیش و انا به اضافی است
 جهان آفرین گردناری کست که بانه بریز کاری کست سخن دکان پرورده بر کهن میزند اندک گوید سخن
 وزن به نانی گفتار دم گو که اگر در کوئی چشم شنیدم که چشم فرخ نشت به چشم بر بسک و نشت
 برین چشمه چون مایه دم داند بر فتنه چون چشم بر دم داند که رفیق عالم بردنی و زور و بسک نه بر دم به خود بکور
 چو دل برین کاروان که نهیم که یاران بر خستند و در بیم جب دارم از خواب است سکول که طلقی بخشد از دستکول
 چنان قطعه سالی شد اندر دشت **ول** که یاران فداوش کردند عشق
 بکشید بر چشمهای قدیم غمناک فراب چشم چشم بنیم بودی بچرا به زنی اگر بر شدی ددی از دزدنی
 نه در باغ سبز نه در کوچه شمع بخت بوستان خورد و مردم بخت در آن حال پیش آمد دوستی که زنده به بر خوان پوستی
 شکفت ای که مالد قوی حال بود صدانه جاد و زرد مال بود با و کتم ای با بکزه خوی چه در اندکی نیست آمدگوی
 بکنید برین که غفلت کاست چو دانی بر سر سؤالات خطاکت با و کتم که فرزا باک نیست کشد ز به جانی که تر باک نیست
 که از نشتی دیگری نماند ملک نراست بلور از طوفان چه باک که کرد در بجزه درمن هفتی که در کون عالم اندر سفینه
 که مراد چرم بر علی ای عشق نیاید او دستش خلق میاز به نوا بی نیم روی زرد غم میبایدان رخ زرد کرد
 حکایت گفته اند یکی میگرد حکایت **حکایت** که اگر ام تاج بوسف نکرد
 بر شک دیوان که کرد تیز که لغزش بنید از خوش بریز بخت بد که بر است مرد خدای جی داشت بسکین دل از دای

چو پیش کز خنده دیگر گریست به پرسید کاین که بر خنده چیست گفتنهای کرم از روزگار کو طفلان بجایه دارم چهار
 ای خنم از لطف یزدان پاک **حکایت** کو خنم فرستم ز خالم بجاگفت
 چو در خلاف ناموس رسید یکی با یکدیگر کز یک مزید بچو افتاده به تن کلبنی بعقل فرزند بازی کنی
 بجان عزیزان فرموده چنگل سرگشته کرده غائب رنگ شب خلوت آن لغت خوراد کمرین در آغوش بول نهاد
 کشت انگشت ختم بر روی عظیم شش فاست کران جو خورادونیم بخت ناله چو بدل گرفته آمدت به صحت نم نایبند آمدت
 بکشت انگشت در شکافی سرم رفوی دهانت سرخ اندرم دلش کچه در حال اندر بختند دو کرد و خوش روی چون فخرمند
 پر کچو را بهشتی کرد دوست **در بند سلطان گوید** کاین عجب گفت یا برین است
 به یکا در شمع لیوان فرست بران باد و شبران دست برای بهمان دیدگان کارکن کوهی را نوده است که کنگر
 سپردا کن پیشو هر کسی کرد در جهنما نوده باشد بی تابد شک صید روز بخت زرد بر دشتی نایبند چنگ
 بیان دیوانه کوتاه دست نوزدانی باشد با این نیست که هر مرد و برهم سکا اندر از شود دست کوتاه ایشان دراز
 دوش بر روی ناگوشو گزنی یک اهل رزم و یکی اهل رای قتلان کمدار شمشیران نه مطرب کردی بناید رزن
 چو در کشد شمشیر افتد خلاف کوکبا ز شمشیر خود در خلاف بچو کران پسند بزم گزند بر آید اندر میان کو گفتند
 فرود یگان را درونش دکن زروز فرو ما ندکی یاد کن کردان غریب از دست غریب باد اگر کردی بدر غریب
 چو بیستی می را کهنه پیش مد بوسه بر روی فرزند خویش آلا ناکزید که عرضش عظیم ببرد ای چون بگریم بستم
 اگر بفرود بر سرش تو در سایه خویشین برورش من آنکه سر تا جور دهم کمر در کنار پر داشتم
در حکایت برارید وقتی زنه پیش شوی کردی که خزان ز خزان **گفت**
 بیازا کنم فرودمان کرای کاین جو فرودش است کدم نمای به دلاری آن مرد صید ناید بران گفت بپرستی بی ساز
 باقیه خانه اینجا گرفت مردی بود نفع از و گرفت رهش کردان آزاده کبر چو پستاده دست افتاده کبر
 بختی گمان کرد حق اند خرابار دکان به رونق اند جوانه اگر راست گوئی وکی آت کرم پیشه شاه مردان علی است
 جفا بیند کان را به سر میاد ستم بر ستم پیشه عدل رسد آد غم زبیرستان بجز ز بهار بر ترس از بزدستی روزگار
 به پیشین سزد پیش کوش که سر خلافت خود برده پیش خوراند چو پیش بر آید دست به از حاکم التبر دنیا پرست
 ستم کسی را بود زنده دشت کرده اندازد ندان چشت و کمره چه حاجت که نعت بری زنده بگریزم دم خود خوری

نزار نه خوردن بودای پسر زنده دال چه سنگ و چه زر زرا زلف مرد دنیا پرست
پیش بر بیکره در مرد بود **حکایت** که در بغل فاش مرد بود

نار دارد دلهای ریش خنر ناز چشم بیار خویشش خبر حکایت گذرد مندی غریب
چونستم ندرستی خویش که نا که طبیبم بناید به پیش حقایق مرا بیست اگر است
نه منی که حاجی که خواست کرد **حکایت** نه خفا که چه میاست مرد

یکی که بر سر نه غنم گفت که منی ندارد ای زای شکست بحسب و گفتن حکایت کسی
که منی که بخوابه بر خفا داشت نه برق ده لای دلوی داشت شنیدم که در شکلی شتر
بیجا ملک داشتن بر فغانه و از ساجه تمجیل مرکب براند سواران به در تو جهان شد
غانه از و نشان کردن فراز کسی در غای ملک فرایار باو گفت ای سبکست چرخ
من اندر غای نوی تا ختم ز خدمت بهمت نه پرداختم گشت فرقی است در بارگاه
طواف طریقت بود که لایا **دول** گفتا کنند از خدا جز خدا

فنا را من پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب شب مرا یکدم بود برداشتم
مرا یکدم از تیار بهمت بران که به قهقهه بخندید گفت خور غم برای من ای بخود
که بر دست سجاد بر روی آب خیالی است نه داشتم با کتاب زده بهوشم دید آن شب گفت
عجب ندی ای یار خود وای ترا گفتی آورد و را خدای

رئیس می پسر در می گذشتند بر ملک شاهی پسر جادوستان به و تیغ و تبر قبا ای اعس که ای زر
بلان گلان دارش شیران غلامان ترکش کش بر زن پسر که شوکت و پام دید
که حالش که برید و کش بر تخت زهیبت به چو کم در کرکیت پسر گفتی که ز رئیس دی
به بدت که از ابلان نه بدی آید بر زیدی از با بهیست چو بد علی گفت سالار و فغان دم
ولی ختم هست تا در دم **حکایت** تابید زب که کی چون چراغ

له فی که در دیده بشی که در بغل و راغ به بودت که بر دوان نیایی بود
یکی که گفت ای که گفت فزون بهی که نشین که ملک خاک زاد جواب از ز روشنی می داد
که من زود و شب به صبحانیم **دول** ولی پیشش هر شب پیدا نیم

یکی قطره بران زابری چکید
فغان شد چو پنهانی را بپدید که حاجتی که در راست می گفتم
چو خود را بچشم حشرات دید
صاف در کنارش بیان پرورد سپهرش بیانی رسانید کار که شد عاقبت لاله ها هوار
بلورهای از آن یافت کار پرستند
در نیستی گفت تمام شد **اول**
بشی دادیم که چشم نداشت
شدیدیم که پروانه ها شمع کلفت که می میانشم که سوزم رو دست
گفت ای هوادار سگین
برفت انجمن با شیرین کن چو شیرینی از من بدو می رود چو خدایم آتش میسر مرد
تو را آتش عشق که بر جوش
مرا این که از پای تا سر جوش تو که میری از پیش یک شعوفم می آید اتم سو زدم تمام
فیتی که کن جامه نکوست
در ایوان قاضی نصف برشت **کلیات**
نگو که قاضی درو بترتیز
معرفت گرفت آستینش که خیزد دانی که بر تمام تو نیست فروز تر نشین یا برو یا بایست
نه بر کس نزار او را بر دست
که است بفضول است و دانش بگذرد نغزت بر آکو قور نشست عزت بنده زبانه است
یکی بزرگان دلبری کن
چو سر بخوات نیست شری کن چو آتش بر آکو ز رویش بود فروز ترست از عاقی که بود
فیضان طریق قبول یافتند
لم دلاشتم در انداختند کت دند برهم در خفته باز بلا و غم کرده در آن فرار
تو یقین در دستان شام کجاست
فانده دهم بنهار و چنگت بقدر غزل صفت آخرین بفرشت که بود چو شیر عری
بگلک خدمت بیانی که داشت
بلاها چو فتنش کلین و نکات سمنده سخن با کجایی براند کقاضی چو فر در وصل باز ماند
فرارفت و از طاق دست رویش
با کرام و لغزش فرستد بریش که بهیات قدر تو نشناختم بشکر خدمت زبرد چشم
ایضاً آدم با چنین مایه
که چمنه تو را در چنین بایه معوق به دلماری که برش کدست قاضی نه بر سرش
بست و زبان منع که کش کردور
نه بر سرم بای بند خسور فادت کند بر کز آب لال کش کوزه زین بود باغصال
ایضاً سکی بای حواله نشینی گزید
بگنجی که برش زندان چکید **اول**
مشابره از چهارده خالش بود
بکمال اندیش دقری بود خورده پیر را جگر دقندی نمود که آخر از بنزد دمان نمود
بس از کرم مرد پرانگه روز
نخندید گفت ای بخت دلفروز حال است که تیغ بر سر خورم که دمان بای سنگ اند برم
شدیدیم که تعان سیغام بود
نخن بر هر دو از کت اندام بود **کلیات**
یکمده خولش بر داشتش
نخون دید و در کار کل داشتش بغداد به با جور دوش رخت با بی سرائی زهرش رخت
چو پیش از شنبه رفته باز
زلفانش آید نه بی فسرار به بایش در افانده و دوش نمود بکنید تعان که دوشش صوف

بسی ز جورت کج خون کنم / بیکه از دل بد چون کنم / ولی هم بختایم ای نیک مرد / که سود تو را زیانی نکند
نواب که دری سبستان خوش / راکت و عوفت کنش پیش / غلامت در بزم ای یک بخت / که فوایدش وقتها کار سخت
دگر نه از سرش سخت دل / **حکایت** / چو دایم سختی کار کل

نشستم که در دشت صفان جنید / سکی بد بر کمره دمان صید / زیندی سر پیویش کبر / فرو مانده عاجز چو راه ویر
پس از فضا که رفتن بر پی / که خورد از کوسعدان می / چو سکی و بی طعش دیدن / بدو داد یک پیر از زاد خویش
نشستم که سیک و خوش بکویت / که دانه که بهتر ز ما هر دو کیت / بظا هرمن امروز از آن بهر / دگر تا چه کرد قضا بر سرم
از آن بر طایفه کثرت داشتند / **حکایت** / که خود را به از سگ و نه پنداشتند

یکی غیب کرد از دوش خوشی بود / که به سیران را کو کوی بود / که پیش کسی دید چون در گذشت / که بی حکایت کن از در گذشت
دهان را بکنه چو کل باز کرد / چو لب بصورت خوش آواز کرد / که با من کردند سختی بی / کس سختی که رفتی با کسی
شتر که با در خوشی کن / **حکایت** / پس از رفتن آفریدی بخت

گفت از بخت من زین پیر / مندی که بهار کنش در قطار / خاک کنی ای که خواهد برد / اگر خدا جاد بر من درد
یک حلقه که دارد بدست / یک در خوارت افتاده دست / که از اسیرانه که باز کرد کنش / در این را که آنکه که بگذارد کنش
یکی که در خانه زان بود / **قطعه** / که بر گشته ایام و بد حال بود

روان شد به حال سرای امیر / غلامان سلطان زد کنش بر / هر دو جنت و خون از مشق بکشد / بی گشت و از جهل حال بدست
اگر بستم از دست این بزرگ / **حکایت** / من و خوش و دیر از پیر و زن

عقد را بر سینه ر کج بود / شکی از نهاد بد دور بود / یک بار گفتش از روی پند / که بگذارد رخا و صفت ز بند
چو عاقل با عاقل حق پیر / بقول آید کنش این صفت پیر / قصهای مغال خوش و ناگشت / که در بند مانده چو زندان شکست
نمودت با حق ایوان سرای / که نامور لبش خوش صدای / پس مجرم سوی بستان رفت / و آن رفیع بر طبق ایوان رفت
بگذرد که بیل خوش گفتش / **حکایت** / تو از گشت خود مانده از گفتش

نشستم که بری بر را گشت / عادت ای کرد کای خوش خنم / ترا نشه دادم که بهر من شکن / گفت که دیوار مسجد بکن
تراش بکش و طرب برد / چو دانی که بر من چو شب برد / الا ای که حیرت به خدا رفت / که رفته بودی که بر باد رفت
چو جاده سالت بران نداشت / گفت شتر خوری که است / چو را بقتل شد روز کار / تو باری دمی چند گرفت شمار

حکایت

شجره جوانی و طب نسیم ز منوی در آنکند غفلت بوی جهان دید بپری زه بر کنار
 جو میل بر این چو کانه زدی زبون لب از خنده چو بپید جوانی فرافت گای میگوید
 بوفیق دهان از سخن میزد برادر مرص لوز از نهفت جالبش گرتا چو مردان گفت
 برادر مرص لوز از نهفت جالبش گرتا چو مردان گفت جواد صبا بر گلستان وزد
 بهمان که باد آورد وید شکوفه بریزد درخت کس برک شکوفه ماریف باریده بر پرتراغ
 کند جلوه دوسر محب جمال جو خوی از باز برگشته بال مراغده اندران درو
 را که چنان بدر بر صاست در کینه برزند گای خطاست هوس بختن از کودک تا تمام
 گو گفت لطفان که ناز ستن باز سنا اهدا در خا ز ستن نشاد جوانی ز پری موی
 چو دران هزار چهل در کشت زن دست و پا کاست از کشت بسنه گای زه کرد و دلم
 تفریح کنان در اودا هوس که ششم بر خاک بسیار کس کسانه کارا غیب اندراند
 دریا چنان روح برور زان که کشت بر با جوق میان دریا که روز جوانی کشت
 دو بیت چکر روزی کباب کیسکت که کوزه با بر باب
 دریا که بی بسی روزگار برید کل در شکند نو بهار بسی ترو بهار و اردی هشت
 بس از با سبک دهد و سنان نشینند یکو کردستان

قطعه

حکایت

میان دوش و شنی بود و جنگ سر از کبر با یکدیگر چون جنگ ز دیار نام بجای رمان
 یکی را اهل برادر و حبش با جز ساندش انام حبش با اندیش وی از دوش تا کشت
 فرزان با لبش اندر از جنگ با جواد لب خنده باز پس از ترک انش نایک است
 زدی هلاکت یازدی زور بکشد کوفی دوازدی کوب سربا جودیش اندر خاک
 زدن فلک بر درویش هلال زور زان سرودش خلال کت دست در سبج زور مند
 جانش برود و دست اندر دل که برشت جاکش از کبر کل پشیمان نه از کرده دغوی زشت
 کس نشاندنی بکرم کسی که هلاکت نماد تو را هم بسی شیدان سخن عارفی خوشی
 جیب که تو حجت یاری برد یکو برست دشمن زاری براد تن مانود یز روزی چنان
 که برودی بخورد دل دشمنان

مکدر دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن بر بخت بدم
زدم بختیک زو بر نال خاک بکوش آیم نال درد ناک
سکندر کبر خالی حکم داشت در ادم که گرفت عالم کناشت
بر نندم هر کس در دود کجاست نبوئش غیر کا زو عالمی
ستم می برزد پیاد آکریم **قطعه** غنای بجز نام نگو زشت
نوما و خایف از کبر که کورده پیشی رها کرده در

شهر استنخس میرزا محمد با دی از راه ای آمد با در و بسیار قلعه مشرب بوده و در قیام در حاکم از پنجاه و نه ساله رفت از کربلا
 شنبه هجری موسی را که در آن فصل بیام بود از راههای ایشان رسید

شیخ **فتح** اسمش روز جهان اولاد ایامی تمام شیخ خرم عاده و ملاکی مشفق و طاهر فقیه آن قی است فصل احوال آن بخت زیاده
 عرفان کور است وی شیراز معلول است روزی در نشاندن این غوغا بود که اگر کسی کشم محراب بوزم جهان را جلوه مرتباً بوزم
 بوزم عالم از کام ساری **رایجی** بوزم عالم ساری

مقاله رخ تو را بکین برودند اینجا که معتقدان چایکد و مند در پیش شال روی پوششند اکثر کنبه و قلم بنکشند
میرزا از معادات آنها فرج بار در آنها کان طای داشته بطرز با فاعنا شعری بگویند این در نواز و شتاب و دقت شد
 و صلواتی که غیر از آنکه خوانند با محنت و زحمت مقابل نهاده اند که همه یکی گفته نهند اکثر که در کنبه فریاد و جرس میزدند

طهری از زمانه خلافتی بزرگ است که بنابر قول اندر او می‌نویسند که
 نوکرا فی انما رکنی نزدیک است که سر بادی است دین جان
 اگر دفع و کرات عرفا دارم و هزاره در برابر نماز بر
 هر زمان کوفی که از گم بوجای که در
 هر یک که از برای نام دشمنان نرسد
ابن فارسی بخلق طبع معروف و ضعیف نوده از نظر او می‌نویسند که
 اگر آدم و خنجر در دستان بر

سید محمد تقی **مخلص** یعنی الحق در باب کلمات کوی سبقت از ما مرین ر بوده دیوانش منظر رسیده و قدیمه بر چند طریق تازه که خارج
از طریق شریابی بن بوده اختیار کرده اتفاقاً بسیار فضیلت خوب و عجاایب را طلب دارد و در باب سقا و اعراب بسیار دارد
و کجای سبک استماع از بعضی قصود غافل نمیشود از آنکه شرفی در برابر محفل الاسرار گفته میباشد بر یوقوت مشرب بود آن استقامت بر میداند که بسیار
مکلفه چند شعری که اهل انصاف نموده از اسباب نوشته اند و شعری در ادب و درویشی نیز دارد اگر چه بسیار عجا و کلمه بسیار را در آنست میگویند
بودی مری و اولی از کاس و دل نوشیده اند و در آخر از سبزه که طریقه استقامت را در چشم نموده و در هندوستان

دعای پند گویند آفرین

سخن آفرین بخت آفرین

فغان خوش بخت را در شرم

آفرین تر دلهای نرم سینه غنی هم را ز تو

آفرین نامزد دل عار داری

کرم بسیار دل بسیار داری

مثنوی خسرو شیرین

صبا می دگشت چون خفته حور گمشد یست بود اندوه مخور تنق یست ابرو بهاران چون شقایق شیرین بود و یاران

شکم پر برود سودی ابرو بر لب چرخ بر می کشی شایخ عتاب بهر ناز شیرین در شکوه لب کشت راغوی شیرین که نهاده لب

کوی در خواب و کعبه بارودی کوی بستی نظر کاهی گشودی بل گفت که بنگام صبح است نسیم باغی بخون روح است

موی بر بوم آفتاب است بمان ترک آرایش صبا است اگر چه نهاده چشم غم غیبت تماشای چمن از مردم نیست

چرخیز و در جیم گنجینه در گنج شمیم گل بر سبزه نوازش کرد و عاشقش روی که در کار شد بر لب جوی

ز بهر و شیرین مان و لب کرد نقاب بگذر و مرکب راه لب کرد چنان که بهر بر لب نیست و رفت که در دستش راغان در بهر نیست

پرستاران خواب آلوده محمود بر میان رو گویند ترک و که دور چنین رفتند تا ترک یک بهی هنوز که نه از غرضش را غنی

نشاند ای کمال این لب پوششش در رخسار کرده چنین خسرو خوش گفت تا چاه کلاه است نه باغ ناهنجار باطل و سلسله نه باغ

اگر چه آید این دروازه بسته بود پیش کعبه در شکسته است نسیم از در آید نه ز دیوار کرایه غوغا باشد نه طراک

اگر برون شستاید با دختار بگریه بش که بوی مدهد باز کرایه نام آور مرغی از ته بناید تا غضب بر خیزد از راه

و که از نیستن پیغامی آید نشیند تا اجابت در کشاید چو ابلش میرند از در فضا روان شد بهیچ آب زندگانی

روشن داد اینچنان بر روان که از دستش نیکی گشت ایمانی حال آمد با استقبال بوش ولی در راه ماند ازیم خویش

صبا در لطف سبیلش نه گشت چو در برک کل از راه برداشت صنم بر رفت و کلهای بهاری زلفان چمن در شرمساری

جویدی در و نه از در بهرست چو ازای ناخفته فراه و بخت سراسر ناله آهوید مشکش چکانی بر زمین از ناله گلشن

ناله بفرست سبیل رفته در لب زوی کل غنچه خسته از خواب بواسطه خار و کل قیصه نوحی چاک و کل غمزن دیواره در کوش

سراسر بهر زوار خوش نیستد ز سر و افاده در دامن صبا در صندلش داران عیش نهانی کز باز بهای آسما نه

فغولی از کمال غلغل از گفته آن در بر می که مرکز باز بنا که بملودی نامه در دست زلفان زنده از درون جت

بیزان بهر بخت اندیش کار بهر حیرت زده چون نقش دیوار نقشها سرد و بر لبها گشت جبینها زنده و دیوار باشد

در آفرندگی زایشان خزان بستی جان بر پی حرف دلمان بریز از در شمش و کل انعام کوی آید کزینی تا بهر حکام

[illegible][illegible]

برادرانوی جای شفق رخسار
 دل بهای بوی چار منقح حرکت
 آینه گشته بجام شبنم آید باز
 بروش هر فراوینکه هر کردار
 خواب لبت بربت دیده باقی
 که دریم در این واقعه راسخه باز
 دیم القه که خوش کم غل برین
 سواد اندر دشت هر چه بود بخیزد
 انوشیروانی شاه سر را عجز
 کف ای خرد چه جیب کاهم که کرد
 بقصر رخشی بقا فل نماز
 کف این خود که نه است که کرد
 بجزای زدم بر سر پیش فرود
 کف اکنون با جاز که ندیدم دراز
 در نمانی که کوفت و امام شلین
 که بود از غنیش کفر کردار
 اگر کافعی رخسار داند از لبت
 دل مجرب بر دل آورد از لبت ایاز
 این بار که گشت که کبد برین
 کای اوج عرض صبح صیف تر امان
 کف آسمان مرا که کواچ بنظر است
 کارش نشنم نه شاد داد و بخت
 کف هر شربت با جوب که بکند
 کف انوشیروانی طبع در این
 شری کین چرخش که کرسی کبار
 کف هم برده حرف زن ای پندش
 این بار که دهم از غنیش است
 یعنی جهان مالی امام ناس
 اگر سر زده کرد کسی بی دانی
 که کافه که بخوابند ماه کوشش
 وقت است که کواچ از غنیش است
 می بخند بر اوج مرا می بخت
 ایست از کشته محمل بود در محال
 بود لاله که سر زده از کشته ملی
 بسو خرد از چشم جهان گردید
 دست او چند کردت گفتار دوش
 او شربت از کشته سر سبز است
 دوده ان کس از شوقی مستمال
 آن یکدیگر که چون که فاشی سر
 از انزل سوی لاله زاید آمد بدل
 قطره شرم در حق جگر از بخت
 شبنم آتش نشسته که جبهه کفیل
 کسر خرم تو نمند بیا پیش دم ترغ
 تا خدمت بخلوشی در خدمت اصل
 هر خود که و او دای و توانا کن
 محرم بهرم و وصل تو خرد ما زیم
 مرغ امید بر نرزد کردان حرم
 دست افکنی بدوش بر زبان غم
 در بخت مژده کنی آن لطف هم
 بادستان کجین با دشمنی کهر
 من جگر سلوک تو ایست که حرم
 توایم شدن بکجه عدل تا شود
 طبع سلیمان عدل شاه جهان حکم
 سلطان این دخی بی توان شرع
 شاه بخت علی و بی صبران کرم
 صبح عید که در لاله از غنیم
 کما کلاه عید که نهادوش دهم
 بسا و مجلس از کجین نشا و آموز
 کد است با سعادت سیرین و جویم
 بران تو خردان مجلس شمع
 بسا و خفا و خفا عدل میوسه کرم
 از دوست چه کوی که بخوانی غم
 دشوقی که بود هم در حان غم
 آدم صبح چو مجلس کجین در روز
 شام چون نای از شک نشینان غم
 من آن تو سفله دار که ناز و خمر
 تا بر او که هم از جبهه بزوان غم
 عادت صفا جیب مجلس غم غم
 حلقه تو زدن نشینان غم غم
 بی که با دلم آن یکدیگر برین
 که خرد تو که دهم بهت با مسلانی
 زنده رفیق مردم جهان غم غم
 کوی تو دم و آنکه جبین باستانی

قلم بره صلاح تو میورد ورنه کجا رسد و انکشت نه جنبان
 سبک نه زنی کردی که بس که است
 غزلیات
 عذاب و فزع آتشان بکش که کردی کمر درین افروخته کل از آذر آید
 کفر و کینه و خوار دم پیش از ادب که کمر از دنا بوسه آستان
 جناح ز قفسه کرد و آن طفلان کفر و انار از بکرم تن منیده بود
 عرفی کمالی رخ سیردی و برتری شربت نماید از دل امیدوار دوست
 یارب تو نمکدار دل غلغلی را کان بغیرت است و در خود بدست
 بیوی باغ و میوه با معافی تو هم لطف فرمودی روانی را در بارش
 از آن بدرد کردی زنان که تمام کشته و شوی تو را با هم آشنایی نیست
 امل که پریشان شود از آن لعیل در انش و او که بدی جز نیست
 دل و بروج غرام نبوسید پس از حرکت ای دای رخساری دیوار در کسج
 اصلاح در قلمی دیده نه ثقیانی
 متاع و من که بختش من باد از آن
 کز رخ نام افتاد و بخت نیست قتل
 همه صاف و حق از آن است که گرام نه قتل
 طفل دانه و اذل بس است عشق میگویم و میگیرم زار
 چشم که خراوند یکی بنده و نار است غنا بهرست حکیم از مرده برگاه
 اگر تریز با نامن این سوال احیت کفنی تو که بخت دل خون آکنده
 از تو نام تو بخواهم دهان تشنه است غیر تو کی بر گرانده صاحت بنزد
 تار بند از لب جامه تری است که کل و نه بر نه بدختم تری است
 که لبیک که جز جز تری نه بخت است جمعی دیوهای خوش پرواز کرد
 ای دای رخساری دیوار در کسج ای دای رخساری دیوار در کسج

کوبدم نما چرم بر کوفه وصال
حسرت روی تو بخت که از یاد
براکش پرده معلوم کردد
که بران بیکری رای پرستند
حذر از انکه در دین آسمان حرم
زلفی کرد زار را غری داند
خدا کاست که در حرم عیان عشق
که بر کوه صلمان بچشم بختند
بر کوه خشم در دو خوشی می بینم
کرم خفیم و ادب کرم ز سیکور
چو بدیام ماصدق این خیال و کرم
کرم بر شصت من بکجا رسیده باشد
عاشق هم از من غایت هم نلفز
پرواز مرغ حرم درم نداند
بنام از من نام دل از آن رسم
که اند دگری در دل تو کار کند
زهره ایلم بر سر بلبل دم خزع
حیف است که که گداری بدم حرم خوش
چون رفتم تازه دوش از آن ایلم
ای جای که بر شکوه شود استنجام
از من دشوار است آن تو بچرم
ای جان ایلم آه که کوی تو کم
زدی کف من کرم نوک خستی بچرم
که نمونده خدای قیامت مشربیدن

فاغی از طبقه سادات آید و اگر از او دست نبرم مجلسی از داری بند و ابرام بوده چندی تا بی گفتگو میگذرد و آخر از برانجام می آید که آنست از دوست
ای چشم جهان بین را نواز از تو ایام مرا خشنود و بخور از تو دوری میگوید است عیار مرا نزدیک کردن شده و در از تو
بابا فغانی شاعر صحن سخن پر از دوا عاشق غریب خانه مرا انداز است در طه در ولایت قزلسان و عراق بوده گوید بجلست دوام شرب
سلام تهنیها چشمه و بسبب عشق جوانی که از نام خار کشیده و حب دیوانست ملاحظه قصد می کند که با بعضی منزل مرا بیای بل ای ارباب است از

له فی دیوان و می انتخاب شده درین سلفیه ثبت و قلمی شده **الغزلات**

و عالم ساداتنا حضرت پسر و سرزمین کلم در خوابگاه و خوار در بر لب است وقت کلم تمام باده و فغان گشت چون بگذرد خزان که جامه حال گشت
فغانی برایش با خواهر کیسه دراز خود دای و ضای کسی در دل نیست مقتیدان تو از ذکر فرخنده خوشی است بختی که تو بی بکران و خوشی
باز روزن الماس در دل است از این صبر بیان که دهی بر دوشند و او تو نم نود جهان که زود بدی که بدی و بی و از آن است که که یک است باقی
که حال بر سر خاکم چینی ساخته اند چینی بر سر خونی کفنی ساخته اند یک چرخ است در جاذبه و از بر تکان یک یک میسر که بختی ساخته اند
نه بخانه دل قرار نه بگوی باید کرد یکبارم نه نام که دلم قفسه را کرد سوسوفان بر آنکه ز طرفیام شنید شکیبی که از دستم تمام شنید
باین دشمنی نموده دوستی گفتم میان گشت که خود را کی می گفتم بدست افتد مردان کلم جانده خوش بین بهانه در کمر است که جانده خوش
برغم غمشد بر دیگران شیر و می غافل که در زخمی را خوانده و غافل نمیشد ایندی بر جانکشی که در کمال احوال تمام بخیر ای برادر ام که از غافل ازین بگری
قیدی شاد و خندان بوده در زمان شاه طه صغری مشوق جان به و در جوفی آمده و قبل از رفتن انعام شاه و از تمام عالم بقا خواهریه و ولایت

که ملاحظه شرف و از بر جان و لوف **فی الغزل** شسته فغانی از دوست

زیم و دشمنی ای قیبت فغانی پیش که هر دو بدلم جای کین کس گشت که بریم من بفری بود خوش برسد سایبان کرم خدی بی شکی بکمال
ای قدم نهاد بر کنار دل شکم برین جرمی دارم که چون در دلی کار کرد فرخنده دل ازاری شتی که بستی یکست عهد نه بی کجایان هم نشکستی
کوه علی گویند در شیراز با مرتضی افغانی که در آنجا باطلع با هم گزیده شد و چون بگری از غای کفنی این شوکران جبار با هم از دوست شده
والا که کیا ثابت کفنی این شوکران است و تقرب می نمود در صبح اول و شد بر سینات ایچاش هم سیزه خوردا دل بود تو قسم بدین خود را
مولانا سلسلی اصل انتخاب از خاک پاک شیراز و بعضی است لسان و خدمت بیان از اعراس شیراز همان بهائی شهره و از سوزان به بهر جانکه
مشهور که بیان جوان که مولانا در بری شریفه حسن و جمال است و بگویم خلاصی از ابرام مولانا معابد زرقعی از کرده مولانا لا علاج قبول و چون
در آن زمان ایرنجیم نامه بود که دوست شهر بوده قصه است و در جام کونست شازلی رسیده و قصه را که از نایده و جان به معقولی
خود را به قتل کوی مشوق رسانیده و چون مشوق چنان دیده آن زرد را از قبول کرده بر حال جوان شده در بر بر بنموده و چنانچه از این خبری پیدا

و در شهر سمنه در تیریز در کشت قریب دوازده هزار بیت دیوان او حفظ شد و شریف تبریزی از تلامذه مولانا است که با بهترین دوستی بخوبی
مبدل و شریف دیوانی از شاعری او به رسم خوان تمام کرده بسبب مولانا شهرت یافت و بعد از این چندی تلامذات را شایسته نوشتن افتاده از دست
باست و زلف کس در ملامت با نیا

در فی الغزوات

بخت روزگار شگفت از روی کسی با کبریا گری کند از روی کسی را چشم دل از چینی گشت تا گرد
دوش که در بر هم از نام زیند و غدا که هم گشت بدین و نشیند که از این پیش که در کعبه می کاروش
فرز از بس دل با کسی نیست آن پیشی است و نصیب نیست ای عفتان آتش از من بگیرد
پستی جان و رسک و ملامت جان بدست تا بر سر زنده و برادر داند از روی دل با در نواز داند
شبه برز باغی تو چو کن بکار هم کردیم بر جوانه خویش از زین و توان آمدن ز بیم قریب
بیا که کین آفت زین گشت که در فراق تو خالی بستر توان کرد و شاعر تو مرغی که بر سرم گذرد
مولانا فی در ایل حال بر زری شوق و میل نظم داشته و از بخت بلند بلان شغل ساخته و در باره سپاه گری نموده از آن فن
سرآمدان خود شده چنانکه در زبان سلطان صاحب قران به بعضی فرصت رسیده و در باره عبا یافته و امارت و ولایت با بعضی
فرموده و اقبال گرفته و دولت ملارت رکاب را از دست نداده نظر ظهور استحقاق آن پادشاه عالم قدر آتش حمد در کاف و کینه
الاسیما بخوانی اشتغال یافته که کون دی بسته در فعل و فعل حکم قتل او را صادر و ظاهر از هفت جمع کرده و در غربت نیز در آن
شخصیت و شایسته و شایسته و شایسته کسی که هر تومرد چو آتش شد که چون تومردی نکل آتش شد
کل که گویا بود نوی تو دارد عری که اندکی نوی تو دارد مانی شب که باو باید برود کردن آتش با دیگر از تو زمین بپریم

کنند با دشمنی از غم نیاید منم و آنچه در عالم بیادونی آید منم

جلالین **مسک** مرد فاضل بوده که چند بار که در محلات ظاهری اگر بسته و در مجلس سلاطین میوه که کند با و با نوبه و ان بن قباد
برسد و در عهد و ملک انصاری فارس و عراق حقم میوه و خنده مشکلات تعری آنرا با بعضی قدرت او کند و بنده و
بعین جواد است بزعم قشای عری آنرا با می نارد آن ملک انصاری نظر بکلی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی دامی میز کرده
بود خوش نصیب و صورت آن حکم را و حال شیخ سعدی سطور است بر حال دیوانی که ظاهر شد آنجا را از نوشتن میشود
شعبه و او بر چشم طریق خوب بزم می کند و هر چه بر رکاب جوی می افتد غصه کول است که با صبح رخ او برود و بر کشت و
نوک که در در بر روی شمشیر آن چنانکه بر رخ او بر کس است برالاب و خوشنویس میانه باقی و جوده و طالع و ششم تنه بر غصه

کشد و لم از آب بنزد و نه
چو کس روی تو بر آسمان آید
فرد روی بستان عارض کمال
نه چشم میدهم و نه اخضر
که گویم که احوال بد و کوی
جست که گویم که برآید و کوی
بچشم من زلف ضاع و رازان
ترجمان را در آینه کجاست
است دم نهاده و از اصل کجاست
بعین عریان و کبریا کجاست
کویش که چو آتش فشانده
این بخت که داد و کردار کجاست
اکنون که بخت که کرم غلتی
میس نای بدی که کشیده
از آتش و رحمت بدی که
چشم من که بیچاره در گشتی
خوشتر شد رفت چون زگر که
ایدل چو افق که نامطاف
آنگه که از آتش دهر از کوب
خوشتر دیدم که از کوب
هر چه که کشتی زنی با ناله
افزاد نه زلفه مشک است

فی القاصه
زنده باید و خوشبید در کمال
بنفشه باده بر احوال
نه دل میگردم رام و نه دلبر
در لغز سرشت فریاد
صورت او که بر آینه نشین
کاه افکند بدین که بر زنده نشین
ترجمان چو بخت و دوازده برین
که ز غریزی و غاری بودی
از لطف باز تو را بنفشه
آبرادی که سود چو آتش
بسیع عشق را بنفشه کمال
برگشت نهاده لای ز جام خرو
در کج استخوان منظم مژدی
وینا در آن مردن بر روی
له فی
جایی که بسیار در آسمان
شکر دم و کوه و آسمان
هرگز نشود دهر در کار
دیوانه در این دل حاصل است
همان زلفه نیکو شایسته
کردن ماهم زلفه را که عشق
کامل از کف و آینه کجاست
کرم غریزی در آینه کجاست
آینه که بر آینه کجاست
مهر و کوه و آسمان
هرگز نشود دهر در کار
دیوانه در این دل حاصل است

کسی نهد و دل را که کشت کعب
چو آفتاب زلفه نیکو شایسته
خون دود بهار به از کجاست
چو زلفه بود با شرب برابر
که را چو کیمیا مبد و بر
کمان و خوشبید جان به از کجاست
بنفشه نای جان با شرب
کاه در آینه کجاست
و ز غریزی در آینه کجاست
کاشش از آینه کجاست
در رخ بر کس از آینه کجاست
بسیع عشق در آینه کجاست
نکشت و آینه کجاست
باده صبا به ای عیوی
عشق از آینه کجاست
ایر که هر چه کجاست
دل من که زنی بر آید
چو بخت که آینه کجاست
نزدی کسی که بداند شربت
انگش که هزار آینه کجاست
و عود تو بهیچ بند شربت
وز نشود دهر در کار

در دوزخ دل پراخ بجز آن نرود نقش تو ز پیش چشم آسان نرود آدای شد مهر تو در دل باشد تا جان ز دروغ تو از جان نرود
 در عالم نفس از افق خون بکشد مروری کند و زهره کیو برید شب جابر سیه گردانم و هیچ بر ز نفس در گردان بدرید
 تا کی هست کوزه پرستی کز د یاد غم بینی و هستی کز د آن کو که گشت باشد اندر بیان آن که کو خواب با هستی کز د
 شیمی که از دست بزم بخواران خوش و زمره زوی است و دست بخواران خوش که برکت و عار و زشت بخواران خوش
 در عشق تو کس تبخیر در غم و زهره کسی تخم نکارد جز من باد عشق و با دست بگویم نه هیچ کس دست ندارد در غم
 ماران بودی که کار آمد از دوزخ که هر دمی هزار آید از دوزخ که هر دم که کو چاه گل کرده فی روید و ناله های زار آید از دوزخ
 انصاف کی بوسی میبکشی و ز کشتی بگذرد و د یعنی بر آتش اگر گشتیم بنشینیم بر دیده اگر گشتیم بنشینیم
عاجز در پیر خواهر که شیراز است که با لای بود و قطع از کشت پهلوی یک تو جاست مارا جانی بر این کجاست مارا
مشق شمش طالعین از اجل انواریت و هم زده و خود مکره و انواریت بقدر توان میگردانید این رویی از دور و انواریت افتاد
 بر طالعین روانی میشود و ز نفس شکی میبشوی سوز دل فانی نهاری من مردم و تو حکایت میشود
عین الدین گویند از خواب آنواریت بود این باقی از دوزخ شده ایم تا جو باد نور و زکشت روز و شب و بخت و نور و زکشت
 تا چشم نهادهم بهم صبح دمید تا چشم نمودم زهره زکشت
نظم برادر صفت مستطیل نور دشمنی و صفی ای که بظرف رسد از دست کی با سویی ای که نشود و کز کفر بند در شکسته حال زبا گفته است
 بر این سخن از طبع بنا کرد درون مطهران ناله جا کرد
کجی شوی سیس بخوشش زهره و غیره زوی در غایت این جدیت از دوزخ رسیده و بعد از این سیس بخوشش انتخاب میشود
 بر سر راحت چه از این زهره بخوشش که چون دل دشمنی داریم در دوزخ خوش
 شب دوم بامداد چشم زدنیم شیشه دارم که بجز بدو و نه منم شود و ز کس که گشت شیشه دارم
 آلوده کردی ز به صید کشتی **عشق سیلی و مجنون** غرق غرقی از دل که کز کشتی
 ای را صحت ز آغاز خلق ازل و ابد مسم آواز ای برتر از آنکه آمده جوید یا غرق زبان بریده گوید
 فی زکشت بران بود فی با شدت از غناب می بود از کشتی با چونت سودی کوشم و ترا باش دودی
 حاکم تو ز کشتی و است کز دست تو هیچ بد نیاید مارا بمان برات کل کشتی هر از کشت فتم رسل کشتی
در صفت ش منتهم انبیا محسنه ماه افرو آفتاب مسند **در طالع مجنون**

چون کرد در انترش نظاره شد چشم حکیم پرستاره
روزی که ز دانش فتوش مدهد و کتب نمود دروش
چون کتب باز هفت سال شد ایام و باغ لاله

چون تیس کل فلان رسید زان کهن تازه شد برید
بلوی قبیل بود که بی بر کرد فلک شکوهی
بر پشت دی آسمان نمودی چون بر شتری جل گودی
بر پشت کوه چون رسیدی آبی سپهر بر کشیدی
در کوه که بخت بدین حال طوفان غمت همان دنبال
کفت این سخن از جواب آورد کوشنده بیک کاب دوست

برده فرخیش چون بیندم لکزه بخوابم بچشم بندم
از سجا و از در افلاک بش از انتر ستاره بر خاک
مکر دل زخم دارا و کن کفایتی بکار او کن
ز بختی غمت بپیش بود کاین رسد برسد بمقصود
بر دست و فزل که در جهان بود بخون و لبی در آن بود

روزی برداوری گفت و در بند پریش میان بازار
بنوا نهید ای موزون از سبب دزد و جنون
کفت این غزل است شعری که آن آید جان آتین خون
ترسد یکدانش که دایان دانه آنج مراد کرد این ساز
فرود که خونه به به به با شک و زیر سبک

تا یافت چو در دشت به خنک خانه ز خیال خود بچل خانه
بیکدیگر گیت و نغمه چون برق کهنه بر زبان تیغ
کفت هم ای جوان چه بودی کوه که مازد او چه برینم
کوه که مازد او چه برینم کوه که مازد او چه برینم

یاد دادم ز دور دیدی در حقیقت آنش دودی رسیدن و رفتن از پیش جای مرا دگفت سرخویش
 پیش ملک آمد از دور کای تو را از ما مقهور جدا که خوابا دیدم آن خادم خراب را ندیدم
 مایه بدست مرده باشد **دلم** یا جانوریش خورده باشد
 چون دست به نعل او مالید چون مار گریه بنا لیسید چون سبزه ز خاک سر را آورد طاقس بهار بر سر آورد
 در بزم کل از چوب و برست شنبه بدشت و سبزه برخواست صف بسته چو نازون به شتابان کنار خان نارستان
 برکت به ناله و دلتوازی بالالم و کل بدست بازی خواب چو بهار و کل بگنجه لیس چو نغمه سر مکنده
 بگنجت از ان سیاه پری دار آورده ز رخ روی دیوار کیمیت کای بهار و بغم ای باغ بهار میتود غم
 در این صفت به کلزار دریده کلالت و در دلم خار آن روز که هم آن بر سر روی میرفت سوی قبیله شوی
 از غم غمناهی دلم بر دامن کوه دید محبت چون ناله او در بدشت غمت از غم غمناهی دلم بدشت دگفت
 تو بادیه را حصار کرده آمو دگری شکار کرده اکنون رود آن غار بدخوی از غم غمناهی دلم بدشت دگفت
 در کوهت منت ز اسارت این قاطعین که در کنار است بخون سوی محل آمدار دور میگویند غلب علی و بر جور
 دستی بگنجد ترا در خوش آنست بریده با در خوش چشم بگنجد تو ما دایم از غم غمناهی دلم بدشت دگفت
 لیس چو شنید برزد آبی کاغذ منم غمناهی دلم بدشت دگفت ای از غم غمناهی دلم بدشت دگفت
 لکس که در رخ او در پیش خونی نهوده که میزدش چون مرده نه خورده آن کورم کلایم می برد بر زورم
 چون دست از غمناهی دلم بدشت دگفت زاننداد کرده آنست پدر از دای آن پور چون دست از غمناهی دلم بدشت دگفت
 آنش نه زار پیر و شکت بگفت در غمناهی دلم بدشت دگفت زاننداد کرده آنست پدر از دای آن پور
 ناله که گوئی شنید شوری چون ناله ز کوری شید پشکت دل باواز دیش چنان که دیدار آغاز
 افتاده بر گشتش دل منت چسبیده کباب دار بر گشت چون دید پدر بر گشتش چون میل بدید در گشتش
 بخون نشناختند که کس بود هر چند مرغ آن نفس بود گفتا چه عجب کئی ازین غور توزه چه عجب کئی دین کور
 گفتا پدر توام با بن سوز در روز بد توام با بن روز یکت دلی از فراق برادر این کبر بر آن و آن برین کرد
 واکه کبر چشم ببندد در پیشش که کشته شد کرد آید خویش و آتشش گنجد بدید خار پیشش گنجد بدید خار پیشش
 در بختن زخم او بجا **دلم** کرده هزار جامه باره

بهرم بدل آتش میسوزد در بزم میهن آتش نبرد از پیری من کی میزدیش اندیش کن از جوانی خویش
 آبله حرکت غبار گیرد صافی شود از قفسار گیرد سرکش کن تو بخواه کلاک بسیار چون نشانه بر خاک
 گرداید آتشنا گزیدی در راه سبزه بر گزیدی آن خاک بسر کهم که غناک در خبر آورم سراز خاک
 گفتا شنیدم ای پدر بند کاکشت زاده کو شتم اکند نشسته بخت تو کو شتم نباید جواب اگر خوشم
 طفل که کرده زما در هم کلفت بر ای ای برادر کفخی که زردی خاک بر خیزد بن دادی بولک که بگیرد
 صد که بدل چگونه خیزم صفاریای چون کریمم در خانه پیری کهم بدین سوز از خانه پیرانم حال روز
 آن یار چیست در سرایم در خانه بدیدن که آیم چنان ز دویه ام ز آغاز این که تو نام آمدن باز
 ز صبح که از راهش نمود پر بر نام این چه رسن بر آن خنده کند که نشاند باشد کارش هر برادر باشد
 آنس که بدیده کهم آهفت لیمای مرا خنده بردوخت آنرا که خاک پاک کردی در کو کهم بجاک کردی
 بخون که گمان کنی صیاد **و** بخون که می ترسود افتاد چون آهوی ترسود افتاد
 شت خاک بر کنان و خاک در خاک پدر نشسته بر خاک بگریست بر درون او آه کای می تو تا قیامت راه
 دایم که زمین بلغ مردی درین که کجا بجاک بردی از شرم تو چون بردم محشر از خاک کی بر آورم سر
 از غم دهان حال همچون **و** یک سوخته بود خل همچون
 گفتش که پدر بداف کشی هم ز من کشی از درشتی و اکنون ز غمت چود و مادر نامی مرست خرق آذر
 زان پیر که صبح و شام رسید شکل گفتی تمام زبید همچون جو نظر بهادر انگذد بر جنت و بیای سر انگذد
 مادر ز دودیده نم فتنه بد بر کنده نهال را نشامید کای خوش ریخ در جنت من هم مردم و هم جراحت من
 چون ز ترکان بکرم خیزی زادی ز من دوزن گزینی بر خیزد بیاد ما در پیر در خاک بسیار و راه تو که بگر
 بکار که بگویم و تشبیه اطفال به پیران هم شیر آهوی تو را بدین کارم آهوی بهر شرم بسیارم
 گفت ای که تو که کسب از بند بگفت بوی کی بفسرزد همچون بکواب مادر پیر گفت بگیم که گرفت نقدیر
 هم از تو ازین حزن بود کار کن تو ز منم این بود رفی که سیاه کونه باشد هم از من نیل از نوبت
 استیت که شد و با لم شد طیل ریل من بهالم شیر تو را چه سود در دست چون زهر فراق کار گرفت
 منت طه آستان جعفری داد **و** این که محمد را بد آمد

کامان لفظ کرلیس از جهان رفت خورشید زین بر آسمان رفت همچون بخار آب می گشت اگر که در زمان کمالت
 ناله یکی دوید به پیشش و زینش زبال شکافت پیش بنایت این جهان بر افتاد کلاکت بجهان دیگر افتاد
 بخون ز جهان زبال شکافت لرزید چو از دم تیر شخ و آنچه در جای خواست بر کور سوی در لیس آسار دوز
 ترکب جازه رفت به پیش بکفت جازه را در آغوش ناله جانکه دستش نشسته در آن جهان فاش
منصف اسمش محمد اسمش انبیر از و برادرش محمد است لیکن چون در درشت روی نمودنایان جمع شد و خداوندی گشت
 کرشکار اکلن می جام بجا آمدن میان را نتوان داشت بخوراک در سینه دلم گنده نه یکدمم خوار و کسی راه در پی نماند ندارد
نورالتوحید و **عبدالحمد** در ملک و در رای خرد ملک شاه منظم بوده و کوی با فست از همای بان بر بوده و کوی نورین میگفت از آب نیکی کتب سبی
 معاینه عیسی علیه السلام یافته در مجلس ای سخی را که در سلطانی فرساده و نورین یافته و اقبل بسبب ازوت

ای فاضل من اینچو بر سر سندان روی کوبانی که بر سر سندان روی خندید ملک دولت رفت من چون بشم تقید خور سندان
 طبعم که ز کشتن کرد و در اصل یافت می گشت و چاه در یکیل در سخم کعبان با و دارد میل پرورده دریات را که در اصل
میرزا نظام از سلسله پادشاهان است که از است در آنکه وقتی به کمالی شاعری و در بیان عالم و دلی خستافت
 و در جویان سلسله استغیبات که در معانی و مقام الحارث از یکی از احباب ایشان استخوانه و عید و کوبه و سخی از غیب پیدا
 شده شجره نامه با نشان رسیده از دست

که گفت بشنم آغوشش غایت دوست باغبان بر جوب بند کهن خور غلبه پیش نشیمنش سراید هر که کشتانی که در آن راه تمامای است
 بوی خوش از آن جهت صبا دانی که زود کردم از آن که در خبرد نوسا سوزی من خودم اینم که با با و چون بر در آن کوی تو خاکسرم
 پیش تو ای آدم بزم از آن کوی شرم نگذارم تا کنم بسوی تو شب بزمی در آن خاکدانه تو شرم تابان به هیچ صبا دغبار کوی تو
 بلکه طاهره دشمنی منظم که در آن وقت کسی نبود تا کنم بسوی تو بزم کوشش کسی که کوبه صبا در آن چادرین تریش کوشنی
 آن شوخ که کوبه شتر غنیمت بر شد ز خای بخشش محمد و در شب بر در دوز که کم کرد کویا روز از آن کم گشته این از غیر
عبد در دست نام قلی خان که کای شغل بوده ای عواکظ که بجز از روز کم سید که مباد این حکایت کرد در روز فاشا که
نوری اسمش محمد که کوبت از اکابر زاکان شیراز و بر سخی در سخی ای کتاب نماز و در علم بسیار کمال مهارت داشته و در ملک و نظم
 رایست شهرت او داشته از دست

پسیده که در آن باز اینچو خوار گشته غراب زار زانده و خوش گشته ز غواب خسته و سحر از غراب میز جبار عاقلش فاده و کفر از

کاذب از اقامت ستم از این قیامین فیروز است و دوایش که می رسد و در فصل بهار خورشید از غروب است و دوایش از غروب
فردوس هم میزند بسیار و بهر چو بسته و از کلهای کینهش روی گشتان ارم سگسته میزدند و کاهوی استی در کمال اعتبار است و از غول
استی این چند نفر جعفر رسید

ارشد گویند که لایق موری و موی راسته بوده و بقران دوشه شری که کفایش کثیر داشته باشد از نظر سربیده است
ز بهر طبع آنکه طاعت تمام بهر و کمره دست چنان بر کوی می رسد که اگر چه بر کز نهانی نشیند طالع کز کیهان به باغی نشیند
اودهی استنشاقی البیون از میان حال که رسان است اما در اضمحلال تو که نشسته موی بن دوشه شری ایشان دیده شده
کرنز گشتی زیاده و میل است چون یا میل است که میل است که بر در کار استی نه اهل روزگار استی
بهاری از کجای آن که در استنشاق روز شاهی چندی طوالت طو برض و غرض بوده و لری بر چنگ و یکبار داری خوش طبع که کار بوده اند
معن کند هر کس که در کمال طبع است که کسی زخم که کند حکایت انهن

رشید برادر رشید است این نواز دیده و نوشته شد ز فدا و کت ششماره فانی که بر شیده مادر بر سر کوی فخری در کشته
قاسمی استنشاقی البیون از میان حال که رسان است اما در اضمحلال تو که نشسته موی بن دوشه شری ایشان دیده شده
کرنز گشتی زیاده و میل است چون یا میل است که میل است که بر در کار استی نه اهل روزگار استی
بهاری از کجای آن که در استنشاق روز شاهی چندی طوالت طو برض و غرض بوده و لری بر چنگ و یکبار داری خوش طبع که کار بوده اند
معن کند هر کس که در کمال طبع است که کسی زخم که کند حکایت انهن

خطبه که بهترین باد که هر سراسر است و در روز که کثیر و کثیر می آید که کثرت است که سراسر از آن و عهده شاه عباس صوفی سلطنت استی اولاد او بوده
دوایش که طاعت تمام بهر و کمره دست چنان بر کوی می رسد که اگر چه بر کز نهانی نشیند طالع کز کیهان به باغی نشیند
فخری معنی در وقت تمام طاعت بوده این شعرا و ملاطفت که کثرت است که سراسر از آن و عهده شاه عباس صوفی سلطنت استی اولاد او بوده
دوایش که طاعت تمام بهر و کمره دست چنان بر کوی می رسد که اگر چه بر کز نهانی نشیند طالع کز کیهان به باغی نشیند
کلهای استنشاقی البیون از میان حال که رسان است اما در اضمحلال تو که نشسته موی بن دوشه شری ایشان دیده شده
کرنز گشتی زیاده و میل است چون یا میل است که میل است که بر در کار استی نه اهل روزگار استی
بهاری از کجای آن که در استنشاق روز شاهی چندی طوالت طو برض و غرض بوده و لری بر چنگ و یکبار داری خوش طبع که کار بوده اند
معن کند هر کس که در کمال طبع است که کسی زخم که کند حکایت انهن

من گم از برای این ضایع داده از سر خود گذاشته اند و در قیامین فیروز است و دوایش که می رسد و در فصل بهار خورشید از غروب است و دوایش از غروب
فردوس هم میزند بسیار و بهر چو بسته و از کلهای کینهش روی گشتان ارم سگسته میزدند و کاهوی استی در کمال اعتبار است و از غول
استی این چند نفر جعفر رسید

رباعی را گفت

ای شاه ملک جهان جب کورت
 وز دولت قایل جهان کس کورت
 از بد بیک علم هزار اسب بیک
 فردا فرم و صبر هزار اسب کورت
لری رشید در قلع بوده این رباعی را در جواب حکیم اوزی گفت سلطان فرماد **الرباعی**

شاه که یک است و صافیت نداشت
 اعدای خود از خنده خون باید خورد
 کس خشم قزای شاه بود رستم کرد
 یکس خشم قزای اسب خواند برد
 سلطان بغایت خشمگین شد و سوخت
 و کرد که اگر عطا طاعت من افتد
 او را هفت بار کنم بعد از قزای اسب
 و قلع و عطا طاعت من شده
 بگفت بر من کلب که ندیم و منشی
 مرا که بود رفیق او را شفیق ساخته
 او را بعد سلطان توشت که عطا طاعت
 صغیر است او را هفت بار
 خواند که مرا که مغر تر خود که او را
 بود پاره کنند سیاحت سلطان این سخن
 بگفت که اگر فقیر رشید که گشتم
 و بعد از نه سال که گشتم
 باز برای تو که خواست رشید
 خود را بعد کشته رشید رسانیده
 و دینی در خدمت او بود
 تا اگر انش در خدمت او نوبه
 باشد در خدمت تو که خواست رشید
 در میان او بود که رشید
 و میخواست

رباعی

شاه ملک از سیاحت میرید
 جیش تو بطوع هر کی میزید
 و خود افلا در سر درواز
 هم در باغستان و دود و شال
 از بد بیک علم هزار اسب بیک
 فردا فرم و صبر هزار اسب کورت
لری

بهار جان فدا که جهان در غم
 بیاف و داغ گشته در غم و دنیا
 به احوال و حواصت بر تو
 بگفت که ای شاه که گشتم
 و بعد از نه سال که گشتم
 باز برای تو که خواست رشید
 خود را بعد کشته رشید رسانیده
 و دینی در خدمت او بود
 تا اگر انش در خدمت او نوبه
 باشد در خدمت تو که خواست رشید
 در میان او بود که رشید
 و میخواست

وله

بوی که بوی تر است و خوش است
 کوزه بهت تو ز دل داشت و آب
 چه که انش و آب که چون
 تر است و طبع و سحر انش و آب
 حرام است که اندر او هفت
 رسد ز یکبار بود و یکبار
 انش و آب که چون
 تر است و طبع و سحر انش و آب

زینست باغ چون غریب است
 به این اندر و چون غریب است
 شاعران لایق که است
 شاعران و بیای چینی است
 جهان بر بر کرد ایند
 کمال قدرت ایند چنین است
 چو رای شاه کیتی روی کیتی
 سزای صبراران آفرین است
 غنی دولت و دین که خوش
 بهیچان را علم دین است
 جهان دوستش در زیر حکمت
 براق خشمش در زیر زین است
 که وقت و دینی را علم است
 دل او که دانش را در جهان است
 زهر قهر بدخواهان جایش
 رشید حاد است که کیتی است
 زانواع آمانه بدست کس
 زنی جمال تو آفتاب کرده
 نیاست نظیر تو از عدم وجود
 دل را می مقصود از زهر کیتی
 ولی نام که در تو هستی مقصود

وله

بریه کشت که سست از بزم داشت
بریه که در بام و کسرت که در سلام
کرفت این من بجز نام برآورده
هر ز سر ز کربان و صلوات تمام
بدان پست از کف دست نگاه داشتند
ز ترغیر آن چنهای چون بادام
دور لغت است چو دام و دل من بچو
چگونه بند آرم صیرا در دام
در غایت دست روزگار رفتم
دل که کرده درو صحرای خاتم
علا و دولت دین پادشاه علی پاد
که کار دولت او را زاری است تمام

دلم
طاهر عدل ترا همچو زین خراج
ناظر صدر ترا سطح ملک گیر قدم
مرح اخلاق تر نیست به خراج
خاک درگاه و بیعت محراب
از غلبه کشتش تو غنم را خوار کردی
از غلبه کشتش تو غنم را خوار کردی
با وجود خود تو نمودم شد درم بنان
با وجود خود تو نمودم شد درم بنان
هم تو بنام خود کردی در دست روزگار
تج کسری نخندد از اقیانوس ملک هم
بار و موی صیرا می نازد تو خوار
چو از حریف میای هر خضرت سلطان
نهفته است غلام خراج آید کون

ایضا
ز غنهای محب و فتنه گرای غریب
صحنه ای ملک شد چو صحنه الخلیل
جناح درو صحرای کسرت هر دو نیم
ز دست چو مرغ به لولا کون
کسب روی تو چو طلعت سیب
بصفت شکل مایه با تو خال محول
سها به جو صحرای بریه کرده کجوب
سبیل چو پستان خفا که بکون
بشی دراز و صبر ملک در دکان
دیگر از دل می جوهر بر ده کون
مهر که در دلم را به بند فتنه اسیر
بکی که در دلم را به بند فتنه اسیر
ناز می شود از صفت ملک از غنم
روان می شود به نقش روی و محول
کون که دست و پا به سان تو خال
بنا و خرافه کند به فتنه تو خال
نشان شد و قریل کای دریا
نود لعل و زبرجد کای میوه خال
کنار باغ همه بر فرازین دارا
هضای راغ همه بر فرازین دارا
ز غنم از کمال و صحرای بریه
ز غنم از کمال و صحرای بریه
کوی شکل بیکان دونه بر کسار
کوی شکل بیکان دونه بر کسار
ز غنم خفق و جان من درو غنم
ز غنم خفق و جان من درو غنم
خدا جاناک که در دهن نازد
قران بخشم کردن تو خور و خور
بریت هزاران باد و سوت عیوب
کوفته ای در تو دقوت و اناول

دلی
دانی تنها که در دهن ملک را با ناسال
دانی تنها که در دهن ملک را با ناسال
چون من بیکان تماید بعد من
کزیر دست بر کس و ناکس ناخیم
بکارت مجلس تو درو کجوب خفق
لولا به زبانت و خفا که بر زبر
چاکران که در دهن تو خفا کنند
کوه قضا نماند ای ملک که نگر
با کزیر تو خضم تو می بیایند
من کجوب بر ماست دی
که گونا به از خرد مندی
او می خشد و می کردید
نوی بخشی دهی خندی

المقطعات
ایضا
دلالی

الداری و دل را بعد از غنای فنی با نای جان راه در رویه گذارن بر گزیند از تولد من برایش یا عادت غلبان بر بند نوازی

رباعیات

برفت و کلاب از سبب منایت مشک از غلظت کفش میرید در کفش من دوستی از حق خشن بخواند و شکرا از سبب منایت
نیکو درخت سبیل تر کشاند عشاق دل از مهر تو برداشته اند آن چاه دهن که دار و دیوار داد تامل بخت ترانا نشاند
براد تو میتوان جهان گذران بکشتم ایامه و نواز خیران دست از پرستش و شستم بکران چون نبودنت بگذرد به دران
سراج الدین شمع جمع افلاک در حضرت عازم شاه محمود بن لاله لاله بوده او پیش زاده که کاشیت قدیر و محو حیرت این چنین که نورشند
ز سبب حاصل آن درین غایت عاید چه و آینه نماند بر خیار ز کسوفی که چمن را بهار یافته بود هر یک که دمی در بزم داشت و در
آن کی که کرد و در روی سبیل آن کی که بزم یا یار و در حق چنان

بیشتر بودی که سبب منایت کشش حرکت لاله و کعبه دار و کعبه مناجیحی در واقع بی ضرر اسباب صریح در رویه بد زبان
مولانا شفیق بلخی از اهل کبر و از صراف عرقای عظیم است زبان ظلم از رخ او صاف و قافیه و سلاطین بر لب و در صفتش صاف و صریح در
مکر و فریبش گشت و در سر سکان های خوشا گشت بلخی که شمر بخود او چشم او دهان

مهری که خود در پیش باز است که بجز رفیق بزد خوش کاوست در پیش طبع دست او چناند بر کعبه در شاد است و زنا است
ابوالقاسم قهری غنم و غنای شمرای هدایت شعار و کلمه و پیشای صفا ای لاف است و بیست بهایت اشعار و زینت است
افزون ترین دار سخنوری داده همواره زبان بدیع آل سبک گشتادی در زبان بیان الدوله سلطان محمود تقی است بسیار یافته
که بزم شاد و زبان او در زبان دولت محمود صفات مان رودکی در درگاه صافیان بوده غفلت که چهار صد شاعر و مجلس آواز
بوده و او ملک انصرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح حال خود را در شاد است رای او دانسته دیده سلطان بنار او عبادت و صحبت
خود را در کمال بر کعبه و قدرت و دولت در سخن کماری که اندر زبان بوده که پیش سلطان در عالم هستی این را بر میران در دولت که
برکت جوانی جزیری بر روی ماهی چید یا چون شکین بسط بر روی افتاب مغلطیده و مور سخت این را هانم آن دو کعبه و لاله و آن دو
دام و دیند را بریده بر قدم سلطان است و سلطان را خواب هستی و گرفت چون نسیم صبح بر شاد است نشاند از جای بر جسته
این را غلظت و چون حکایت بشارت که در کزانت نامت غلب بر و ستولی و هر کس بر سر عید آفریند و هیچ کس را بیاری
آن بود که حکومت او روزه که عفری نظیر ختم خرف اندر حضور شد سلطان فرمود حال تو را میبستم دیدی که چه کردم و بخت خود را بران
خود کس هم هیچ بگویند و رفته برای آن نبوی قهری بدید این را بی را نوردن و بدید سلطان رسید

کیمی برافست از کاشتن
مجاویز چشم نشستن و فاسستن
روز غریب شده و می خواست است
لاکارتی هر روز بر استی است
سعدان را بابت غفلت آید سر برده انوار از جواهر کیمیا بلب کرده و از انان اندوه ربانی بخت غرض غرضی در غرض پیچیده و در زمان سلطان
ابراهیم بن مسعود بمقر موعود رفت و کان دلکش فی غنور سینه کوی کیمیا هزار بستن کوفته شوی و اقی و خورا اول است و حال احوال و رفاه
بجزی از ان در میان خانه اکبر بنظر رسید بمحل الثواب کرده شد

له فی

القضا

چهار فتنش پیشه چهار کار بود
کسی ندیده اندیش از چهار جدا
بوقت قدرت دم و بوقت غم
بوقت کیمی کیمیا بوقت غم
از دست کیمیا سر خیزد از دست کیمیا
از دل را بابت سر خود جدا از دست
و قرار از به برد او و جوارش بقرار
کیمیا بوقت کیمیا کیمیا کیمیا
آفتابش کیمیا کیمیا کیمیا
سرخان کیمیا کیمیا کیمیا
اودن کیمیا کیمیا کیمیا
باید کیمیا کیمیا کیمیا
بیزه خروستار کیمیا کیمیا
زیر پای کیمیا کیمیا کیمیا
و در کیمیا کیمیا کیمیا

وله

القضا

چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش
چهار فتنش رخساره و زلفش

آن کی کمالی درسی که سایر را فرار
دیو کلاب آورد و درسی که فرار کرد
آن کی که با چارند، سید و چوچ
بر صبا دوزخ را دوزخ اندر کشید
ای که این روزها دانش و محراب
و اگر آن دوزخ اندر کشید و دوزخ
آن کی که در این دوزخ نشانی
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
این چنین در این دوزخ نشانی
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید

شعاع کوید

در لغت نامه
کرم که در این دوزخ نشانی
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید

در لغت نامه

ای که در این دوزخ نشانی
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید
و اگر کشید که اگر کشید و کشید
نزد این اندر کشید و کشید

در

قوله بر جمل اتم تحت است و غیره
فصل من بر فصل من هم باشد و تمام
نموده که این بر این است که باشد
چنانچه از این بر این است که باشد

جهانچه بدو در حق جهان

چراغش زار و بازار کارنی

عقبن تر کس گشت غنی تر کنی تو

نور کس گشت نور تر کنی تو

گفت که سر بی بی که مصلی گشت که کنی بیکامی بی بی نه بر چه وقت کمال از پیش بود عقل نه بر چه داند به نفع بیانی
ای که در سپاه اعراب بی تو مستند خاندان زمیناری تو فراتر جهان را بگرداری تو بخت به نفعش در بیداری تو
مولوی و هو الله الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن عیسیٰ البلیغی اصل کتاب تلخیص است والله جیش ابی جبر از عقلی و خالید اراک
دیار بوده و خود در نزد سلطان محمد غور شاه حکام اعتبار داشته و اکثر از غلام و غلام دست ارادت دامن آورده بودند و بهر دست احوال
گشت مریدین و جمیع خدایان به جسد سلطان شد بنای عبادت نهاد مولانا بهاء الدین با فرزند دلبه و جمال السلطان ترکیه سوگند
کرد که نه سلطان محمد شاه باشد که امان نیاید و از آنجا بگریخته بود معصوم جمیع اله بگریخته بود و چون وارد قشایر شد به حاجب الدین
عطاء راضی ملاقات یافت و در صحبت هم بود و در دستند در کمال مولانا جمال الدین کودکی بود و حاجب شیخ اسرار نام مولانا جمال الدین بر سر
همیده داده و مولانا بهاء الدین گفته که مرده باشد که این فرزند گرامی ارفقت که انش در سوختن عالم زند و بعد از آن از قشایر حرکت
کرده به شرف و حاجب شرف و از آنجا به عتبات مقدسه و زیارت مرکز کربلا و اراغان و عظام کرده و قشایر ایشان رسید بر نه از الدین محقق
شردی که در آن سفر همراه بوده در شام به رود حیات کرده و ایشان گفته که در دولت روم کجه شما هجرت و غیرت شما علیه مولانا
بهاء الدین با عیال بر روان روم و دولت قشایر انتخاب کرده است با طاعنه و ارشاد و کسر اندر و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه
برادر سلطان ملک شاه کجایی بوده در آنوقت علم سلطنت روم بر او شایسته بوده و قدم مولانا را قشایر نموده در مرگات جانب ایشان
لوازم اتمام بعمل آورده تا در سر مولانا بهاء الدین بگذرین انتقال کرد و حب الوحده جلال الدین بر سر نهاده ممکن که دید که نیند بر روز
چهار صفا حاصل عارف در حلقه درس ایشان با مقیم و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد به ایشان داشته در کمالی در دولت دامن گیر
انتخاب گشته از علوم ظاهری و صوری بی یافت در روم صحبت چند نفر از متوالان افغانی که از او تاد و ابدال بود و شیخ صلاح الدین
زرکوب که بکند واسطه مرشیخ ابونجیب هم در ویدی بود رسیده از راه مرید شیخ جام الدین قومی شد که در کتاب نوی کلمه هم
شرف ایشان را بگوید و در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه که استم شمس ابی جبر در غرض شیخ غفر الدین تبریز است که احسن از خراسان است
و خود در تبریز فوت شده و بعد از تحصیل حالات ظاهری بکند شیخ زک الدین بخاشی که از یک طرف بکند واسطه از مریدین امام هاشم بن
عظمن موسی الزم شاه و اگر بگوید بکند واسطه از مریدین عظیم ابی طالب بود رسیده و در حلقه بیافته شیخ با و گفته که بر مردم موافق
انگسسته استی روزن شیخ شریف هم برده و بعد از ورود مولانا جمال الدین را دیده که بر ستری و دار و مریدان در راه بیغوال استغاده

ملاک و پیر چشم از رخ من بر نریز
انسان در پیش خورشید می کشد
تو دارم در کف کجای تو بمانی
تا تو قریات نه بزم نه بر بزم
ای خدای که یار جانکارش ده
دل به شوق کر کش جو کارش ده
دل

چند دزدی زید تجر جاش کن
با طبعان دعا پیش رو کارش ده
این خدای که یار جانکارش ده
دربار که کشب کچسان می کشد
دل

دختم یار یار باستی
یا غم را کنار باستی
دل اسالی یار باستی
تا بهستی زدن دشمن دوست
دل

من به ساری کویان جمل کارش
چون تو که بودی کرد تو کردی
در کوی که بودی تو کردی
ای سالک کس که باغ دولت چری
بر تو که بودی تو کردی
ای سالک کس که باغ دولت چری
بر تو که بودی تو کردی
ای سالک کس که باغ دولت چری
بر تو که بودی تو کردی

فی الحقیقات

کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر
کفر و سب و دشنام و کفر

یکی همیشه بخت راز باغ
مهر و آب که در کفن اخبار
کشف خرم کن بخت افاد
کوه و باران که در کفن اخبار
کشف خرم کن بخت افاد
کوه و باران که در کفن اخبار
کشف خرم کن بخت افاد
کوه و باران که در کفن اخبار
کشف خرم کن بخت افاد

و ولایت منور را تقسیم خیمت یافت آبادی کوکلب چنین نوشته اند که یکی از ملوک باستان همی را مورد غضب خد فرمود که ایشان را
افراج البکر کرده در میان باغ دهنه در آن وقت ولایت خوارزم غنیمت و از آبادی دور بود ایشان را با کراشتند آن جماعت غنیمت را
غنیمت دانسته دل بر آن داشت اینجا بسته هر یک شغال کاری می نمود تا بعبار جزی ملک را از ایشان بیا که رفت کرد و کسی را به تمیض
ایشان نافرود آن شخص با ملکان رسید و بد که همه خود را بر ما ساخته و میزم بسیار جمع کرده اوقات بکشت می میکرد تا مدت زمان بخت
خوانام که کشت در زم نام میزم بود بعد از آن زمان شهرت یافت ملک بجای اطلاع و بر حال ایشان چهار هزار تن ترک برای ایشان و شتا
چهاره ایشان نیز چهارده بود و بعد از آن دو سال عد ایشان از شهرت را که گشت و اهل آنجا که گشت بهیانه و فرزند آنجا با قریب شده و بکشت
اوسر کج از دارا ملک خوارزم است

شیخ ابوالعزا از فضل اولیای زمان خود بوده و صاحب کلمات صوری و صوری بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نیز در سنه دوازدهم کشته شد
برگرم و خوار بدتر نگذاشت را آن روز که درین شهر است ای ماه دوازده دوی وقت و فعل لاولی دلا قوه اولی باشد
حصای احسن خوارزم است و اما بیشتر در اولی و اولی از شهرت یافته و درویشی نه شرب بوده و قوت
در شصت و سیال و یکش پشید و نایاب و برج صاحبین بوده و هم در قوایل در بر صفت ایزی پیوسته که کند در حقی که قوت حق است
اراده استیز فرامان کرده با جمعی بریدن وی در وقت درویش مطلقا و بی حقوق نگذاشته و مشغول و حق متوقع خود بوده و این بعد از این گفته بری خوانند
حصای را ز شایان کاری نیست چنانچه بر اکثر یکنمای زنده او هم نگری دارد

هر کس که در بر سران کوکلی نشین زنده و صای بر سر و کله از آنجا میخیزد در قسم او بهر زردی که بر سر او میخیزد که دردی دارم
از هر چه با وسیله غافل است حضرت و حضرت چه در پیش است سبب الله همه خوشیهای جهان کو که برای خوشی دل است
تقایی استمیر سلطان محمود مشهور بر بری و ملی حیت پهلوانه وقت همانکه در دهانه او جایگز و در عهد خود بنظر ملک در برج خود
کسی لاف دانی با او نکرده و نیز در بنظر ما در دیده شری که از الحاقین صوب است و آخر کار بخت ریاست در دهان پیر بلندی

لمی یافته این رباعیات از دوست
گرم درسی نظیر به باید داشت خوراک از هزار چه باید داشت در خانه و دستاں چه گرم کشتی دست و پا در دهان باید داشت
بخت پیل نور مساید بود با ملک دو کون خورید باید بود این طوطی که کعب هر دوشی بیاید دید و کور مساید بود
که کار جهان برز و بوی و میزد مرد از سر زرد و بوی کرد این کار جهان چو کعبین است چو زرد ناز و زرد و بوی جهان کرد
با بد و نفع بری ملج خوریم در راهی و نفع و نفع خوریم غنیمت چنان بود که صاف عینی زنده در شش خورند و نفع خوریم

به حالت کس که غافل می زند عوا **د** چون جلیست که گدازد ای کشند اشار
 کلیم دار ز شایخ درخت میل را **د** فرغ آتش گل کرده عاشق دیدار
 چون غمزه لب شیر امانا شسته **د** چو نهال خورشیدش دم به کرد خنجر
 جهان برین منظره غریب و غریب **د** در آن خاک در آشیانی اصل بهار
 نوزد خفت به طبعی نهاد مرا **د** کوشند ز در که در نهال جهان بزار
 جوابی که است به حالت نام عالم **د** کونان کی برم این بخت و کونان غم
 نیک به که تا خواست پیش بر نه **د** ستم ز دل آورده روی دیوار
 غبار بخت آن گنجی به غبارست **د** کشند سبزه خورشید را از انام عیار
 زنده نماند که در غم غمش ند **د** **د**
 برکت دشمن تو را کردون **د** لیک بر کوز اندازند دیوار
 کوز در دل خود طعم **د** کند بر حیات خشم شکار
 مرغ نهایی کیست او را **د** دست در بارش در بار بار
 مانی دیوه که صدمت نهاده **د** رساند بکام او آزار
 کن کی کورم فدا و خاک **د** از ره تربیت مرا بر دار
 چون زین طبع گشت آشکار **د** **د**
 بیارند اگر نه از میان آسمان **د** شکل حال چون سر چوکان نه بر بار
 یا بر نهال می بویس بال آب **د** لیک در گشتن او کرده از کنار
 در منظر خلوت جهانی زردوزن **د** بویس در نظاره و طلق در انتظار
 با زین چرخش با بویس در خاک **د** کار کار به غیب ای کرد آتشکار
 کردن زبانی که روده است از **د** کسیتی گوزنه که بدیده این دیوار
 کوشه بویس زبانی که در **د** دانی که به بیت تو بگویم با خضار
 کفم که از این بخت به کشت **د** رزی کوی تا بوم از تو یادگار
 بر عادت کرمان بر دامن نهاد **د** **د**

تا من بر نیست عید سید مرغ
 رستخوار خرد علی گم نثار
 آن کو کورت که ز ما افضل او
 دایم غریب است از ملت روزگار
 آن را که غریب است او عزیز کرد
 احوال ما شش بنامزد کرد غبار
 ای خدای گرای باز روی ملک و دین
 مردم بکین کم بستر غبار
 کای آفتاب جو در من روز بر یک
 سپیدم که شدم محرم برای سرور
 جهان را بطاعت است بر که در سیل
 کمر خوری که نه در تمام نره
 نور آفتاب دور دراز در پیش آ
 بمان که شکست بر وقت پر شیده است
 برشت جانوری خارج جو در غافل
 کس که جز صیغی کوئی را به تمد
 باده دست بالای کمان هم نوا
 دل مرا چو کربان گرفت جدایی
 فتنه دامن بهشت ز خاک را غرور
 کمر در تنگ بر نیاید راه
 کمر کاش که حرم و هوا که حضور
 وزیر شرفی و صبر بفر دور و دین
 کما درایت غلبش تا آب حضور
 میر و ملک تو در صلح شکست و دین
 نترست لعل کربار در میان کمر
 مال اعیان چرا کرده میان کمر
 چنان بچشم تو به چشم زاری در
 کمر و زخم چشم خالیان کمر
 پس کین جو که در قلم برست نمود
 بعورت نشد از نو که آن را کمر
 اگر تو دست خا و کینه بر کنی
 هیچ کمان نه به کینش را کمر
 زنه که بر بیازدم بنوا کرد
 کسی دست بکنند را کمان کمر
 اگر چه بوج بر آورد سبها دنیا
 هیچ وقت بکنند بر کمان کمر

دلم

دلم

قهر که جمع توکلت بنه جور / رایت ساختن از بهر امان کمر
 مردم چوین که هر کی تقدیم / در آن که خوب ناید بتمان کمر
 ناز و جفا بر خضر که بری با / **دل**
 خدای از بهر حال کن در موم خوش / و چشم دوری و کرم بر خفا کند
 کمالان مردم که هر که کو به پیش / جای از دیگر خطش نرسد دور
 بکرم عمل کن از او دیدار / داشته باشم نسبت با دیگران دور
 شرح این سی و نهمین نوی درگاه / نامزاید ز حال من شکی مگر
 من کی ترا خود خسته کنان / **دل**
 ای شمس که به کلام کی و شادانت / چو طاق چوخت ز تدا بطول نشد
 کسی که جفا ندهد ز تو و خور / باز می تو را در نظر تو شک
 به تو که تو را حال چنان کنی / که از غارت آن خفته کن کو شک
 بیا و کار کوشت بر آری چمن / **دل**
 بر دانه ناساز از سرم بیرون / بوی ناله های و شاد تو چو شک
 کسی چو خود بیکان خلق هر دم / خدایا که بر تو بر طول
 ای شمس که بر روز واد حلقه تو / چنان بدو تو کار زمانه معلوم است
 چو شک تو به دنبال چرخ گردان / کمال کوته ابرو در او از شک
 بهشت به کجاست ز تو به کس / بسوی امل جاری باورد با شک
 بر آنکه پیش تو بر دوه و حال / **دل**
 زهی سپاه را پیش از رخ و غلغله / که در میسکس از پنج تعبیه قبل
 در آن سینه دشمن تیغ بیکانی / **دل**
 چون بر خیزد خورشید بران علم / در خاک دست که در برابر علم
 بر روی آسمان از شرش می ناید / الا که در کوکب خزانه غم
 سلطان نشان آما یکد انگیزد / دارم در ملک اطاق چون غم

دریایستان فاضل زند شریف کردل باستان بندش خورشیدم
 بهلکه تنی اجل از تیغ تو و لیکند از خنای دولت زیر کلاه شکم
 کلاهش خرم قبر صورت کلاهش کلاهش
 دلم
 بستان بود که جعل انیم کل بشام
 همیشه تا زیر کلاه کلاهش انقض بود و درونی اجل میزدین انیم
 جهان را در روزی هاید آموزنی
 که چرخ جزو دنیا می بود کسی انیم
 کفنی در هوا فاق غنای است کریم
 که بعد درونست او بود جهان را کف
 و آدمی که مسافر بود کلاه معقیم
 تا پیش از اقبال می با در میان
 کمن زستی من پیش ازین دور و دشت
 دلی چون چشمم و ندی چو حلقه دون
 دلم
 ایضا

رخ تو بیند این رخ ز رخ زارم لب تو بیند این لب ز لب زارم
 خالهای صورت زار ز صور الدین که قامت شکست از این شکست زارم
 ز شوق دست که در دستانم فروم سر از در کجایان که گشتند زارم
 دست حکم تو اجماع آسمان عاجز بگفتند تو داشت ز کار زارم
 ز لب خفق توان ز لب زارم که آرد طبع اندر هوای تو احوال
 چنان گل که بر ما بباران می ریزد بر رخ زار تو حاجت بود بختی زارم
 باغ چون جرات زان باغ نهیست به چو گل حرکات سپهر تو زارم
 اگر تا جایش شکست بود چو غیب که حرفت کلامی که گذر کرد زارم
 کم که با زمین روز در میان مجلس بمان نظم و فرباد کرده ام کاکون
 طغی که که خدو تو چون باد جهان کلام تو با کوه خیزد معنی
 که است عظمت تو و مرسان بیون دعا می باری حاجت بنمود مقرون
 که است عظمت تو و مرسان بیون

ای دولت در دولت متورک است و این
 خرواظم را بکشد لغو الیک را کلو
 برتوی ازای او بر او بنویسد ما
 ملک دایه جو از کشن کشور کنی
 ای برق دولت را فرقی فرما

بهرم سلطان و بچون بر سلطان
 حضرت را عظم الاکرام زیاده
 کنه را حفظ اوسره را دریا و کان
 در راه را زاده جواد فرزند که می ستان
 دی های خست را و جرح شادان

بکت کو بنش مرغ تاج کو کوراند
 انکه مردن بر خنجر چن بر خنجر
 فواید بخش بر حلقه حنجره خط
 بر دریاوان قدس برین فرقه در
 رات از درخت کدرا کاکی خندان

در پناه دولت خوارهای سلطان
 انکه دورا کند ترش هم بلند و کان
 داده دلش در ملک فرزان
 بر سر جلاش چون حاصل سپان
 عزت از دست جهان را در پان

برگه آتش شمع بر آتش نهاد آفتاب بکار آید آسمان آسمان آید آفرینش تا زمانه است که می زنده
خود از برای سرور و از برای بوی **دل** توصیفی که است دیگر نهاده

دیر گرفته دل چون خود آید و آن نیت چون زهر را بر سر نهاده

نویی که از مدتی که بوی دولت حق بین برگزینی شد صاحب قدری جهان را ز قوام و ز چشم آن آید که زیر دامن اصفهان که بیداری
از کشته ره طایفه که تو مع کنی و گردانده خدایی کند تو بخاری و گرفت جهان را به دست تو چنان که به دستم زدن و دستم خنثاری
ای جزوی که از این ایلاد که است دست دل تو نیست که کوفت

فی الحقیقت

تبی که دست دادش به دست بر دشمنان دولت تو آنرا که کنند از درگت جهان تو منم از اختیار که چه زنده درایت هم می گویند
چون علیا افاضل را به جانب از حضرت تو هر که می گویند که معاش من طریق کم بسیار در مثال او که ز شرم می گویند
دل آسمان همچنان یکای خود است بر همان قطب بر همان محور **ایضا**

از کجا خواست بی زبانی جمل از چه افتاد این کساد منزه اند و در این قرن دانست که چه او سگ بود پس که بر
این زمان از نیت که چرخ می یازد و بگوشت نظر درگشت ناله میکند بر لب بر رخس خنده میزند سوغ
من چو سافرخیز خون جگر **رباعیات**

با دود و گل بر سر بخوان که نیست با دود و گل در صحرایان که نیست از سبیل تر و نطق قطران که نیست در کسب تو خیاران که نیست
غم کن و مرا در غم را که نیست دل خون شد و دلا را که که نیست این که توان گفت که هم که نیست در جنت روی یار را که نیست
ایمل شو اندر خط زین سپهران بر شو که زلفشان فرو نهد بخوان این نشسته در دست من بی برین و آن خطه ما راست من است بران
ای نوبت که زنده است از هیچ بی به نوبت تو باد عالم نفسی اواز تو نیست که کس بر باد لیکن بر باد از تو نوبت کمی

شعره نامه در کرامت اشیاء و شرح اشعار شرای ولایت ما دراء التمهید و نوحی آن

و آن دایره شمس بر افشای منوره و قیامت منوره که در آن طرف من و چون واقعت احوال هر یک از اشعار و اشعار را بیان کند ضرورت
به ترتیب مذکور خواهد شد

اصغر ناک

میخیزد این امرج احسن از آن دیار ما در خط خوانم نمودن با فیه و با و اعظم از آن که است و از جمیع صایب پراسته و در میان کجاست
سلطان که کشتن و قتی زیر کمان است را به با و دشمنان قوا خطا می کرد و دشمنان او را می کشد تا به کف تو نمیزد و نمیزد

سلطان قدسیت اتمه دولت سنجی لب مغفورات شعرا و ارباب طب سبزه کرده فقیدان گذشت (در بعضی تذکره) وصف بسیاری از نویسندگان
فیه مخفی از ارباب اهل ادب و انبیا سواى مخفی و به انظار و حلقه جزى نیافتند مبعوض معنی بسیار این جزیت از نویسندگان گویند نهشته دو پنج سال

في

عمر کرده و در اسکان فی شهرورسنه وفات یافت

القصاص

ای فخر تو اهل جهان را به جان را
ناتوانی کمال تو برین را و زمان را
دعا که در مشک فرج شود آن
فک زلف تو شد بسیار آن

سوار یکدم مهر چون برون آمد
بزمه غالب از آسمان برآید
بزار طغرل در غایت ملک و سبک حمله
سید دم بر آتش نشان برآید

ولم

الغنى

کوی برآب زرقی سحاب برود جرخ از افق مهر دل افروز نسحر جوی غنچان دلنیز در آب برود
در کشت کشفه جوی کجایان عبور چون چشم بر خفته کرد در آب برود کوی طاعت برآب وی مجزه نسر ارغشان برود و در آب برود

۱۵۰

ولم

ایلس نواز دار کو هر دی جع نوشند عبر ایلس
دلخته غدا تو بام پرورده بسته نوشند درماه قوطی کمانش بر سر و نوز کج زره در ولم

از تو شکست دا بر صفت دل چو نقش سطر
چون غم ز رخسار تو کردار دود برین زگوهری روحانی و مرمرین آینه

جوشع زرنگار روز کرد ارد و در این زکوهرای روحانی و مرمی شد البسین

ای دفعه توفیق بخاری گریسته
میرم در بهر جیب و عواری گریسته
فلی المرنیه
برخیزد بهر بهاری گریسته
از سر گذارم نواری گریسته

في المرفق

در اقامت تو بردن بشما را همان بدختران نفس نزاری کسبته ز به کشته بزرگش کوی خاص تو بر کوه های زار جوار کسبته
بر طره برده آهوه نشان تو رباعیات در وصف تو نگار کسبته

رُباعیات

جل حرف تو به باد سبا سیکوم اوارست می از جفا سیکوم باری ز تو نیم زار غافل یابیشم نام تو با سپیکوم ای ای درجا برالاجی برسان دوزخ بکار من بیا بی برسان از غرّه او دل میستار از زهار کز زده سپایش سهی برسان

احسبک از دلایب فرغانه است که بنده غریزه انکه نهایت میان دارد و از شغل ای کما اینچه بفرساید، منتهی لشعرا نشان قسلی می شود
اندر الدن شمایست آنگاه و خوشنیت صاحب جاه گویند در اول مراد و غلبه حرکت و در پنج و هرات بوده، در انجا تحصیل کلمات کرده اند

لله واز با کمال شهنشاه و نرس حضرت و معاصی خاندان انما بکبره و ذوق و در وقت قتل سلطان بوده و با هم می پیوسته در وقت انما بکبره و ذوق و در وقت قتل سلطان بوده و با هم می پیوسته

وصف
منقولات بهرام

تن زرد ادم در دهان کنگشت دل نهادم بفرقت دل شکست
 اش ز دم عیشتان سرو مکند می زارنش جانیش داده بود قد
 ایزد دلکی مهر زانیت بداد بر زین نظری باین کجاست بداد
 در غایتی هم نفس نیشتم اورا نفسی محرم اسرار شدم
 که از برشته های ساری که نیمه خور از دایمی ساری
 یاد هم سحر بارسانه محبت نادور رنگ باز روند ز خودم
 وی صبح گشت هزاران دست خند این شب گشت هزاران دست درد
 دایری بخود وفا حلیت بداد خنده و خوشی و دلفریبی و جمال
 بر زدن یمن بود جوهر بار شدم روی کبریا روی نهادم بقلب
 ناله تنه کوزه کبابی ساری در هم شکنی کاشه سر کسری را

مجاوذاً الاطعمه جسمه طوشت مراد و عرش لام از بلاد معروفه تو راست و قاصد قزلبشت چرخ فرزند سافند دار دوزخ و الهام از قزلبشت
 شبح بالهتس اشش فصل جاس فاصدا شوره دشواری کشتی کباب و کی معاصرو در برتیر نجران احمد و تبت فوج بن حضور کثمت ابرست
 بادشاهی کثمت عوب نژاد و پادشاهی شت فرخ نژاد نژاد کثمت جهانیان کثمت ربونی شته زبانیان و پادشاه
 بکثر انون کثمت فعل کن که هر چهار مار کثمت ایزداد که رجوعی در پیش نامردانست با شش بجای او جهناد
 آغاجی استمر بر او اهنس مودع خواد و مودع شوی از نهان در در دولت سلاطین آسمان و سمنارت کثمت دره ان خیزد کثمت

اگر اول صادر شد کرد
 جز من نورا حصار مباد
 مهربانیت را شمار نیست
 زیرا که بخت را شمار مباد
 بهادر که لشکر برفت
 چون کشند اندوهی بیروزان
 رگت بچون کبوتران سعید
 را که در کوهان زینت باز
 بر دق ندی قابل است
 و طبع طبیعت باطل درای زینت سلطان
 با قیاس و فرغش بن خود است
 گویند که قوی گشته زاده با قیاس
 در پنج مجلس خود با لصدیاری نام
 بر دق غرق خود برداشتی
 و دینت زینت برات نوشته دی
 و او این تصور را بفرموده
 و در مجلس اول است
 نه و ششم که از دست نواز
 آن جهان که کوه جهان آگاه است
 چشم نواز است
 و خود عالم
 لفظ سلطان
 و مژده است

سیدار جوفیست کنون در بزم دومیدیدار است
یا که در بزم آخر کی پیش بزم اول ادبیه نشاند

پادشاه بعد از اعلو خیزد و فرمود در بزم آخر که پیش بزم اولان هزاره حاضر است و یکدم هزار بار در بزم مجلس تکریم وی نمود و وی

قاجاری بهرام در آن ولایت افضل ملای زمان خود بوده و حجبی بهت گران پادشاه آن دریا نظر بر ملک الشعراء که گفته اند که

گفتند در این عالم غافلانم منم ترس که گناه که آگاهانم

چشم رون کامل را ماه بام رسم که جای گذاشته بام
 جهری زنگر از قاضی ادب مجرب است جزی بطریق سحریت باصفهان آمده ثروت زیاد داشته و چهار در صفت شریف است
 بوده و صاحبان بن محمد بنک است دهان را میاید و مستی با جهری نظم کرده و بعضی آن دهان را برنج نخلی و غیره از قاضی و ادب
 : ۱۰۱

چون هیچ برکت علم او میرساند
تقصید باید پیروی کلا و رنگ از عسل آن با ده روز و عسل آفتاب
 ناله پیش کاغذ با برنگه برزند
 در آن روز قوت شخص و خدای جان اصل سنی و غیره روزی و ذات جن
 معارضه و دردی و خواب فروغی
 قوت دل و توان تن و قوت دل دارد بوقت آنکه کسی بکشد آنکه
 بهضم طعام و نفی غم و با ده نش
 لول غنیمت و کوزه قوت و کمال بوی و کرم شک و سیر بان
 کرد در فعل او تن بزرگوار باشد زضع او در آن که شک و
 در بخ و بوستان ز کاشانه غنیمت به او بر آنکه رفت سر می بخورند
 روح است بکثافت و غمی بکشد نوری است با نفی و نیست بکشد
 می برآم زاده حرام است که بعد از آن بر زبان طبع رنج بهمان
 دره و شراب بکشد که شام است چون تیغ آفتاب زید مرغ بر خاک
استاد ابوالمحسن دکی در روزگار دولت سلطان آستان بوده و خدمت در کجاست شرف فارسی را و بکشد زبان که گوید بفرستی
 از بهرام کور و مرغی از طیف محبوب بن است صفاری بنان فارسی گفتند که او گرم شده بکشد که دولت عرب حفظ شده
 بهمان تاربان رود که شاعری صاحب دیوان بوده و دی نیم مجلس امیر بمانی بود و سبب تخلص او را در جمال فعل کرده اند یکی بگوید
 حوالی آنجا اقرار است سنی برود که دست دوزخ مردم آنگاه است و تخلص برود که کرده و با آنکه در علم برسیع بهر بوده و ربط را بگویند چون
 لهذا تخلص برود که قرار داده فعل است گفته بکشد و دهن را بطنم در آورده و از امیر بفرخواست و ملاحت را بخار با فخر چون امیر احمد
 شرف و ولایت خلعت فرامان کرده نظایر عدلی بخواهد فرج بخش برات را زود دولت رفته جلالت است و ای ولایت دوزخ را بکشد
 که تخلص است اصل آن بهر دوزخ او پس کلاه چون ایمان امرا و جواهر لشکر را در کنار خانه های ملی و باغات خوب و سیرین مرغوب
 بود و از توفیق برات کمال باطل برات هم بهر توفیق کمال آید از استاد دکی گفتند که او را تعلیم کرده که امرا را تخلص
 بکارا که مذات او در مجلس شرب است و بفرستد
 بوی جوی بولیان آید می
فی القصاید بوی باده بهر بان آید می
 بیک کج و در دستهای او زیر پایم برینان آید می ای بکارش با بخت و شاد دزدی شاه سویت بهمان آید می
 میراهت و بکارا که آسمان ماه سوری آسمان آید می بطوریت و کارا بوستان سرودی بوستان آید می

ای که چون کمان شکسته بود
 سزا قدم بغیر بی سبوان بود
 کفر بن جهان زمان که آمدی
 گفته گزنان که آدم عالم نشان بود
 ناله اش از دین داری که شکست
 چهاره را عقل بار گران بود
 ای جوهری یکن در از رخ کیش
 سحرش از کوی خرابات که در کیش
 کفر از کوی کویت و ترا خانه کشت
 ای نه تو خمری تو را حلقه کوش
 بهار از این پیش من آنجا که می روی
 راه این هست که بر خیم داری کوش
 دیم از دور که می دهد دوا دوست
 دلفن و دلفن که در جوش فروش
 چون سر رشته نسوس بشمارم
 تو هم بهیمنی بر سر از آن کوش
 این خرابات غارت و در کشت
 از دم سحر از آن باقیات مروت
 کز تر است درین میوه نیک و ک
 بر توصل می کشد لعل و دایم
 کون بقدر آن بود که می کشم

له فی الغزلیات

ملائق نگاری شاعری شیرین کلام بوده و کوی هجرت از اکابر خوران رفته و از دولت خان محمد عزت که از بانه و محلی
 شعرا که در آن دولت ملام بودی بوسطت او صلح یا فتنه و بدبختی او اقرار داشته سوری رشیدی که سلب بیک در نه سوری
 دوق و مراح خاتون مریم ساری خان بوده و نظر بعضی آن کویر در جیحه عیبه اظهار یا فتنه بعضی معاضات کرده از جمل روزی خان
 از عقیق از کیفیت شاعری رشیدی سوال کرده و در جواب عرض کرده که خوب شعراست اما کلامش بیگفت ندارد و هجتم رشیدی
 به مجلس شرف نزد خان مراتب را با فعل کرده مطابق جواب خوب کرده رشیدی بدیه این قطعه را گفته
 شعری مرا به شکسته
 عیب کردی روا بود شاید شعری اینجو شکسته و هجتم رشیدی ازین گفتگو ناید
 شلجم و با قیامت گفته تو
 مک دای قلبان تو را باید صله و کینان فتنه استیغول میا که و گویند در حال تقاضا کرده
 و در آخر خود تفرقی و حمیدی بر سرش را غرض خود به مجلس ملاطین فرستادی گویند سلطان بخورادخری بوده ماه و خرام در جمل
 بهار و دایق لم نه کرده سلطان مقدره طلب نموده شعرا را که گفته معقول نیستند و آخر الامر همه معقول فرستاد چه که او در فرشته
 کلام شورا کنیز و سخن درد آید که مطلوب دهنه عقیق نظر به شکسته قصیده در مرثیه بعضی هجتم رشیدی بر سرش فرستاد و در فرستاد
 این دو بیت از آن مرثیه که به نظر رسیده بود بابت افتاد از دست

الا با شکی که چو این نقش زدی در آویز در امن آن شکم
 که از پرستی باری ز حال جا که بیای صم بر سر راه باری
 بین جان و صید مجروح عالم منتظر لبس قطری مفضل
 بمان ای طایرین که بر دلم از تو بخواه که از اندامیران ترکافر
 زمانه میاده چو بر طوقی زمانه نشسته چو قبال برض
 بدستش از کوفت نام مفضل بر خضض از چشم تا سر جود
 ز بهوی او دیده رسته کربان بر دیده او کردی بر آخور
 دو سیاه قند و دو صفت و دو دل دو چاره و دو دین و دو مصلحت
 مرا گفت است برکت کردی و اگر است بر پای بسکه شنیدم که کسی چو بر آسمان
 مرا چنین مریخ علاج عیسی بر دندما جان یا کان برابر
 ز خورشید کردی خوش مست نهفته بر کردی حد دشت غور
 ز آبش حل رسته در آب دیکه ز خاکش حل رسته در خاک غور
 ای رفیق در چنین حال از آن جوگفت نیست حال جوان در آذر
 شمشیر زانما که سرده غرض فراتش ز کافور پوشیده چادر
 ز خورشید را سوی بالای آوره ماند نشسته را سوی پهای آوره
 زوایش عالم بر آفتاب و خورشید بر آتش و شعله
 در آن بستان خاره و خاکان در آن آسمان چشم تخم اختر
 ری جو بر آینه هندس نود خطی بر کارد بمسط
 کو دوزخ پای بر پشت مای کوی برده سر بر رخ خیمه آذر
 بقوت چو کوهل صورت جودا بنمادی چو طوفان بر تری چو صحر
 من از کمانش نشان چو من ای رفیق بگو عای بحشر
 که دانی چون کج دروغ در آن کند شمشیر حس بر
 کوی چو کوهت غریت بر آن کبی چو کوه جودان چو

خجسته ابرو فلان بار چشم جهان کرده است بریده تر
ز شکسته چو ن فرزند مرغان دگر نه زب فرزند آرد
همانم بگس اندر که بودم چه شد که بر من بردست غیر
کون که تره شد آن ماه رخسار دگر تری شد آن بکر که مهر
مرا زین بر می عارض درین قبل بزرگان زینت است و رونق فر
خیزای است بهشتی و آن صدم و

دل

نفس خفته است بر این و کوس کلان غموس دار با برت فوینق
آن کالین نه شد و این چه شیم بر کوی که جاهای عشق است بر عمار
یک که کوس نه شد و این چه شیم بر کوی که جاهای عشق است بر عمار
ای نو بهار عشق افروز بهار نو من بند دورانه از روی چو بهار
گر از روی وصل تو هم است در گذر و از نظار وصل تو غایت در گذر
که کالبد پاک رساند از طریق در زینت با شمع های عشق
سلام است هر چه نیست از لطم مودت است هر چه نیست در کما
ای خدای که دولت و اجل رو شود دارند کرد در که می توان تو مدار
بیان برآورد؛ بود از تو و چون کشت مجلس بر لب تاب بود از تو و در بار
بگفت که کعبه از رخ بگفت کوش نه از تو و از تو و در بار
که کرد بر رفتن بر کوش ملک کلب در جهان در دیده سواد
ز بهر ناله بر جوش می

دل

زیر آن هم طوبی و فردوس بر آن هم کوش و تسنیم
بی که ما نه است سال برسد چون کند کار در غاب الم
مکتب تاج بخش ملک سنان قلبین بوالعظا ابراهیم
کفرین سحر و بنار و گفت چشم او کل من علیها فلان
زیر جود بر جوش می چشم از جیم او جیم دوتا
کار مستقیم حال سقیم دل و کانون ددیه چو کشت
غنی بکی العظام و می ریم کمرش قضا نو کند قسیم

آن سزاگار غرض خواستند تا غنای بی حدی که در آنجا بود در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
 رفعت و عزت و دل خون کرده دل فاش شده و در دنیا پر کرده قد جالت عشق چون لول که ده خاک رده نیست و بر آنکه
شفی از اهل کجاست زیاده برین ارضای عدم نشانی ظهور است کوشش رفعت و جاری باری که است بجز آنکه تعزیری است از بر شستنی
تا بجلی از اهل کجاست زیاده برین ارضای عدم نشانی ظهور است کوشش رفعت و جاری باری که است بجز آنکه تعزیری است از بر شستنی
باشی از اهل کجاست زیاده برین ارضای عدم نشانی ظهور است کوشش رفعت و جاری باری که است بجز آنکه تعزیری است از بر شستنی
 الامور شیخ نظمی که از آنجا بر سریده و در سینه از آنجا فروخته بنا بر سرکش جبهه تر تم را نشسته که کجاست بیاه مردم را
بدخشان از اهل کجاست زیاده برین ارضای عدم نشانی ظهور است کوشش رفعت و جاری باری که است بجز آنکه تعزیری است از بر شستنی
 گویند سبب لایحین چنان شوی بکنده روی میز و قماران سلطان ابو سعید کورگان بهر یک از سلطان اختیار را میار را
 باین که انداخته بودند و سلطان ابو سعید سلطان محمد را که چون آن سلسله بود با اقربا بست آورده بقتل رسانیده و از آنجا
 خون ناقاشان خود در آن تر بکوی بقتل رسیده و شاعر اسبجی این است
بیشی از جمله فضیلت و در شهر میرفته و در عهد دولت الفیج که کورگان سر آمدن شوی زبان بوده و در آن دیار سفری

مسلم بوده این دو بیت از دست

ای زلف شب ثلث را در کافیت از کافیت که در یک کافیه که افند بر کافیت زافیت فقه و نه چنان که کاشان بالای سر دارد و در زیر آفتاب
ترسد از اهل کجاست زیاده برین ارضای عدم نشانی ظهور است کوشش رفعت و جاری باری که است بجز آنکه تعزیری است از بر شستنی
 باقی به دهش خواست که باین یک تن است

ادیب صاحب اسمش شهاب الدین و از دست میر شوی زبان خود بوده از ابا میر خورشید خود و نیز و قول را باین نظم او را معقد بوده
 مثل علی الواسع جلد و ریش و طاعه انوری و سوره سمرقندی و در دیوان اسم ادیبش دی به کرده و انوری او را بر سر نه ترجمه داده و خانه
 رشت به را افعی میانه به بجز او را بعلی حلی برکت رفته تحصیل کلمات کرده و در آن فتنون مهارت تمام داشته و کمال است و در دست
 سبزی صاحب سیاه جل و جعفر علی الحین تمام موسیقی و شعر و نیز در تمام خراسان احترام تمام داشته و در دست و در دست خراسان سید را
 میر شوی خراسان میر شوی تاز و سلطان بنوا و ارجعت برادری خوانده و در دست میر شوی الیه شریف و میر شوی سلطان در دست گویند و در دست سلطان
 انحصار و میر شوی تمام تحصیل و در دست ظهور صفات از دست سلطان او را بخارزم و دست که طاعه طاعت حلی را به کار می
 و جبهه لایحین را به عرض نماید افغانا خایه را بقتل کشتن و سحر و رسته ادیب میران فدا را بر کاغذی کشیده و در دست میران کرده

[illegible]

سپید که بینه را نیک میکند و شکم حل میگرداند و زیاد در مصلح میگرداند
چند از انیمیم است در مورد قالم محمد را در کس عالم گفته اند محاسن کتاب ابن لغت میخواند و استنشاق آن بجزیره سیاه علی بن ابی طالب
ضیاء الدین فارسی مولد کتاب جناس است و باطن جدا را با او کار بر او اهل صاحب آن را در سایر بلاد خواند است و سده است و سینه است
 رمعی از خود میبرد و این سبب را میگویند تا میگردانند و در غری که در کمال تو میخیزد و متعجب بر محصل اتمام خود نشسته بر پشت او کاش
 عادل هر چند دانستن در میان نیست اما این جزئی است که از نوشته میبرد بر قاف طبعش نهاده است و صاف و سبب از غری که در وصف
 سخن ترا می او این رباعی را گفت

در شهر تو گمان بخت از این پیش است در هر یکی وصف کنه ناک میخواند آنان که در سخن است دارند بریت تو از هزار دیوان پیش است
 در عهد سلطان محمد باقر کرده و بدست شکیلی او را شرحی بخار سپرده آخر الامر در سده ۶۲۲ در هرات روانه سرای جاوید شده
 عکاسه یار و همی که بر جفا میگوید درین تمزید ای عجب به اعراف میگویند نوبی بر کیمیا است که در هرات
 گفتا بهای پوس بر که هزار جان وین هم زلف است که چندی میگوید درین تمزید ای عجب به اعراف میگویند نوبی بر کیمیا است که در هرات
 بر که در پنج شصت و شش بر که شنید **وله** شاعری در هرات شیدل شاعری
 کوئی بر آن بصره که بلبال بر که گفت باوش بر ز نوشته بر او را میگویند شده تا سینه است با فخر و شجاعت
 که در آن بکس صفاست و شاعری باغ و مرغ که در هرات است آن فصل است که نوشته که اندک گمانی باغ چون روی دوست صفت کل او که بر آن
 امروز نیست از به گمان باغ و شاعری که در هرات است شاعران شاعران که در هرات است بر تخت به که در هرات است
 آن قاسمی که در هرات است او که شاعری که در هرات است شاعران شاعران که در هرات است بر تخت به که در هرات است
 ای ایام رضای بر که در هرات است شاعران شاعران که در هرات است بر تخت به که در هرات است
 شاعران شاعران که در هرات است شاعران شاعران که در هرات است بر تخت به که در هرات است
 ای شاعران شاعران که در هرات است شاعران شاعران که در هرات است بر تخت به که در هرات است
 لغت را که در هرات است شاعران شاعران که در هرات است بر تخت به که در هرات است
 گفتی در دوزخ که در هرات است شاعران شاعران که در هرات است بر تخت به که در هرات است

کمال الدین سعدی از غزلی عالمقدار و اراک بران دیار است و شیخ اراک با عزم زارت بیت الله میروا که بعد از و جهات اراک
 و هوای تریز خوشش کرده و با کمال نزد کرده بعد از و در دوزخش خان در تبریز بعد از و در دوزخش خان در تبریز بعد از و در دوزخش خان در تبریز

برای چو پادشاه دشمن بود که گفت گفتیم که این کار که آورد ز داشت مان که دلش بر ضد این بخت کشید که هر دو دل حق کرد و گفت
 ای که خدای جهان هیچ بنده اندر گذر از عالم تحقیق و محارز خوشی نش که این شکر عزیز از خجسته میوش که گفته دارم تدارک
 آنکه که هر چه پوشیده غم ناسوده ز خاندان شکر دهم امروز بیل و لطف مر تهم ای که دلش در دنیا و گوری که غم
 دل بسته روزگار بر زرق و برق باشد بنده خدای چون برق شد بول و دم باشد و اندر کرد آب دمی ز داشت و عاقبت غم
 ای دیده شای بهیالست که سر خط فرمان تودان مران خوش باش که در در جهان بگذرد ناز و جوشی چون شای و کران
ب علی در ولایت مریز با جریانی غمناک بوده در او ایل همه نفس بگردان و اقلان مولان نعمت کبار است حکم کبابی نفس کرده اند
 شاه بسی بنامی بخشید که ز تندیش چشم جرح نمید بودند اینقدر که از دنیا نفسی تاب فرست بر رسید
خام جمیع از خوش طبعان انبار است اطلاع از دست از تنقیر کس که میستند چنان که است دید که چشم بکند
دردی گویند از مرگ زادت از بیم بدید بچرخ و طریقه فروغنا در جبهه دلا بود و شوب ری که از این دوشه اند نوشته شد
 هم بر تنم بجانم در هر دم که کوه تر دیکر زنده باشم نام دیگر صفوح خود از این نقش بایام که بود و بگردانم و آزاد کنم
دقیقی استنساخ و نور بر اجداد و ملین او خفا کرد و اندی اودا از غم و بعضی از این را و بعضی از مرقد میانه در حال انشراح
 جزای دریا نیت اما جوان یافت که در قتل جمیع و حلاوت کلام دشته و ظهورش در زمان آل سمان و در زمان فرزند پرت نام

لنی **الف** مکه که ملک و مشرق او بوده کشته شد **الف**

گویند هر که که ترا بر بر دهد از کی دهد دیکر بود که دهد من غرضش را بصورتی گذشتم غری در کربا به با بر بر دهد
 در کنگه ای منم ابر بختی جهان را خلعت از دی بختی میان ماند که گویند از ی بختی مثال دوست بر سحر او بختی
 زوی کل کلاب به بینان که بیداری کل اندر کل بختی دقتی با رخصت بر کزیده بختی که بختی از غم خوبی و زشتی
 لب بختی ز کنگه نا بختی خودی که در کنگه دین دشتی لب بختی ز کنگه و نا بختی خودی که در کنگه دین دشتی
رشدی از حالش جزای معلوم نیست که بجه که در صانع غرق و ملاحظه و صورت آن را نوشت که در صانع مکتب و قدر صانع
 و مدح عزیزی و سحر و کلمات غمناک **ق** هر دو با با این خط از مظهر است

نوریزی و منت مدحجوی دست به عطار و ابی تودان استین بسیار در ما مدحی کوی تا عطا یعنی
 برید تو بخواهی جهان گذار که بختی ای با تو توار بجزان **ر** است از به ششم و ششم کمان چون میگویند که بختی که در کمان
روحانی استنساخ او بکر بر بختی که در کمان ریشه و طوطا است و نواح بهرام شاه بود این خط از دست ابی بسیار بختی گفته است

مرد ازاده بکسی نمیدید و کار تا به عزت یافت سلامت باشد زن نخواهد اگرش در حقیر بچند و ام شانه کرد و در قامت بلند
برخ فخر اگر کسی از کار او را خرد کند محتاج بکار دم نمیشود خدا کو خوشنود و بدیه بیانی دهد

حکیم سوزنی اسمش شمس الدین محمد و پیش سلطان فارسی برقی آتد و میرد و بعضی او را ازاد و سلطان داشتند لهذا دران دایر
کفیل کلمات کرده در سرفرد متوطن بوده و درش شاعری طبع صافه دارد و ادراک و آغی داشته و شعرای کما برانعا مرین را در با س
باید خسته کند و زانکه که در سرفرد متوطن بوده و راسه استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعر و ذمه و صفا ای آید و بر غم
او جمع صفت بهر شور کرده که او را در لنگر کومار و یکدیگر عاقر کنند تا فضل کرد بعد از آنکه بایر یک خلاصه بختی خاص داشته و این را نقل
نموده و چون حکایت لطیفه اخروی قی دارد اما از ان سخنان یک را نقل می نماید گویند بعد از عمر که همه یک امراع نفع از موضع معاکره
بهیست اجتماع این می راست حکیم سوزنه داده و یکبار خنده آغاز کرد حکیم را با یکال قاحت از انست داین قیامت نقل گویند که حکیم
اگر در نزد یکی حکیم ابا بهان میخوردند که در نزد آنکس که این فعل را کرده حکیم علی بن ارم و قد میانه که این نقل و ذکر است حکیم باز این سخن می
شده آنرا که میخواست بپوشور سیدی رسیده و از نهایی و نهانیان برباب عالمیه رسیده و زبانت حریفان الشیعیان شرف شده و بعد از ان
در تعلیم و توفیقهای دینی کشیده و چشم از طریق برای پوشیده و سخن از معارف و مضامین پیغمبر و درین باب قیاد بسیار دارد
به هزار بیت شنوات دارد و بعد از آنکه شرف از دست داده و در سرفرد از دار مایه است کرده و در می سرفردی که از انست که ان
بوده این رباعی را در مرثیه

فی القاضی

او گفته است

ای مرثیه در دایره جو سوزان بنویسند نه در تن بنویسند چون بگویند بگذر ای که جهان چون جز سوز است برین میوه
گویند بعد از وفات او در خواب دیده فرمود که ما بنویسند چا چیز آورده ام و یک در کجاست
لهذا این اشعار از دیوان او

وله

خواب عالم و بعد از این عجب عجب ای که ما ناز معجز را بخواب اگر است عید برون آمد آن بخواب از فرق تا قدم بکاشی رخسار
بر خواست ز فضل علی حاضر نشین و ز نامش قیامی از مرد و جوید کل بود بار سر و چو آنست و ای که کشت پیاده کل در سربار
گفتا پدر می نمود دور خواندن آفرین پدر است محبت بهر بر که گفت که خدا یا سببی ساز بفرستی کلان ماه که خدایکوه بهر بر
ماورا مشرق و بهایت دورا من کش بکناره مرا و ده امیر صبح و زین کشم و سلطان دایم روزی ز روز نامه سلطان بنویس
اگر است که خدمت غرضی میسر است است از مکر و زورانه تا کمر و اگر ای همان درین خالی العید گزینی بهت آمد جز البشر بشر
کلی که بکشد تا جانش نیست افزون بود و ملک فیه دن از شجر گردان و در دنیا بفرمان حکم است گردان صد تیر و نه و هر سینه

عقیقی اسمش جلال الدین غفلت غلبه العین از قاعه رشید و هوا داشت این چند شعر از دست

رفیق دارم و فارغیت زمانه و کز

قطعه

بر آن کرده بجزد ملک و کبریا
که روح دامن از در کشید بکینند
هر کس فلان سحر طایفه
بر آنکه پیش منزل رسد بکینند
یار از کشید مرا چون کرب
فی فی غلظت چو دکت چون کرب
آری چه جبهه دل می آید تیرت
از تیغ که بر کشید خود خون کرب
یکدم بود که دردم افزون گشتی
چون عادت و عیش این بود چو کین
دلاری بین که در دل آری
انگشتی تا بکیم خون گشتی
فرقی با دو با خلق و صبر در غمت طایف
تغیر طایفه جز فی فی تیرت بود

امیر معزی و محمد حسین علی الملک القلیس بصری از هماندهی دهان دیغمت ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود خلیفه و از عهد

سلجوقیان مخصوصا سلطان جلال الدین خلعت و تقرب قلم که در شش امیر بر فی معزی گفته که شعر آفرین است می فرمود زینش از طرف

او را بگذاشت و بدادند سپردم در آن درگاه راه یافته بعد از آن عفت و قیاس تفرقت خطیر کرد و آخر الامر در غمت سلطان مغولین سحر

ملک الشعراء امیر او بود شخص متحرک است و سخن و داده و زره و ارباب خدمت و طایفه او را بدی قول سخن فرخ طایفه او

مقبول دانست و از آنرا فی فی شایسته شاعری باو میسند همچو از اکابر سخنوران سینه حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را ستوده اند

و بعضی از باب است که شاعران را گفته اند که در تمامی عمر خود در غمت داشته مخصوصا که در آن سینه که چهار صفت و عفت که

بوده و ملک الشعراء او را گفته اند که تمام عمر خود را در غمت داشته و بعضی از باب است که در آن سینه که چهار صفت و عفت که

عفت بعضی در صحنه صلا و جایزه بکیده هر یک گرفته و این جهت باقی الامام اخرام تمام داشته و بعضی از باب است که در آن سینه که

آدمه و اندک امیر و فرامیزی او را بگذاشت سلطان برده و بعضی از باب است که در آن سینه که چهار صفت و عفت که

بودند چون راه را بدیدند که عفت و فرامیزی درین باب گویند امیر معزی گفت یکسان است در حال بد و ابرو باغی را بعضی رسانند

ایما و چار و آن باری گویند یا همچو کمان نهیاری گویند **فرقی** نظاره از زرع عیاری گویند در کشتن سپهر کوشاری گویند

بعضی گویند این رباعی در غمت ملک شاه اتفاق افتاد بر حال صلا بسیاری یافته و فاش و او غمت سلطان بجز در در اتفاق افتاد و در غمت

شعر و بعضی مرثیه گفته او گفته اند از آنرا جمله
حکیم سینه بک فرموده
فرقی در تمام طبع طرب آفرای معزی
حضرت در ای شمشیر چو بیل
بش خطار بفرای معزی
غرض دوازده مظهر رسید از نقد بدینین
دی ای که کرده ابرو شاعر نوشته اند
کوهی که با کرمش دیده بر کوه
کردن کلین چو زار دشت چو بیل
عشق او سینه در زین کرد موی دوی
اوی خواهد که بغیر بدید بر زار

افغانستان در خندق چهار نوازی کرد و در کونین و در دمرگ و در داکونان که در ریاح و ختی سما کرد باری که در ریاح و ختی سما
 عاقبت کلان و نقشه ختی سما را در ریاح و ختی سما کرد و در دمرگ و در داکونان که در ریاح و ختی سما
 کلان از قوت و توانی نه در دمرگ و در داکونان که در ریاح و ختی سما کرد و در دمرگ و در داکونان که در ریاح و ختی سما
 در ختی سما و در دمرگ و در داکونان که در ریاح و ختی سما کرد و در دمرگ و در داکونان که در ریاح و ختی سما

توبیخ چون بودی دای نشان ز لعل
چون قطرای رانده بید لاله کوبید
نوازا که کاسه دودار بر آید
چون دم بخاسته علم زینت بدو
بر لبه رفتن و دل بر لبان
کوبید کفن چون غبار غم
ماند با کشته زهر و جودن سحر
تا زلف و چون شب آینه با کمر
ز ساقی کشید و کلام و آهنگ
پیش آید از دم ملک پیش آید ز آهنگ
آن دای که بید و بختی که در
کشی بکوشی گمان بر آید باز دها

[illegible][illegible]

دودست جزا است دودی بویان ^{کند} دوجسم کوان کرده دودکش کرده که ^{کمال} کمال بن معاین بود و کفر هم به انک ^{نهم} نهم نزدی برجایا پای تومر
 در صای تو بویست چایا ^ن که سجود نهم بر آستانه در ^{بنا} بنا فریدم کنون آب حیت ^{اگر} اگر چه بکندیم بیان بسکند
 نواختن و دیند و است خاوی ^{بر} بر آفتاب بر آید ز آب نیلوفر ^{بدون} بدون نیاید هر صفت تو از کشت ^{اگر} اگر کسی بر کن من خود بردنتر
 چو برکتی دهری و چو ^{که} که لاله برکت تو را آید از بختش تر ^{باد} باد روزی می کرد که از پیشیا ^{تو} تو سر زبری و خط تو بر آرد سر
 ترا کوی و جوانه دقتن دوی به ^{دل} شراب سبز و آب روان در وی بخار
 خوش است کسی که بدین صبح ^ز ز کشتن نام بر در مرغ نام زاک ^ص صحرانورد و کسا خورشید لاله نگر ^{که} که باقی تانگی از گرفت دیگر به
 گرفت لاله بد مهر و سوز را در ^{گرفت} گرفت سبز و بد مهر لاله را بکار ^{بر} بران خیمه که یکدیگر از گران جوان ^{بجست} بجست دستی بردند ز دریم کنار
 مندان بهاری بران بخت کن ^{دل} یکی نشسته خطا را با جود بر کنار
 ای باغ تو بهم تو دور تو فرم ^ی ی خوش بین باغ و درین بهم و دور ^{بزرگ} بزرگ بخت جوان خیز را ^{بزرگ} بزرگ بخت بران لاله خنجر
 اندرین فرخکان ساخته بر ^و و از کوی فاخته کمان ساخته بلند ^{اگر} اگر است نهم تو بران بخت حور است
 که بر بزی جوهر است خنجر ^{دل} که در خنجرش آینه بود و حور ^{از} از زمان وقت کردن بهرین عهد نشین
 این بخت که در لاله فاخته ^{روی} روی جان لاله آوردی فاخته جوهر ^{بجست} بجست بخت بهرین عهد نشین
 جوهر است که آینه از آینه ^{در} در لغز آتش کوی ^{مرا} مرا زهار کشد سپهر دایره دار
 میان بختی تو دارد آینه تو ^{فران} فران زارک سر پرده دارد از کنار ^{چو} چو شیر خرد و از مویش مله شیر
 که می دهد تو برش خنجر ^{که} که کشد سوزش شایق زار ^{که} که جوهر کمری بریزد از خورشید
 که می نشاند بر خاک قطره زمین ^{که} که سوزد و سوزد بر آسمان قطار ^{چو} چو که جوهر بر زمین سوار است
 که که در قران صفتی است خنجر ^{دل} چو روی آینه روشن شده است
 که که خنجر و دارن اعیان ^{که} که پیشان چو کمان است و درین ^{کمان} کمان بر کمان کمان آدم کرد ^{که} که نشسته بر آن چو آدم ز جانی بهر
 بصورت چو کوی بخت ^{بر} بر آستانه ز میدان شاه کرد غیر ^{که} که نیه مار داد و دانه های مرغ به ^{چو} چو روز زم دهن فاخته از بخت
 بزرگوار و نری که در سده ^ف فنی شد است نه بر او جان غیر ^{میان} میان غیب بیان خیز و شنید ^{ست} ستاره و کشته است و آینه خنجر
 چو کاش خنجر است امر که ^{ده} ده جوان دهری و دور کرد ^{چو} چو نام او نمود نام نام باشد مرغ ^{که} که مرغ او چو نام نام نام است
 زین ز دولت او دید صندل ^{بزرگ} بزرگ بر آینه صندل چرخ ^{زهر} زهر زده فنج دشت و خنجر ^{بخت} بخت دهری و بخت دهری

زافغان دو کورسختی برید کچین
نموده نویان دین دست فرخنده
ز جانیق قراسلام نشوند قبر
بر کله کنار شمشیر غبار صفر

فی نفس الملل

بازگشت تو در آج ز چرخ باز
از آستان فرخ محمد محمد
کفره نام حکم خدای در کعب
کفره خاتم محمد رسول در معارف
که دیده در بهارم بین صفت یابی
که در هوا کند فرخای ختم شکار
چیز از یک بندگی بود بعد
چوبل او بشمار نه سی بود شمار
بست نماید در بال او سیاه
شود کلاه و دست در خلق جهان
چیز و بی زینت بالی و بال بکار
بر پیش بر هر مر قرار استغفار
ایر سبزه را گذشت از شمشیر
امام مددش را نیز شد از زبان
صداوت در جردی باشد
خود را دست در تر و غم را سماع
خوار است زافغان فرخ و شرق
بشمارت بقال قبل احوار
مستی دفاعی دوانه و دونه

دلم

مسکین کی کاغذ دست جوان
دینا رویش در دود وقت و زمان
در بستان کچان و بان و بی کار
در بستان کچان و بان و بی کار
آن زلف مشک بر آن روی قیام
گر که تهر کوهی ای قیام
شب در بار روی کند سوی کوئی
آن زلف چمن سبزه آن روی قیام
کشم بر کیم و نال زلف تا که
دل بر کشم ز جاده نکال آن کار
بمیشیزد و در شتر را برید کرد
کفار و دل از جفن بدین کار
در پیش کوثر زلف عجب بود
برداشتن ای بزم زلف تا که
تا به عجب شمعین آید که شاد
در شمسال که در شمسال بود کار
تا قران زد خمر کاو و کوی کوکبا
مهرش ز کاران بر شمسال بود کار
یا بر ابد جوش بر شمسال بود کار
مهرش ز کاران بر شمسال بود کار
برنگان هر روان از جوش مهر کان
نموده آید پیش خوان روزگار
که چه در با عاقبت از آمدن بر شمسال
رشته دلا از رسته پیش شمسال بود کار
تا در خان علیه روان روزگار
ایر آمد و جبهه صفت بر کار

در وصف قران کو بی

دلم

از که بنشیند بی شکوت
و زلف متردنه بی سبزی زلف
چمنی همان در رنده از چمن باغ
زلفی کچان باغ اندر سب
و آن وقت که بر کوه رویت از شرف
کسره کسی کویت بر آینه دنیا
خواجه با اکنون دی و دشت و افش
ساقی صحن خلق و مطلب خفا
یا صبح بر بارش و آتش بر روی
چون صبح یک علم شاه جهان
از لاله لاله در دست در این
دور از روزه راه و سبزه در کنار
چون لکانه زنده بود فصل صحن
از دله لاله بود در دست بهار
چرخ سواره بر زنده سوار شمسال
در بر کیم است زلفی کچان
برایم با روزنه یک کفری سیر
سوی دود و سیر بر و لب با شمسال
مکن زلف کوی کچان بر کوی
مکن زلف کوی کچان بر کوی
یک ماهه در قرح با شمسال
سوی دود و سیر بر و لب با شمسال

دلم

ای تازه تر از برگ گل تازه بهر بر
بروز تو را خواند فردوس بهر
در سبزه خردای و به راه چلبیا
ماه تو بریز اندر دست بهر بر
زین روی می برسد ندای بهر
رسد بکلیا بهر حاجی بهر
شای که در دفعه دفعه زنت بهند
چون به دوستی بهر بهر
باد ز غایتش ماست جهان
چند که ما هست که با بهر
مهر تو را حاجت تو فخره تر آمد
از بر حسن و حسن بهر
کین بهر لایق نیست تر آمد
از آفتاب رسته گری بهر

[illegible]

از قند رسا با و تا بقدر آن
در قیر و آل مسکو ذوقا بقند
از نازکی و نشان محبت
بر صورت مبارک او کشته است
گفت این دشت دین خدایم
مردم کز به نریک داد و دار
گفتم که بهر کسی خواهی
دین را به تمام تو که رسمت مبارک
گفتم بهر سر بر سر
فرزاد و بارش هر پیشی مبارک
گفتم که بهر کس که ناک باشد
چو آن کس نیست با او که ساس
بخت و زبان زدن تو است مبارک
بدرست که برکش و در دست
هول می کارد و در کن از بعل
و در رسد با وی وحشی نکند
گفتم این صفت تو قریبی نیست
لن سپرد آرد که کند مبارک
هنگام حریف دشت بسیار دارد
که ما را در سرش کان دمار
کای جو یک آب که می خورد
کای عوج بنا که چون زبان
زبان کون جو به بود در طاعت
شکرت کون جلا اله در دوازده
آید دل و آل محب را از دلب
چو نماند در آن حب را در دلب
کفتم که محبت که بهر صورت
چون مرغ ازین دمار بر زبان
برواز از هر دم که سازد از دلب
آبک او یکدو دقت مبارک را

از چو تپس است جاورش نذر
برین جلد چو تپس است که گدازد
چون باغی که کرد مشوق در کنار
سجده چو کوشش آمدگار
در دست مردان بر باغی می
چون کوزل را گشت شکستار
از چو کوزل شود بهر مغرار
چون پای را چو کوزل اندازد
گفتا بدین مثال که تر خست
آن خردی که است کرم و بزرگوار
فغان ده زنده که سبزه گدازد
کردن بلند کرده او را نکردت
دولت غیر کرده او را نکرد خار
زیرا که برشته را که روشن نشود
خورشید با ما که کند بر سرش نثار

آه که نه و در غنای می خور
زلف بر بند و کج چشم بر سر کشت
کشت بهر لایق بریدی با تو باغی
یک اندوه ملان با دین خوار
چون خم بخت و جان در دل بخت
داد و ست و قهر را که شکست کشت
گفتش ازین چه غای می گویا کار
تجربین نمانی چون در غنای
گرمه و کوفت ده در باغی
ورز و د که چو کینه غلوه دریا کشت

از درای کردن در وضعی دران
از کلمات سرف و قطع کشت
از این است که در وقت از غنای
از این است که در وقت از غنای
چونست خون زان غنای
کونم و ایام از غنای
من که دید بر غنای
زنده که در بر غنای
است چو وصل از چو وصل
کشت کوزل از غنای
زنده که در غنای

شد زانیر سپهر کش نامزدان
بجو بهرین چو وصل با دهر کائن
او می داد و او را در دیران
من می دادم نفس را بر دیران
من که گفت کوزل از غنای
زنده که در غنای
شد زانیر سپهر کش نامزدان
بجو بهرین چو وصل با دهر کائن
او می داد و او را در دیران
من می دادم نفس را بر دیران
من که گفت کوزل از غنای
زنده که در غنای

کبرج بلام نه کرد و چيز زمش فروکش يئم سلطان ديانت که غور تخت در باغ امانا به بنم که چنانکه بغیر از خاک
 و کوشان ملک بنده هفتی لکنه د تاين دويت با پادشاهان در ستاد
 نمود و بهر پور آذر بکيت خدای خلق يئم جبار بنم پشه اُورا خوش داد سزاد ما کو يئم
 لهذا لشکری انبه کوشال اينها فرستاد و بجای ما و قهالان ديار پادشاهان بجو آمدند و کجبار اين قطعه را از روی عجز سلطان فرستاده
 پنج برادر از قبا يئم در قهالان باز بستلایم شاه تو عزيز موجودی و اقوال کناه کار ما يئم
 مارا که با صفتي است در جابه نرسیده حضرت شما يئم بر عالت مار ما به کشای افضل و کرم که بسنوا يئم
 بدانها عالم سلطان را پادشاهان رم آمده فرمود قطعه اقل از غور بود کوشال پادشاهان بجو پادشاهان را وادی پسر پادشاهان در کت
 و امر فرمود تا لشکر را حوالی آنجا بفرستند د و نامت پادشاهان که در پشت شوالی با پادشاهان
کلی الدین قبايی از نواعان پادشاهان دارنگردان اين الدین اودا بیست و ستاد پسر پادشاهان از کت پادشاهان بفرست حوالی آمده پادشاهان
 که تمام عزال الدین طاهر که فرستوی این قطعه شوی از او ملاطفت در عراق بفرستاده

چست اسال ازای محمد دم ک کمن رخ دیده معلوم
 بعد ده سال حق برین دست کتم از بر مراد دل محو دم کاسن بنده خدمت دعا د زمین هر دو بوده ام ملزوم
 در دران حال شکسته وادی همچنان حول و ظوم د زمین غافل از فزون د زمین غافل از فزون د زمین غافل از فزون
 نه تو نفس شوی من منعم نه تو خادم شوی من محروم د تو همان مالکی من ملکوت د تو همان مالکی من ملکوت
 است این بیت غم که فضل رحم الله سنانی مرحوم د رزق برست بر هر خواهی کن د خواه اصل بخار و خواه رسوم
الحکم شیم از محمد اول کتاب انگشده در ذکر شکار و اشعار فصاحتی ملکوت هندوستان است
 و آن ارض وسیع اعراض شمل است بر بلاد بسیار و امصار بسیار و دیوارهای بسیار و دیوارهای بسیار و دیوارهای بسیار
 بگویند و آنرا که غریبها را درین دریا رفت بشنود و نظریه بهر سافت سکندر دیر ایران را از کت پادشاهان و احوال پادشاهان
 آنچه در بعضی از کتب و نسخ ملاحظه نموده ام رسیدگی میشود

شهراره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شرای ولایت دکن است که قسلی میشود
دکن از اقامت من و کسر است و کب روان دران دیار در میان شهر جاریست و دهانش در کمال و زکات و عمارت و دیانت
 از او و طاعت و عبادت و غیره و سلیمان در قهر با کوشید و قطعه سنگی در آنجا ساخت و آنجا را از شوالی و کت پادشاهان رسید قسلی میشود

ندیم چون بوی از شکون زو عبق
ترا خود دها منن بر یک من خون
شکست دست چرخم که در او نشین
بهر دست دودان شکستند بخت
آلاتا بدو اب الا تفرزد ما به
بشخی با بهی بودم گانه یار کشیده
بر دوشم بودم که کینه یاری کشیده
پنجم بمل نشیند که در کینه
ای مشغول تو چرخم که کینه
نارک کوی به چرخم که کینه
ما برای دوش بر سر دگر چرخم که کینه
صد دست بخت نشیند که کینه
چون نشسته کینت چرخم که کینه
ای منتقل که بر شمشیر یار به
ای طایفه که عشقان نیست
چو باد عاشقان در دل غم نیست
جان من از هم بر سر دگر چرخم که کینه
بر آید است تمام تو به کینه
بر دود به فخر با بهی از دگر چرخم که کینه
کفتم چرخم که کینه
بر صلب کینه از دل عاشق
دانه غلاست کرد با بهی خرو بلند

بروان رنگدود در کینه
نرم چرخم که کینه
سنان قاتل قلم با کینه
نکست و شکر زان کینه
کل از خاره قزار کینه
هم کجاست که کینه
بر شد چرخم که کینه
کوی کسی نماز جهان خراب
چرخم که کینه
ای مرت کرم چرخم که کینه
آفریند که کینه
ای کوشش در میان نیست
که در کرم کار به
نقدیم روا که کینه
رفقه یاران بر سر دگر چرخم که کینه
بس امان کینه
که در خیال تو یرون دگر چرخم که کینه
ای کینه که کینه
چرخم که کینه
یرو غایت خورند که کینه
دجال یار دگر چرخم که کینه

غزلیات

اول

خبر بیک رنگدود که کینه
خداوند نظرند عید دلی پرور
دی بره صلی نشیند که کینه
برضخان عکس جهان دور کینه
کین ز کینت کینه
کون هست کینه
فدایت حال تو ترسم که کینه
شبی کرم برستان کینه
موی واران کینه
چرخم که کینه
نای کرم که کینه
فدایت حال تو ترسم که کینه
خون کینه چرخم که کینه
این شکر چرا کینه
بر سینه خردش کینه
که در کینه کینه
و لکن عاشقان کینه
بر دگر چرخم که کینه
من کینه کینه
آن دارم که کینه
بار کینه کینه
آن دگر چرخم که کینه

بر کار که از آن گشت خود بر کرد / اندر لب دندان چو شکو کرد
 ایام بر آن است که تا تواند / یکروز را با کلام دل نشاند
 قصه جلیم که شنباق تو کرد / با منی ل بر دق و غلق تو کرد
 در مکرزی فغانه دیدم شمش / در پیش فغانه دو کرم و شمش
 ضا بهود بد رک کاغذش / آن کز زبان که تیز داره شمش
 شب زلفت تازه غلبه بینم / دریده کای خواب آب بینم
 با برین زلفش بینم / جینه نور آفتابش بینم
 من خودت هستم دیدم / بشکلی آن درت دیدم
 آنکه هیچ کس تو نبوی نه می / صوب منی جز می نبوی نه می
نور جانم کرم که هر کس از دست او میماند / زانکه که هر کس از دست او میماند
 کس در میان دهم و غرضم / در میان دهم و غرضم
 محمود ثانی در شرح احوال و نقل احوال معاصرین اصله احوالهم مثل برده بر تو اولی بخشش افکار معاصرین بلغه الله
 چون ما معاصرین بنامه با کمال حسب القدر و انقدره کارش احوال احوال معتقدین از شعور این هر حال وقت آن که هرگاه
 تعالی حسب المعییر شرح شعار و اشارت را در این تعالی در کار اشارت رود اگر چه سالهاست که بکلیت اختلاص بر یکدیگر و رسوم
 شاعری نسخ و شعرا از کلمات اندوخته و غریب شعرا نسخ کرده اند لغیر بقابل و احتمال حال بجز نسبت که یکی با حال
 خواندن شعریست با کمال شرح و بسط غرض هر چه نظر بر نزل اوضاع زمانه کرد که هر روز ملاحظه میگرداند احتمال بخیرا که بعد از این احوال
 جزئیات که هیچکس اینها طو کلمات است در نوع انسان یافت نموده این سبب نیواست که مستقر حال معاصرین شود از این سبب که
 عالم با ذات غیرت است اگر کاهی روش فکلی غایت خواش برده باشد کاهی موافق است چنانکه کتب اخبار جع بلق این نوعی مدتی
 و اقل است **مع** که هر یک قرار دارد عالم است بحکم انشا الله العزیز این روز به بیان رود و این سبب است که خلاصه
 روشی در این طلل بملا و انشا شعرا اشتغال داشته و بقدر مرئیه خود احوالک صافی دقت آن کرده با خود داخل کردم که احتمال است که بعضی
 بهر سبب که این محبت آشتیا باشند لکن با نظر طبایع ذاتی چون با این جمع که استناد دین محمدت که است بعضی از ایشان دین فتن
 مهارت داشته خواست که با هم این حالات بلند و بلند ایشان را آلوده و کوشش مستمعان ساخته اند کانی را از دست معاصرین مدتی و دقیقه و الفاظ

زین سخن کسری نمک بود که از بندوی با رزی غلش لرزه بر بجزه نشیان فاده خردی که بر دانه جزه داشت زان و درین نوم را
 این بر دم بر مایه خردی که از تناسیم بر چرم بر کشش این بیان غار نفس علم و اعتداف کل و لاله عدل و اعتداف لایه مینه
 ریسی که بر چرم جلد و دردت خلق از خلق هایش ظاهر بود است که می که از کم دانه وجود فطری از نام هایش نگار و بعد است
 تهنیتی که کشش نفسش دوده از ان و از لیلان برآورده شیر او نه که زبانه شعله ترشش عینش است خدا کمال است و کما
 کرده از بندوی دست کشش بی طولانی که در لغت ایران از بردن دلهما کوما و از خفا به سحر نه ابروی تفسیر تیغ ابروی
 هوش از غلاف سیاه تیغ بر نفس جبهه آفتاب نفعه و نوک دستش کوش بر یک نفعه در چمن عدالتش
 با زبیر بر دوز و در توج غایتش که کرم با کوه سوزان کام تره که از شیرینان شیرین و پیچ که کوثران از خون بیان
 کین سنگ شیان جوشش زمان کرک را شکسته و پیشکار میر کشش شیرازه بر قهاب را گشته و در جبهه
 کرکمان منصب بانی که در زبان دولتش در زبان بانی سبانی یافته صبت نهادش دعوی خود معن و حاتم لطفی از این
 صفت بکاید و با و از شجاعتش نفعه مری زالی درستم انصون و افغانه در ازای تماشش دست که ده دستان نه برستان با آید را
 دراز کرده و کما می دست تماشش زبان عجب جوان مجلس کشه کوی را کوما هافه فتنه طبع اشاعتش از غف و طلال
 جهان غار کما می در حسان و حالت و سمار فعل و حسن احلاش از شک فساد کنی سرکش جفت نهاد افغان و از جبهه
 صفت و انش هر کما می تحت طغانه نشسته و از سلطه چاره سازش بر پزانه که خانه بسته ابر کشش
 اعدای کرک افغان و بیکدیگر کشش بکثر نشان بام کرک بران دارای کین رای و سکن ملک آرای فرا زنده
 راکت جم و مران کسوت سرش شیرین جلاوت و در میان سخاوت المویل من الوب الگویم با لای العویم
 و اللطف العیم الموفی الکرم و الکبیر العظیم و الکلب الخیریم و المملکت الهدییم خرد و بهال سعادت ابو النص
 سلطان کریم زند اخوانه بالفتح و الجمیته و احاطه الله العالین علیه عرض اورد که کما تعالی از برای لطف عیم نهادند
 ریم و کم این خرد کریم هر کف خاکی سحر جی اهر بر جازی درسته عینی است بر عینانی سعادی یافته و بهی که کرک آبادی
 گرفته زهار با از این طبع شکریان خردی دوشکیان را از تیراه رعایا خطری عورت که جابر کین فخر خیال مایه
 بنظر جبهه زبان و از انش و پیش برساند مسلم شود که نفوس سعاد فطری و دود و نیت الله روحانی و کز بهایه جسم
 این جزه نمره زبان را که در عمل تا به یاد و نظم نهاده و در استخوری داده به نایب تکلف هر یک از استادان فقه که اگر
 افغان در دما و انان خود در خلق بر احم سلامی خود کما یارب ظاهر و مقام بوده محمد و ادالی و اما می بر سر زدن و از ترقی

عوم و مخصوص من و جماعت دیگر یعنی غایت بیکاریست نفس کلام اینکه بغیر در صبح شنبه ربيع الثانی در سنه ۱۱۳۳ در زمان دولت
 شاه سلطان حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن خیران از عدالت آن پادشاه و شاه خزاوگان خرم با عدل و داد آباد بوده
 در بنده طایفه اصناف و صنایع از غنی المذللان که تمامه کسایران و در نوایافته واریستی کوکب قبل از روز بهشت قبل از شمس و قمر در حال
 این حال مجور و خلف پرده پس علی بنی افغان با جمعی با غنای سران و سران طایفه برآورده از دارالقرارداده که کمالی قرار جبرم آن جماعت
 بوده با صوابان اعدا و در چهار فرسخه شهر با جمعی از رؤسای و رؤسای طایفه طرح بخار بر یکدیگر و در آن کشتی بعضی غنای کسان
 لشکر و باش واری و نه ماه در شهر جاری کشته نافرمانی غلامان که نافرمانی کفر میگرداند در خارج شهر از دست یافته
 شربت شهادت می چشیدند و بر می که پای فرار نداشتند در شهر از شربت جوع و سختی برای عزت می کشیدند و غرض منقطه
 وَفَرِحَ اللَّهُ مَلَكًا قَرِيبًا كَانَتْ أَمْرًا مُعْتَمِدًا يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن كُنْ تَكُونُ فَكْهَرَتْ بِأَعْيُنِنَا
 فَادْنُوا إِلَيْنَا أَلَا تَخْشَوْنَ الْكَوْفَ وَالْجَوْعَ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ آن باده میمانند و آن خط و لمبند و نوبی
 از علی آبادی افتاده که معرر قطعه خیال به برکت وجود حضرت یوسف علیه السلام بر زبان حال انداخته و نعت بر
 بزرگان معلوم است از جمعی اش استماع افتاده که از نهایت عزت و دوزخ و غلبه غفلت کسان که بر کشتن شان
 از بوی شراب و کاشان از بوی عمام و کباب عالی بود در وقت بجز خون دل فرزندان دلبند شراب و غیر از این بجز کج و کوشش
 کسان به نمانند تا بعد از نه ماه در اواسط شهر حرم محرم سال ۱۱۳۴ آن مردود به بحال و آرد این شهر خراب و خود را سلطان امید که
 زده خطبه خواند و جماعت افغان خود را غلبه داران و دالین و لید میدانند و معلوم است که در جمیع زمان بر پادشاهان آمده اند و حال
 در قندهار ایله و یار چند درشت و کوه مسکن کرده اند و آنچه در بار پنداست بیوسف خطبه مشهور و آنچه در بار است و قندهار کشیدند
 یعنی نه و ارباب بی قسم مشهور و هر یک مشغول بکندن فرقه میکردند و تمامی را در هندوستان بنان نمانند و در ایران افغان
 و افغان معرب افغان نیست و خود خود را بشناسان خوانند و نمی مانند که خود از بعضی مملکتها و حقیقت العقول بهای کج افغانی
 شنیدیم که این را به خطی و این واقع بگری بعضی مملکتها بر آشنای آن دولت دانسته بگریستی رای و آردت تحت مملکت عمل
 میگردند که چرا پادشاه دین شاه و اماری در جبهه با آن قدرت و کثرت از شربت شمس و زار نافرمانی افغان حاضر و نول
 اید و غافل از اینکه اللَّهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ عَلَى الشَّكِّ لَا تَسْجُدُ لَهُ إِلَّا سِجْدُ الْإِنْسَانِ إِنَّ قَدْرَ إِنْسَانٍ أَنْ يَكُونَ كَمَا يَشَاءُ
 بلکه آنچه ازین مکرر اتفاق افتاده که سلطانین و داد و دین مملکت ایران و اماری سر بلند و وزرای دانشمند و کاروری
 ضعیف بکار است یعنی بعضی عاقلان آمده اند که بکار عاقلان رسد که گاه است و هر چه بهوشی ازین معنی آگاه میباشی

[illegible]

زبال و دینان و دیگر منول و بغیر السیف حتی راه کربز پیش گرفته و در ولایت روم سرگزیده شد و در پی سعی تمام خود را به
بندارس سیزده و خان غالیان بغداد را بعد از تاخت و تاراج اطراف در صیقل و محامره درآورده و هم در این مقام طاعن طاعنی قرار
که افعلم امراي فارس در طریقه دو تنای بودیم بهمانه که منعل افروخته باغی جوارح جانش بر داخته در این اثنا جز غلبان و فغان
بیوج که از جانب اشراف افغان سعادت روم رفت و در مراجعت کرده در همدان حکم آن خان غالیان بکشتن کوه کلویم
مرا فرار بود و بیوقت و دست یافته بهوا خواهی شاه طهیب در مشوره و کوه کلویم فارس نورش می بر کرده خان و آل خان
بمحل استماع این خبر کمال استیلاست از عیار به بغداد و در شسته از راه قرق آباد فیله با عیار تمام رفته و حاکم مشر را کشته و کار
خاست کرده و از راه کوه کلویم روانه نوسان بغداد عیار به محمد خان را گرفته بغیل آورده و حاکم کوه کلویم و مشر تعیین
فرموده بعد از اتمام امور فارس اختیار کار میرزا فتح شیرازی داده از راه امنیه محل از با بکان رفته و تمامی آن دبار را هتد
و غلبه از دست گرفت آنی دولت غایتی در دستیه بر آورده که در جستان و محل نگرینه را طوعا و کرها بر بقاع اطراف در آورده
و حکام ذوی الاختیار هر یک بلاد آن دیار تعیین و بکمال بلایه به تراج و جدال از دست رفته و در روز دوازدهم سلطنت
در ۱۱۴۱ هجری و ایمان تمام مملکت ایران را از ترک دنیا جک از در و در یک سجای چو لغمان جمع و بعد از اتمام
خود را شوقی بقصدین یک باب بر کتخت سلطنت نهاده یکی از اهل این فارس این خبر را خبر را خواند **شهر** تاز بخانه دی نام
نشان خواهد بود **شهر** خاک رده شاه غان خواهد بود **شهر** در اتمام کشته و در مجلس محفل که تعیین منصب
تقسیم محاکم میکرد میرزا قلی شیرازی را بر تبه خانه به بیکر یکی گری فارس هر چند ساخته و آقا خان و الدفقور و مردم غیر را
بر از حکومت شیراز است حاکم خطه لار و میر عباسی کرده و حبس العرض او کوچ آورد از دارالمؤمنین قسم نص کرده
بفارس فرستاده و فقیر هم در او ابل سن بفارس رفته و آلم مردم در حال بد عباسی بر دهنه رحمان خمیده الحی آن پادشاه
و یکجا چندی در کار تمام سلطنت از غم و حرم و درم به پیو حرم الوجه کوتاهی نداشت و از نایه احوالش اندر و
اسکندری پیدا و از حیات اطوارش علامات سلطنت توری بود و اینگونه آثار سلطنت بود و نیز کلا در احوال آراء و
و کلمات هر روزش قابل تزیین سلطنت و سپه سالاری بود و اینگونه آثار سلطنت بود و نیز کلا در احوال آراء و
شبهه شفاکی و به باکو و طریقه جنگیزی و غنای پیش گرفته و رسید اچو رسید انت که بکشت آن عملها غرض خواهد
و فصل و قایع احوال او از جانب خطار داشت است دی میرزا مهدی خان در کتاب طبعی و فرزند ملک در کت
فرموده تاریخ مجلس او را باب استعداد آخیز فیما وقع دانسته بعضی از طایفه آن کجای فیما وقع خواند قطع

دور الحکوم روانه

[illegible]

عبدالمجید

مجلس ۱۰۸۰

۱- دریاچه وادی

— 7773023
— — — —

022

25

252

— 1 —

卷之六

Handwritten signature in Urdu script, likely belonging to the author or a collector.

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style. The text is partially obscured by a large, dark, irregular ink blot or smudge in the center.

میرزا سید محمد خلیف میرزا داود که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود در عهد نادری با استقبال دودنه رضوی و در حیات شاه
 شاهی صدرالملک محمود بود و با خاں غلجانی در قسم بودن حاجت افغان، ابراهیم شاه و از قزاق و در وروان ن فرزندش
 افغان از یکدیگر ترشش و مجادله افغان بهی بدست و بیان قزاق را بقتل آورد و ابراهیم شاه و سیم خان قتل را که افغان ابراهیم شاه بود
 آنجا که نرفته و از کاشان بهدار نشینا لازم قتل و اسرو و سبب عمل آورد و از کاشان روانه خنداب و در آنجا یکم اجرت و امانی از شاه خاں
 عمل خود کرده بقتل رسیده و از سرخی در اسرا، جرب الصلاح امرای فراسان محمول افغان طاری را بعد از غلبه و باجی داری
 عراق و در طایفه خاں بکوت قتل و طایفه که سر بلند و قسم با است اصناف را با باغ خاں بختیاری که از کولاه و شیخ را که
 بکلاست دادند که از دودنه و دولت صفوی اولیاد داشت جمعی از جماعه بختیاری و مورد آخر لار بکوت ایشان میخیزد و جرب حکم
 ابراهیم شاه و نیز در اصناف خاں حکم بود و نرفته و میرزا سید محمد را که جرب اترق با اسس سلطنت بجزای آن همانند و کفایت شراب را به
 بوسی خاں در اسیر خوانی عراق مقدره است و خود بخواس مرا جت خود موسی خاں خدا افغان بکوت برادر میرزا علیخان بکوت
 و بکوت خاں ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن غلجانه و نیز از عرق در دست میرزا سید محمد از کاشان و نیز در وروان
 و بکوت خاں برخی ابراهیم شاه و از عرق را و در عرش را و در شاه و در دست مقدس بقتل آوردند و بعد از جزی میر علم خاں و عبید و جمعی
 نه زنده و نواب شاهی را از طایفه بختیاری و میرزا سید محمد را به سیمان غلجانه و بختیاری بختیاری بختیاری
 و سیم خان افغان را بقتل و اسیر و عراق و فستخیا خاں افغان را در می را سر و از با کاشان و محمد حسن خاں قاجار را سر و از کاشان
 باز در آن کرد و فرستادند و در آنک روزی جمعی حاکم بر فستخیا خاں را در خورشیدان آن سینه پاک را در عالی فرستادند و در آنجا
 در آن فرستادند و باره نواب شاهی را خط بخت می دادند و میر علم خاں از اهل خاں آن شکم جمع آورد و بختیاری
 رفته انتقام آن سینه بکوت را از غلجانی اگر دو غیره خواسته و از دودنه و نه جان ایشان با استقبال اگر بختیاری دم از امارت قاجاری
 خراسان نیز و از اجرت شاه امانی جان دید و با سپاه کران بفرستادند و از اهل خاں امانی خراسان است و خود بختیاری
 امانی که در علاج نواب طایفه خاں بختیاری که میرزا سید محمد را که جرب اترق با اسس سلطنت بجزای آن همانند و کفایت شراب را به
 احمد شاه که سینه بلیم خاں نیز جوامدی عمل کرده و اما خود را که فرستادند و در آنجا بختیاری بختیاری بختیاری
 سا خنداب اجرت و بعد از وصول بخراسان و بختیاری آن دیار سعادت و کمال فوجی را به سیم خان امانی و باز در آنجا بختیاری
 خلف فستخیا خاں قاجار که در آنجا و در آنجا و از جمعیان در میان بختیاری بود و بعد از قتل و از می میرزا سید محمد
 ابراهیم محمد حسن خاں قاجار که در آنجا و در آنجا و از جمعیان در میان بختیاری بود و بعد از قتل و از می میرزا سید محمد

اعظام و آوران ولایت داد، بمنزرت و بنا کای بسری برده دیگران بملطوایی که از فراسان مراجعت کرد، الوار کناری است که بعد از
مراجعت در باره بستان از الوار برود تا حال اصفهان در باره درستان در کوکب و نونستره ^{میدانی در شاهی} به خطب طریق سلیمان بن
در اول دولت صفی بن امین نایب حکومت آن قبله با اولاد شیخ طایفه کمانه منوص بوده تا بهر از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت
شاهی را از عراق کوتاه و بدید ظاهر در آن حال که یک از رؤسای آن طایفه بود با جماعه یغیاری موسی بن خرقا کرده در حوالی
اصفهان با ابو الفتح خاں حکم آید و در وید و بعد از شکست چون طبری اوقات آن جزو بهمان راه میراند تا چارستند
از آن حضرت کرده در رکاب مغرب شتاب با اصفهان را بطور در آورده و یک سال گذران نهاد پس خاں را سر در عراق
در اصفهان با ابو الفتح خاں و جمعی از سپاه بفرستاد تا استقبال کردند بهر از مقابل از طبری کوکب ^{میدانی در شاهی} طایفه آن جزو بهر از دولت
از مقابل کوتاه و از حواری قهریز اصفهان طوییز فراروان داور بهمان راه را در مراجعت کرده باز نظر بنحو خطر از علیروان خاں
با اصفهان آید با نیکو کوششی بعد از فرار سلیم خاں بهر از قون و کوه ^{میدانی در شاهی} ابو الفتح خاں بقبول بزرگ بلو اصفهان مقصود
و جمعی از آن کریان و رهبا مجموع شده تمامی شهر از غارتها و بارها و هر چه در دست شده بعد از خاں بپوشید و چنان
ابو الفتح خاں را از غلبه بر آورده و بپوشید و مانده بعد از کور کردن او را کشته بعد از آن با جویو و آن یک صلح در آن
دیدند که چون بویستمره حواری کتخت که سلاطین آفاق بوده چه لازم که چشم بر راه جماعه ارای مختلف رای فراسان
و غیره دارند هم در اینجا باید که یکی از افاضه سلاطین صفویه را بهر از شکست نشاند به تنظیم امور مملکت و حکومت بر داختن ^{میدانی در شاهی}
بیزا ابو تراب خلف میرزا سپهر یعنی صدر المملکت را که نواده سلطان معین شهنشاه سلطان حسین صفوی بوده است و بعد
تا نه طاعت ساخته را بهر از سلطنت را بگردون بر افراختند قرار این یافت که آن امر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و
مردان خاں در رکاب شاهی بهر از مملکت فارس بر داختن و نیز از کجاست شاهی بفرستادند بعد از حرکت از اصفهان
و غلبه بر حال خاں بیست که در وقت رایت حکومت در فارس اخلانند دولت دارد شیراز و زره از نظم و مبادد
ولایت فارس فرو گذارند تا آنکه بجهنم بیست که سلیم خاں افشار از خوف موسی بن و سایر رؤسای قبایل عراق
و غلبه فرار از اصفهان از آن جزو فروزند استمداد کرده و او را با اصفهان آورده لا علاج مراد خاں از فارس را
تا تمام کشته از یغیاری و غیره جمع آوری و بسپا و شاهی از راه کوه بکویه روانه عراق و در حال اصفهان در کنار آب
کرن ملاقی شدی است داد و پذیریزه نمود اگر چه بعلت سوزن آن خدار عیس بک از اجابت موسی آن از خوف
شکست کنک کناری دفع آن فرار زده رایت جهانداری از بخشش شاهی معرکه لازم بگردم در آغاز ^{میدانی در شاهی} براه حوسب

از آب گرن جعفر

برسکوکی بی خبری و از خان شاه اسماعیل با فوجی از ترک ارمنه رفت او به سوتی کرده بارودی جایان آن صند بود و مقتدر رفیق
 شکست بر یکدیگر کشید و آن خدایا چار قرار بخار داده با سودی که بهستان بریت کرده غیر بدان خلاصی شکر ایزد
 فعال بجا آورده با عطف و مهربانی از نای خود که از ملازمان جان فشان آن دولت ساجد ملت بود به نعم ارادی گویان شکوه آنحضرت
 حرکت و بهنگام بود از آن آب نوشیده و بلیل نافه باین شعر فرستاد **شعر** دلی آب خوردن پس از آب کمال برادر
 شرف و دشتنا دسال و آن مذکور به کمال شاه اسماعیل را کمال تر قیام و توفیر میکرده سکنه و خطبه بنام او بود و سلیم خان افشار
 سبب استنباط خدای در اصفهان آن یکیت چشم دیگر او را بر آورده از نور بهر بالکلیه با نور بازده بعد از آن عیسی داکتر
 استرا کرده حسرت خان قاجار در قلعه استرا با دو شخص شده از جاده که از چشم رنجی یافته دست سترده کرده آن را در
 بافرمیک پیروز جنگ بود از تنی که قلعه را محصور داشته بعقب ششگون و قطع طرق و از نو قه از جاده که از چشم رنجی یافته
 عراق مراجعت کرده شاه اسماعیل در جنت خان قاجار افتاده و او را دست او بر گرفته و مستغنی در آن ولایت سر بریده و برسی
 خان افشار بنحکم حسرت خان قبل رسید و خبر جهان در عراق بدو دست کار نامه می رود تا اینکه حکمی قبل از آن بکمال از
 فراسان مراجعت کردند و جدی با هم صورت کرده در قتل و اسروند بیکدیگر گویان که از دهنه با لافه از هم خوف شده و اطلاع
 مستحکم در آنهم قرار گرفته و آنرا دست بجهان خلیج غلغلی که از آنرا قه کابل بود با فوجی در کابل در خانه داخل شینا
 بایران آمد و صاحب حکم شد ای در کباب امیر اسلطان خان فرزند پیش از قتل بارودی امیر اسماعیل شاه ملکی و این صحت
 بلطف خانی مرا فراد و بعد از آنکه دولت خلیج اسماعیل شاه با جمعی از شاهزاده محمد و نظیره به تعاقبی که میانه امری از آنجا بکمال بود
 آن را با سلف شده قتل و قمارت بداند و بطور پیوسته و مستغنی خان افشار که از جانب شاه اسماعیل در آنجا بکمال
 و در عرض راه خبر افتاد شاه اسماعیل شنیده با سلیم خان سردار عراق از اصفهان فرار و بسیار زود از آنجا بکمال از آمد و امرای
 آن دایه را بکسر شده با چار از آن خان افغان متفق گشته در آن دایه بر میزند و مصطفی خان غم زاده دیگر که از جانب
 مادر شاه نامور سعادت روم بود برورد و او در بغداد خبر قتل مادر شاه را شنیده با احمد پاشای واکلی بغداد مرض در گذشت
 حسرت حکم سلطان روم مصطفی خان بوقت بغداد ماور شده دایران آری بهر سردار سلطان بی معین نژاد چون عذر دایان
 خان بخاری از آن آب گرن از آن حد و آلاجه فراری شده خود را به بغداد رسانیده و متوسل مصطفی خان شده اتفاقا
 تعارف این حال شخصی محمود التنب در کتب اثرات خود را بنیاده و طهارت صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار
 داده بطایفه اچیل برای ایستادگی کرده نظر کجوف سلطان حسین حاکمین صفویه حاکم التنبی و بعضی از اعاظم

قرقلوی بود در می برادر اسماعیل شاه دایه امیران خان

ایران که در اینجا بودند کشید و او نیز بعضی همین مصداقین گفته شد و عماران بختری مصطفی خان را از قریه سبها بیرون
داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسمعیل خان فیصل را که با عجز دلی غلبی در استان بود با خود برب خه آزاد خان
هم طلبید و هنوز نرسیده در حال کردستان با آن خدیو بی شوکت بجای جلال نهاد شکست یافتند مصطفی خان رفعت بیابان
نموده دستگیر و علیردان خان و اسمعیل خان و شاهزاده مجول المصطفی فرار و در افشار خوت و چشم آن مجول را کور کرده بکشت
او شد با صاعقه اندک آن آزاد خان را بهای تسخیر و لایست عراق بر سر افاده در حوالی امدان می ربه و نظریه استحقاق اهل عراق بآن
ملک نیز تسلط یافته آنجا را از عراق و قتل و غارت بود بهما آورده علیردان خان نیز آزاد خان رفعت از مودع اهل عراق
مخوف و بدست محمد خان گردید که در آن وقت در چهار محل اصفهان حضور رفعت بظاهر هم از آنجا می رود و دست خدیو زان
بیزده اما چون محمد خان و رفعت آثار غدر و حیل از آن صیر حال و احوال غمزه شربت بهر بی تمسک چنانکه آتش فشان و شمشیر
و ضیوع و نوبت فارس رفعت و اهل فارس نیز در آن دست جمعی کشته اند که کشته هر یک در کوهی که کشته و در تربت داده
بودند آن خدیو بهما بوز در بدست زرافشان و تیغ سر افشان بجا را قیام اطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه
بیکران تعاقب او نموده در دشت فغان فارس شکست یافتد مراجعت بعراق و با توقف روانه آذربایجان و حضور
نواب اصفهان را به صیر بجام مظفر فرام ساخته و حسن خان را جبار که پیوسته منظور و دوست بود و عراق را از وجود آزاد خان طالب
یا فتنه خیز اصفهان کرده در حوالی شهر جلدوزیان می ربه و غالب آنجا چند روزی در اصفهان توقف و با ظهور پیر کیکاویس
ظلال التی شیراز را بگفته خدیو تخت شیراز کرده از رفعت شکست یافته مراجعت بعراق و بعد از رسیدن جبار از امدان بقوم
جبار از کاشان باز در آن رفعت آزاد خان بوز قیامت و یوین حکام از راه کلمان بعزم تسخیر استرا با دست نموده در رفعت
رشت شکست بخورد یافته باز بآذربایجان رفته و حسن خان را جبار تعقب او نموده در حوالی ارضی جلدوزیان بوقع پیوست
شکست باز از امدان راه یافته با حدودی که کردستان که کینه پس فتنه خیز ارضی از امدان را بجا جبار حسن خان گردید
و پسندم خان افشار در امدان حاکم است و محمد حسن خان در فغان بقتل رسید و حسن خان بوز تسخیر از آذربایجان با صنها
آنکه محلی عظیم در مودع لایست عراق بهر رسید چنانکه در اصفهان بکلمات اهل آن رفرقت و از آن جمع مرد عظمی بنا لایست حال
سایه عظیم عراق بکلمان رفت بعد از شش ماه که آنجا بماند نموده خدیو تسخیر فارس نموده در و در و شیراز بوز جلدوز آه
مظفرمان اثر کرده با آنکه سپاه نفرت همراه خدیو عالم و پناه رنجی کشیده بتوبه صوف پر دشتی ارضی حسن خان از مودع
در راه استرا با پیش گرفتند و ضیوع و نوبت از راه نیز در روانه طهران و شش خانی رفت با جمعی از بزرگان تعاقب فرار ایران کرده

در پیش بازندان بهادر بزرگوار و شرفمند و متفرق ساخته محمد علی بیگ قاجار در دست یافت حسن خان را کشته و سرش را بکلم شیخ
 خان زند بآورد و یوآن شکوه فرستاد و شاه سبیل که بکلم حسن خان در بازندان بود مخلص یافت بکلم خدیو ناز در قریه آباد
 منجمل فارس منزل گرفته و بیکار عاقبت او منظور نظر کیمیا اثر بود آزاد خان بعد از فرار از حسن خان در بغداد چندی در وقت
 و باز آرا کرد و دم و اخافه لشکری گرد آورده با کربا بجان رفته در محالی را خد از شیخ خان افشار که در آن وقت در کربا
 ریاست اختیار از افشار دست شکست عظمی یافت جمعی کثیر متحول و آزاد خان بدولت کربا پیاده برده و شاهرخ خان افشار که در
 کربا دم از استقلال میزد در یکی از حلقه کربا کشته شد بولس جزیره دی جدیو جهان آمدند اما در احوال زند بکویت بکام میزد
 گردید و بعد از ورود آنانی از آن دیار با جمعی همد شده و غافل بر سر ظاهر احوال ریخته او را بقتل آورده و پس از آن
 متفرق ساخته و در حال خویش در کربا مشغول لغوی و ظلم بوده و بار جمعی به شاهرخ بکام میور شدند و کاری از پیش بر نداشتند لکن آن
 داور جهان بعد از تفرقه از پهای عراق و دولت مجری رعایا به روزی و اقبال با کربا بجان حرکت کرده بعد از عاریه دهی مرده شیخ
 خان را از همه خشیه نشان بساط لازم الانبساط ساخته و در آن ^{چنانچه} مجرای برادر اسماعیل خان یغاری که بعد از قتل امیر علم خان در دست
 محمد حسن در جاعا پیاده بود بوقت در پستان خدیو ناز افتد کمال است و بنگار پیوسته حمله بکام تمام کربا کش بر دو افتد
 و عبدالغفار سلطان و محمد خان که هر دو را عظمی بکام میورند و از بی انجام افتد بودند نزد نزد یکی خان و آلی
 که در پستان فرستاده و آزاد خان را بر کلاب آورده مورد استحقاق به نهایش ساخته و از مقرران استن مکتب پستان شدند
 در وقت بسامع امنی دولت رسید که محمد زکی خان پسر عم آن خدیو ناز با غرای جماعه کبیری در اصفهان سران
 دایره اطاعت جمعیده ارد بر پریم علم بر زمین عراق در حرکت آمد بمحض وصول خبر حرکت آن خدیو بهال پای قرار محمد زکی
 خان با جمعی کبیری از جریفه بصوب نوشتر قرار و ملا مقبل خان که از اولی زادگان معز آن دیار و از زبائل قتل نادر
 شاه تا آن وقت در کربا کشتی استقلال والی در دعوت کجفت درست علی محمد خان ولد محمد خان زند که خواهر زاد آن خدیو بهال
 که با تفرق زکی خان میبود بقتل رسید و در بهال بعد از وصول باصفهان نظر علی محمد خان برادر شیخ خان زند را با جمعی بیجا
 او را مورد فرود و جمعیت ایشان را متفرق ساخته از کربا محمد زکی خان بآوردی عظمی آمد به قصیه خود قتل و از آنجا که مردم وردی شیوه
 گرد آمدن کجفت که در حقیقت از قطع صلح به پوشیده گمان او را بظرافه غرض ملاحظه کرده غوغا فرود و در این فتنه خان
 افشار را بقتل رسانیدند و در غایت عربستان و حیره و شمرستان کرده بعد از شمرستان اموال و ولایت از راه کربا به رفته در
 دارالعلم شیراز میزد عزت گسترانید و آنجا فقر دولت قرار داده محمد صادق خان برادر خود را به شمر ولایت لار مقرر

خاطر امشش بر منجین از عادات فسیح الدرب شایسته زندان است محبتش اتفاقاً داده بربط علی مربوط و صاحب
انفاق سبیلین ثنوار رشت کوشته میشود

کشتی دار بزم شوی جالاک تا بجا کن آمدی رفتی

داعی اسم تریش مولانا محمد حسن سیدی علی کوه ناضع درویش برور با کن کالاست صفت دارا بکمال عرض کمال

قدرش معترف است کفنی الاوصاف و در کمال خلاف چون نوع الطاق در صفایان طاق و اوصالیان از غلطی سادات خیرم
من کمال تریش تم و لغت محبتش از غنای کمال اکثر مردم و فیض مکرر گفتش از رسیده و نهد محبتش از جشید و عرض بعد از کمال
اکثر اوقات عموماً در اصفهان خلعتش از کمال تحصیل کمال کرده بطن خود رفت در راه و نفوذ غنای با من کشیده و دامن از محبت عوام از
جبهه در مراتب نظم و شکل مرتبه دانسته عبادت نکرده تریش لای خورده و صفایان بلند طمش جواهر مظهر و در ناعی بصیرت
کوه میل و در دوسالگی در دهان دیار با جمل قوم برود خرمالو در شش و دین انوار در فضا ابرو ثبت کرد به این است
شیر زنت اسپهبدی خدی میرزا کشیده و سواد و در طاق ابرو ^{قصه} جیب بر کس جلدی من بر کوشش جشید و بی لوی یار و دو کداز

درون زعفر و جانین در کوشش کثرت و جفتش از کمال بود چو در نشسته بر خود جاها بر درگاه درون نازده نه جوا کسی با بار
بشکری که با استاد و حق بی بقوله کسب و خون گرفته قرار وصال نازده دامن بکس ابرو سر و بر مردان حضور غایب دار
خوسر و سید و مظهر و طاق بیکوه و تریش با و خنجره بر سنگار طاز نازده بر شرف کشیده و تریش
مکرر و کوشش و غرور و کوشش کشنده طر و مکرر و طوف غدار لای فرغ میل جانی و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار
بر جفت منی با طاق و احوال بسینه و دت ادب است و به کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب
و متاع نازده و اشراف و طاق بر احوال و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب
کوشش نازده و اشراف و طاق بر احوال و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب
زلفت سکی با شرف و کوشش و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب
و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب
من استاده و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب
کوشش نازده و اشراف و طاق بر احوال و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب
نزد و شاد بود این سینه و بهیم کوشش نازده و اشراف و طاق بر احوال و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب

کوشش نازده و اشراف و طاق بر احوال و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب

نزد و شاد بود این سینه و بهیم کوشش نازده و اشراف و طاق بر احوال و طاق و کوشش جوش نازده و آب و آب لای کار و نشسته با نهی خردانه بر سینه کاز فرغ تریش نازده و آب و آب

اگر از غلطه شمس سپهر نابد بر ز طین خواهد بود تا در گشت و در گشتیش بود این کلک دکن خواهد بود
 مفسر ای بس که غنی خواهد گشت لعلی بس که سمن خواهد بود ای که هم از ازلت و سنج بود درین و برین خواهد بود
 بدی که بغیری در بر بحر زهر در زمین خواهد بود در به خنجر کای در کان زو سیم ایچ دهن خواهد بود
 ز جین کو که خواهد دشت نه بر روی تو چمن خواهد بود داور داور چیست که آن بجای بر تو چمن خواهد بود
 در وطن داشت غنیمت چه کند خضر که غن خواهد بود آیدم جانب شیراز کمر کز غم حسن چمن خواهد بود
 بخیر از آنکه غن است غریب که بغیر کس برین خواهد بود داد تا قاده اقبال رسم بجان که کین خواهد بود
 بخت و دولت شهر پریشان تا شهرت کین خواهد بود غم خوش گفت که موه صاحب براد تو چمن خواهد بود
 دین نالت که چاره تو سال منظر صبح و سپین خواهد بود چمن چوده که شمشاد و در باب روی چمن خواهد بود
 شب دانه که کمان خواهد بود روز رک که کین خواهد بود چاره کار روی که صعب است مطلق تو چمن خواهد بود
 که بود لطف تو با کسان در شکله ازین خواهد بود در جانی چان خواهد شد در چمن چمن خواهد بود
 نزه ایدل که دقت آن آمد که ز غم بکران توان آمد دشت غم که کین رسید اند بجز از ده را کران آمد
 دقت تشیع دشمنان می شد گاه کین دوستان آمد بسبب زانیشان جدا مانده بار یکدیشیان آید
 طبری خوره سگ جورشان پریشان رفت و پریشان آمد صاحب چاکر قدیم رضیق که خورده که کین آمد
 در صفای که سحت پاکش خوشترین بقوه جهان آمد تا بصل مال با نهایت فقر عرض خود را بکسان آمد
 با بهینک کرده اندورفت در چنان رفت و چنان آمد که در ده سبک کردید که نه برضا طری کران آمد
 نه گفته هیچ خانه نشانتان نه خواند هیچ خزان آمد یکتدین شده هیچ نمود کرد کشت زبان بر زبان آمد
 دل خوش بودت ز مشکل ما شکل ز خوش خود دل ما دل من دشمنی که در کین چنانا خون تو دل که نهاد بر دل چنانا
 تا که ز روز ز سیدی مرا از روز ز کین چه جز سیدی مرا بریری جوانم که ز غم زانسان دارد چون هر کوشه بری با چو در سیدی
 دلم خواست نیم صورت و زلفش با آن صورت که دل چمن خندیم خوش زید زهره زرامون و از زین شربت چه فایده که در کین با نا شربت
 ابله طری کام هم بارون غریب چون کسی نه کسی در وطن غریب تشنه ام افغان زان تو که کین آید حیات دال ز تشنه سیکل
 نه خود با من جهان بفرما کرد که با کس و کارم جاکرد روز کاری بود اید ای که با کس کند ده که کون حیرت آن روز کارم
 زکوی او بر زان جری نمی آید که هر کس می رود اسجاد کرمی آید که خرد دل من و لمار دگر آید بیرون میری تو دیکری در آید

پسر گوی که از ازار دست پاکد
 این روز بخان کارگزارم و بر لب
 جهان آن روز بر گرد ازین
 که آن برکت در کان آفرید
 چون کنایه بر روز و طبع خود
 ایندست بهده صاحب کار گذار
 من و چون که نفس من را بگفت
 چه کار که خلق را به افکارم دارد
 فرد بهین بر نوع بسیار دوست
 بدو زمین هر سرخ است بسیار بدید
 نزار کرد و در آفتاب علاج
 که در شب از ازار تو بدیناوان کرد
 باد من اران که چون در اوتارم
 تا غیر نگوید که من ایندو درستم
 که در زمانیت خون بخیرم
 جو باد که می هست چون خیرم
 بیان برم که کرد این دلبری غم
 کند داده بگیرم دیگر می اندم
 بود روی من و غرض من این
 که بر کمال کلان به ترش است
 زان غم که بخواهد مرغ دلم نبرد
 که بخت با لبستان از برکت
 تا کی چشم بر بر سر راه نشستم
 بامدی که در زای تو بیای و دنیا
 برای غمرا کشتی آفرین بود
 که بر خاطر بکام کشتن کشتی
 ای بر سرش عام تو بخیر است
 دی داده نوری تو در سرش
 که من به سرش اده که کرد بر
 بدی نشنیده ام که نرفته است ازینا
 از خاطر و عام باش زان کجاست
 مغر و خاص و عام شوی با جو کجاست
 کردان برای روی تو است ای کجاست
 تو در کرداری اینده روی تو کجاست
 دل بر طایرین که چرا آمدی بر
 وقت زان که چرا آمدی میا
 بر زینش روی که کجاست
 هر روز خوش رسیدی که بدی
 یا به پیش منم و یا به غیب
 بخت که بزیگم اندر نبرد
 لطف نادار زانم ز دست
 زینش در دهم زانم ز دست
 انصار غم را حاتم چارم است
 اظهار در پیش سیاه چاست
 که آن چاک کمریان آفریدند
 مرا در می کمریان چاک کردند
 که آن زلفت بریشان آفریدند
 پریشان خاطرم کردند روزی
 خشم همچو زان خود و دهران خود
 که در روزی خود و کوه و صفا خود
 هم نحو سازم در پیش کل امید
 زان جانی که گفتش زانجا کجاست
 بدو خود دلبری آسمان و زمین
 که در میان کل پریشان کجاست
 میا و در بر خاتم علامه
 سر بر خاتم علامه فروشم
 چون کل بر این روز و روزگار
 در خشم میزند بر روز و روزگار
 بر خاتم چاک با منم از کبر سرگرم
 آرد خانه بر دل دست عام
 بخلاف عدت خود که در خفا کجاست
 برای غم و غم برای جو کجاست
 برای دفع غم برای جو کجاست
 لبستان از روی طایرین کجاست
 گای نو چشم را که است سرختم
 خای جو و بر نای خای طایرین
 این کجاست که درین کجاست
 و الا طایرین و دین مرزا بغیر
 برو فغان کون تو نام زانم
 کای کای دل زانم و عیارین
 کشتی به حاجت تر تا نرود
 تبر که در هیچ خانه چون زمین
 که در کمالی از خود نماند
 که در کمالی از خود نماند

بمداکر فصول نبات و طبیب را
 اکتون طریق اولو اچر حجت
 صبا بگویم بر فوکلای حجت
 عیان علامت نور صافی و صفا
 ولی بر حق نفس است که یاد دانا
 که لازم است و دماغی نیست
 جویند اگر رسد که کوشش نوا
 رسید و اندر حجت دماغ کشم
 نیز نهانی می کرد و افلاک
 که است شرط دماغ در کرم که
 اندک در سبیل بود کوشش کوه
 که دماغ نیست و نه اندر دماغ و کسکه
 اکتون طریق اولو اچر حجت
 عیان علامت نور صافی و صفا
 که لازم است و دماغی نیست
 جویند اگر رسد که کوشش نوا
 رسید و اندر حجت دماغ کشم
 نیز نهانی می کرد و افلاک
 که است شرط دماغ در کرم که
 اندک در سبیل بود کوشش کوه
 که دماغ نیست و نه اندر دماغ و کسکه

رازش این بود که چون میگردد کافران و توجول میگردد تا جذبین گفت تو میگردد کم تا که بهرین فردان میگردد
تا جذبین خود دولت را بل من کاش اگر شسته است نه هر که بل بهر را در کرد در دل تو بهر تو را بر آورد از دل من
سپاس امشب بر زار علی الزله المصفا علی حفظ میز ابدانه غلب است در صفت برادر اکرم ابا محمد خود بر زار میخیزد
طب خانه و مشول طبابت بود که این سخن شریف میگردد معشیت اخاف اعتاد این بیت از تو ثبت شد
معشیت واصل کرد و با نام از تو دعا را در معشیت نام از تو

رسمی اسمش احمد علی آردنیز اداکان اصفهان است در اوایل سن یکصد و شصت و هفت از او پیش فطیت بهم رسانیده جوان خوش
 خلقی باشد در جوانی هندوستان رفته از فطیت است
 چند کوزه شبها تار و پیرا با باریب و دم روزی کاغذ خواند که کتافتی عفت چل سال کردیم کتاف این بیکه می در بگویم
 نو ناکام چون کام آن بلام می کند و آسان است تا یک و دو بکرت چشم براه می درباید که در چشم کسی برآی
زبان برادر ز غایت اقامت صنفه و اسمش میرزا ابوالقاسم جوان صاحب درک سلیم النفس هواری است و عزیمت کرده است
 در آلمان کران مولف است در کتب معتزله و کلامان مکرر از او می آید از او شده

در سینه ام آه کشی بود و در دهن داغی نهوشی بود و در دلم از تنگی نفس تنگی است در دودی ای آتش بود و در سینه
سلام امش مرا علی از اعدای مردم نهیست سلطان الفی جان مریدان مرعوب من بود بعضی کلمات بود و در جوار
در نهاد در سینه ام با جان در گشتن این شعر از دست

فاسد یافت بدو کشت غنیمت پیش از حدیث بخاری و بعد از قتل پدر هم بدو کشتید بگویند **تدل مرد خدا** بد بد درود
 هیچ قوی را خدا رسد اگر غرض آن سینه عزیز را و فخر دولت نهدی یا بعضی از اهل انجمن بجا دردت ارض موسی را و با عدل
 انشا الله آن دولت از انا کما کشت و بفرمودن روانه در عرض راه گفت غنیمت که دانی معایب یا ایضا النفس المکتمه تا از جوی
 ارضی در یک دایره مرصعه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی کوشش زد او کرد در بعضی شریفه و عیالهم علیه السلام
 واقع شد را بیکت و بابت فرمود و در کمال و بدون شد دیگر قطعه از کلمات در مراتب نظم و شعر کمال دارد داشته

اگر در ده سال بیرون نرود که در دست و کانی اشعار عفا نه بعضی خاطر سبک داشت و بعضی تنوی بنویسند و به واسطه نظم بگذرد و غزل و رباعی
 نیز میگوید بعضی شعر را اتفاق افتاده و کمال **در ششوی قرماید** شوق دارد و به این حدیث شریفی از اهل بیت

مست می‌باید از جور زمان رنجنا بردم زیر آسمان ناصد ناکامی و کام موسی جمع آوردیم شمشیر خوار و خم
 خوار و سینه را پر از خیم خاسته است اشیای ساختهیم بارها ناله و آه سحر بعضی پروریم با خون جبک
 تا پیش زرافه می‌رسد یاقاب عالم کشتش را بود که به یکت یار بود از جبک با کمال داشت چون در کمر
 چون غایت پوشش از دل کفیل زبانی خود کشتش جبریل ای بیرون از غافلان افشا در نفس از ایشان افشا در
 نوسه و دل حضرت ریشها چشم بر نهرو دایره خویشها عرصه آغید بر دل تنگها روزی بخت خود در حکما
 باد و از یکس زبانی سخن یک کوه افشا دی در کاری چون نه غرا نده این نه سپهر نه بغور نده این ماه و مهر
 کار دنیا و بقا نام نیست غیر از هیچ تمام نیست که چه زبون لکث و سیم من نه ابو القاسم فردوسیم
 شعری و شعری کار من است شعری و شعری من است این دو سببی که تقاضای حل پرده بر افکند ز روی محال
 شعری و شعری بیانی است این نانی و یک شانی است این باره طور است که است این شفقته تا دایره است این
 را که سازان خود می‌نزد آید برای تا فوج ساحل است بغیر از حد آن بدیوفا که بنا بد در زده ای و بر سر چاه که بنا بد
 جود زنی که کانه باور است که عاقبت خود را و اورا همان خوابیم که باید که کنش در ششوی حل و حلیم یکجا که کنش در ششوی حل و حلیم
 ما غافلیم که زان کس گرفت در زان کجاست که کار داشت که در کمالی رسید و اولی است رسید انوس که گرفت و آن کس گرفت
 در کس که در دوا فرستادند که کمالی بودی خود چون غاره کنند با عیال کمال لا اله الا هو خیر نه دین واقع جز از سر لاریان کنند
 صادق که بهر زبانی که کمال که کمالی خوش شد و در کمال که کمالی خوش شد و در کمال که کمالی خوش شد و در کمال که کمالی خوش شد
صافی اسمش می‌زاجی از طبقات و در شمع الدراجات اصناف و جوانه خلق و در بیان و شعری شریفان است معصوم شریفی

داشته و چشمش مکرر بر روی او

فصل لغز قیامت

اشعار و اثبات و نوشته شده

زبان بر روی در دهان و کوفه را
 گوی بگوید آن بود دل و جان
 خطا به خطا بر آن گرفتار
 ندیده روی شکران خطا را
 کسی نزد یحیی نیست بر کعبه
 نغان که نامش در این عالم نیست
 شمشیر کشیدی و گشتی
 فریاد زلف و نامت
 این شهر از ظلم رود و زویش
 یانه لیت که بهار است از این نیست
 فریاد که آن حال سیرا
 دارا نام کمان کرد و ناز که دلم
 سوزی من اگاه بود که گوی
 هنوز آن مردان با غیبت
 نه از کلیم آن آن نغان است
 حرکت به خط و قافه درین
 کلان شد بهت او کرد
 نامه حقیقت به باد و بر سر زبانش
 می آید عمل که بجز هیچ می نماند
 آبی نیست از رسیدن شرابان

مراعات

افوس که چاره ییست فی ما
 در عهد و جمعیت که بنماشته
 سواد تو بهوش و درستی گشت
 آه از اول وقت تو که بگریه بعلقت
 از کوی تو نموده خنجر توام کرد
 از جوره تو بر سبکها توام کرد
 من حال از که تو توام کرد
 تا منصفی است به توام کرد
 کینه که در طریقه اجل حرد
 بیاد کس می گویانه بخورد
 بناد کون دیدم غرق کرد
 در خون خرم زبانی و رفتی کرد
 کر جل طلبند دروهای تو دم
 در خواهند در هوای تو دم
 جزی می کشم بغیر تو دل است
 و آن نیز اگر بود رضای تو دم

داد چو آن اردو آتش افشان یاد / نقش در آن چون بودی نقش افشان
 کشت کلام ز روی تو خاکست / کشت جسم برای سجد زین بود
 بر جانش زخامی طعم / خواست کند روی غمناک اندود
 دل به یکی که نام او چورساند / دیر غم ز سانش بوی زود
 من غریب و چون شب غریبان / خیز صبا چو یک راه نه چید
 به سحرگاه که آن دلم آسود / به سحرگاه که آن دلم آسود
 بگفت اندامی نسیم صبا / خیز خازن کف جور تو مسود
 روی کا نشان دیگر که بهی / خاک در روی و نشود مایه آسود
 سحر بر آن که در دست خوار / سحر به یک سجده ناری و مسود
 خادم ایوان مبارک و خور / حاجب در بر خور و آسود
 غرض ده ان بن دور و در / کای ز شام مراده هم جهان رود
 هست خوار کمال اگر چه بیشتر / دل تماشای رخ فرغم آسود
 فن نیست از قلم بهر دست / در ز شام از خور و مسود
 غمزه بر سر و در آن بوداری / کشت چو فن و یک به آسود
 دانش را که در دفع نوشتند / غمزه را که در سحر و چوشتود
 کشت کل بر شام و یک به آسود / غمزه را که در سحر و چوشتود
 غیر عشق از دور و در و در / اندک خوش زوی و دور و در
 شادی از دور و در و در / شادی از دور و در و در
 دوت بینا و آفرین خوان داد / صحبت به دوت از دور و در
 محبت خوان آن دور و در / محبت خوان آن دور و در
 جان تو مرا بهر در و در / دقت و دقت و دقت و در
 دقت و دقت و دقت و در / دقت و دقت و دقت و در
 سحر ز دور و در و در / سحر ز دور و در و در
 روز بهر است و قیامت بود / روز بهر است و قیامت بود
 صبر و صبر و صبر و صبر / صبر و صبر و صبر و صبر
 صبر و صبر و صبر و صبر / صبر و صبر و صبر و صبر
 شکوه و شکوه و شکوه و شکوه / شکوه و شکوه و شکوه و شکوه
 فاسد و فاسد و فاسد و فاسد / فاسد و فاسد و فاسد و فاسد
 این غرض و سران و سران / این غرض و سران و سران
 خواست از این و این و این / خواست از این و این و این
 کاین برای و این و این / کاین برای و این و این
 ضمیر را از این و این / ضمیر را از این و این
 روی و روی و روی و روی / روی و روی و روی و روی
 سحر و سحر و سحر و سحر / سحر و سحر و سحر و سحر
 مایه و مایه و مایه و مایه / مایه و مایه و مایه و مایه

کمان چرخ کبرتش یکنواخت کند

دل

بجز راه رفت نواک نکند

بروی بکس از تهر بخوی کند

کیش از آن بجایش بنماید

مبادل خطا اندم بفرستد

کردم ایستاد خاک و بارین جانم

مرا به حاصل این امر چون دانند

کس بر سر من جز راضا نکند

هر چند بدم سر بود باستی

مرا حضرت مخدوم خود جدا کند

تفاوت به بر خویشتن عایش

لباس بپوشد و کمر کما کند

چون بداند که بر سرش

برای بگفت ایستاد در میان کند

نخواهد آمد و تا کاران نیامد

بیکد کس پیش خود درو نکند

کرد از عهد جوانی در آن روزگار

در پیش هر چه در پیش خواهم

بهر چه بودی و توان کردی

کجا از دست نهان داشت

بای کوان بر نای تو می درازد

ز کس از دست نهان داشت

وادی ای میانه تیغ و دینک

انکار از که بجای کل دندان

بیکر که کران از پیش بر میزد

دین کی چون کج در آن درین

کرد با انعامی نفس کشید

بهم شاخ از چینه از می کل بار

چون بماند بیکر که کلان کرد

مطل سوس باران کویا بیکر

ابری سیرافه لاله روشن بیاف

از دل چون نشان روی سبک

روی بیکر که تری از دوزخ نیست

نور از بلبل بر لب زبان از چینه

بر کز رود تری مانی کوبیده

دشت بیکر که در آن کج نهان

ناکم کس می جلور دار کرد

کلیه را با بود از دوزخ

بارخ نیکان از فاع و کوه چشم

ماند از خورشید رویش

از دهن تو خندش بر میس

فره زلف در دانش دام ناک

بجویند آن کاران از آن روزگار

روغن لعل خصال چه ستار

[illegible]

[illegible]

دوشم که غنایا به شهبازی در کمر بر
چشم برهما طعنه می زد بهر
نیش سگ و درون جگر انگیزم تر ززل
چون برسیایا بهر کج کمر بر
خون شب بیک بر خنده و آب
کفن زانتر گرفتند آتش بن
ایا بر می سبهای کمر آگین
آتش زان گردن و نافه بر بر
کفن زانتر گرفتند آتش بن
دست سحر آینه نیش بشکر
نرم برین کاس لب سحر مست
از دست برک تنی حلقه در بر
نرم برین کاس لب سحر مست
از دست برک تنی حلقه در بر
نرم برین کاس لب سحر مست
از دست برک تنی حلقه در بر

کفر کفر گفت بخت رو کوفت / کم کرد کرد کرد بدین تیره بر / با سیه بود از ناله می کند / کردت سیمان بدین تاج بر سر
 باغ سیمان که نهان شد سیمان / آمد سیمان ناله طبعش بر سر / باره خال حق افغان بدین / کایه بران فرتز تا بگر بر
 یادش کل از جن جلد فداه / از چو دران بکشد و سحر / یا بکشد آوده زنگو صفای / بهان جری زان دل زنگو بر
 با آموه شور و غم و دل رخ بر / کس زده درین دشت با غما و زور / یا قاصد بود که گشت زان / خوش کرد دی کلید بار بگر بر
 یار و ز نام به نام دشت / کلک کورانشان بخت خورشید / سحر جلدی از که بابر است / شمع نقش باغ زرا بگر بر
 آن کلک که در غم و غش / زوی که بود بر سر سیل و سحر / نقش رفتن غم و داهت بگر / میشتن سحر خنده بگر بر
 نامه کفر کفر گفت بخت / درسی که فداشته غش از غور / آموه دل حکم ازان نامه / چون از گشت دلت دلی سحر
 صبر و فزون و خوش و زور / بر بار و لی غشتم آمد به نظر / زانما حق میرزا دریم بزر / زانودان بر این بخت بگر بر
 زانمی که در کز دران کج / بندگی که در بخت بدر بار بگر / چو انوار کس بخت بگر / چون غم و خنده بر سر
 نوک نقش شد با غم و زور / کافر بر بار و زور کس / راه کردی که بر کسی دشت / سر کس ازین راه بار بگر بر
 دران هر دو بار فکرها / کاخ کادام بختان بگر / چیدم با آرایش ای دشت / بر کس بخت بگر
 ای تربیت بر تو هر تو بخت / از دشتان به بختان بگر / بودم زور کور و بخت / نه راه بر تو بخت بگر
 از صد قربت تو ای کس / آن کس که زور و بخت / از تو بخت بگر / کاه از کس تو بخت بگر
 سو که کاف در تو بخت / بر کس بخت / از کس بخت بگر / خدمت بر راه نماید بگر
 نویدم که بخت بخت / کس که بخت بخت / در کس بخت / کس بخت بخت بگر
 با بخت بخت بخت / چو بخت بخت بخت / کس بخت بخت / بخت بخت بخت بگر
 در کس بخت بخت / چو بخت بخت بخت / کس بخت بخت / بخت بخت بخت بگر
 کس بخت بخت بخت / چو بخت بخت بخت / کس بخت بخت / بخت بخت بخت بگر
 نامه بخت بخت بخت / چو بخت بخت بخت / کس بخت بخت / بخت بخت بخت بگر
 چو بخت بخت بخت / چو بخت بخت بخت / کس بخت بخت / بخت بخت بخت بگر
 شد بخت بخت بخت / چو بخت بخت بخت / کس بخت بخت / بخت بخت بخت بگر
 چو بخت بخت بخت / چو بخت بخت بخت / کس بخت بخت / بخت بخت بخت بگر

در غنیمت سلطان خراسان

رام ابرو در دشت ایام / ارادت ترک در دشت ایام / بخت بخت بخت بگر
 در دشت ایام / بخت بخت بخت بگر
 در دشت ایام / بخت بخت بخت بگر

کفر عقل که چو کشت دایره نور را
 برون ز پرده بر سحر انانیت
 کشف بجای اینکه بر صبح رو
 بر در کمانه از انشراحش نبوس
 آرام که سر در بن شمشیر صفا
 گام بکنند فخر طایف بجای کوس
 مولا بی ششین کز بن حرم او
 بر خیز شش کلمه بجا کوس
 کردند کمان که از حرکت غلال
 تابنده اخزان ز که از کای تو کوس
 که در دفع اهری بخت غلظت راه
 از خاک در کون تو نیست کوس
 کفر نفس قوی تو نبود دعا
 ابدان بیانشی برای انوس
 بر قد جا کران تو روزی بر پند
 نهاده شک که بدامن از دروس
 اسکن درت بر که در آبر کس
 آن چاکرت تر ماین به به کوس
 روز و خاک که بد چون برق روی خیم
 بلام کس که ناله چون رخسای کوس
 روی لعلوان به را کوه زرب
 جبر جادوان به را کف نند کوس
 افند ز کوس مع بر روی کس
 قند ز غل خوش به بخت کس
 به از قهاب تر بنده بر صند
 لیکن نعل نیزه بیاورده کوس
 آسوده به شک به از زش کورند
 پا از شفا در شرم از شرم کس
 به ناله قیامت غوغای رستخیز
 نیزه ز جانی چو تو بر صندلی جوی
 نیزه ربا و عداوت اینم اگر عدو
 بر سر کت ز شرف از زلف کوس
 خضای تو در خیم بر تو بر تیغ
 چون خوش شک بود و غفور کوس
 سر داد بر مرض محبت خیم
 بوز بفتح طلق شفا کوس
 شایه که کفر من از نرسد کس
 سحر از ناد تو ز کافران کوس
 دانی کوس در درگاه اولادین
 است که در فرزند طلوس
 روی من غبار در دست با جعد
 بر دم ز کعبه هر آرام کی خوس
 غری بود که دوران خاک کس
 کارم بود نه گفت و وزدم بود کوس
 از کمان خوش مرا کوه به کشت
 کوه مام لاس بود لطمه بسوی
 بر زده نیست شک میر و خوش
 به شهادت وادانه که ز بر کوس
 جام موافق تو بر از نهد از معدود
 در سقیب شاه مردان
 کلام یافت تو بر از نهد از کوس

چون سحر ز بر پند زلفی
 خرد و ترقی را کشت از افق
 انکه کیم ز چشم چرخ چکیده
 ست از نهد ز شش ملاق
 با نرسد غشوه ساز دیده مهر
 اخزان را ز غره بست آفاق
 کوان اواضع مهر از دیده
 کبریا ست رکان افغان
 از بر کیم سوال افتاد
 دورا ناهام و خالی از افلاق
 که تو فرقه نواز و لاغر سوز
 بلند این معین کیم طلاق
 که بر بینی چو جرم مفرغ
 دوردایش از کف اوراق
 چون قناد لاغوش هم کمری
 به شاد ساریش بر رخسای
 گفت شکاکم که میانه
 بر لایب شمشیر آفاق
 طاعلی انکه بی فصل است
 جانین بی با ستغنی
 ای تو ز مناظر انظار
 ای تو ز صایق اوراق
 که ز را به کجاست در دست
 دعا خلعت تو را حلق
 وادی ای بسو قبل قبول
 مادر بارگاه است طلاق
 راحتب دای کیستی فرد
 راحتب دای بهلم طاق
 دهن بهم را کشت ده کراز
 لکوی شیشه را کفنه حلق
 زنده افکند ز دست و دست
 ای تو مستغنی و جهان مستغنی
 بر قفا لهر را با سیل
 بر جین کجرا صاحب ساق
 خطی نیست کراز بر کف
 کجرا حبیب از جاب فاق

نشود یسین و آراش از آن
 خلت زبانی گفت خواه خواهی کن
 در هر حرکت عریان بدست حال
 شادمانی کنی گشته بر تو طوفان
 خدای از شکم که گشت
 زبانی شوم دم که دست که جان بدین
 بر نفس ایاس در غلات که برادر خط
 بر جسی دهک ادریس که در دین
 انکه بر تر از حال تو خدای دهک
 انکه گفت بر تو او را کردار دهک
 حاسرت را هر دو از آن غنیم
 دایره آن برکت شکر بر خط
 خدای که در کفیه تو است و این
 باشد هر که صدقانی با ناست و این
 حکم بر صمد در قید دانش بر
 کجا باین دل که در دین تو نیست
 از دایم بهتر از آنست که در کفیه
 دل تجلیست غزل نه چنان
 است باونی و خط را جود که با خط
 نیست خاتون بکر بر خط
 یارم از در دایم از یاری
در جواب قصیده آفاقه ای که در آن گفته
 این بجا است یا به سبب یاری
 داده جوی باز گفت یا ل
 دل آساید از دل آزاری
 بر غلات که گشته کشتی عذر
 برایش برستکاری
 بر غنیمت غنای که گشته چشم
 خفا کج لب بخواهی
 دلب او را ده عشق به
 دروغ او را خانه کفاری
 در یکی از در زلف او پیدا
 دل که عرب بود ستاری
 قصدی کرد و ساغی در گشت
 تمامش کشید به تباری
 فرضی چشم و دل که گفتم
 که زبانی کشیده بر تباری
 در کار دیز رسد به پشت
 بجا بخت بر روز می آری
 گفت گاهی که بر من گشت
 طره او را به طاری
 جای دارم بکفر نه که بود
 چون ملک در بلند هاری
 حضرت بافت انکه کار کوشش
 میدهند رنگ شکست باری
 ترغیب است برداشش طایر
 آرزو است برایش جاری
 که بخت علم او با کوه
 خود بود کوه را سبب یاری
 گاه طوف عزم او آمد
 لب تابان بباری
 ای جهان سخن مستور تو
 که چه شوخ شد جهان یاری
 سرگون گشت راست فضا
 با وجود تو در جهان آری
 داد و داد مصطفی کبریم
 غزای دلات را کوناری
 تو آوردی جود ایمان من
 کونسخی بجوی عیان داری
 مصطفی پاک را یاد ددی
 که بخت تو حضرت باری
 معونه تو را حاسد
 که دینش به تباری
 کوششش بجا کرد اند
 کوششش کلام اگر داری
 بفرمان چو طبع تو نبند
 در دافتنی و کبر یاری
 بر دو بخت در تو که بلیک
 این با سانه آن به تباری
 بر لب طالع با بیتی
 که نوا سخا به تباری
 فرضی و سبک خورشید
 در پی می کنند و دیناری
 دل ز دست برداش طبع
 با به دلبری و کجاری
 بود به جادوی غنیمت
 دست لطف تو کرد معاری
 که صاف نشی از طالع
 با تو پی زرد رخ یاری
 که فدای اسطوت از به
 می نمودی از طلب کاری
 ایست به زنون مقدم تو
 تن سجا دین به چاری
 تا توانی توانی را
 جادو می دیت با چاری
 چون دهد دل ترا که به دست
 بر دل خست کجاری

نامت محمدصلوات الله علیه
 یوم هر که در کتب نبیالکرم
 چون شد باطل ای از زنده
 نترسد یاد رفت به غیر ملک شام
 زنده فراوانی اندوزان قوم
 بنهاد در بر وی مادر گویا
 آمد بری مگر انکار زبان کند
 فریختند مگر جهان مفتی
 حق بی چگونه دلوشند چنین
 برب تو آنگهی که رعایت کسی کرد
 مار جویندست کافان داد ما
 چون تشنگی غن از تشنگی درخت
 یسری بی آیه که در دستش بر باد
 برخت بختی بختی بر باد
 از خاک خون کاهی نمی گزیند
 گردن پس به نیزه سری کارگاه
 شد بر سران چو سره جلد
 از خنجران کشید عدا خصم رفت
 کفر خیز غنم کردن کس
 آن کیند شکست غار برین بخت
 چون رامشان نموده کرد بافتاد
 اغصای جوغ غنم از کیند کشید
 اجای خاک غنم از کیند کشید
 تبا به نیزه رفت سر دران
 جغای برده کین از کیند کشید
 در کارگاهان هر که کار کرد
 یارب هر که با عیت جاد و پیش
 آمد با کشتن دین از زبان دی
 در کارگاهان هر که کار کرد
 یارب هر که با عیت جاد و پیش
 آمد با کشتن دین از زبان دی
 در کارگاهان هر که کار کرد
 یارب هر که با عیت جاد و پیش
 آمد با کشتن دین از زبان دی

او دست جهان بدار و شایگان
 دکان خاک و شسته ز طوطی گان
 بر کام اهل بیت گشته گزینان
 در هر صحن چشم که اگر گزینان
 لب تشنه شد نمید بگو کوه رسول
 بر کوه چتر است جام سراب
 از کوه بنزه آفت بر آفتاب
 در دزد کوه نهان آفتاب
 بر کس دامن حرکت کی نیست
 مرغ دلتش بر آتش حرمت گداید
 در وقت صبح صبا می جویند
 بایش باد علم و سراب باد
 غیر از تو چون نالدینان ساربان
 آنکه تمام اعدا است خوار آمد
 بر کوه بام آه کوه نشین داد
 سر کوهی که مردم جان دهر می کشان
 چه با که افسس کوه که زنده است
 بگردن مردم چون بیت خاها با دو کمان
 از دزد نهفته با هم است
 فان بگذرد از کلاه هم است
 چشم می خناده امروز
 کافور ز چشم با هم است
 آسوده و دور و مالی ای غیر
 بجان کشت دامن عشق
 مردم ز شوق زخم دیگر
 کردیم تمام تا تمام
 چون ملک دل قرار شد از جور و غارت
 افکاره کشید مرغی ز دامن تار
 با خوراک گران با عمر را نهاده
 بر سر دزدی فاخته بال نشان بود
 از دل مردم بیت اما کوهان بود
 انظار محبت ز درت پای نبرد
 بنزدیم کوه پاست چه بودی نبال
 ز نهار کیش زای ز نزار صافی
 جایی کوان داد دل کافور بود
 عزیز یک کوه از بهر آفتاب کرد
 بن کار کمان بدی بر دزد گمان کرد
 بن کار کمان بدی بر دزد گمان کرد
 از نایبای می زهر بگری دارد
 فزاد نام تو هم ز خنده کوهان
 که جو مرغ دل من کوهی دارد
 تیغ شمشیر ز دست کوهان می کشد
 بس تر کوهان که در آسمان پدید
 شوم چون گشته ایم خون بهاب
 که آبی از دل قتل بر آید
 ترم چو بختیش این در قه پند
 خاک می از بختیش بر آید پند
 بر مرغ فریادی که در شش بر آید
 ما بودیم نگاه افکاره پند
 از کوهی که شمشیر زده است غریب
 نماند در قه پند شد نماند در قه پند
 دل خاکش بر کوه از بخت کوهان
 دماغ شمشیر ما یار کوهان کند
 کوهان کش نماند دل خوش چو تو پند
 جهان با تو خوش شد تواری کوهان
 بهجت شد بزم زدنش کی گزینان
 رود زور با خوراک کوهان کند
 زخم کوهان شد لازم با سان بنم
 ز بی غرضی حرمت برستان بنم
 دلم از ناله دهن بر آید
 کشتیم آبی بر آید حصار پند
 زخم کوهان شد لازم با سان بنم
 ز بی غرضی حرمت برستان بنم
 بهیم داز ناری می گزینان
 بهرب که افکاره چو نایب
 بهیم داز ناری می گزینان
 بهرب که افکاره چو نایب
 کفنی که کوه از شوق بگری
 فزاد برت بگریه کوهان پند
 بر سر حساب میام افکاره صبی
 بهرب که افکاره چو نایب
 از یک نگاه کار از خستیدن
 دیدی چگونه یار می آمد کارین
 بیخ حسن توان بکسی که از کوه
 توفیق خاکی کوهان و نبال چو
 بدل از کوه خوراک از لطف
 کاشکفت بیخ سخن سرای می تو
 زنده کاشکفت بیخ سخن سرای می تو
 چو اگر کوه کوهان از بی تو
 بهرب که افکاره چو نایب
 کردم از بختی افکاره دل خود
 اران سان که نماند کوهان می تو
 توفیق خاکی کوهان و نبال چو
 بهرب که افکاره چو نایب

سر کوهی که بر ناله خون بکشد
 ز غرض شمشیر در آید
 لایق از کوهان است

ربا پند دل اگر کس
 ز غرض

نویزانت دارد دل حافظ باز
سبی بر کوزه دست بر خنجر
هر چه زبانت از روی رخسار دارد
هر چه کبد بر سر پیکر
بکدام بر تو آید و ناگردد
بکدام خود از رسم جفا پیروز
خاوش را تو بیکدم رتوبند دیگر
بنده بند تو چون فی کف از لاج
کیم من طایری صیاد جوئی
که کیمینا دیم بر سر خویش
کنج زخمدی در بر خویش
مرا این حال صیاد جاکیش
بهر لاله و رخ گلشن رخسار
بود چون بال به بریم شکست
مهرم در تو روی چاره بسته
بر کفای فرستم قصه آه
که باشد راه دل بدل از آن راه
کوی شاهین بخت گلکان میر
کوی کجاست کعبه که دیر
بصد دل دل صیاد کن رام
میزارش ز جیم حلقه دام
ز خویش ربی رست اشکن
فصل نامه در پیکر اشکن
بدل جری زشت بنیادی تو
صیاد که رسید او را در بر
ار کشمش آن دو سحر آخر
این صیاد صفت در میان خواهد

وله

صبا اسمش افغانی طفت آید
میان دست و جلا دوازده لایست
دهنده آید در خاک پاک تم ساکن
شده و شتاب آید آسمان زبانه
تا سی سال در این بزم ترک نشود
نمایند حال بیت سال تجا و دست
که در آسمان بیدار شود و توفیق
مهر و سواد آید از اوقات
بیرده و دست نگردی بر جرم
شادی بر شتاق دارد الحق در جرم
اخلاق حسن و صفات حسنه
کوی است پیکر از خفا را بر
جزو ناری خاوه طارش بز چون
بطن در کمال صفاست و در عالم
شاعری بزل برای و رباعی کوئی
مایل در اشعار موزون
نیکو دارد و اتمام بسیار
در فصیح الفاظ میکند و جمیع
نعلات از در تابانده آفر
لا موزون برای باقی کمال
موزون و هم در کمال آید
بکجهت صفاست اوتار کی نسبی
کهنه کرده و تاریخ کمال
ایستاد در مصرع و نظم تاریخ
شکست صفت زلفش از برای تاریخ

دایم بود کوزه بر لب جام صبا
ندام با میری که کج کج
خوش بکوه کوهی به ده جبار
مشتاق از خودی تو بخیر و از خدا
بفر داد و استیغفه و خوانم
چون کمال کاف و اوند در کمال
یار آمدیم به پیش کنده دست
زین آتش نهضت بر آورد دست
مارا از یاد میتوان برد
از خاطر بخت و رفت
بار اگر بر کمر ما بر کشن
بیت بضاعت کرمی را باریست
ارسیه بیکدم بخای قوایه
درد ز راه که بجا میسر است
بر سوزن افکار جرم حسرت
بمن دای صفت بیکسر گران دار
بهر جوی عشق که کشته در گلشن
بمقدار اندک بلباشن
لکچون کیمش اندک که کشتن
دای که از غیر نشیند و است
فلو نشیند دای که کعبه
نارنگ مهر و دشت برین مهر

غزلیات

زود بر می آید و بیاری باین
 اگر از هیچ اسیری نایافته من
 این هم حال که را بود از غایبم

رباعیات

مغ دل من که دل یوازش کرد
 در دام نرفت دل از دست کرد
 جوان که کسی بدوست نماند
 و آن تو بر کوه و غلغلان دارد
 عاشق کسی که جانی از تو کنم
 یا شکوه به نهایی از تو کنم
 گویند که از در حقان سرود می
 از چشم بد زده دارد رعدی
 قطعه ای بر اینی از برای کسی
 کفایت قطعه نظر از قناری
 شمع بزم اهل فکر آرد گشت

قطعه

آنکه باشد نو خوس طبع او
 غریب افزای بیان آردی
 آمدش ز در زور اخوان
 دخی چون زهره در یک لختی
 طلیح اسمش میز از حد الباقی
 از ساد است و سوزی خلف الصدق
 در عهد شاه عباسی انار را نذر نهاده
 احداث ایشان میز را سلیان
 ایشان کزین صلاحین صوفیه و مشغول
 مسر از او بوده در کمال اعتبار و احترام
 میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا
 در طبابت مادر شاه سرافراز
 بوده و بهاران گلزار این صفا
 نیز کرد مگر بهشت افغان افاده
 و غیره و عالی از علم و فضیلت
 بوده این اخبار از دیوان او

لری

انتخاب و درین جا نوشته شد

القصاید

یوم کجاستان ره نرفته است
 کس نشد خسی که به بدایع را
 قسم کاش جان کوی شد که
 که از ان وصل من دل کمال است
 به در وصل نگویم که نام از بهر
 بهرست نگویم که گویم ز رخسار
 منزل سی و دور بهار است
 که در آن سالکان را کردان

غزلیات

مهر که روز از این آسمان دین
 محبت بدی به راهی برداش
 از لکن کران سید که برین غم
 با دو کمالی چون منش که خود بگزیند
 شکر از خواب غفلت بید بگردان
 نکرده خواب مجسم بر در زین

در آن کشمیر که کجایان در روی آن خفا
بیدارم بنامیه چو مجلس آستانه بید
از یونستان باقی از شکست برآیم
چو منتقم است و از دایه نال کشش
رفیق دور است زندگانه افکوس
بارگرددت غروب است سبب
طوفان استمش مرا طلب
الهی از هزار جیب مل جل
از دایه بختی و طبع و شگفتی
اتفاق افتاد از مجبوس و شغوف
دامل از کاران تیغ زان شب محبت
آه که از دور در کجای شرف
دست یافته و این باغی را نزلت
در تیرجی قوت او کفره باغی
طوفان در دایه یخت شد رضا
این اشعار از روست که نوشته می شود
آب که بکوه پیش من کرافت
آن جلوه میکند که کندم در آفتاب
بست چشم ظاهر بند بهتراب
آفتاب کسان و آسمان آفتاب
نمانشتم با شکلی که تو را ندانم
شده بهار یخ فرست و کل به خار
شده بهار یخ جان که در کمر زار
لا بهار یخ فرست و کل به خار
شده بهار یخ جان که در کمر زار
خزانیات

یوسف کمال یار منیت
بود که میگوید در کمال نیت
انگیزد بر تیغ بود و در غل نیت
دل گرفتار و شکست خطایان
گویم که شکل عبادت نیت
اگر شد ز خاک نازدی بر مرد
بسر نیت هر چه بود با که خاک هم کار
مای نیت و نیت نیت نیت

یعوب کمال یار منیت
در هر که هر چه بود در نیت
خوش و حال گریه نیت
دل دیگر که نیت بود که شکست
بوی نیت نیت نیت نیت
غلط و آسان نیت نیت
نیا نیت نیت نیت نیت

کشتی کن اختیار دردم
ز هر چه که از کمال نیت
شد نیت نیت نیت نیت
غلت نیت نیت نیت نیت
چین نیت نیت نیت نیت
عده نیت نیت نیت نیت
شیم نیت نیت نیت نیت

در دگر با اختیار نیت
مرا نیت نیت نیت نیت
که نیت نیت نیت نیت
که نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت

راغت

زرگر که جو او هر تنور بود میل دل او جز بسوی زر بود به زر عجب حال زرگر کشید زرگر نبود و حال زرگر نبود
طوفان خشخاش بخرافه افتاد دوش بزم طالع و طالع بخرافه افتاد از دیش طالع و طالع بلند این کز دیش طالع بخرافه افتاد
ای زنگش غمت ندلم از او دزد دی سر زدن غم اندر او دزد کشتی کوه کوه غرق و غرق بزم قتل سر کوه کوه امرد از دزد

طبری اسمش محمد بن از غرض اصفهانی است و نقلش از کشتی سودا بر آبش غلاب چنانکه بر سر از برای وفات خود تازی می گفتند و
 سال رفت آنرا مرود الخندان کرده در قشله خود را دریاچه انداخته از آنجا بیعت رخص دریاچه هم آسود و شعار و نظره انظار بعبقیر و ذکاوت
 درین کشتی بکثرت مرغ گرفتند **قطعه** که کمالی از شکاف دام مبدی می باشد

بی یلایم بی بدیش کردن نگاردم آزاده باشد کشتی کا کثرت دیار برت است بودش کبریا که زاده باشد
عارف اسمش طاهر بن از انکلی طهران است در عهد شاه بهند رفتن اشعارش نظر بر سبب این چهار شعر او دیده ثبت شد
 کین تو چون روزگار است هر تو مهر آسمان است این چون که کران رگاست و آن چون میل ملک خان است
 آنقدر صبح وصال تو کند دیدمید که کسی عین و لغت جوان ماز من و دل فارغ از کلمات نشینمید تا آنکه بر خیزد و نشیند و بر سر جان بایم

عاشق اسمش عیسی از اهل اصفهان حلقه شان در حب صفات حمیده و صفات پسندیده و بتاثر نفس از دقت و شوقی که از
 و اشعارش باقیست بین موی کواه و سستی قدم و اندک نایب قدم و از علم سینه برور و در شوق نظم سرور صفای باغ کسکه سر و با کمال
 فخر و کمال استغناء از آذوقه است و از آواز بهر مستغنی است بهج خفا می عاش میگردانیده و چنانکه بهج و حسان از دل او
 بیرون می رفت معاذ الله اگر از کسی بخشیم هم میسازد بهج آن هم خلی از انکالی بنود بر غم فخر و فو از اشعار که این بلند و سخن آید
 و پسند آید نشان ساهست که شاعری با بدایره نظم نهاده و شعر بسیاری گفته و اگر کسی دخل و تصرفی و لو کان حقا در کلامش
 نظام ایشان میگرد و نظر بر نور شاعری قبول نهاده چه که باعث رنجش می شد و بیشتر از سرایی و رباعی گویند مایل بوده و همیشه
 دارد که در تغزل آنها اشعارش را خوب گفته در اشعار در اصفهان بهر جهت ایرازی میروست این اشعار که نوشته می شود از ویست

تا جعفری گفت یا مردم وفا **فی القصید** تا که نو خوشی تا چه دهد در بها
 ما دل را بلیب هر چه میفرمود تا که نوید بدان تا که نوید آشتنا غرض کا ریت بر ذوق داریم از برای این که در سر شکم بیا
 تیغ نکند و چنانکه در تیران کمان را از طرف الاغان این طرف مرجا آیم که از برای دل افغان غراب کردم سیم گاه و نه ترسیدم از غراب
 طایوس دارم کشم در دل صاف خلد با ناریه ترک از بر غراب دام چه کردم و ندیدند برده ام این طرف تر که هیچ ندارم سر غراب
 را کسی که گزیده و در دیر نشیند و چشم بسته مردم اینک بنشیند که دیشتم کمان بهر بری دهم زدم دامن صحنی که مراد و در شب
 کوشم کمان زبری چه مردم از تو جدا چنانکه کوش می کشم قدم غراب آیم ز دیده بر زده و در سو گناه من و جستجو می کند شامی غراب
 چون غرض غایت کرد برده برده بر بار هیچ غرض ندارم در جواب که دل تم غرض که این وسیله ام و در حق به چشم گام توان دیت
 بدیده و وقت صبح ببار کمان **دول** تا باریک شد سر از بر منظر آفتاب

دل داده است و دلبرش بچین کیا بایشن کل از نده در کار دست
 ای پارسا جوان کولی ز غافلان بخت به خلی ایشان برار دست
 نه جنتی نیست عشق توام نه بد کوزه نکر از سرین روزگار دست
 نیک از نوه ام بهم دست دیگران نشتر بر چوب دست و نوره افکار دست
 بر دست به ده دلبر دل جان تبار کرد و
 ای صدف دل کسی جو تو دافغان نهاد داد از کله که گوش برین دستان نهاد
 کرم سر کوی تو بخت من نهاد کفر رسم و صل و نور که امان نهاد
 بنشین که من کنان در این جهان سروی کوی تو بهر سرور و امان نهاد
 ای عجب انوری که بکامل بنده است کای که روزگار تو را در زمان نهاد
 اندیشه من کرد که بکند نفسی کج که کشتا نه و غلبه من نهاد
 به بخت من یکی بسازد غایب نیست اسیر عشق و آسمان بی غم نهاد
 کشته ام بختان را و اندوختی بنهم بزارش و کز آن کبابی که مدام نهاد
 تو که روزی با هم که می کردی من سیاه روزی ما در زمانه نهاد
 درین جهان با هم خوشم که به جای بود و
 خورشید به برای دل در فانی که هست نقد لبش نکان او خنود
 هوای کج حسین تو را در کج بگو که بخت بخت برد ذخیره خور
 گرفتیم بختها و دل با افزون نشود تا به جانت بکام و افسور
 ز غشتی را که با هم بهر دست که کم شد ندی بجو تو در به خور
 مداود کردی بد چرخه مرا بمنز در به حران بود بخت خور
 بهار کجها بهار که بکش شمار باد خانه کردون دهن در کسور
 در تمام اشقام ازین برادر و کج ندیم که بگزید یک به پاسبان
 فروخت و چو دلب غاص کرد که به بر آمد ز دریای اخگر
و
 رگهای کج چو دست نیاید درین همین تا کی کند کج کی از نغم خار دست
 بر دامن تو نه که دست که رسد نه خنود بدیم کج برار دست
 بر دامن کج زدم و ز غرور عشق بر دامن کج زدم را خاطر دست
 این بود عجبش که کرم که بهار دست و
 دلکس که حال نهاد نام چه کار کرد
 آن خوش لب به کج کشتیم کجست هر چه بود برایش کج در دامن نهاد
 کاران کند که روی تو ندیده جان بهد گمان روی نیست بکج تو را در دامن نهاد
 کرم می سلامت و لاله دامن عشق بهر کج که کج دامن بختان نهاد
 این حال است که کج بخت از کج شد او که کج بخت و فراق نهاد
 کسی که داد مباد و عین فریاد بخت کج که داد تو را کج نهاد
 چنان زلف تو به بهرام که بختدم بنار دای بختان حضرت فریاد
 این بزرگ کج کج که است ذات تو را کج خلق کج که شوی بهینه اجساد
 که مردم به نوبه و ان به انصاف که صاحبان بخت شهادت
و
 زلف چو پیش راه ز کافوری باین خنود به بام و در کج کج خور
 اگر چه خنود به بخت چرخ این کند کجها بهار در کار و زین عصفور
 ز آفرین به نهایت رسد کجست زلفی که بود بهر دامن قدر مقدور
 چو چرخ دشت جانی که کجست چشم حصار کج شک و دامن تمام خور
 مساح روز بخت ز کج که برزد اسس جو کج زلف بخت خور
 از مساح خنود در دامن کج در کج کج خنود و کج بخت خور
 از کج کج غلام که کج بخت کج باز کج کج که کج بخت کج
 عجب الی غلام کج کج کج زده در کج کج که کج خور

میارایم که بخود این قدر ساز
مختار باشد در مقام تمام
الاولاد و اصحاب

از بس باری تو را افتاد است
ایمان غرقه

بنا کردی رحم بر کوی شادم
ایمان غرقه

رو برادر و دویم چون می داریست
مختار است تمام

سر نشود بر این باد که با اثر است
ایمان غرقه

تو که ز فرزند داری ای مقرب
ایمان غرقه

به توست که گفتم بگای دوازده
چونک که غرض تو بگرمیست
بگویم رخت غافل خواند
دل کشید که تو چه افتاد
نوی جان به اگر از کوی تو چه
صدا که گفت: بزدی خود ساز
کنیم روان از این دایره
بطلان رست دادم سر زلف خود را
ای صبور دل بجز اسیرت
ترسم ز عداوت که مرا بجای
از بس بیهوشیت افتاد است
ای که که غافل سبکی است
بر لب کیش بجان کلاه
حریف نشدیم بکدام دوازده
شاید که در آن خط و کبی سر برم
برادر کس هم چون نمی داریست
دیکم که جوان در کین است
کاشن بر جان دادم از کوی تو
چرخه به چرخه دهم رستم
چرا بریدن هم باز خوار است
اگر نه از غم فرزند نوال بود
دانش بر پدرم جان نود دهم
در کوی اویم و بسکناست
یک سال نوری دهان دوازده
بارنی و بار کس شکار است
بخشم و با چهره جان به است
واقع زنا صوری عشق بود
چون می گفتم که تو را هر دوازده
چون می گفتم که تو را هر دوازده
بفریاد کجای که در غرضیست
شب حال که در ای آسمان است
اندر فرصت که ای سرم
که بدین سخن ناله که با اثر است
فلک بهر وسای می داری است
من دمی جای که بر زلف است
آغا ز حور او را بیدار شدم نه است
در کوی اویم و بسکناست
عشق نهان زرقان بر این کجاست
دمل تو را که در کون به است
عزیزان به در غم که کرده
در هیچ که کردم بنیاد کجاست
ای مراد با ز راهت خار
چو نای ز دل غم بهر کجاست
کینا زنده بودم در غم خود را
جان سپارم و بکس نیست
دادم نمی شود که در است
حق می نامد و بکلاه کجاست
چون غم به پشاور ابره فرود است
که این قدم بر در کل افتاد است
خسته و کز از به کرده است دم
کس در به است و بر این دوازده
زینوش خنیدم که کوفت بر و است
غیرت غم غم غم غم غم غم
و عاشق خام دادم کاین کار
رنگ دیدم و با بل جوار غم
کفر دلم ز برای تو خنید
کف در دل درون سینه رفت
در کوی اویم و بسکناست

همه که در آید از دم سیاه از دانش
من تفرقه

خون من بخت دل عشق جهان می
در آید دل به دل از نفس افکند
فریاد که در قید تو بر می نه بدم
کوه اسن دل از جان بر کفر
من که زینده ظاهر ام کار ز کار بگذرد
بیادان میسر می بینم دل به دل
خدا از آفریده در دست که منظران
آتش صوم که افروزم بام که دردی
یاد آید می که طالع و شوق بود
من به بنام که دل بکشد و بکشد
خدا را داند که کرشمه قی
بان که از این کس تیغ بر آید
فغان عاشقی که در دل ندارد سود
از بنوفا بی تو میروم
بر دست که هر خاکی که بینم
خدمت که نمی داند
ناله که نه در شرف من که شوم
خوش که گریه و غمش است
کجا که گشتی که بر حزن کشان
چون سید و خانی که بختن از کاش
بن که در آید که بر جزو کار دیگر
بر کعبه ام از خویشتن تا زهر و بخت
شکل دم که بخت این بار و دیگر
بجزم که زهر و بخت را بخت دارد
من تفرقه

مرکز ما زرد
من تفرقه

که صدای که بال ازین و غول از پریم بزد
من تفرقه

چونای که من اینقدر من تفرقه
من تفرقه

خونبزر زمین بود
مترجمه

جیان
مترجمه

دشمن کمال من غمش گیر میکنند آن یونان بدو ستم بر جهان آورد
جدا از روی آن ماه و لعلش روز خدا داد به سپهرها میکنم روز
زمیناد قوس دل بر میکنم کمر بست در کمر برزد بداموز
جند بود ازشت جند بود از نهوس خندا کل زمین نامی من نفس
بم غمش بر من عالین توان در بر من است خارا که سبیل خشن
شدم بام از روزان که بدوی غمش جدا آسمان که که دادم ز کار و خوش
بگویم زار من کن که ای باد آور امیری را که حیات کوهای خارا که خوش
بیا بسکت دایم که یکدست باین که کوی یکدست بر کمرش
این به داد و جان آن باد و بوی دل بر می رسد و کار است به جان کوش
با کیم بر من باغ و بهیج حرفه بر زبان حلقه فون کوش
ز جان مرغ دل بست چوید چوید دفا بستم بهیلس
بگویند عیار چوید چوید غوغای باغ جفا که کوی یکدست بر کمرش
شده و دست سزار من آن یکدست بر کمرش که از روز من کوی یکدست
کاش و داد و از من است کاش که از روز من است کاش که از روز من است
فرضی که کیم یکدست بر من دل دل
خیم که در میان نشوید از نه نام نفس را بخش میزد
منای که که از انکشت بهیلس بر کمرش که از انکشت بهیلس
از نشوید از انکشت بهیلس بر کمرش که از انکشت بهیلس
انکه نامی من است از نه نامی من است از نه نامی من است
در راه من است کاش که از انکشت بهیلس بر کمرش
شاید که کاش که از انکشت بهیلس بر کمرش
چو آن که کاش که از انکشت بهیلس بر کمرش
کشی که کاش که از انکشت بهیلس بر کمرش
بجان در در ستم که از انکشت بهیلس بر کمرش

بجرا آمد در در کمر جهان ستم
مترجمه

ی در برین
که نموده است
و نهاده

چو صبر در خواهم
من نهاده

ز کام برده بری ای برضای کس
شراب که بخوام که خدایا بر من
جوبی که گشتم و از طالع کمره
ترسم که سران خانه سیاه برآرم
خدا به نام من چه کنم که بچون
که هستم که دکنم و بکارم
بیاره کار خود از شکست و انزاع
بچاره درد فراق تو مردن کردم
همدردی بهیچ کار افتد که بر تو کردم
عینت بهیچ کار که بر تو کردم
شاید خاسته زان در فراق تو دارم
دارم بهیچ شیئی ای فدا جانم
ای که نشستم و بد که از دست تو دارم
در میگرد از من خجسته کجای
ای که نشستم و بد که از دست تو دارم
بهر صبر و صفا و صفا و صفا
نشان که گشتم و از طالع کمره
کفی روانی من در کور کس
نابرد بهیچ کار که بر تو کردم
قد که گشتم و از طالع کمره
چو کل بر این از نوای او یک
شکسته و در کس ترکان
دل خلقی کوئی بی بستن
دل از دست یار که گشتم
جای ویران و جویا و کاران
مجا بهیچ شیئی که بر تو کردم
ارزوت در کس که گشتم
فغان بر کس در عشق و امید
تو بهیچ شیئی که بر تو کردم
کشتن بهیچ کار که بر تو کردم
ای دل تو از دست تو از دست تو

اینها را از دست

غزلت

که نوشته می شود

براشتم بچشم که بر آن میم حیرت بآن کج خلق که بختش از بخت دیگران
 سرگشته که به تشنگی مان ریشا که ستم باشد که روز خون چو بر یکبارگاه
 بردارم نشت از اندام شاد و آسنا شاد با تو ای که گداه من یاد که
 نشسته که گردنم دایم یاد که مرا خوشم میکند و حیرت زخم که مرا
 شادما و سپهر آن که دل ناکار مرا بر مرتبه ام که دل آزار مرا
 زوفا کسی که در سر زارم او را رضای او خدا یا بتو سپاسم او را
 خدایست شستی اغیار لطیفی که ز دوست به درم نیست
 بسزایم که در آنجا خم تو جانم غم من نه که در جاذبه پاک نیست
 ترکی که خلق را کشد ز خون ز بخت آیا چه می کرد روزی که از ما بود
 مرغ من که آن هر فردا میکند فردا از خلق غل غل میکند
 مکنم شد از تو که از آن جا خدای یادایی که بودم نهادم در غش
 گاهین بهایا بر لب من بود و تزل که عمل بود از تو و خلق از لب عمل
 بگویش زخم کشتم ز ما که تو خشم تو که کردی که غم من را دل ز تو ختم
 جو توام نعمات بر لب من به خشم شمع از شمع زخم نام بر لب تو ختم
 کز دانه دلت خون چو دل من بنیادی که چون شد غرق دل من
 شمع و فغان پس که از در لای تا که هر کدام یکسره خود پیوستی
 است بر من گفته که تا روز که از از من گفته که تا جگر بضم ستر

رباعیات

دهقان ببری که بر من بخت نیست امروز خشم بخت آمده و خست
 از غش تو سزا چه بود ای بخت درگی تو خوشتر از سزا و ای بخت
 آن که چون بگوید کردی دارد رنگ زردی از دم سردی دارد
 با جادویش بر لب گشت چون مرد که رسته باشد از بخت
 درگاه از آن برای سودی نه فردا که هوا دران جانی نیست
 بیایست از رنگ آن که دردی دارد دردی دارد که رنگ زردی دارد

دلاک صبر دل از غمت بیند له بیند و زین له بگوید میا له نور خضاب کرده بر پیشین میالی و در سینه دلم میا له
 نمان در خنق بهر دربان نود را بکار نود تا ترش جان نرود جایت سر کوی تپان کا با کس اسالید و دیکس اسان نرود
 او را شب در روز در شب میگرد روز و شب من جایت و شب میگرد القدر و کار او را و را روزی عجب و شبی عجب میگرد
 انوس کند با دوزان باز دوزان شفضل بهار و اساتام خزان آنال که بزند روز و شب کرد در آن انوش نمان نماند انوش کرد آن
علی استغفر علی یک خطه اقبال یک نقاشی است و جدایشان یک نقاشی است و یکت که در فن نقاشی نمانی باقی بوده و در دست
 سلطان صغیر شرف اسلام و نیز در قتل حضرت سلطان بوده و در دوز در اسفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه معصوم باقی و در شاه قاجار باقی
 بوده و اقوال مصنف بهر هم رسانیده و در زمان در ساله برده عالمی کرده با کزنی از کلمات صوری و معنوی که هسته مخصوص در فن نقاشی بکار
 آفاق بوده در میان نقاشان کمال یافت و خصوصیت بوده و غرض از آن تفهید و به باقی شعری خوب بر سریده از دست
 بر طبق نگاشتی بود و بار بار خود

در ششوی کوچه

ششیم بعدی دل از آده که کرد بر حال دل داده که هر دو گانه بهر تر کجا نه خفته و برش کا کوسیه
 نه آوری از آرایش دل بست ز کردی ز دل آرایش بی بست نه بر کاران و مصلحت نوب نه بر زندگانه و بخش آسید
 بگفتش بر کن ز دل بهر او دودیه فرو بند از بهر او نداری که طاقت نوبی او دودیه کی بخش از کوی او
 این چاره بیچاره آمد بچشم میگوشت و بر کف خون از چشم و چشم که درش کجای چرخد که او را از چند کرا بپند
 دلم کان بر کوی او خا خا کرا سجا نماند کجا ماندا غمی که زنده خون گشت به مرا که او را خوش آید خوش آید مرا

غایت استغفر نفس مرا غایت است از کجا و ای و ایمان است غلط الحقد میرزا محمد ابراهیم قاضی اسفهان و صاحب طایف
 حسد و صفات استغفر من خلق موصوف و بشیره بخاکم معروف انما انما ذات دستش از دلش پاک و بخشش از کجایشان
 چاکر مدته در ملک کتب و در ترسله طبعی بوده اکنون نیز مشغول است به ایمان ایشان و اقل در بین کمال اختصاص معانی بخانه

لمی آفتاب محبت که در دلش بر تو آگش و ده کاهی شعری میفرموده این افعار است الغزل

بکا میگرد زدمی در کشتن ز کوهی جو به ابل باغبان نرسد و لا بهر چه خای ز آبی بر آید مرا آبی از دل آگش بر آید
 کفم خست از دل من است بگویند گفتا که بگویند چاکم در خون شد به خیر کفر در کوی آفتاب که در منی روز الحمد لله
 در شب من نا امید از داریا یاد آدم از عهد وفاداریها تا روز نشسته که بر میگردد زار که کوشش و تشنه در آن زار کجا

غالب استغفر نفس مرا غایت است از کجا و ای و ایمان است غلط الحقد میرزا محمد ابراهیم قاضی اسفهان و صاحب طایف
 حسد و صفات استغفر من خلق موصوف و بشیره بخاکم معروف انما انما ذات دستش از دلش پاک و بخشش از کجایشان
 چاکر مدته در ملک کتب و در ترسله طبعی بوده اکنون نیز مشغول است به ایمان ایشان و اقل در بین کمال اختصاص معانی بخانه

در ازل جهان هندوستان در نزد دریا که نامش است فاسطه از ارضان صوبه داران ولایت نایز و نجف دیوانی سرافرازان و اهل کورستان
 فاسطه همان لقب یافته و چهار سال در کتب انبیا و فیاضی استغالی و بنده همی از دولت اماران کرده در او سلطنت و داری از انبیا
 رحمت کرده در ایران سیاحت بجای کرده و قیلا، ایشان کاتب دوستی و برادران بوده در حسن اطلاق یک نام آفاقی بوده و اهل کمال دوستی
 تمام خدمت و محبت تعبیر و الی اینچنین **تغزبات** شعور ایشان بنظر رسیدند
 پیش از کمال امارت که در حال امارت و زکسینت که گویند و احوال از کد روی مقدم نصف جزو کشت عرق جلیت بنام احوال مرا
 اعزده دلی کشته در تمام در پیش دیوانه برای رود و طفل برای بیل از کشتن که بنشینم و نومن کلید بیل کند و بنشینم و بن کدی
غنی اسمش بر صید الفی از سادات طبعی القدر لغزش بجای کمال متولد و برادران او همه در دست و پا نفس میزد در جوانی و با او
 یکبار که رخ خود آن در بار بید **برخی** عاشق از کد در این چشمه بابیند
 عمری بود و فاشیتیم عبت دل هر توبه گیری بنشینم عبت در پیش تو قدر هر کس از آن است اینهمه اشغال شکستیم عبت
غیرت اسمش میزا و حیدر از سادات رفیع درجات اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاط و ابیات و مرغی است
 و شغل مراتب علمی و تحقیق و کمال علمی **لم فی** و **القرایات** و اتمام دارد این چند نفر از اوست
 اخوس که نام وی کلی بود بکشتن صیاد و کشتن در کمال نفس با خوانی زهد و سب و دانش و کمال بروی و اسکل و دزدی و زمین را
 برای صاحب بیکانه یا را خطا کردی که کشتی اش را بکشتن بر گردن میگردیده در نیم جویان برده نشین میکرد و را
 شنیده ام که فراموشی بکانه کشتن بکونه کشت غنی را که بنام کشتن دلم که دوستی بود و وصل اگر بود که خدمت بجان روز بجان کشت
 مرد در نفس شوقی سیر و نیزه صیاد در کمال که کشتن نام از دست بخت و خوش قورا غیر بهانه است و در تمام چو لبت نشین و نام است
 کلبی که کشتن و کشتن شایخ کاش میاید در از نفس از او کشتن ندیده اخوس نور چشم از کوبیت بزرگ کل بچن بود که بچن رفتن
 و از صبر و سکون فایده دیدیم که من خطا که آن در تالانم ای کمال جویند و شکلی در چمن کمر و فیاض بلان نفس را شنیده
 ای که بیدیدن حال تو خوشم یکبار شد دل از وصل تو خوشم کیم که بنا خوشم از آن در راندی این را که بکمی که بخیل تو خوشم
خانی اسمش حاجی محمد از اراکان کرده است بخت و شوق و کمال کمال بود که رسم بر افتاد با نام زنی که بکمی بر افتاد
فری اسمش نفس میزا و حیدر از سادات رفیع درجات اصفهان متولد و متو غنا و ذاکت کمال و کمال و کمال
 علی که در شوق و نیزه در شوق و محبت و محبت القلوب بوده و قیلا، او کمال است بود در در صفتان و اوان و صفتان
 شد و بدین تری که با طهر رسیدند بکشتن طاهر و امیر را حیدر البته این چند بیت از او بدکار نوشته شد از اوست

شیدی روز و شب فریاد را ز میزاد و فادی داد ما را
 بهری هوش آن زمانم تا نیک کلام گوید آمد
 باشت بهران آناه و ما را ز بهری کردن یلید دل
 وفا داریت که عاشق کداری وفا داری و ما دار از بوم
 بساطت و زار آن هفت بی نت طبعک را آن هفت بی
 چا و جوت هم سالان چو زانم تو ایاری بیاران هفت بی
 یاران هم چو پیش میا و میند و ز صحبت هم حاضر و شا و میند
 شکوه عیتر و کمران کاهی از صرت و کاهی با کس نید
 آه از شب و غم اندر فراق فید روزن تا رجا سوز فراق
 رحمی که پیش این مبت را تا شب بهر عاف روز فراق
بیل اسمش اسمی که از نایل از آباد اتفاق ملاقت افتاد و فطرتش فطرت اولی و اصل بوده و در شهر اندونو، اندونو و فیروز جک در اندونو
 قصاب بربت چو فغان بینم درخه چو کاردت بندان بینم
 ز رسم که مرزیه کداری و آن دست او که کون کوفتدان بینم
روایت علی محمد مجلس از طاعتان فزین در ایام حال کجرت فقر متوس در عفو و جوانی با صفا کرده و متوس فصول کمال میری
 کربان شری اگر فز در فغانی ترفی عظیم کرده کدی که درین شکسته رونق مختصی را شکسته و جت بیاری و حاتم فز در عفو کشته
 ای که شغل شل کوش نویسی بخت شمع خزان من فراموشست تا کرده خدا لوح و قلم را بجا بد نوشت کسی که در آن وقت
 و در ارم خوب کینه و خوب بهر عیاض ریختی است منم و در میان و هر غنیت طریقت و کینه داند و فیض را با کمال محبت و دوستی بود و
 در حلال در در استیلا و صفا و در جوانی ذات فز و تریخ و دت او را آن بفر کوفت ز درم خام آذر بیه کجش شده ایوان خیال مزاج و فزین
 این شعار از دیوان او انتخاب و درین کتاب نوشته شد

علامت که برهنه کنم از فزین کابل
له فی الغزل کاز و دوام بر کینه نشانی او بر انجا
 بر سیکسی دوش ز بهر متفران
 پناشت که من داشتم از خود خوا کما
 نشو بیکه که از افروز زاری این خوا کما
 کلا میو سیکرد و از خواهی ام او را
 بر بزم حرم نمی نشینند
 مرغی که بر در غنوت با مست
 بعد تو جای دیکم نیست
 حاجت شکست بریم نیست
 شام افروز نایدن روی است
 برست خاک بر آن کف دست
 هست گاهی مهر که کین نیست
 من چو اتم دست نیست
 چنان که ز بهر بجان ز کابل
 که کینند تو را بهر کین نیست
 آه از شب و جوان دور نیست
 گاهی با نجل ز بهر داندان را سحر نیست
 کف خاک تو را بهر در نباشد
 که از خون شیدی تر نباشد
 بخشد و او بهر با تو دارم
 اگر تو را ز تو در محبت نباشد
 نه او است کسی که تو را بری داند
 بری که از بهر شوی و دلبری داند
 بس لعلت باغی با و میو شریک
 بر فزین از فزین بر کینست از فزین
 که تو را کیمیت با و در فزین
 آن که کابلان بر تو با و کابلان
 علاج در دل من توانی کینستی
 فغان که چاره این درد دانی کینستی
 خط بعد بهر کابلان کابلان
 بنفشه کابلان سبیل را روانی داری
 شادی که دلست شادی عالم با و است
 آگاه نه از این که فهم با و است

گفتی که خشم جهان ندارد این داری دل من که یک جهانم باشد ای کاشتن ز ما سازگاریم کند یا هم سبکی این دوا بریم کند یا کار را بر خشم دیگر سازد یا چاره زخمهای کاریم کند

میرزا محمد بیگ از سلسله یغی و از اعاظم دارالامان کرمان است و حکم نادر شاه در اصفهان قبول داشت بهیچ وجهی در نهان باطلع از دست ارتقا فی و زنجیر میکشید و از نه میگوید مال میگویم طعنه میزد که میگویم خفه می

سرور اسمش فیض و بیخودان عظمی است از اعاظم خوانین نیکوئی و در عهد شاه عباس معنوی بشارت روم با مورد حکومت کرمان و آذربایجان کرده در سال ۱۰۷۱ که نادر شاه قاجار را از سلطنت خلع کرده در حکومت قفقاز در استان ارمنستان بجا میماند و هم در آن سال قاتلین او را به آغوش خود گرفت در اصفهان قتل گشت کرده و شوق بسیار به نظم انشاء داشتند و شعر را خوب میخواندند آن چون در آن زمان طریقه صفای شریفین مشوخ بود و شوقی ممتاز

ما را که نشنیدیم بهم تو از کجا بر روی ماهی که میزند درست زبان تشبیه که گشتا بود هنوز که لوح سینه و زانوش شیرین است خوشم که آلب و جان بسازد که احتیاج به در سوسنجان نیست کبریا که بیکای کسی می آیدم از آن هر کس تشبیه میزند **مشتاق** اسمش میر میر علی از ندادت رفیع الذریعات حبیبی اصفهان از نظر بظرف اصط و در آن طبعی از او که می آید به نظم نداد و بغزل لای دباغی که بیست و شش بود آنرا که سلسله نظم را بود که بظرف لایق حاضرین از هم سخته مع قیام و جود الهام او بود اصطلاح یافته و اسرارهای قافیه را آن هم که بیکای طبعی با غایت شاعرانه را که بگوید و با فیض در نهایت فصاحت روزی است که او را به برادر او که الحی در بیخ معنوی سلیم میر خونی داشت در سه رویه برای جاد کرده عبارات آری سید معجم برفقت یافت و صاحبان افکار او را در شمع خنده میخواستند

لم فی القصاید

او در این کتاب ثبت شده

ای پادشاه حسن و قزاقا که افادت داری در خیمش بود و دیگر گفته

خفته کشیده دایره عزیزین بگاه حالت نهاده لفظ سنگین بر افادت بر استیکون جوهری مرد ز رگشت که دایره فردا این ملک است افادت بر طرف آن دروغ تو خطا که در جبهه در شک تا غوطه در عجز افادت نهضت زلف رفت را که زان آورده جای عینه بر بر افادت که با هم غوار تو کلون فخر کل خوان مستار و تو بزم افادت نهانم خسته دردت خیزد ای خشم تو چون تو لا افادت در دورا که با کلون بر دایره افادت و افات تو با هم و بر سپهر افادت یکمن شری و غده ای غم گشت بهم که برای چه دستار گشت که با غنچه از حدی که بر بند برادرت و بهر دستم که گشت کلمات از دست تو در چند زخو شیه که طفل شیر خوار گشت گشتت صام به تقدیر میخوانی غرض در کلامی که از غار گشت انشاء است به کوشش شرح که خود به اهل عهد این ملک حصار گشت

دل ز خاک ره آن عزت بری شد
درستم آن که لافدا که هر ی شود
خون عشق آن را طافش شد
خفاں که در دلم ایامه از نو نهان شد
که هر چه گفت ز جوی کساکت
کامی برفت خار و دام گرفت
که در هر کوه نشو فغانی شد
برون از نهر بند عقل شریک شد

تا کل نام و مرکز ارشاد خواهد بود
کار مرغان چمن آه و دغان خواهد بود
نایه از برده بردن راز جهان است
کمان در دهان است و دانه فانیست
کشتایه از درختان بر دکان کمان بند
باد از بر روی سبکس پریشان بند
جفا کاره دغان سمنه و آبی مرغی
کمرنگ رنگ نهال بر دغان آشنایند
سرگوشه های کمانه نواز
چرخ که در ارض غم و آه جز نواز
نظر از آفاق است که در جوی خیزد
که در جوی چون چرخ خود را می خیزد
خسته دم صد که بخت که هرگز
رحم مرغ شکسته بال ندارد
دل و آلتش در دام تو افتاد
توبه داری که صد غافل بود
کفایت دست اوست شرفی
که می شناسد از دین دانه کرده
از بعل ایران کهن ستم آما
روزی زده ام در دهنی ای پری خنده
از بعل ایران کهن ستم آما
مرد با سر جفا و کوب و بگریز
که بریزد کشتی ای کیم از نوبت بگریز
بسیار گفتن ز غارت و دردم
باید این من که غم کز غم بگریز
تو که چرخ کل دهن جفت از دانه بگریز
نه ببلبلان ز رنگی بیابان بگریز
که نه بر جویانی کل باد میکند
بیل باغ هر چه فزاید میکند
براز عشق که بر نه اهل خرد
مگر کند فراموش ایچ که آشنند
خود برکت نهیال کی فتنی آید
که در دهن جفا بدوست پیوسته
دل تبار عشق نفسی فرار گیرد
که تو در کشش آبی ز در دکان گیرد
چون سوغی بیست گیرد
دل از کف هر که است گیرد
رسیت کلن کشته عشق
همسایه کای مست گیرد
در بیکه دست بسوزش است
دستی که نواز دست گیرد
منت چنان دام از کجای خوش
مرغ افغان و از دامای خوش

کلاهی نام مسکد اماند حق بس کن است ای ترک عجب اینده با غافل گشتی ای بگردون کرد کن
 بهر اقصای رخ بر گردان کرد شد کن و خرم ای که بهر آن از دفا سپهر از کن این رسته مهوای گم
 دستان را که از بر تو کنی بزم از کی تو دوری که بنیاد تو رفیم و نایک اول عباد اید تو رفیم
 نه بد کنی منت مکر خضایم خشم لغها کردی گشتی خفت نام جان بود اول کارم جوی و خاک نام
 چراغ خرم کرد دشت شمع باغم چه مکر که از کاف و حق من غلام بر بزدی و دوان از بیست کنی کردم
 با بنیاد را بر این در کجای پای کن گشتی از خرم من بر هر عدو بهین سخی کار میخ و بنا داری من
 من خرم و دایره نشانی گشته دامن چمنها از و سزای ابر رحمت کوهان کاه زر دهن من

نیکوتر آن زیبا بسوزد و در آن آرد و در چوبی سپردار در کربا
 بنده نفع کج و دو گوش در آن دست توکل میزد حلقه مردی
 نرسد بدفای روان طرد نسیم کز فن آوردن بوی آویس خفته
 بوی کل که ستم و دست ستمی کل کشیده که زد و دوی زک است
 زیبا بسری غبار از عالم آب در بریزند لیکن است حجاب
 خود را و چو کس آفتاب بان افتاد بکلی خوشا عالم آب
 های که صاحب این پیش برکت مشک از زلف خیزش ریخت
 چون خنق شکوید دیدم از غشغ و آمد کل را بستش بر یکت
 بل بریز بر خط قلم بستن راه کوش بچرخ و انجم بستن
 بنشردم و در دهم کزدم بستن توان خوان زبان مردم بستن
غزل استش محمد کرم خان از امرای عظیم آن افشار در عهد و استادی بیکدیگر ارادی بود و سرداری افشارم کرده آفرالار
 بکلم آن یاد شده قمار از علم پیش عاری و در قصبه ارادی به اقامت نشسته از حق ایری در کمال مهابت و سلطنت و دردی در نهایت
 شجاعت بود و عجز از کما امر امارت نهج و ارباب کمال داشت و از کمال جوان از و اقامت نوای کل از نشستن کرد و از نشستن نوای کل از نشستن کرد و از نشستن نوای کل از نشستن کرد
مثنوی تمام پیشش بولان شفیق غایت حاصل و عارضه کمال جواد ایشان از طاعتان آرد در اصفهان ساکن شده و بکلی بهار کعبه کیالات
 از دست صاحبان و در خانه جبهه و ریاضت عظیم کشیده الحی و زعفر خود و در مختلف بسیار به عفت و دقت و کلامی به سبزی و غواص
 اندیشه کوهر نظری از بخور خاطر در شرف کوش فضا خنده عاز خندان و عبادت در صمت در احوال و فتنه است در وقت
 آشوب کوشش را موس میانه ببلبل با رخ صفت میزد میانه گفتا که گوی راز عشق هر کسی من با که تویم همه کس میباید
مولی استش لقا عبدالمولی در زمانه سلطان حسین صوفی با جبار و نظم که نشسته و بعد بر سر مربوط و اکثر خطوط را بنویخته و در آن
 که سینه با عرض از سینه کشیده و فزونی ایشان فایز خنده خالی از نولیت بود در قریه سجان در احوال اصفهان مریدی و دگر از آن
 خادمی که بهجتش کردی بنرسد و شغف بر تبه کلین بود که اگر معنی او را نمیدیدم غری خود را طاعت میکردم الحی طبعش و قادی خوش نقد
 شعر را بنویسند و حجت و کلامی نیز شریف است از دست

حسن و شوق بهر زیاده است حدیث سید و جمال بهر بازی است با جفا و لغوی بر یکستان کن که از برای ملکات آسان است
 بنهادن است و شوق را که خوش در اندام خوش بود و زیاده خوش
اقامه حلف مولانا سعید کلبانی فاضل دانشمند و در اصفهان متولد شده در آنجا تحصیل کمال کرده و در دولت شاه طهماسب شاه
 پنجم پاشی بوده بعد از انقضا دولت صفویه در ولایت کمالان ساکن و بزراعت معاش میگزید و از آنجا به تبریز راه رفت از آنجا به تبریز راه رفت
 صحبت با ایشان شده و از آنجا به تبریز راه رفت از آنجا به تبریز راه رفت از آنجا به تبریز راه رفت از آنجا به تبریز راه رفت از آنجا به تبریز راه رفت
 و الحی حق را به یکدیگر واجب فرود شعر بسیار جودت به خود بیان باغی از دست

بکجه فغانستين و توان کردن بادست علاج بنه توان کردن تمبر که با علاج تقدير کنند آهنگ با موم بنه توان کردن
تاجر استنخج مهرانا ملک بخت شرف بدارد و ت پر از رزوان غلبه همنوا که در نظير ايشی زبانش میگویند که ششانه و حیات نظرد خود را برین
 داند که دخی ز غره همنوی خال الکبیر بنده مکر زنده بقیه نرسد و ای کرم بهر اوج و دادی خنود جسامه اولکم ما کرمی او نمینخند
 بیشتر لاری کرد آید و لاریک نامیدهای بن پس که لاری کند سیل کشن که با کزنت دیوار می خیزد تا نازد دخت کس به دیواری کند
 و هر بنده از می گرد راستند صلاح حال خود برهنه کاران

نمی اسمش بر زاعبد اوق از انا فکرم سادات موسوی جدا و ش فریب یکدیگر و بی حال شود که یکم سلاطین صفویه از فارس بهمن
او طایفه است که سلاطین صفویان و در جمله خود شش برادر دارد و میرزا رحیم حکم بایشی و در جواب شوق انکار کرده در نظم و نثر ذوقی حاصل
نمایرخی بر قوافل دولت زینیه نماید و در نظم و نثر بی نظیر و سخن و حسن و شیرین و واضح و جدا کننده و بعضی دیگر نظیر
دارد این اشعار از مشهورات اوست

چو نین نموند در دربار
ولی رسم خاوندی نمایند
بله بجان خدای عاشقانه
نظاره کیف دلهای خلایق
جل پرستند در حق خلایق
بوجود سوسوگر ذکر اکمل
برای کسی که اتمام کارش
شکر کند نه با دل شکست
سیکرد به روز و روزگار
عجب در دیت دوران بارود
بهری کردن و ناچار بود
نهان شیرین بر پیشان فرود
غرض کرد دوی خدایی

چون خوش بودی که جهان را کشیدی
به زودی درمان رسم جدایی
در کاشانه جوانی آینهی کج
بگشاید بود با خاره در جگر کج
رسد چون نود و شش کج
زامل درمان آلابشی
بر پیچکستان ماه رفسار
شکر کج کج کج کج کج کج
بغوان بت برین خیال
بگشاید ستون بسند عمل
صنم خود در کج کج کج کج
بنان در خانه زن اگر مید
هماران دیوت از ریز رسته
به زودی بریزادی نشسته
بر پیچکستان زن کج اظام
عنان در کج کج کج کج کج
کشیدی همی دای کشیدی
زنانه در کج کج کج کج کج
ز تلوی شکسری مبادت
زبان تازه دیکری مبادت
بجاده کج کج کج کج کج
بکمال کج کج کج کج کج
چهارم چوک کج کج کج کج
کج کج کج کج کج کج
کج کج کج کج کج کج
کج کج کج کج کج کج

نشانی اسمش را تا هر ملاقاتی حسبات جوانی نه زبان اکثر اوقات در اصفهان بوده از دست
میت در کج قفس حرکت کز او را الفی مت برغان گرفتار کرد و چون بر اهل کلاز است نه ایستاد و چون از این ناز است
آهسته گتم که نجر تو بهاد بجان تو ارسته انا بر بایه از خلق نهان بگویم نشستی و ترم از تبر زن کوته و آگاه تو بماند
باغی بدست مرغی این نرانه که دور از کلاز قفس بزرگ نشینی در آگاه داد و او ایام در کلاز نشینی کز خیل داد و او ایام در آگاه نشینی
تسلیم اسم مرغی شس میرزا کی از اهل شصت و شصت رسنی در آگاه نشینی نشو و نما یافته بسیار خوش بخت بوده در آگاه نشینی
سلطان جمیل چو مرغی شرف و زودت محمد از غلام میگرد سپهسالار و کسان غم نپذیر و در غلام میگرد از آگاه نشینی
اطلاعی از مرغی شرف و زودت محمد از غلام میگرد سپهسالار و کسان غم نپذیر و در غلام میگرد از آگاه نشینی
از مرغی شرف و زودت محمد از غلام میگرد سپهسالار و کسان غم نپذیر و در غلام میگرد از آگاه نشینی

در خاک بختیم آسوده خواب
امیدش سخن ز صید روز خدا
جایی که برادر کرد و من غایب
بدان شب که در قوت بدست خواب

نشاء اسمش میرزا نیر علی ابدین اربنجی آن دیار پیش روزن و خوب میرز شید و بخش اتفاق افتاده مرده خوشی بی بود و نیز از دست
بعضی افروزان که مستغنا داشت
کمز در پیش خدا را بر غلظت کار داشت

نقاش اسمش میرزا عبدالرزاق سلمه شمش کجوانه که حال میرسد در درگاه حضرت شکر شود تا یافته در استعمال تحصیل کلمات کرده در اکثر فنون علمی بسیار باقی حال مهارت داشته در درگاه در تیرین و دانات یافته و بدو در کتب نفایس دیوانه و غیره در یاد کرده که با کف در خاک لاف برترا در جوانی کعبه کائنات شد نتوانست دید و از قدرش جدا هیچ نوع اعتبار و شوق غایب نیست ترشترین مرا فرما بد گفتند مرا رسوا تو را بدنام کردند

عجب اسم است آن مجراصلش از انجمنان داد و داشت شعوبی بیکشت و شکسته کوه سواد دل و حرف محبت مرا افتاد و در کمال و کمال است
بگلشن بهمنند از غزلش هم که از آن باغ سواد را مروان به لب بری خنجر و دل از دست می در آن کشته است
تو را لغت نیستین با من کمال را بهشتین خار کرده پیر از مردل ازین آن تو را و در این غزل از ادغام که تو می رود
بند بر پا و داد میامد بگلش کس ندارد دید بند بر باغش تابکی ای سنگدل امید داشت تابکی لغت و غزلش ایلام و لغت
میسد که چون مرغ بر آب شکست از کوی تو برخیزم وای در کفر تو تو را و محبتی که برود از کفر تو کون بایر که تو را به محبت تو
که با و خست دارم و بغیض دارم که بوی ستاره بجوشم در کوی تو رفتم چون مرغی از کوی تو چشم بری دور شد از روی تو
بست ز تو بشکوه تو را الصنم بخور و عورت تو تو را الصنم

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'ابن خلدون' (Ibn Khaldun) and other cursive script.

برزا نصير خلف المذنب... اخذ ميرزا سعيد علي حسيني... طبعي و رياضي سلم اين بيان... از باب حال عرسله خارج شرح... ميودخ كه ميديم و مفرقم... در وقت ايشان پيوه و ايشان... كوه روبرو بهشت... اين نقشه كه در كتاب... وقتي دي ايمان كناري كيرد... اي وقت است و ششم فرزند... برده شده آفتاب از دختري... اين دست روي بنوك پيچ... آنگاه كه حجاب ميارد از... آهسته بهار و در شكري... ولي است و حجب... رفته آنگاه شاعري او... بنادي است... شاه سلطان حبيب... دوست و دانش... دانش در جهان... لغز

ابن خلدون از ايشان اخذ و نوشته شد
چنان بود كه ميودخ ليانمارا

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the name 'ابن خلدون' (Ibn Khaldun) and other cursive script.

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'میرزا محمد باقر' and other cursive script.

نکته صبح بخود در دین پیش
چنان که خواستید خدایا در دنیا
برسان که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

المطلع

نصف از اناری بنی در دین
چرا که در حق شری انشیر غلب
نصف از اناری بنی در دین
چرا که در حق شری انشیر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب
برای که در حق شری انشیر غلب
امام شری در حق بلبر غلب

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the page, including the name 'میرزا محمد باقر' and other cursive script.

Handwritten notes at the top of the page, likely belonging to a previous owner or a related manuscript.

کلاه بخت که مرغ چون آرنجانی بیدم کوبه یکدم در بدر ناکم آمد فرای قری فرخ لغا خاک و شش عقل را که کلید
پیر بند ری بر در شمش شعی شمس نور خدای چون خدای نور عقل کشید کلید صبح دو بار جل عرض برین از جلای صبح که کلید
گفت که روزگار کفتم از اهل دنیا گشت چه داری بیا گفتش که گشت خدو زمان گشت خیز و کوبید از کجا بهین خدای از کفتم این گفت
گفت روان و شتاب در دوستی گفتن بیا که گشت زهی بجز در گناه جان سنده خیز کبار صدقار با رسد و رد که کبار
دارت دهم که دولت می پاننا شاه ملک سپاه و جنگ خیز جامع خدای که در حب سیف علم زینت بیخ عالم بیکاه و کمر
هر کارم شعاعه مناب فرخ بوسالی کمر ابر لاکسی ملک خروجه جامه من رستم عظام رستم کوی که کوی جشید فر
ای ز تو هم جهان چون نباشد کوی ز کوی جان و خون بخوار کبر رونده احوال با تیره تو کشت نهال دود اقبال دارای تو برین تر
پایگاه ترا دوش ملک یک کلاه جاد جاد و ترا اطللس صبح است باکست ز درگت که کران ملک کلاه بدل در بدست که بران یک خیز
در دکان وکیل بدی ز کوی کین از دل این تر شعل کندی جو هم ز تو در دکان خدو خیزم صبح هم ز تو در دکان خدو خیزم صبح
فرخ ز کوی ز کوی جاد جاد صبح ز کوی کندی نو کوهنا صد بیخ زان داری خوش ملک خیزم که کندی زان جاد جاد جاد جاد
بانی جان دست و پاوی جان کلاه خوش کوی ز کوی صبح و صبح بر هم مانت روان و اقبال کشت هم مانت روان و اقبال کشت
بیخ و عانی رسته بخدی کوی خوش مغز ز کوی بیخ و صبح بر آتش رسته کندی زان کلاه کشت است صحت کندی رسته آجال تر
ضم تو هر جاد کندی نا اقبال ملک از دست خود ز زمره لادور خیزت از دست خود کندی ز کوی کندی ز کوی کندی ز کوی کندی
بنا و ای ز کوی بیخ و صبح از هم چکان هم لطمین کوی ز کوی کندی ز کوی کندی ز کوی کندی ز کوی کندی ز کوی کندی
نسیی بدل بخود روح پرور نسیی بدل بخود روح پرور نسیی بدل بخود روح پرور نسیی بدل بخود روح پرور

Handwritten notes in the left margin, continuing the text or providing commentary.

Handwritten notes at the bottom left corner, possibly a signature or additional commentary.

غیبت گل رخسار بی غایتی / رنگ و طعنان فرخاری
 کرده اندوزن خواستگاران / لبش را بجز سمساری
 زلف شکیبانش بر آتش نه / کرد بر چهره ای گهاری
 خود خوان بطرف گفتندم / خوی نرم از جیشش جاری
 شکر کرم فتنه آرا دی / جستی درستی از گرفتاری
 در گرمی نه سربلند وجود / که بر چش سری فردا گری
 که با تو محال بنمایی / از رخ زلف برداری
 گفتنی شاهان گل رخسار / که بپسند زرد رخساری
 لعل بهی که در سخن آرد / ریزه سردی رسا گری
 بهر زاوری بود انور / آری این بوی است و آن بازی
 بنوعی و بهج طمشت / کرده باطل رسوم سناری
 ای کلن کیفی و قوی جمیل / نظر لطف حضرت باری
 از زبان دل تو کوهر ناب / بیزد و یزین و آن آگری
 لب کشودن روزه عطاران / هر بر نهادهای ناتاری
 کفین بر نهان و خام تو / که از آینه چاه پید آری
 در یکی خطا بر یکی صفه / صبر از ان کنار بگاری
 که ز کردن شایستی کردار / از خبر دینی دل انگاری
 در حق و حق این گمان نری / دین سخن را خانه شناری
 بدم کرده جا چون مرگ شمش / گردش این محیط بر گاری
 از شکایات من یکی است / که سپهرم زندگان کون کاری
 من کوکار آیم ز جانپوش / گندم که سازد با کاری
 رسد از طعنان من بکاهی / دل خوشی که جگر خواری

کرم که فدا کند دوزخ را
 در میان راه که رسیده باشد
 از آن که فدا کند دوزخ را
 در میان راه که رسیده باشد
 از آن که فدا کند دوزخ را
 در میان راه که رسیده باشد

یار برده از درد دیوار
 در سجده است با اول کلاص
 کوروش قاید و عاصی
 بر این راه روشن بهوار
 جلوه آب صاف در گل و خار
 راکب به رکب صندران کشت
 بر این راه توشه بردار
 خود گمان ز عشق کاری چند
 که بوزن فضل بس دشوار
 یار کو با غنچه و دلاص
 یار جو با عشقی و لاجار
 صدمت این تراز از گویند
 باز میدار دیده بردیدار
 تا کی می رسی که می رسد
 بی اوهام و پای افکار
 باریا به بحضرت کاشگاه
 جبریل این ندارد بار
 این را آن توشه تو آن منزل
 مرد راهی که رستیا و بیدار
 در راه در راه چون در گمان
 یار کو بی و پشت سر بخار
 وقت که یار به معرفت که می
 مستان تو آن که به شیب
 از می و جام و ساقی مطرب
 از غنچه و در پرست به زار
 خدایشان تفسیر است
 که با یک کنند گاه افکار
 به بری که برانسان دانی
 که به یمن است آن اهرار

لونی
 که یکی است بهیچ جز او
 و حقه که لاله لاله
 تو بایم طایریم تکیان آرم تو را
 این یکستم دور کوبت جویم
 کاز دران من خیزد خراج
 ز بهیچ چشم دیگرم بر کوکب است
 کوزد از تیر که من نهاده از تو
 تو بهیچ نیست غلامم در افرات
 کشتن کوبت بهیچ چشم من نهاده
 کز بهیچم رافع بهیچ میل درین ملک
 دلم حصار زود است قطره خون
 زور کردم و شکستم قوت عشق
 بدوش بدری که قید لب از آن
 زهرم او که قاعای طبع موزون
 لبم خوش بر او زده عاصی است
 که خدا طلبیدن زیاده است
 معین نیست در دست باده عشقی
 است از جای تو نهاده و چه کنیم
 همان دای تو بهانه ای نمی شای
 یکی هلاک و یکی زنده این چه تو شای
 بردل آن کس نظم او که زده
 ملاحت عجب و نهضت عربی است
 کفتم کفتم روی تو کفتم نیست
 کفتم دم از روی تو کفتم بکشت
 کفتم خوش از کار جهان شوق
 کفتم چه بود حاصل آن کفتم نیست
 آفت بود دل بر در جان بهد بود
 دل بودی و خورشید صبا شنید
 نامی بوسیم صبا از کار شنید
 این یکشده مرا که از دست شنید
 پیغام خورشید از خازن شنید
 کشتی که کشتی است شنید
 که بادش توان گفت و توان کرد
 تو بام کردی از خور و کج کردی
 می از نرم تو کفتم آسمان کرد
 یک که نگاه کردند و پیوستند
 نخسته چون در خانه بسته کفتم
 که آسمان در رهت بری بسته

این سخن را بهیچ چشم
 که فدا کند دوزخ را
 در میان راه که رسیده باشد
 از آن که فدا کند دوزخ را
 در میان راه که رسیده باشد
 از آن که فدا کند دوزخ را
 در میان راه که رسیده باشد

شمی رفتن تر از روز جوانی روان بر در چاک زندگانی شمی باروز و صفت استی ز نورش مهر و راز و نیکو
 کجاست راسداده بسته نعل را شمی باز و شکسته سنا پین را ملاک کرده هموس خود عشق در تیغ و دودوس
 در آن شغفه از مردم نهانی بپیر در سرای اتم و ن ز غرض آمد این دی ناکاه بران برق رفتاریش بهر
 بکن تا کجا به کف کف کن ز غرض پریش خیل ملک کن بکاک و کفن طریق جا کین با قدم بر چشم نه افکین را
 ساز معراج زیر تاج باد جوانی بر شمع معراج باد چه غنی خیز فغان خدا بی است بصلوات نه در رخت است
 بران برق کف و آدم اینک سخی بسیار داری وقت اندک کین حق جوانی گرفت نهما فدا دیش به جانها و نهما
 قدم بزد دلایت در دلایت در کجا ز باریت نه نهایت قدم رخت حدوشش بیشتر برد در جابجکان او را از نظر برد
 دوی از پا چو غرض به کف کند کف کند و یکی ماند و یکی ماند معانی نه جابجکان جاب ز کین رفتن اکان ماند جاب
 غرض دیا کجا به بایست به کین شنید آنها که بایستش غنیزان خامه اندان رازی کاکه است بپیشیز داند کوشش غنیزان
 کلید کج رخت خواب دادند دای رنج و آفت فغان دادند چو کار رخت از لطف خدا است بهرم اتم و ن رایت آخر است
 شد ران به لوبه لوبه کاد می رفت آفتابی بود کاد چو ز چشم رفتن کج خیز نور دواز عشق آمد چشم به دور
 بجز این که دما زوی آمد ماند کس کس کی رفتن کی آمد سلامی از خدا مولی الا جابه بر احمد باد و مال و صواب
 نشسته با اهل با هم نشینان **دلیل حکم** **الف ربانی** غنم اختر اختر شماران غنم اختر اختر شماران
 ندیم اگر از غلب کسی را ز دریا جود چه آگهی خسی را بود کرم بختم صادق الوعد کربان کوب و دوش اندر سعد
 پوشش چون نبار داد تغییر **در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان** بود یکی چو پیش آید چه نه بر
 در آغاز جوانی در صفهان کز آغاز است دار الملک شاهان چقدر از و عشق جابر جهان تخت زینش کرده در بر آسمان تخت
 چو در اسطر دار الملک هم نشند مقام پیش شاهان هم نشند کچون هدایت انا صفهان شد از اسطر و بران صفهان
 با بزد دیری کش زده ان عیان است آیت ایمان یوان بود کرم که آن از بیری به دوش زور و دوش از بیری به
 ز غنقش چون نایما مشربدا نزارش بیست از کرم که پیدا کین غنم نه آن خاک قرع سر قند و کحل نوشاد و خلق
 ز آبش کز کجاست تر کند کام بکشند هذا کردل شود رام نایب خلقت جوی بویانش شود بخت و می بویانش
 بیان اصفهان جوان این کسی با هم نه جد عهد برین درازن فتنه مادی و نگاهان بود شیرین و در نه صفهان
 عجزی راه خرو ز شکر نام کز خرو ز شیرین نخل شکر نام همان اصفهان شاهان اطراف اگر با هم بخت غنیمت از اطراف

[illegible]

چنین زدنش این لغز نام بنام خادم مشکین شام که در صوب شهر داد و دین بود که ملک عربش زیر یکین بود
کرامت کرده بود او را خداوند بحساب شای غیر فرزند بر دوش برف فرزند بخت زین فرزند دو لکنم بخت
شبی چون نور یوسف نور بود بشیری از مردم این فرده آورد که از هر چه سعادت آخری زاد موبین با نوری خروید خری زاد
بغیر بود آن لغز بود بفارش چون زم دگر کند ز حکمت کور اسرار سفند پس از آنکه بسیار گفتند
که این آمو خرام بگفت رفتار بلام عشق خواهد شد گرفتار به تیغ دوستی نافش بریدند بخشش تن چو گل در گنبد
ز سودا بر دوش نیل نموده خطی بر سر نوشت او فرودند ز غازه ساختنش هر دو گلگون شد از بزرگ گلگون یکدانه گلگون
ز هر چشم مستی خیز کردند جهانی را بختش تیره کردند زینش بر چهره سود یک میل بمولفاد او را جامه در نیل
ز لجام آن ام کلجوش کردند ز کور حلقه اش در گوش کردند که باشد بینه عشق آن ده گوش خوش آمد بیکان راعده در گوش
بروز شب پرستارانش کردند غمی کرد آن غوارش کردند که نماند آن موز فیه رفته بسال غمخیزان ماه دو هفته
ز حسن عشق زاده نارنجی بست خورشید روی مبینی دوا بر هر یکی مشکین هلالی کهنه سار هر یک بر خالی
دو چشمش بر هر یکی جع میانه سوادی از بلای آسمانی دو نکر سازه در باغی شکفته دوا بود در باغی مست خفته
چون زمان شکر ترکان خویش بکون خلق کرده دشمنانیز نگاهش بیدلان لبر خشم دلی در دلواری کونه چشم
ببخ چون کل نعمت چو بخت از دود ما رستان رسته نوبر دویستان چون ده کی سیم سار برویش خیزین کیم فاده
سبه چو کان بگره هر گزانه که فخر کوی بیکان در بیانه غرض هفتاد دختر هفت ساله همه برین لب مشکین کلامه
باد چون بزرگان همراه بودند ز حالش روز شب آگاه بودند ز لجام در بیان دختران فرد چو ماه چاره از اخوان فرد
بیز از عمو نش حقش بمانش کسی رامت رس کل زندیک تهادی ضی را زنجیری ز گزندی کسی را
ز لب چرخ داران در آن بود بلبت بارش در آن دهان بود که نشسته عرش از رفرازی بنوشن هیچ کاری جز بازی
ز بار در دغالی بود دوشش که یک مردم نهان کفنی کوشش که خواهد دید که نشانش از عشق بیات خواهد آمد نشانش از عشق
شبی روشن چو روی چینیان **خواب در آن ز لجام اول یوسف علیهم السلام** نشاء افزا جوصل از نیان
که یک بار از رفیق باز ماند بر زان شب از پرواز ماند بختش باز در کس شکفته عس در دیکد کوه خفته
چنان خلق بهال از خواب بید که چشم نشانی هم بود در خواب مکان کوب از نواد سینه خوس صیغ خفاش شکسته
دهل زن از غلغله غلبه مؤذن بکند کرده بکمرده ز لجام کش دل از غم تنی بود دوش در باغ جان برسی بود

خمار بخت از لبت بردش / بیا این سر نهاده خواب بردش / ز روی ماه گردون است تا چشم / بهاد و بکشتن نهان چشم
چو مهری در آتش فروزید / کوبه دیا بد خواه از دور / بهشت حسن را ختم بهاری / بشهر فرویدی شهر باری
مکش چون قیامت بود گشت / رخش بان چو خورشید بخت / چو قزاقان دشت فرساختند هر گشت / کجول مهر ز لجامت نه هر گشت
زبان بسته گم در گشت کوه / لبش خندان دلی بر آرزو / ز لجام چون نظر برودش لاجت / بیگ دیدن بخت کار داشت
ز لجام از لجامی گذشت / ز کوبان ز بیا بی گشت / چو چشمش ز صورت تبار نماند / دلی عاقل ز صورت ساز نماند
بصورت ساز کرد ما گشتی / ارزان صورت پرستی باز گشتی / ز باغ انار که برین است قزل / بجای گشت دکن باغ است قزل
بباغ انار که برین است قزل / زدی برکتور بیل شبنون / که عاقبت ندی سبدر کشتی / کشتی معشوق کشتی کم شبنون
کشتی از هر دو سو خد کشتی / بر پیغام آمدی و باز گشتی / بنیشت مطهر آرای ز لجام / زداؤل بوسه بر روی ز لجام
بکشتی ای سر و ملزار کوبی / قدرت ز میزه تران بر کوبی / برش و ان دال کاف کا کاف / دال انکف داد کاف کا کاف
هم از غم خار است از بادا / هم از روی دل ما نماند دا / اگر گشتند از جباریت حال / در است از بخت زب جویت خال
بازم گشتند در غمت ای کف / جویتی و نش در بر لب کف / بکارت کر ز سحر افاده بندی / در است از سحر افاده بندی
بازم باطل استوار از عیانت / جویتی بیک انگشت غمت / بکشتی ای بهتر از ادر جیکم / کشتن کرد باور بریه کوم
چو کوم با تو از مرغ های یون / کوم بر غم فرو د آمد ز گردون / برید مرغ دل افتادش از لب / کون نه از دل آگاهم نه از روی
نشان به نشان ازین چو جو / کل شکفته دارم چه کوبی / ز کشتن دایره را چون کرد بیات / ز غل خواب بر از دی و غل
غرض آن حضرت ماه ده صفت / سر اوردان ز لجام بکون / از زنت مفارقت یوسف / کفر خور چون شد در غمت
جز دادند خور و احمال روز / گشتند دیوانه آن ده لغوز / ده جوتند ز هر کسین غمی / ده جوتند خدای طبعی
در کوفه و در شان اهل عرب / کمان چارش به باند ز کج / تو کوئی زلف آن زوی کف / سواد کهنه بر آینه ساق
بیا چو پیش آن ز کج چو آن / ز چیدن چو بستن پای ز غار / بزاقان نهو آن ماری صفت / ز کج ز سر بر آینه بکشت
ز صیادی مراد بکشد است / که صیاد است هر صید بدست / مراد است بخت کرده چو صید / نام حاجت این نه دای غید
در لایق بود بر سینه بند / که موجب گیرد از خداوند / ز بند بند با رب چه خیزد / که از وی خواجه چو بکیرد
بای در دایم بند بر بست / که بر تاراج کالایه دشمن دست / ندارد شاه چون بر دشمن دست / نماند امیر پای مر است

بی گزیده دروان با دشنامند زجر بادشاهان در پناه مند زنجار شوی آمد فرا بریش کمر پوش غمزه شهای دگرش
 بزبان لاله اسباب کوه سخت بیار خود ربه آرای بخت دوششم و دور غم بودی حکایت سب از سرخ افرازه زینش
 ببال چشم دوح اکنون تیران **اکاهای عزیزان مقدم زنجار و اکاهای زنجار که بر غیر و جنت ملاحت** زگره سرخ و از سیلای سیه بین
 زنجار با هزاران بیقراری کشیده در سار پرده عاری نشسته جان زان که در دور راه آمدن دل بسته بر مور
 هم بر تن مسلح روم بسته دل خفا سر قهر شکسته عزیز از زمین ان خیل و خرگاه روان شد با بی خدا ن درگاه
 دران در که به شیرین زبانی بجا آورد رسم میزبانی بران جگر که بودی کسان رکت نکستی چون شکاف سینه زنجار
 زنجار چون انسان زخم نظر کرد زلالی کشیده دیده تر کرد بکون کون کمانی بخت برکت زین بخت بخت بخت برکت
 نامست ایکن زرد زنجار بستم زار بخت آن که ز کرم است آسم دریا کاسمان با من در افتاد زگره کش مهرام درخشان افتاد
 دریا میرد از تن روانم بای خود کورستان دوام لب خون شپه خوردن آب بخت رزق شدند که به فرزند
 نشاند گل خضی پیرانم شد دردم لاله خار دامن شد شکر خوردم جوهرم کام خنج نیست شکر شیرین چون میوه درخت
 تم افتاده دور از کار وانی روانی بسته در درک روانی کاک از تشنگی چشم نمناک پنهان چون باغ افتاده در خاک
 زنگار چشمه اگر دیدار روم ویش پیران زار سیاه جوام میش پیم از دای بی لبه بر کینه در تشنگانی
 من آن بیکه کرده هموس بزندان از دای گشته نایوب افتاده روز و شب در آن جگرگاه نذیر نور مرد و پرو ماه
 زنگار بر توی پیم گم شوق کردت آمد که از کون بهم فوق روم چون پیش پیم دشمن من کشوده در بقدر کشتن من
 منم سخن از پروانه زنگار دیگر باز مانده زنگار کشتان دیگر باز مانده جدا از کشتان افتاده ناکام معنای نفس آمده دام
 زنگار مرغی از بیکو بر آید غم خوردن که بختی هست شاید جوام پیش من باشد خفا به خفا ناهان از خون خفا به
 بام کس بی بختی من نیست دگر بماند بختی من نیست زنجار در عاری با دل زار بجز در دوی چمد چون بار
 عاری بچو نوس فودان زنجار دیان چون شع نوران شد از آن مردود لاله خفا حرم گاه عزیز مهر گل زار
 زنجار کوبارش صد کرده بود بر کج کد از خانه به بود بیا آذر که اکنون روز پاست زنجار غروب در آه و زاریست
 بیامید که از راه کفان مبر که بکون کفان کون یعوب رانده دیناری زنجار اسلایان به داری
 به بخت کیمی بر لاش دکل شکسته کجا از نهانش سکه رخت از کشتن نه بند کجا دیگر کام دل تشنه د
 بریشان کشته افغان برکتوب **حکایت خواجه ابوالباب جلیلا حقین یوسف از پدر** خواب یوسف کف و محبوب

به کشید یا رب صحت چیست که جز یوسف پدر را مرگ نیست چرا او چون کمال است و ما چو عاریم
 همان بهتر که رای پیش گیریم کلام خویش به نیش گیریم بر تن بهمان که انگشتمش سجاری در میان انگشتمش
 بیابان ره خزان درو کم تنی خاکش ز نقش پای مردم چو دوزخ روشن از خاکسوادش تو ز بی بر تانیش کرد بادش
 در کجک گفت گشتن زان گیم و زان محرابان عدم به همان بهتر که نزدیک راکبی به آرام اوجویم چای
 نظر به یوسف چاه کندند **فریفتن اخوان پدر را که یوسف را بجا برند** بیاطل خویش را در چه کلند

چو همان تال در طاموس پدر را کرده انگشت زین و کمانی تا بنده مهر برج شاهی در وقت روشن از نور انگی
 کون گزینش ابر بهاری زین ند معدن گشت تازی صبا از روی گل غم فروخت رنجان را که کل اهل پیش است
 خزان بگلان بر دهن کوه بدوق خنده اردل برده اندوه عزالان بر طوفان خزان روان بریزه شکست از نادران
 چو زان کرده محو از شقایق بماند زان مینت لایق کل بر سر یوسف کل و دوس که جز تو روز یوسف ناکرده بکس
 بدون نهاده باز خانه هرگز سخن ناکفته با بیکان هرگز ندیده سیزه در جویاری بخنده لاله از لاله زاری
 تماشای کلان کرده خوش صدای بلبل نشنیده کوشش چنانکه گیتی با ما رفیقش کاره بر کسی نبود شقیقش
 سحر جانت محراب میش هر کرد روز ب باز او میش شنیدای قهر چو به یوسف از زبان بایش گفت با حال بریشان
 هنوز این ماه نورانه هلال است امان ترم کو چون در دامن دست هر روز به نذران شوق کل گشت
 شوبه از حال او غافل زمانی رسد ناکه کرک بی امانی چو فرزندان به تعبیر نشنیدند میر از کرپان بر کشیدند
 ناخفته همان زور آوردیم که از میل دهان پهلو درانیم با افتد چو چشم شیر شریزه فذر جان شیر ترزه لمرزه
 کلان کین این سر پیچیده کرد که با در پیش نذران کزارد اگر کرک کلک آید بدین غم گشتیمش کون از غمخوارم
 چو کرک غم نهاده بر نیاید زبان لایم اگر کرکش بیاید پدر چو سحر آن کون آورد از زینم نیز میباید آن بران بدید
 اجازت داد ایشان را با چادر کو یوسف را نذران جان هوادار که هر کرک کلک روبا به پرست کون دات کو کون برین پرست

بگاه انگشتان اخوان یوسف را

چو میزد جوی از آه و دانه برد آهوی مشکین از میان چو او را از پر گشتند مازون روان در دوز یوسف را با محول
 کرد ز بان رفیق گفت انگار زندی بسپارم آن چشم نکلان ز بار و بنگد یا رب جهان دست کار سیل کل خوار گشت
 کشیدی پیش اگر این جهان گشت کشید پیش کل از غما سخت رود زان دست کیرائی همیشه که گداز آن سبیل کلین زبیر

چو رفتی بهوی آن جویش آن رسیدی مالشش بر که نال الیاس
 بگریمستی ازین برکت حیات بگذره نشندی صد گناهی کسی که گریه او گشت خندان
 برآمدی: بن بهار رهای عیان شد که آن در راه دای چو چون چشم او خند و یک
 زینش اهل دروغ را تعالی بگاه دلی از اسب چنگامی اجل برکت که اسب فنا دی
 کسی را که اسبان دردی نگذری گران نول امل بودی کمندی بهر خود کشیدی خورش از چاه
 یک آنکه راه را در چاه او کشید یکی از بزمه آن زن شد که بخت کوه شد که سوراخ آموزد
 زنا و طعنه غدر روشن آگاه زمره شش زنگشت آن با زبیرین لعل آن چرخش نور
 بود در چهارم یوسف مهر **برادران کاروانیان یوسف علیه السلام را از چاه**
 زین بسته حمل کاروانی بنم هر چون کج رواند در آنجا که نفس متزل گرفتند
 جواز برای برادر صر ما که میان سالکانش نام مالک زب جوای آب زندگانی
 فرد او کشید در طاعت کجا خطاب از نشسته جانهای آگاه زنگشت دلو خود را بر گران
 جوانی دید سر و اندام و بکمر گزیده پیر اندر پیر مهر زبانش میوه ناکه برآمد
 چو مالک را بهستان کوه را که **بشارت شیران از مقدم یوسف علیه السلام** زبش که کب گفت برآمد
 سر و سر کرده آن کاروان شد بسوی مهرانان وادی رواند بطول میل چون متزل گزیدند
 زین بند براده دستاره نوید البشاره البشاره که از دین با یکن تمامی رسیده و کرد و یکدست و عظمی
 علاج شام چشم شوی روی تمام عود پشت دستی ابدی چو شاه معراج آواز زبشت ازین قدرت خشن چون کل شرف
 که شمر معراج حسن خیرت خبر که زبش سنگ برست بره بان مهر آرام جا بند بهترین لب و دین زب بند
 بود از غدا آن روح کشید گزبان نعل خندان تا بخشد زغنه چون لب خندان کشیدند زغنه چون گردان نمایند
 چو کرد در غلب کل کشد صدف سوز در آب در بند اشارت که که زغنه نوا می هزاران کلخ کردن مرای
 که زبند از مهر روان دلوا سحر از نشتان بر در کشا به سیمین بران کشید نمیان بهترین لبان آید زب بان
 که یوسف را سوادوی چون ماه بهشتر از درون چو یک کار زده در او ان نشانیان هم سراسر صف جوی کشد خشن در برابر
 انانان کشد باز یوسف در انانان مشکل افتد کار یوسف ولی غافل که چون زخار خود مهر عیان مازد کشد انجمن همان چو

سحر خیزیل کردن موسی هر **سراپا نشین یوسف ۲ بگم مالک در درونیل مهر** بدیعا غود از ان نشین چهر
 کجوم از عکس رخسارش تعجب **نمان چون قطبان کشند در نیل** بگم مالک انشرو خوان **کشد بد از نسوی نیل** آن
 کشود اقل کره بند قیارا **مغیر شد شام از دی صبارا** کلا از سر نهاد و کاکلی اکھند **به رنگ با عین خیز بر اکند**
 ز سبیل ن از ان نیل انکشت **بیای کلی بنلو فری ریخت** قدم چون بر کند نیل بکناشت **سپه بنگون فریاد برداشت**
 که چنبت بند یوسف در نیل **کناشت ند زیو غنکس ای نیل** بیای تو نمن من بودی کاش **بیای کرکش رخ سودی کاش**
 بنیل مهر شد یوسف شنار **چو در نیل ملک خود رشید خادر** ز نیل آید بدن آن آفتاب چهر **چنان کرد در نیل آسمان مهر**
 قنات بود که با محس شاه **چو خورشید قنات روی گناه** ز لاجا چون رخ آن ماه را دید **به رخ بگری آن ماه را دید**
 برابر دید آن نقش دلاویز **کرد خورشید بجان ز آتش نیز** ز خود شد پیچناه صهاری **ز با افتاد دسرو چو باری**
 از پرسید دایکای دلا رام **چو دیدی کابین چنبت غنکام** بگفت ای مادر از دم چو پرسی **ز جان درد بدوم چو پرسی**
 غلامی کش بقنات دیدی **بقنات رخس چن ماه دیدی** مرا مقصد میدو نهان اوست **مرا خاطر من در جان اوست**
 غلام تا بهر ز یاد خرم **غلام تا چه آید بر سر من** مرا از دی برای کام یا نه **زندان سکرام بر نام یا نه**
 غمی دارم که نخوان باز کن **لکمر امانت امید کنکتن** ز دم کردم خود را زانکرا **در خاش نشین نیست یا نه**
 اگر نام بر روی کشد کار **و کمر بر آورم بجم کشد زار** اگر گویم مرا سست اهل خانه **و کمر خدم بمن خرد زانه**
 بگفت ای زلفین زاری کردی **مکو جز با هم اداری که داری** مهوری چاره برانمیدست **چو کاری نیست صبرش لکد است**
 چو یوسف شد بهار نص مشهور **بدارای بیع آوردن یوسف ۲ دجوم خیاران** گرفت از دران مهر خنور
 بخود میزد بر کس کمان داشت **بوی بیع آن مرد جان داشت** شنیدم گفت بد بیزالی **که بود از بوفش آشفته حالی**
 چو شکست درو آن نوردیده **سراپا چشم با قد خمیده** کلاه ریحانه داشت در دست **صدا بگفت خطا دای جرت**
 با لک گفت بر جان نفتم **ببر این رشته آن کوهر من** که دل بر من نم کجاشند دارم **چو کوهر رشته خواهر رشته دارم**
 خیزد از ان کرکش در آن دم **بلفش مهربان کشند با هم** درون بیه زان فلک زوش **بگفت کجا بجان معر خاوش**
 مرا هم بوفندی هست چندان **که دور است این سخن از موشندان** ولی توام بر نه از خاص تا عام **زیوسف دستن اول مرا نام**
 چو کردند از خورابن لکگو **فلک خندیدشان بر آرزو** چو خندیدند بر سر مایزال **دوایتان شد بر نیل از اصال**
 در آخر چون بکج خسر وانه **ز لاجا برد او را از میان** هم اگر کشند از پای خویش **مجلانند از سر مای خویش**

کشت یا غریز چنت زلال کردون از ایشان انتقام زلال نمودن عزیز از اینچون چون رفت برین نیتا چهلوی آسرو موزدن
 نشست دست دراز کردی گشت کمید از شوق نعل پوشیدنش پس آنکه گفت یار این چه دشت که برده بزم مجلس فردست
 چنین که گفت حاصل شد ایام بجام دل رخ مقصود دیدم چون برجا به جوان مبتلاست چون هر کس گرفتار بلاست
 بروز نشسته دل انداخته پیش باد ز زلفان فراق آزادیش باد که بود غرق طوفان رسید امید از دیدن ساحل برید
 برآید از کفاری با دشمنی وارید از کرم برین زواری که بود مرا نه از هر در کجایی دوان در کوفه غم پیوایی
 فرود آمدن کمان با هم کجی نماند از فاقه در دل هیچ یکی که بودم سبزه در گردمانه زیاده مرغان رخ زردمانه
 بن برید تا که ابریشان مرابراب کرد از کجا احسان چو ایرود نیاید جانم از رنج که بر دم نقد جان کز باغ کج
 شبنام کج دست معانی **تنه کردن بهشت از زلفی شبنامی را** چنین سرگرد چون بی غم خوانی
 که چون یوسف ز غنای بی غم بود ز غنای ختمت دایم این بود که یوسف را کج دستول کاری که کج از غنیز نه غاری
 چو یوسف در بر آن کجی باز ز هر صوره کجایت کرد آغاز که کج صفت بهار و باغ کردی که کج نعل هزار و باغ کردی
 که از انا خاندن کردی کجایت که از بیست غزل کردی روایت که کج است اینک کجایت که کج است از کجایت و دای
 که کج کجی ز آغاز جوانی جوانان دست بهشت و کارانی که کج است در صوری جلوه دادی که کج است از کجایت و دای
 که کج کجی که بشد در بهار ز رخ کجایت و کجایت و باران نوای لا مرغان کجایت صدای خنده کجایت کجایت
 که کج است از کجایت و کجایت ز باغ و خلوت و کجایت کجایت غرض از کجایت و کجایت با کجایت کجایت کجایت
 به کجایت کجایت کجایت کجایت ز کجایت کجایت کجایت کجایت که کجایت کجایت کجایت که کجایت کجایت کجایت
 چو خوشتر از شبنام در زمانه که از بهتری دارد نت چو شبنامی شبنام باغش ز کجایت کجایت کجایت
 لباسی از غنای داد و نوب که چون کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت
 روان شد سوی که در دست کجایت که کجایت کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت
 به کجایت کجایت کجایت کجایت که کجایت کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت
 به کجایت کجایت کجایت کجایت که کجایت کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت
 چو کجایت کجایت کجایت کجایت که کجایت کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت
 ز کجایت کجایت کجایت کجایت که کجایت کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت به کجایت کجایت کجایت

غرض یوسف روان شد چنانست **رو به راه پیش از روی گشت** چو بازی گوش سلطان میدیدند **بان لاله کل بجزیدند**
 زینجا چون سلفه دارغش **که در پر کام بوسه شک پیش** کسی بر جیدی ارکان بکوزد **ما با پای یوسف چند آزار**
 کسی بر دشتی از پیش رو سگند **مبادا گوشتش را کند لنگ** کجا از لنگ خویش آید **نست دل بپادادی**
اگر خواستی زان راه کردی **مطالبه زینجا وصال یوسف را و اسرار کجاست** زینجا تو تباری دید کردی
 زینجا آن را افتاده عشق **زینجا آن طرب با ده عشق** چو شمع روی یوسف دید در خواب **دل از لنگ نادیدند از عشق بپاد**
 جز از یوسف بود که گوشت **یوسف جزیدان آرزوئی** چو او را بد جانش ریختند **زاول الخطا پیش بیشتر شد**
 بران شد گورده او را در خوش **برادر کام دل نان چمن نوش** به نغاره کی کا به بگلشن **نوش پیش بخت بپاد و روشن**
 به نزدیک درخت کایه بید **چو میند صلب کرده که چند** چو چند در سرادق خوردن **چو در دشت در دل آید میل بران**
 زینجا بر رخ یوسف نظر داشت **ولی یوسف نطواری کرد است** زینجا را چو آمد پیش **زینک شکرش چو شید بجل**
 باندک فرقتی آن مرد فراد **چو چشم شمع چنان گشت بجل** دو لعلش کرد خندین **دو بجز از این دل خوش**
 خم آورد از مرض شعل پیش **زینب افتاد شکر افشان پیش** زینجا را پیش آمد **زینب رخ را غواش رخشان گیت**
 کردی گشت و کوه به پیش **استفسار دایه احوال زینجا را** گشتی به زبان **بانا زینجا**
 زینجا را چو دایه دید غناک **زده بر جاده میرو سگون چک** از د پرسید کای فر زاد **سودا نام غلای چون تو فرزند**
 تو را در دل نمادیم این بود **بهشت مطلب جان عین بود** که با یوسف بجای آری **به بیان**
 کونان دور گشت چو شد بجا **ش زینب بکاهان شد غلامت** بکدای کل که در قفس خزه **که سلطان یوسف بند داشت**
 تو را امروز طالع سارک است **کشت ساروزی یوسف تو یار است** بهیچس دوزخی **بکشت جام می گیر** بکشت بخت زویش **کام می گیر**
 رخس می بین و خوش گوی **بش می یمن سگوش می کن** بکشت ای فانی **از دزد دل من** زینب بر دشت **دیو کل من**
 بیدار زینب در دم صیت **ازان مرد فرایان حاصل صیت** چو کم در دل من **چون نشسته است** دل من کرده **دور غل نشسته است**
 پرس ازین چرا گلشنم ازوی **می بینی بهای میثم ازوی** چو غلام پیش روی **من نشسته است** بپند بیک **می من نشسته است**
 چو کم در دل از جای خیزد **چو کم کام عان ازین گریزد** دشت شکست **نشدندان زینب رخ** دلی که **ازوی است کشتی**
 خوش شوی است **چون بود دران** ولی **نشد ازوی تیره دران** بهش است **چون گریزد بان** ولی **حود ازوی نشسته است**
 زینجا **مدد که بر سر آید** مارین **دغل خوش خوش آید** بکشت آری **می از دغل خوش** بود خوش **زینب آدی کش**

بر دیکو کا پیشگی پیش
 این خوش میوان کردن انوشی که بر شغل خود از وصل آسمان
 بنابر بود از محبت هر اسان
 غمی در وصل اگر کرد و غمان کبر
دست دین زلیخا دایره را بگفت یوسف
 در آن غم نیست خیر از ترک خیر
 کهن رسم است این در کوشش
 که هر کس خود می از سفر عشق
 رفیق با پیش و ساز و دلسوز
 که دساری کند با دوست در دوز
 اگر خود خفته او میدار باشد
 اگر خود مست او متبادر باشد
 نهان را غبار باوراز گوید
 با دساری که دارد باز گوید
 چنان ناکوده دل باشد ریانش
 چنان ایمن بودارد دستارش
 که بر کوی جانان باید او را
 فرستد ز شک و بدی نماید او را
 رد چون از قدم با بر خوش
 ز کارافه زبان چشم و گوش
 که بر جان دلش آفتاب ماند
 ستمنا در دلش ناکفته ماند
 و آن کرد او را تر جماعت
 که آن بختی بر ما نه
 شود چون بوشید از رفتن باید
 ز متباری شود یارش هر کس
 سراسر آنچه از جانان شنید
 ز جان خود سراسر آنچه دید
 ز بند یک یک با باز گوید
 ز هر دلفن و خشم باز گوید
 کند اگر سخت از حال پیش
 در کافر کند کفری به کارش
 زلیخا دایره را چون هر جان دید
 دلش را محرم راز نهان دید
 از دساری که در دلش خفت
 ز کس یک عتاب و کفایت
 کوی رحل بیان موافق
 جز در از غم مشوق و عاشق
 بدین دید ما آشنایند
 خشم دیره در روی تو آید
 فروزان کرد هستی و جاعلم
 شمعیت ازل آمد در غم
 کین گفت که با ما زانم
 بزم نامت شد کویا زانم
 چو کبر را دل همای کا گوش
 شد آواز توام آویند گوش
 بازی بخت و دستم دراز
 نبودش جز بهستان تو بازی
 چو سایه پای نابریکات بودم
 بهر جارفی از دنبال بودم
 که در دوران شوی یوسف
 که عالم جوینی روی یوسف
 کای چشم و جالغ آفرینش
 هفت سروی ز باغ آفرینش
 بشکری که هستی شاه جهان
 گهای کن بسوی داد خواهان
 زلیخا کرد دور آشفته حالت
 می بود از غمت اکنون بخت
 تو کنیز عالم افروز آفتابی
 برو از هر اگر گیره بنای
 ملال آموذ از پرتوت بدر
 زیز و زینش کردت بدر
 جوانی را چه در آزار داری
 جوانی آرزو بسیار داری
 چو غایب ندایم صحن تو
 باید هر حال در کشتن تو
 بکس خوش چنان را در کار
 نیستان غزل سببان را به رخا
 ده نمیدیش از غم و خوش
 کن آواره پیش از کشتن خوش
 کینه است این پیش مبارک
 گشتان را ازین بهتر نگهدار
 چو دایه سوی یوسف شد روان
 سراسر گفت و ادایم رساند
 شمعین و جوان افراز
 پاسخ گفت کای فاضل بر آواز
 ده چندم که بخت را ازینست
 دم آهون کرد و در کار بخت
 چو تاب تبه جبری ندانم
باغ بردن زلیخا یوسف علیه السلام را و غرت طلبیدن
 سری با بصیرت کاری تمام
 خوش الحال ببلوغ حکایت
 چنین کرد از کس و غمان روی
 که چون یوسف نمودم بر لقا
 تا دارم کشی کام زلیخا

بیا سخ و آید گفتش سر کمر صبر بصر آید برون مهر و از بار
 بطن از آتش بمان سکن حامی که آید دور و کبرندش باری
 نه آتش در نظر آید نواز ز یاد جفت و کله آتش باری
 به کزاری برادر چون موی کد عادت با بجا رفته در آید از نو کشاید
 شب و روزی که چون موی کد عادت با بجا رفته در آید از نو کشاید
 حامی مفسس خواهد بناچار که روزی کند دسار می آید
 حامی شوخ چینی بر کمریند کجشم مری سوسن میند دل بیعت حال میکنم
 ز جوان پدر و زبیر چون دل دلی چون خود دار در پیش
 ز رخ راه آتش بید است تو را چون کل در آتش بید است
 ز صفت دیگران را بست بید تو را از جمله بلا دست بید
 بیاض غل غل مرش بود باغی کرد و نشسته کوشی کند و نانی
 چرخ آید از کله دل بید است بعضی از کبریا بخت خود
 نوای بیلان بخت خارش بنفشه زار طوف جو مینارش
 ز بر بیلان در لغو مینارش صبا بر کله کل در دست بازی
 دهان بسته است چون از بید زنده هیچ یک است بیدان
 زین غمزدوش از بوی نارنج هوا چکان کفن از کوی نارنج
 نشسته از کله و دنیا در کله کرده باغبان را طلب کرد
 چو دید او را بسان بخت سکونت چو کله خزان شد و بوی خزان
 بکاک و جویش و می بیز بنفشه بر ساد سبز می بیز
 برضا و توفیق غانه و میال دست کل حای تازه میال
 زین غم را کردی نباشد در خان را کل زدی نباشد
 درون لاله را دانی نباشد میان بیلان را غمی نباشد
 ز زان خان کرد خالی غانهها برای بیلان بست آتشها
 هوزان مرغیب این دیار است درون بوسف از غمشت کلات
 نباشد ذوق جاندن جود و خوش بود چو بسته آه سینه سوزش
 کند چون طایر خوشی از درم حمام که کش کرد و جو عدم
 فدا کند بفرکاب و دانه در آید باند از نو کشاید
 هم آوازی دهم پروازی و را که روزی کند دسار می آید
 که بروی شهر بند مهر دهم است دل بیعت حال میکنم
 را دل روزی با بیا نبوده است با ن شهر از وطن نیا نبوده است
 در آید کله خان با هم بسته جویشا کشتی بید جسته
 دهد کله کلام کلام دل تو دل او هم شود رام دل تو
 کله روی پریشانی ندیده جویش از کسی نماند ندیده
 کله چشم نا محرم ندیده بقیاش ز کوی غم ندیده
 روان و غایب در کله کله شاد و میان در جویش
 در خان سرد سیری کسیری زهر سوزنده در دلدنیری
 سرگشته خود کرده کله کله ز خون از غل غل بربش
 دلش در کله کله افکاران راغ زینهار چو آمد یاد از ان راغ
 بر فتنه کله کله و کله دانی برایشان بود مهر باغبانی
 ز بغض میل بربش راغ کله کله هوای میل باغ
 بکل از آتش میل آب میوه بر بیان زلف سبیل آب میوه
 میان میل کل عهد می بند برادر هر قری عهد می بند
 بهای بیعت غاری نباشد ز کله کله کار می نباشد
 سوری باغ جوان آب روان است زینجالب است باغبان است
 صفاداد آن کله کله کله صفاداد آن کله کله کله

که چون بر کمان برافزیت کشتن از ارم از یاد گرفت دلش از غلظت شب چون بخت
 چه دلت شکم ازین رفتار داری مگر با ازین رو خارداری هم کارست بدون خوردن شب چه خودم کاک بود کردن شب
 ز بیادست تو کلام رستن ای شب که بر مرکب نمی آید شب رسامی از غم جان بر لب شب بر زمین نشینی ای شب لب
 در شب در دل سکونت با ماه نمانش بود بر مرکب نگاه برآمد ناله مرغ سحر خیز که اینک صبح شد از خواب بفرز
 زانجا گفتش ای ماه دلغوز صفای حسن بکهر است از روز بهار است صبا را این پیام آ که در غلظت بر درون حرام است
 بگفت آنکس که نیست غم نیست صفای آب جو زانکه کم است کل از نوحه رفت بدون برآید نیم صبح استقبال کرده است
 هنوز آثار نورم جان بود ستاره یک یک اندک سال بود که در آن راز حال آگاه کردند بدو چشم خرم را کردند
 بهار شکر چون رفت بدون شفق شد آتش را از کوه کرد و دل از چشم یوسف مرد کل چهر بودش روی بدو کل آمدن هر
 بود پیش بر رخ یوسف بجای نقابی بر رخ افکند از سحلی صبا در صبح چو ستاره هوای ابرو داری پاره پاره
 بروی لاله کل جای باران که بر بخت از ابرو بهار ان هواوی کل از اظراف می خفت طرقت از در دواوی بخت
 ز نماند باغی در باغی رفتن زانجا باغ و دست در حال یوسف علم سلام نمودن کل رفتار را بکشت چرامی
 جو یوسف داخل آن توانست درون بوستان با دوستایند خند از بدین آن تازه شد اندازد و بدو کل از آن
 از کشت بود تمام مرد کل شمع خیل سر و از تند و کل تمیل شب که کلین را لاله زرد چو نیلور بخت سر فرو کرد
 هزاران کس شوی روشن بر آوردند سرین سبز گلشن بهم خیمه کشتن نان با هم نظر باز نشوئی کرده بر یک نفس ساز
 باغ اندک سالان و کیزان ز دامن کل بر سبیل شادان بر مرغ و شمع در مجلس نهادند بر کسوفان همه کس نهادند
 بغزل زانجا نازنینان همه صفای زهره چینان که در بخت یوسف حلقه بستند به افروز کوی گردش نشسته
 با گفتند ازین یاران کردیدی ازین آینه رضایان کردیدی که زانجا کرایه شد میزدت که بماند به شمع شکر کسرت
 ولی یوسف ز سبیل دلاوی نهال دوضه پیغمبران بود چمن خوی کرده کفای از نیک میان نازنینان مر جبینان
 خدای من مراست از زنا کرد سزای مردم زانی فنا کرد حرفان با دلی از دوضه و غم زویندی بخت نماند با دلی
 اران خوت کربا و کربا رفتند به با غم غنا کث رفتند زانجا کشت بدل و دانش کث که بگفت چمنی بران کث
 که یوسف را حجاب از در فزون زن را کار نیک و فزون است دانش بهرب با دام ایشان در فزون بر مبارکام ایشان
 که ایشان هم نموند اگر ز عالم بماند پیش ایشان اتقالم و کسرت ز یوسف غلظت دانش از باری یاران فزون

دم آن نازنین کرم با دا دل چون این او نرم با دا که از انوش نشان چون نوردام
 که نشاند از لب چو می آن بگذر بوی نازنین شد روانه بود زان لک لک که پیش رفت
 که ناکه دید آن نازک و نازنین را زیوت دست غم بر سر زان را ز حال آن غریبان خوش
 به مشتش حشمت کمان داشت و چشم آنکین دهر لسان داشت یک بر آن زب پر دایمی یار یک خندان زنا کامی اختیار
 سکه این سرخ گل بدین پیش آوردن ز لقا یوسف علیه السلام را بخانه دمی بکشتن از وی گفت روشن
 ستره چون کوفه بر زمین بخت کل از کلان دمی دیا سیر بخت ز لقا سوزی غلوت دایره افغانه کشید ای و کشد از دیو افغانه
 که یوسف آن بهار زنگونی نعل کش باغ جوانی شدم دیدی بریشان از او پیش چو لاله مردم سر به پیش
 ز نعل پوشش باقی ندیدم که از کلان وصلش بچیدم ندارد که بر تنش جز طب بار نماند که بر تنش کفش خار
 دهنم تلخ دیدن دهنه ناک کفم بخود بنگردانم چاک چواری دایره دید آن آه ناله گرفت آن دایره بر چو آه
 بگفت ای زینت کوشم از تو صدف صان بر تو که هر کوشم از تو نهی چون دام از زلف سه نام کشی مرغ دایره باین دام
 شکر درخ چون برزی فلها غمناک شد شیرین در رطبها اگر سودا کلی و شمع ای سخن بوی بین ناست بین کفایت بین بوی
 به نیست به دیوار کردند ترو تملیل و دیوار کردند ز طرز جنبش سرد بلندت ز سحر آهوان چشم بندت
 سحر خوان ز با افتاد کاخند غزالان سر بجا داده کاخند کون من ای بوی منیام این است گمانی که بکار است دارم این است
 که اورا ناع از وصلت و ویراست یک شرم و یکی بجم غریزاست کنی که خاطر ترا زین درد بجم نشاند با تو چون بر دانه با شمع
 گزشت صافت با بیفت خانه که هر یک بماند از جنت نشاند در دو دیوار آن باشد مصور ز قنار بود یوسف سراسر
 ولی باشند بهمان دقتی بکنی تازه کرم محبت حال چو اقل با تو دارد که بمنظر به دیوار درش میصورت
 دوق بهم نشسته راز گوید غم دیرینه از هم باز جوان کنی این میکند زان شکوه آغاز که آن عذر میگوید باین باز
 جوانه صوی بدم فخر بهش به بنده مروت کافد ظاهرش دوق در کشتی خرم نشسته بزرگ بطنی با هم نشسته
 که این بر سر آن را می نشاند که آن کل بر سر این می نشاند بستم گوشک چون نزل بر نند بختش که از هر سو که بیند
 دوق بهم نشسته بر لب بوی پیشان کرده بر رخ فرین بوی که این لکنت او را می کشاید که آن نور اریان میریاید
 چو دیوان چام کستر حشمت کند بر سونظاره بر سر کشت دوش بهلوی هم سر است افتاد صراحیای می بر سونها ده
 که این می شود از جام اوست که آن بر نند بر جام این دست چو سوزی خانه چشم کند زدی غمان بیند کند چون ره بر روی

دوتن چون مرد کل در دست بازی برسم دلبری و دلنوازی کو این مویسد اورا گوش لب کمان یی بود ابرسم غنیمت
 چو در برج ششم آمد هند پای نقش چشم بر موی بند اکبای دوتن تنها نمیدان خفته بر زیر پنهان رُورا نهفته
 کوی بردوش او این می هند پای کوی اورا بر این را مید هند پای به غنیمت کاخ روارد چو کشف بر موی بند از طرف آن کاخ
 دوتن خوش خوش نهاد، دست بر لب زوی گردیده روی مرد و شفت کوی از روی ایوان می خورده تاب کوی از روی ایوان می کشد آب
 نه میزد پای غیری در میان نماد از برای او بهانه ز قوی بند نگاه نموت اکبر شود مانند است خوش تر
 برای زبان نگاه از پرده شرم ز نموت باو کرده جفتش کرم کند که آنچه من گفتیم تماشا در کمالین تولد است تماشا
 کهن سوار ایوان حکایت **ساحل زینا هفت قهر و از تنال خود دیوسف نقش سحر** چنین راست بینان رود
 که دایه رفت و اینک در کعبه دوصفت پیشه ما هر یک یک بنای چاک دست ما هر کوی کارش مهارت بود ظاهر
 بهر کوی که پای او رسیدی در آن کشور کسی خبری ندیدی اگر صفت فلک بدی سنگینی زشت عاش از نقش سحر
 نهادی که روی آب به ندیدی نم پیشه هند پای کرفی که با شست دست درشت ندیدی که و یکیش از سر گذشت
 شدی از بهر پای آن بزرگوش فلک راسته که کند ز نقش در کفایتش یک کفایت در دست و زینت بنیان زبردست
 هم از روی دیوان را شرم در روی چینیان را چهره برابر اگر جام شراب نقش سستی کرفی شمع دانا شست سستی
 فل شمع از کربین رنگت به نیل هم کردن زدی رنگت ز جلالی سدی که کشیدی هفت شمع از سر کشیدی
 اگر سستی بدواری کشیدی بیکدی زدی بال و پریدی اگر کلش کشیدی نقش سستی بهر شمع کرفی جانده روی
 بونی چهره ایست کشیدی که خوشش چو روی آرمیدی ز نمون حاد را چو روی آرمیدی که یکس را مانند شمع از روی
 کشیدی و تن برین جهان کام که خورشید سستی از شکوه کام بهجری که یکس را نقش سستی که شربین همه خرد را شکستی
 سستی آن ده استاد زرد **دراوردن زینا دیوسف را بقهر هفت و از ده کام طلبدان** درون درم نماند شمع
 فذل شمع طوطی نه راز چنین از پرده بر تو میسد بان که در شست قهر چون کام زینا شمع حاصل شد آرام زینا
 فداش در دم دانه شمع بر پشت باز او را بوسه گفت که دیوسف است از دامن ندانم تو کرداری تحمل من ندانم
 شست ستمها در انظار کرم روزی گفت کرم در کماست کشش مرا ز من ای شمع خدایوز کمان روز خوش از پرده آمدن
 بفرم من کشتی شکسته تو فارغ بر لب دریا شسته من صید کجاک و خون فداده تو صیاد هر کس از ده گفت ده
 من غفلان کون را کین کنای تو بنزاری چو غفلانم بباری هزاران کاخ چون این غفلان کشید از گوشش من یک کون

هنوزت باید هر دو نداشت نشانده از تو رسم دوستی هست بسی قطعند با به محکم کردند رفته خوش بخت از هم
 هنوزت است مینا دجاست خنجر آتش که از گوشت کشد خنجر با که چه درون کنج چو کتک کرد مرا تا غار سکین جلیت کرد
 بجز بر خند لاله بوست بشکر ریز لعل نهند نوبست بیزین خنده کنج داشت بجز خاش پیرا و نداشت
 که برکتش میفشان آتش نیز بر و از ابر رحمت قطره ریز غرض ای ذنبا که گشت من نشانده ای که بر آتش من
 عزیزم که اندریم از دینی نهان نه هر بریم در سبویی گم آنکس می خوردن چو بادی بزم کارش از یک جود می
 نشانده ای به از من هرگز نیست پس از یک هفته بر جای میرفت بدو کتک ای بویله نموده است هزاران بهتر از این صفت
 من یکم من این گفتگورا کند کس مرا بهتر که او را زینهارا که تیرا دست دکان ز جاست صری در ده خزان
 بر در رسید آن کلان باز بر پیش مندان در خود کوبید غرض که خوردن آن پاک گوشت چو دریده شد مرا آن صفت نظر
 ندارم آنگس تا غار و اسبام دلی این حیرت از من برده کارم کیست بیا به یار به در دل افاد که آن روز از زینهارا غافل افاد
 بفرمان از بر خنجر منیم لب که کوهلا آن دانی همان یکد زینهارا با در چشم آتش بفرمان زینهارا روان افان و دفران
 بگویند که یار این بخت است بر هر که جان ازین بکشد و نجات کشیم بر سر کنج این هر رنج کرده و دردم افز از کنج
 شدم از بر بگویند به کفار بچشم کل کشیدم زحمت خار بشوق این بریدم ز کشید زخم تا بر سر شفا می تراند
 زدم بر گرد کلان بر کشتاف آگاهی زینهارا از گوشتش زبان معجز از تو زینهارا به پیشین چنانیک کشش از جنبش بر یکد از شاف
 زینهارا چو را دل بر شد زینهارا یک یک جز شد بر خنجر که بام خوش نشسته بطن او میان راست نشسته
 که ز آتش زینهارا این صفت زدنش آتش کلان توان عشق عزیزم را بدنام کرده است میان خلق دشمن بکام کرده است
 بجز آنکه سکین دل فلان کشید از من است چون آلوده شد اگر کسوت چو این در دزد پوشد از شربت چو این بخت پوشد
 چنانش رفته کدل تیراج که بگوید غلام او از و باج همانا دیده او عیب نهایش که بادی صفت میل مهر پیش
 اگر از باکی با وی نشیند جدا از دی زبانی که نشیند عت از وی زینهارا داد خواه است کوهل چو دل پنداشت
 زینهارا چون نشیند این قدر زینهارا که در طعن دیدن این چو کشید بطن میل به آستین براند از مرغان خانه
 بکشتن مجلس اربابان خانه بنا کردند جشنی خسرو از و چه بد بزمی بس میان بر خنجر چو این دردی خواران
 زلفهای او لوان هر چه فوای بر سرور کنده از مرغ واهی چو خان بدند از مجلس طربان بهی نشسته را آتش مرغان
 ز طبع حلیت اندوز هوا فاه سرخ از خادان در خوش آگاه زینهارا پیش بر عاقون نهاد بر نشن کز لکه بر نه داده

زانجا بست ارجا چون بنسیدی به بر چون شد کمال گلشن بزمی روان دامن گلشن اندوی چوشت فداوش چشم چون بر روی پست
 براری کشش ای نور در دیو تنای دل بخت کشیده کنون قوبان معری حلقه بسته چو حلقه چشم بر لب نشسته
 بر دلی کی در رخ برقع زد کش فدا شد جلد را در حرم اش شود ایشان چو من خاطر برینان شوم من مخلص از طعن انسان
 بهت گسار کوش که کله زان ترجیح خود بریدن کرد آغاز به صفت از ان لغت چنانند نهال میش سوی خود کشند
 دلی بود ایشان بس برینان ترجیح از دست کش رفت رایشان ترجیح از دشمنان آغاز بر خاک ز کز یک شد سر در دستن پاک
 یزدانم دران صفت چه دیدند که دست خود بست و در بریدند زبان را دست چو دل ز نفع اندیش زانجا این سخن بگفت با خویش
 چه بودی ایست این کفر خندها **مردور دانش زبان معرجه ایاری کردن ایشان** یکی گفت بریده ز زبانها کس تابش نشانی نماند
 کسی را کاشش شغی کی است کس تابش نشانی نماند بجایه بی خبری در میان کشان آتش بندان زبان
 زانجا کاشش ایست دلام که یکدم از ان شد مع من شام که از دست شما کاری بر آید که روز محتم از دی سرایه
 بدنام نشی که کتی کرد مرا به درین ره امری کرد که غواری ز غنچه خواران خوش زبان باری باران خوش آید
 ای که در کیم معرست ساز بیست قانون بر آوردند آواز که صفت غنچه دوران خویش است ز غنچه آنچه گفتند پیش است
 که انزل جهان نماند ز زادن چو غنچه از اندای بار دادن می بگویند از ان نه نماند است بری بهین تر از ان بر نماند است
 نماند است و کواهد زاد هرگز نماند است و کواهد داد هرگز می باشد رخ آن به سبک که باشد وصال آن سبک
 که چشم هیچ کس ز آغاز بدین که دست هیچ کس از بند جیدین به بری اختری باین نرفت ز کز لاری کلا باین لطافت
 ندید است و کواهد دید هرگز بچید است و نخواهد جد هرگز ازین پیش که یکدست ملا که کوشش زان محاسن حد است
 تو معنوی تر من از معنی کس تو را بخت جمال یوسفی بس پس اند چون کل سودی کش گفتند یوسف روی آوردند و گفتند
 که ای رضی رضا باد خدایان سرور کرده زین کلا بایان تو را از من بود خشنه تر چه چه سودا نام داری پر تو هر
 ماری کو کتی درد لربایه همه چیزت خوش الا آتش چه غم داری که نایم از دل کش دل سبکست کین تر بر کش
 بکوالا حس ای تیغ فلان دی تا کفان برابرش باز جهان جان و دل بیکدست که کد سبکست شد خدا را
 غنای کشی از کف راکن گاهی که کاهی زیر پا کن غنای بار کی بر تاب کاهی که ز غم طلب داد خواهی
 چو کرد از کف بکف بهر آن که کوشی سپید بپنهان را زانجا که کوه زبان زده است بهر آواز از حسن فدا است
 تو را که لاله و مرجان خرد است برای خود لای جان خرد است که چون غنچه از کار کینا ز کارش غنچه دشوار کینا

که چشمی که ز جمال بار دور است خوش گمان چشم را گویند کور است
 بهن چشم است این گمان چشم دید است زیوست الفت دخت و خشم دید است
 کوی خواست حق بکین کشید بهت خود زبان خود برید
 در سبک است این می پیری بود این کار در دوازده یاری
 چرا آزار وی را مرد و جرم کدام بجا بودی را از کرم
 که دستش گمان کرد بهار است چنان دستی سزاوار شکست
 نابینا هست که گمان خوش است که روزی دامن یوسف کشد
 روان بود پیش پیلان بر روی ^{دست از پیلان بر روی} چشم نهاده بر روی
 کیزی از کینان پیش خود خواست بخت ایقاعت چون بر دست
 بزنان جن یوسف بیکار است هر زنی این در چه کار است
 بزبان بر کشا نشی و سر نگاه بگویند من گای نازنین ماه
 سخن خرافت مار در میان بگویند بیاد است یانه
 کین را زان پاک دامن سوی زان یوسف نه زان
 که ای چشم امیران در کشان در دیوار زانان گلشن افشان
 از آن چشمی که دیدی هر که شد کنون خوان میزاد چشم چشمه
 ازین پیشش سوار از نا توان چو اندر رحمت آور بر جوانان
 کنون به جسم نازد جان من بحسرت بر سر رام نشسته
 نویدی از دینان چشم او را دین از غرض جان بکنم او را
 کینک را چو طلب نیست تمام جواب گفت کای بود دلارام
 بگوی نازنین پاک دلان من و چون من هزاران غلام
 بنفاد از خط سیرت لطمه خدا میداند و خلق خدا هم
 تو که مهر و محبت نزدی لطف محبت بود اینها خودده انصاف
 که چشم من ز سر او نیست که چشم من ز سر او نیست
 که چشم من ز سر او نیست که چشم من ز سر او نیست

کز یک چو نود و نودید بر گشت با عید آمد و نوید بر گشت ز لیا چون چنانست شکل دید و زان بر گشتن او را منتقل دید
 بخت ای طوطی شیرین زبان تو بیاور ز بار مهر بان تو بگو پیغام یار من چه داری و ز تو بد بکار من چه داری
 دلش گشت شمشیر بخت از داری ز باری منت با این یار یاری چو بری نامهربان دید یار نه زال زار من پرسید یار نه
 ز پیغام خشن از دخت یار نه دلش بر صرختن من صرخت یار نه کز یک گفت گای یار یوسف چه میبوی ز حال زار یوسف
 بن حرفی گفت آن مرد نوخیز بجز پیغامهای طعن آفرین عذرش از دفا رنگ ندارد سر صلی بر جبهه ندارد
 عزیز از دوستی چون خود کرد شرح حال ز لیا بعد از دفات عزیزم
 ز لیا سر او از گشتن رنیده شد از بار خشن خاطر عین و قران کجاست بکار جایشان ز لیا کجاست آب ز لیا کجاست
 سوختم بکارش و زان شد بهار زنگی بر روی قران شد سپاهی از نشیمن کوی دخت و صفت از صبح روی او رفت
 ز پیری نمدید آن بوی شکر کبود او را سپاهی از نشیمن کوی کلاف ز سپاهی شد ز پیری
 ز دیش از زلفین کرد که چون بخت کویان شد سرانبر شکوه گفت دو به دوام نقرش برآمد هر یکی از پوست نقرش
 ز زلفانش تیغ بد جرم غماز ز جیش گشت خالی تر گشت زار ز رنگینی فادش لعل لعلها غمازش شد در دین ریطها
 دیش حق به بود بر مرد اران در شد تی آن حق بر ز خاطر خنده کج لبش رفت طاعت از سرخ خشن رفت
 ز گداش کون بر سینه آید گله از گلهانش خود گشت جوایزی نداشت زار و پستان که هر یک بود زین حدکشان
 سر گشت بود ملک از افروخته نهاد آخر سپهرش بر سر راه ولی با کج خشن خاک رفته بر دیر اند کو اگر کج خشت
 بزوی نام کس جیام یوسف که بودش مرغ دل در دام یوسف ز لیا را چو عشق از خود تی کرد چون شد از غم پویش خشن زد
 زنی در دیش کافانه خشت آن کون ز لیا بر سر راه یوسف علیه السلام برای ناله از فی خانه خشت
 در آجا بدل صراط صراط چو کوی دادم نام کج خشت کمرستی جوهر ناله نسیان شدی کربان ملک چو لایران
 بیهی گشت دای آواز غم آینه را خاندی بجز باز شدی آهیش چو ز لیا سر گشت زدی در دین بر نه آتش
 ز یک دل چو دای ناله برون چو دای زار چندین سال برون جبار نه ام آواری دوس زیش کردی که گویا دیش با خان فی
 ترا شنیدی اران بهما قلمها زون دل دیش شرح عها که چندم سینه با خند چو لقم چک سیخون ز رزم از جرم نمک
 بدون نهاده از فی بست بار کجودی بر کس از خود ملک جارا شدی آهیش بخت خزان کاف که اندیش زدی جرم آفانی

چو چشم شوق چمنان واقع بشکست و صد کافور علق پلنگ باد بای کوه درنا بهمان آهوی در که روزی
رسم دادی نیک بر سبک کاد شدی از نعل پای را جگر کاد شش غلامش جازن گن بود نقالی که کوه کوکن بود
دی چون طره ایست دندان داشت جازنوا که از انگشتان داشت ز جالاک کرد از ماه بردی که آب رخ خود به خودی
چنان نیش بچشم بر کردی جزوین کوشکی بر پشت کردی چو یوسف بر فراز او نشستی ز غلش رفتی در رشتگی
صیقلش زنگ از لهار دودی بهر کاد از او پیکس نشودی شدی اگر کویست شد معاش کشیدی بر سره انتظارش
زایجا بر از آن آواز دگش فزادی در زمان غلش در آتش شدی از نوق کار از دست بردی برهت رفتی از دست بردی
ششیدی چون زنگ بجان لاله صدای دور نشود در آن دلفگار جگر بر آن زدی چون چو خند کردی دور ملک دوم گنده
کنون ز آن زمین بگوشد کون مرا که رفت زایجا یوسف علیه السلام و زان چهارمین دور گشت
چو یوسف ز زایجا دید معرور دشت را دید از معرور دور شنبی بوسید پای بت بزاری فردا بد انگشت بقراری
بگوشای مقدم و مقصود من تو زانم با مد و محبوس من تو در آن روزم کس و دلمری بود بار ملک معروری بود
قتادم نعدان در دست داشت باقیدی که در کردی و ببری کنی از راه لطف دستگیری
درین دم که سال نند دشت من زانکشت از عدا در من من بدین در جهان سخت عجب جوانی و عالم که تا سراج
چو بماند کردی چشم مرا نور کمر بزم جمال یوسف از دور درین نوییم مطلب روان غم را چار و دردم را دوا کن
هی بگوش و بر دستک بر فرق گشته خرم از آنست از نقر برادر با بلیق یوسف صیقل که بود از مقدم یوسف صیقلی
برون آمد زایجا زان غم آبا دلی از خوش غمهای زان روز کسی شنید فزادی که او کرد
دل بود و نونیدر گشت بنویدی موی از دست بگشت نهادن است که یوسف در مقابل بگوش ای سگول و از این دل
درین مدت که کردم که گنجی زیدم از تو خیر از دست رفتی هوس خداید را زبای اسکم بپای ملک آمد از تو سکم
زدم از بند کهای تو تا دم شکست شکست که دادم چو بدش شکست شکست کونف باید از ملک تو مستان
بگوش این دگشید از سید گشی شکست از شکست و سگ و سگی زکارت چو از دست دل شکست دل شکست و بای غایت از شکست
و صغیر گشت از غول پاک خارا خواند و رخ مایه بر خاک که ای حسن جهان رو گشته بدو چشم بت بر شان طوطا ده
ز چشم بت لاهی کرده چون کرجم بت بر شان کشته چران بنودی بت بر شان را بر بت کار
بت بت بر شان نیش دادی هر که بت تراشی بنه دادی زبت از عاثر خود جز در زبت بر ما از سود آن کار

کشف باغ محبت بچران باد / نسیم عشق در باغ ذرات باد
 ز شرف خود را آوازه ز زبان / درین کشور مرا چه ز زبان
 ز حال خود گویم خبر و شرح / خدا بیاد و یوسف در کرب
 گفت ابله دعا کن تا خواند / ز کار بست ام بکشایدان بند
 دین بری ز تو سازد جوغم / دانه از لعل زردار خوانم
 چو یوسف طلب ابر لب آورد / اجابت رد سوی ابر لب آورد
 طراوت نیست بزره دل ادا / قند از نو شک در سبیل ادا
 ز کوه درج عشق نند لباب / بشکر خنده گشتش آفتاب
 دگر به یوسف گفت از باری / که دیگر آرزو در دل چرداری
 بزم چشم بر روی تو باشد / بخت جامع به یولی تو باشد
 کای یوسف ز تو دارم شکست / خادمان جهان دادان بست
 چنین افتاد ساز از علم کفر / **بخت از تو آمدن دلجا حکم جناب اقدس آگاهی**
 که یوسف لطف آموخت پیغام / که زهرت ز لقا را دهد کام
 باب و سیرت اول لعل لبها / حلاوت یافت کاش از رطبا
 بکام دل گرفتند چو ابل / دو صاع در میان کوش حایل
 نه بکاین جیهه اوار کی ارش / نه سبیل سوده متاریش کیش
 هزاران متش نهاده بر جان / نهفت اندر خفقتش رخ مرغان
 درش از پیشانی شکسته / پس از منقار لایا می گشت
 ز لعل گفت ای مهر جانان / تو را در کوه که دیدم چو درخت
 کز دم کوهی دیباستانی / بکجا اند که خود منی و دانی
 بگفت ای زیندین ناشکیبا / نکت بالا بلام چهره زینبا
 نه بهتر از زیندین کام جستن / ز کشف نام یک مرده گشتن

خود کرد با صفت کاکار است بیان کن کین نه پنهان آشکار است
 سرایت کرد غشش ز غرضه کیان یوسف آن ماه دهفته
 بحث کرد سسی ناز بناد که شد صیاد صید و صید صیاد
 بخت قطره آب بود ظلم بقرم چون رسید آن قطره شد کم
 چو بی بر تو خورشید از دور ز بخت دانه چشت را در کروز
 عادت خانه به روی اوست که دانش کسی هرگز نیارست
 سوهر بر زوجه از دل دم مرد **عالمین و ستم به بکار جهان**
 خشم از رخ کردون دل باز بیکران کرد انکس و کجسم افراز
 برسان سرب راورد از آنی مهر زوار خاشاخی تیغ بر مهر
 زحمت یوسف آن ماه دهفته برون آمد چو خورشید از دل روز
 بد گفت ای سوار تو س بخت فردا از کینت زدی زخت
 بخت جیل سی قرون بخت که خود شد از طبع برین بخت
 نکشتن عذابی کرد پرواز بخت دشمن دانشم آواز
 سببی ز جانی بر جانی **اکامی زلفا را فادان کل جایت به خود زلفا را فادان کل**
 در یک کش که دایم کشاید دو میل را چکه خون از تراند
 در آن که جانی بخت نماند بکشش و کل را بر د بر باد
 بخت آتش بدم از چهره است چرا علم سیه اردو آه است
 زنی اگر که چون نشی بر است خوف و سکوت آفتاب است
 ز ششم که در کل را باری ز فتن کرد مر را غاره لاری
 دندان بخت نه زنی کند به روی هر یک بر یک با سیمین کند
 ز خون آتش ز خمار خود کرد سپس انچه خرم کوی یار خود کرد
 درینا از رخ زبانی یوسف درینا از رخ زبانی یوسف

درینا سبب آن افاد بخت / قدو بالای سرو آسای بخت / درین سر کاش بایدم شود / نند ساید بکام بی بخت
 درینان زندی در خیال منم / کوهالی بایدم آفر جای بخت / دران رخت از فضل خداوند / بیست بادو بر آبی بخت
 غزالی در کلام داشت آرام / که با من شد بعد چون بکر رام / برود که داخل انگشت پنجه / در چوب کیش را کرد رکنه
 بر کمال درازش کرد بخت / بکاش انگشت و انگشت و انگشت / کوی سرود با افتاده بر خیز / کین افتاد انگشتی را نیز
 بکاف کجایی در چه کاری / دران حوت که هستی پاک باری / چو غوغا شود دل خون است مارا / ترا کل زیر کل چون است یارا
 بران خاک و جسم خاکیم بین / چو دیدی شام غمناکیم بین / چو که چشم جواب آلود بود / چون ذغال انگشت اندود بود
 کون آن ابلهان را حال چنان / چون آفتاب آن حال چنان / کمان ابروی شکسته باشد / کند سیرت گشته باشد
 نادر کلان بد برگ و بارست / بزاری نوبت ای من باریست / بیاوز رخت و بختیم بین / نادم موبدان جان بختیم بین
 ز کین رفتی کلام نکردی / رفیق خود درین راهم کردی / بخت رفتی و نه نشستی / در حجت بروی خلق بستی
 بیا آن در بر ویم باز میکن / بآن حوت و را از این / ولی دادم که بخت و چو حوان / نوزاد ز رخت و موبدان
 بکدام زت از سر و فرامان / بفرق بکمان از آن زمان / برده از کین خاک و خشت / اندر آرم در قهر و خشت
 کند الحام یک بخت و بخت / که بخت سوزی خویش رویت / در اغم ای طلیعه بخت / شود ترسم در خشت این
 یک باران مان گیری در غوغ / کین خمدن از غوغ و غوغ / چو بختی را ز غوغ و غوغ / ز باران کین غوغ و غوغ
 خدا صحبت ایشان چو بختی / چو با ایشان یک مجلس نشستی / حقوق صحبت درین کمال / ز بختی یک بختی
 کین اندیش یا کین جلالی / ز بهر سبب یا از بهر فانی / مرا از رخت کراکلی بود / اگر بختی بزم بختی بود
 غرض رفتی دو کای کز بخت / کردی اگر از رخت خویش / کون بختی در بختی خود جای / که بخت آمد با بخت پای
 بکاک افتاد بر رخ خون افتاد / رسیدن دل بد بخت جان بخت / غمان کافز ما ز کار خود خشت / بخت و ز بخت با بخت
 به بخت گفت بخت جان بخت / بختی بخت جان دال انار / شکسته کافز ما ز کار خود خشت / کس از کافز ما ز کار خود خشت
 سبب ز کرد الباقی مواجبت / **شکایت از زمانه بخت** / عجب بود که مردم شکایت / عجب بود که مردم شکایت
 ز بخت از مردم لاری اورا / ز بخت از مردم لاری اورا / دران بختی که بخت / دران بختی که بخت
 ز بختی سبب و بختی بخت / بختی بختی بختی بخت / بختی بختی بختی بخت / بختی بختی بختی بخت
 چو بخت زشت کافز اودی زاد / بختی بختی بختی بخت / بختی بختی بختی بخت / بختی بختی بختی بخت

دیکر دست بذر زهر زهری بزرگسای حای قساری غم آینه و اندوه رفتن کج رفت درود چون ماه و غنچه
 جان دلکش دارد آدی را کوخنده برادر خوش دی را زیران اینم ازوی نه جوانان نهانان سالم از چویش نه آنان
 جو کرد آسیا پر گندم و جو جو گنده خانه گندم نو بر گشتن کبرق کشتن فروزه نهال درخت خشک سوزد
 نور اگر چه بری؛ جو بیت در بری چهره ات با رغوانیت روی بر دل این کلزار بخونست کوهستانی که این کلزار را است
 بسی گل کن گزینت گزینست بسی سرو جان کن با گنده است کن نال جهانست کج ز داشت بر پیلان دست بر چه داد است
 ناز در هر چون با ناز و خویش ستان از یک یک بکده و خویش کسی چون او ناز و درسی باد این فرزند کشتن فرزند فریاد
 بلام دل بر کس نیست رام جاساز تورانی بنا لام چو کرده کن قطع بوندش بودگار کن به یکس بوند زنهار
 زیاده کسی خوشدل نباشی دران بوند مرغای نباشی بس است این گشتن بنده چید تو بر بوند و اندر قطع بوند
 اگر نیکو کدو کشتن و افاد هوا عالم صحت خوش افاد شود آتش در آب فروخته آن نیز بمانی نود در خاک تا چیز
 رود آن نیز بادی فروخته که بر باد خای سست تا چند کشته از سر برادر بر دوار بران به تورانی ای برادر
 چو خوشگشت از آبی زنی و خوشی فغان رفتن میانان بهما کشتن بدل اعلی که هم زمان رفتن نهادن سبیل و راه و هفت
 میان مینو کن نیز آن داغ نود و روی چون گل این رخ بید درین این هادی مغرور غنچه است و اندک کس
 غم عالم خود تاندا با باشی درین زینان جان کار زباشی بیای روشنی چشم اسحق بیای جان بریدار و مشتاق
 بر کار و اندیشه جزای برادر **پسند دادن برادر جان برابر** که دانست از پدر داری و مادر
 نه فرزندی و از فرزند بهتر نفرزند سعادتمند بهتر من و تو بس یک بوشانم چو آتش نازد از یک کاه روانم
 کل یک باغ و خاک یک باغیم نه یکیم و نه یکان یاد کاریم کلاه بردار یک یک بوشانم نهال هر دو در یک کوه کشتند
 چو اصل همان آینه نواست ناصل خود و از خوشی مبادست ز آیین پدر برون نه پای بر نشی نیم یکان را بیای
 رخ از زینال مردان بر مردان اگر دوی روان زینال مردان فرب از خود کمر کار با بپاشی ره خود کمر کار که بپاشی
 کن گویا دست دوست بری ز با افتاده خواهد دست گیری ولی بری که بری دیده باشد بلکه دل امیری دوه باشد
 توران آن که با و آتشین دگر که کوشش تا انتها نشینی بچشم کم مبین دیوانه را تمام کج خان و میران را را
 همان را بنده شو کار زباشی ولی میران کن کار با بپاشی زبردستی کن باز بردستان چو بسیاری غم کشتن است
 ز غم اندیشه کن غم آن گشت کاروی کردن غم بر بدست محتاج غم آید چون بر بردار خود نفرست غم بر بردار

به ترس از اندک منظم سنگش که است آن قطره چون دریای کش شمیم به زلالی بکشت بیانی داشت به بار آورد رختی
 بخواب بگر برده او را **قطعه** ز خون دل بیار آورده او را
 بگر در پناهنش اگر میدی بمره میزم از نه خشن بریدی کوی در پناهنش خفتی به بستر کوی از پناهنش کردی کلوز
 ز نه خشن به دردی خور ز رختی بیکل بیره زن نهاده دانی جودید آن بیره زن افغان بگردد به غرضش ده را زبان بگردد
 قصه را بود صیادی دران باغ خدایکی راغ کش افکنده بر باغ چون زنان تیر بال راغ بروج ز باغ تن بریدش به سروج
 مگو کاین کار زشت تر زن کرد که هر چه کرد که برون کرد بعد ازین کسی را دل بیزار که روزی خشم از آزار وی زار
 چرا از خشت خاطر عیان است تو باغ باغش کایزد در کین است ز من بشنود به پری دجوانی ز زن بهلو تنی تنی توانی
 خطر دارد از دل که جوان است و کبر است از ده بان توان است کند خویش تو را غافل به کار پیش با دهر ز بد رفتار
 کوزن چو نینهاست زنده کار چون لغتی ز نینهاست صورت کار زلفش کش از آری جان زنی بکوت شود نوبی خان
 زنی گرفت او را به دست کردم بود زبند در آتش غازه شرم بهی چون پای در راه حبس باد از دمی را دست بستم
 غایت ازین بهر که چو کج برود آن کج زامستان بهر کج چو رفتی وادی از سر کج عالم برست آری به کج کج عالم
 شو غافل که از غوغا خوشتر است شکوه چون در بزم بهر است کل بر سر نه کافر بدست بهنجان قطره کوه بدست
 بیزه شکست از دست کمار بیزه آفتاب از دست کمار بیکم از مگر میباید بختند ز جوار کدی در پات بختند
 غرض این باشد که از کشتن که بکسل کرد آفتابهای نه زان هو این باشد از زیب کین که کرد دوست دروی پناه کین
 اگر خواهی شناسی دشمن از دوست بود آندوست که در خلق میگوشت همان که بیدست غمناک باشد در او دامن چشمت پاک باشد
 بگناه هم کید در پناهن است بر آه جز کرد در خضر آهست زند چون آتش خشم زیاده بران آید خنده دوست ساه
 تو را در آغوش و خوش بپایند موی کست او شیار باشد ز نزدیک سلطان بر حد زبانش و کرد دردی خدر ک در بر زبانش
 که چون خنده بهر چش ز خنده از دوزخ چه آرا دو چه بینه اگر از غضب شیر درده است که در دناش بشنود برده است
 بوزنه بکست به باغی بکود آفرینا شد بکود خانی به تیره دی کست باید لباسی پیش آفرینری به لباسی
 لب از بند کسان بر بند آذر ز هر بند میت به این بند آذر خودی چون را تو از بند کوش ز بند مردم آفر باش خاوش
 کسی از دوستان که بر بند خواه ازین عافا بنا دفتر سیاه است و کرد بند چایمیت لایق چنان املار که بر حقایق
 نوشی دزدی و کس نکندش **شکر تو بنق تمام** **و تاریخ اختتام** و کرم خواند داخل غامدش

بکدام که این شریک طاعت پذیرفت از بیان حق نهایت دم کونظم سخی میشد بودنش مام از کز نظم اندیشه بودنش
 نظم زان سخن بر دل کشیدش به پهلوی من از بری نشاندش رنسر زانو زانو سر گرفتسم نظم از روی دفر بر گرفتسم
 بدستم خاتم را بود آشنایی کفتم در بیان طرح جدایی ز جنت دست دار گرفتدم نیست نظم را گشت و گشت از نظم نیست
 شکستم خاتم در بند شبها کز کار کفلی سخن غوردم رطبهها دودم روز با سوی چمنها کز این سخن چیدم سمدنا
 نظم شادمان تریب دادم عروسان سخن را ز میب دادم نهادم با بیاض نظم کستف خزاران رنگ گل چیدم ز میب کستف
 بهم که می نمودن ناز بهستم ز میب کین رفته اش شیراز بهستم بست آن دست گل گرفتستف قدم برین نهادم از کستان
 انان کلان که اکید مرغوش کز آرایه انان کل افروختش دلم دریای کور سینه کج نیست کسی را کشت بر آرد دست بر آرد
 کوی مرغوش کفتم نو شستم سخن بسیار کفتم کم نو شستم درخت از بهر جان کرد کرد کران شود از بهر مرغوش کفتم نو شستم
 در وقتا در بارید سخی بریده بود از بدستف سخی سازد که کس شریک خدای ز جانی یوم از بهر خدای
 کتاب من کز بوی غلغوش از عشق و عاشق بر آرد در جوش در عشق و عاشق نغمه با هم سخنهای منای گفته با هم سخنهای منای گفته با هم
 بهر عاشق آواره اش باد کلاف برده دل شزار از عشق باد بنا بر دستان ارم بیان در خوش و غم در غم هم بیان
 کشت خزان برین بختست مزین بر شاخ و برگش چون میانه سبزه گل کبی چون دست کستف سر زده بیلش از نذر بهشتف
 چه میگویم غلط کفتم چه کل زار که هست این باغ خارش را کفتم غای از نذر در دستدار است شمشیر از نذر دستدار است
 ز جانی هر دو ای سیم پوش شده به یوسف یعنی هم آغوش نقاب یوسف معقول نداده بیک کین برین من زیر دانه
 سرکش افش زنده به یوسف بکشان دواست بهر نامه زبون این شکر از دل ده آرام نده میثاق خون بریت برانام
 اگر چه مستم از جام جانی است ولی گویم بر آواز نظم می است جهان نظم را سلطان چنانده که هر یک باغ دانش را بهارند
 یکی فردوسی آن که خاکش کفتم کز روی سخن روی دوست است دنان پس از روی کور بر آرد جواب روشن از خاک اسبورد
 در کسودی که تمام ز درخیزان رسیدن ازین بر آرد چنانی ز کسود و یافتم نظم نقاشی کردند کفتم سخن او را خدای
 ز خاک قنرش است آن که کفتم دلی در کعبه چون کجاست در کعبه ز حق زجت بروح بکشان باد کل فردوس زین بکشان باد
 پس از ان جاسر استا دهنزد سخنهای من دهنزمن آرد نای بیس و غوغای ز آواز خرام بکک در رفتار کلاغ است
 دلم بسته اندین جاسر استا که از زشتان بهمان دی خستاد ز یکپرو هم پای کم نیست ز رنگ و رنگم هیچ غم نیست
 نظم و کمران رنگش ندارم بچشم از زشتان آن رنگی ندارم سخن میبایدت کز دفر در بهار نواب جاست بیل کز بر میبایدت

نام کارفرما کارم این است نام همزبان کشام این است
 نام از حوضی اندر جام دارم نام از شیرین نسکر در کام دارم
 سخنهای من گفتند و شنیدند کهزای من گفتند و رفتند
 شکسته خادم داشتیم ز خای دیدم نام جستم یکنا می
 جلایم کای از مردان نه کبابش در کمر نه یا بر نه
 کند یاد از کسی کاین سخن گفتند نمودن از کسی کاین پند زدند
 بدتر از سخن شد حکم سرکار ز بر ویست و میل را یمن
 خداوند سبحان صواب کشتادند و عین را نمید و صفت
 نام از هیچ راغی نام در وی نوید برده یکبار در وی
 کلمش که بوی جان من در وی بریش نه نمید از دم سرد
 اگر دزدی کند نقد شکستش شکست دست باد از دزدش
 نمودم ز بوی گل دغش سر بکشد کوشی از غوغای دغش
 زبان از خار دوازش نه بیند کلمش چند دلی خارش نه بیند
 رنگ این باغ زلفت کرده اند ز عیب و عیب جو در پرده اند
 از این غش کتاف خفته کای باغ کمال به خادیمه لاله باغ
 فراموشانه از بانه خویش دکان کشتای جز از بانه خویش
 نشان آگهی و نیز خویشی خوشی دانه خویشی

بستی به خون ز بختیم تیغ تنم را نشناختی از صید که صیدم را
 شکر نتوان یافت که بکرم است نصیر در وقت مولای مؤمنان
 در یگانگای خود ندیم صاحب رفیق موافق اینی صاحب
 به از خون و تمام از جهالت ز صدای الغر غوی هر صاحب
 نسبت به خویش کرده باده شده و فرز دیگران را صاحب
 نام تو نوشتند و نگذشت قلم را ایمنی که جمیع دلم در صواب
 به زبان ان را بهار طالب جزا خود کارم جزا خود صاحب

غرض از رفعت و از شرف پادشاه که دل بود نموده جان بود بخت
که بزم سفر نشاید با کجاست بدلم چند روزی بنابر غایب
کسی بر فرازی که بشیر کشتار شکم پاک شد از کار غایب
و از انش بگری که در میان را شنیدیم که بود با هم غایب
دور هم سر اسید هر دو کستم رفیق غالب این را غایب
درونها هر دو از دو کسست بود که بشیر و خود در غایب
همی سیند از کسیدیم که در وی بهر امان زهر را می صاحب
در آمد ز را که انان با مردی بویس کیناوش و میکنند در غایب
زنی مهر افروزه و طلق نشردان چون زنده را که کوب
بمن داد انعام از بی غالب بمن کشت بعد از ادای غایب
که طبع از نفوی دل زنده است عاقبت بیل بی غایت غایب
که یکدختر بودم ز زنده کونان مرا که عشق تو از زنده غایب
که اخذ ز روی چه تو برقع بمان فرجه کرد و غایب
که کوب شعاع اوان شای که خوشید اورد و کشته غایب
و حتی رسول شاهانه دین کش خدا رسول از علوم غایب
بودی که ان روز زان کسب بودی که ان روز در غایب
تویی جانشین منبر بمنبر نزدیک که انکاشیتند از غایب
که ریزه آموخته شده صوه زهد توای غالب غایب
که در زم وقت جد کلاه سپهر چو فای هم بر شکافی غایب
سنان زلال را انضای می خیزد پس را از انقباض غایب
دلم فی الحقیقت آری بر روز نرم بود که بود
از دست کسی که کف چو در گذار بود
از دست کسی که کف چو در گذار بود
از دست کسی که کف چو در گذار بود

سودی نه دیه نه دریا غریق را / نیز گاه کوهی دراز کند از کنار است
 من گویش ز تربت من و الکبری / او که دم نوا من بر بار است
 با که غریب من مع کند اردم که / بادی کشش آشناست کبوی است
 چشمه را گشت دشت از توف در دل / مرغان زامطربان از خار است
 اوست لب شرم و دلایم هر دل / بر پیش کفنه سخن کجوار است
 از ست صمد ز چکانه مسته / چند اید و یومش از اهنار است
 گفت که دشمن لیکن اندر من / پیوسته بر دست زدی جلودار است
 گفت که از جلیل طبع ترا من / بر دست از تخریبی و نه زار است
 دیدم من غلام دشتی که کس / تا این دشت بانه بر شاخه است
 دارد دشت و خانه از دست زشت / جفاست باشت نهی از این خار است
 من بگلای ز غم بجه کمال / کوراست بخور او دختار است
 از سخاوت و هجبت کمال / در سینه عجز کند از صفا است
 گفت که گشت در غریب من غیر / گفت که ز غایت ز واقعا است
 چون بر برید فلان کجای دور کم / دولت را خیار جوهر در کار است
 نه بار ز سایه کون نیز صبر / نه شیر را غلب کون کار است
 هم صبریت چون که کند از دوسهر / بر دامن زمین زنده از کار است
 صفت کمانها برش کجایه / از آب تیغ چون تودش غلبه است
 هم میفانند آتش فزاید تیغ / گان قهوا آب رست بخش است
 در دزد زدم و زدم بود دست / با کجاست تیغ و صفت کار است
 ملک غفلان نهاد از دست / ز سوا کیم دار کار است
 کبری دست هم چو را کب و سخن / دین از رنگ گل لعل بوشت
 در صحت است لیل غرق است / حسن کارش دامن است

بنای برادر هم و دیار است
 در کج غریب سر از اهر است
 خوی کرده ز کف در آن کار است
 ریم است پیش روی بر سر است
 گفت که ز کیم نیست برابر است
 شرح ایچ از دشتی از کج کار است
 گفته که یار یار یار است
 گفت که از چه طریقی دلکش است
 گاه دست دست از دست است
 کردی کمال با بود از کار است
 در ناله استش تا بیخ زار است
 رستم کجایه با بر صفا است
 خواندش بی برادر در کار است
 ز میرد خهاب بلف عمار است
 اهلکار از کج کجایه است
 در کج استخوان بی جسم است
 کرد و کج از دهن بر چهار است
 گان بر فرار است با غکار است
 در دوزخ از کجی رستخار است
 کت داده در دست بیخار است
 یکست کج بر طریقی صفا است
 بهار روی کل عیشتان است

گفتم دوش تا وقتی که دیدم / نسیم صدم دامن کشان است / نسیم بردن باغی که دیدم / ز باغیت این بنش جادوستان
 درفش نشن ز تیرنگ بیهوده / بکفل چون درفش کاهیان است / میان باغ از سر و صوبر / جفا بانه جوئی در میان است
 ز کله کی کاهان افکنده دروی / همان از یک زین دو کاهان است / مگر کفتم از جان بر این بنف / باغ بیرون زین جهان است
 چو بر نمیدارند آئینه وار است / چو با کام اندوی کامان است / جهان کو خشم باش او دوستدار است / فلک کو کینه روز او مهربان است
 بر روزگار اندازد بارگاه است / بنشیدار باغ آستان است / جواهر را بجز باغتم زمین است / کواکب را بجز آستان آسمان است
 تعالی ازین فرزند زهر / بنام زحمت نویندگان است / همان صاحب محض نوازا / که بر سر دیوان مکت روان است
 چرخ کاشتن در دم دور است / که بستم بستر این خاکدان است / غنی از صبح رام نیست دل / ولی بر طبعم ایمنی کمران است
 که این بودم که از ناغیر عدل است / صفایان رنگ گلزار جهان است / نورانیان دست دایم درین باغ / که حرازه امن از حرازان است
 بود کسره مهر عشق وفا فل / که چون من بلبس باغ گلان است / بود کسره مهر عشق وفا فل / که چون من بلبس باغ گلان است
 مستطیف حریفان مرا گویند / و / که زهر و دوا یکی بطز و عدا
 میوریش که کرد ز مرای حراف / بشکروش که بودند کلام بخش اجداد / کون که از جوی است و غرق نیست / بن این چو رسید دما این چرخ
 که من بودم بودند شود نشا / که من باشم و باشند حلقه یوانان / در یک لطفی که دیدم غنایان / که خوش می دارند دوستان بلاد
 مرا که با رفو رشده تمام قسم / مرا که با لب نشسته هر که گوشتاد / چه سود از اینکه نسیل است ده دربار / چه سود از اینکه روان است دهر و طراد
 در یک لطفی که دیدم مشرکین / که چون غنی خوی از عهد غفراری / مرا که تیر زاری چندانم ز بیم / مرا که غم انگشت نشانه بر باد
 چه سود از اینکه نوبت در دین / چه سود از اینکه شود خاک کرم در دوزخ / در یک لطفی که دیدم که خوشی / بفرغ شود خال از سر بر لبه لباید
 ولی بیکت من دیدن زیاده / که انان که دل را کندس ازین نشا / یک عطای آن دکان هم آیین / یک جوی بریزد کان خور نژاد
 ز نایب که از اهل نایب میرسی / ز بهمانی ایشان ندارد استغنا / که که خضیه فرستم بخیر و کثیر / که که در یک عرق معود فرم
 ز نسبت علم بر دل آن زنده شتر / به نسبت بریم خاطر این که نداشت / منم که در یک عرق معود فرم / ولی بود طعم امصال که با داکا
 در یک جوش هم ولی آن آدم / که خوردندم و زان بر یک بران افشا / بغیرم نوشندم و دین میل است / هر که ناموشتم جواب بفرستاد
 در آن دیار که آباد کرد و دولت / حاکم کرد بسی باز کرد آباد / بغیر قهرم از من و سیل است / که خود به تیشه بیدار کندش ازین آباد
 فنا در خدایان انیس / که بر رواق گلشن از بیم خفتن / در یک جوش هم ندارد صفا و نظرشان / که ز نایب کردی براریم امداد

[illegible]

بان خوشکام صفا را راست سخن
 بان نه نشود کادلیا راست مرقد
 ز من ده سلامی ز من بر بریامی
 بخودم حمد و سب سید احمد
 کرای سید پاک گفت که داری
 باسم و برسم ارشد از جدا مجد
 غنی ام ششم روزی از دیوان
 نه از اسرار که بودم نه از غن
 که از دستان دوستی آمد از دی
 شنیدم که با دوستان مؤید
 کشیدی بشراز زلف از صفای
 لاجبایت از به جود جود
 نمائی آن نهر به دست مبارک
 ز جانی جود این نه از کسی بد
 بر این ز آب گیتی و با معصیت
 به فیض بر بهر لطف سید
 ز صورت زان دم چو چشمی شادی
 بود فارغ از جسم روح مجرد
 چو فردوسی از رو باغش شجر
 چو جنت نایکیز مرش مرده
 بر دوشش از لاله بر نه تر
 تو گویی که با قوت دست از زرب
 بهشتی دردی فراوان سراسر
 چو جان جور از چو غمان افشد
 شوق غافل از غفلت خنکی نداشت
 که خاکی نهادند و خورشید بسند
 اگر خالی از لعل حال است حالی
 دیدم از دوزخ خاک موزد
 هم از روح سودی حافظ سلک
 به توفیق مسلک به تحقیق مرید
 سستی نزع به هر لعل کاش
 نصرت ملک ربه نقل مجرد
 سهرابی و چشم یابی
 که از شادمانی بد بهره سرمد
 غلظت آن ز جلالی نورد
 ولی معید آن ز هر دلی ابعاد
 در اقامت فقر و وفا پادشاهی
 کرامت از نعد از جلال بر سرمد
 حاتم آنکو چشم حمایت
 بسوی صفای عاف و جود بند
 دجامه نه بند گزیده را جود
 ز جامه نه بند شکستی ز جود
 حریفی که از لطف نهرش منبا
 نرب منبا حسام نه بند
 چو بهم نشیند در بار بهجت
 گیتی در آنگاه دیوی و دود
 غنمت شمارید ای مصفا نوب
 ز من یاد آید ای بخوان به
 تو دریایی وصل افضل نیان
 تو خورشیدی و قربا بعد ابد
 رفیق شفیقا ایضا جلیب
 کرم و صفت نکرد معقد
 سکر از کربت ز لایر سکون
 ز کوی عالم که گنجی است معقد
 ز بس کوی نظم کارم توانم
 که از تنگ فایده که کم رسد
 ولی خارج از گنج شد رفیقان
 ندادم که ساز دعا را کنم شد
 الا ندم ز آسمان نوریزان
 الا نادم در جهان دین احمد
 خدا سارت کار و لطف ضلالتی
 محمد ترا بدین محمد

دل

ای سر کل انعام من ای کل بر روند
 دی تلخ که کامی می بهت کوفت
 ای دل ز تو در بند چو یوسف نه یار
 دی جان تو خورشید چو یوسف نه یار
 آبا بود از روز که ای بسایم
 مایه بسرا نازم ای سر و روند
 نازان ترا از بار بجایم که شتاب
 بر عهد خوانده به ایوان خاداند
 دارای خم مشک آری کی بجم
 کردن زن پیدا کردن داکو زنده
 فاکل ملک جاه کله کاه و لی خاد
 فاکل که بر کام کم رسم خورند
 ای صوفیایان در منزل لمران
 در بنظران نوی امر و طفوفند
 اخیش تو نایب کی چکی قوال
 اخیش تو بهرام کی که در صفت
 در وصف میلان تو بچشم کعبه
 خور کف غلمان تو جانی لعل کند
 دل را راجب تو کاه و صفای
 جان در تن اندای تو خاک و دود
 دای عجب از ارشد شریف تو چو
 المنه که می آید اندا کنون
 لیران نه از دود چون طالع
 بر زنده که بکست زبلا و در باطن

از فعل قماران در دامن داشت / نرسید تو تا سایه درین ملک یافتند / از خط کمران به تهاجد جلد بعد از / از حال اهل بهرامت در بند
 چاره صفای کیمی کرد در کجا / چنان شده اسباب احوال ده داند / شش خرد دوان غلط سخن تو بان / شد رطل کران کجای میزدند
 ز غبار بزدی بلیک فاطمه سپاس / نه بگر که بدر کج کل میسند / تهاست عیض خدایا نه زابل / تهاست ردیف بهمن بهمن
 بر اثر خلیت جو بار کجای / **اول** **الف** / بر آب صودت جو بار کجای
 به این زلف خود و مرغ عشق را / بگو کام به این کوهر است و کام کوهر / بگو کام که شد از دوری تو زرد محمد / باد رنگ پیر ز زر غزل کوهر
 یگان تو کران جان کیم کوهر شاد / غلام لاری است به زبان کوهر / بهای بوسه که فرای از کما عدا / چشم پیرزت یکدست برین کوهر
 شد که تو ازین بهر بزمین با ناله / ز کشتن خنجر از زبان کران کوهر / کون زخم از زبان شد از زبان / رنگ کینت چو دست در کجای کوهر
 این که شد با الفصحی که کار تو / بجان و جو برادر آلمان کوهر / بیا که هر دای و ده و کان و خود / کینه چون کوفت بر کجای کوهر
 جراحین بود که بر زش هرید کرد / رصع و واریان کیم قاتل کوهر / بهمد لکسی از بزرگان میارو / کشتن تو ز سر بر جانی کوهر
 جانی که نمیداند چو کان کینه / مگر کند شمار زش همان کوهر / بغیر که نغز است زار بر زش / به چشم جبین از ارکان کوهر
 در میان جانش چو دست کید کرد / قدم اقل بر پی بهسان کوهر / ایاس بهد کاس کوس کافیت / کشیده دارد در زش کین کوهر
 چو جام کیم ازین شش دست بست / برای هم بهر دندی از صفای کوهر / بپای خویش زشت تو شد کدم / کمن بگذاشته و کدر روان کوهر
 زلف کاه کین کین زنگ بر کیری / نی که بر تراوش با کران کوهر / کنت خویش چو بگاده خاک کوفت / رود کوفت دیگر بکشتان کوهر
 کران کاه کو بیکه ریختی مزین / ز کوب دری و بار در فشان کوهر / کون زلفیون دست کوهر افت / زین فشانده بر دم بر کمان کوهر
 تو نام کیم نمی در حال چو شایان / چو اند از تو کوم کو همان کوهر / تو است کج دل به صفای بدین / نرفت خرد در کج شایان کوهر
 برای کیش تو بار و آفتاب دام / به بحر لا ابرورد بجان کوهر / ز کج دولت و بحر جلال بر فشم / چوید هر دل صفت بکجایان کوهر
 مرا چو خود زار دانه بدقت / مرا چو خاند تویرد از زبان کوهر / بیا بدقت نشسته کوهر کینت / کوشن کردن فرمان کد فشان کوهر
 برود زمر که ز کد کد کد کد / چنان تا که بر کوف هر دای کوهر / کند دهن چو دهن دهن دهن / اران دوشنه نمایان چو کج کوهر
 بهر دقت سبیل به بدقت شبر / دلی جانشان لازم جانشان کوهر / کشیده خنجر و دلی جانشان / چو کد دهن دهن دهن دهن کوهر
 بر باری صحت به بدقت سلطان / کیمای کوی از ان چو صولکان کوهر / بگو خدای می خشم هر ازاده / ز کت بر تو خولید کد عیان کوهر
 نوزده خنجر به کت به کت تو را / بلیت کونی با خنجر عیان کوهر / به میدان کالای جان از اصل / زشت صاف تو کرد ز کجای کوهر
 چنان کج خنجر ازین کجایان / کد میدان به کین نهان کوهر / هوای از کجایان شس باره سر / رود خنجر کد کد کد کد کوهر

کله که بجزار چو درخت کا دست
 کین که ز غنمت زلف چو ناز
 بنیاد که سال که کجاست
 ناید ز باری ز برون بر سر
 خوشتر بنیاد که کجاست
 کاخا در کمالش کوشش
 بسال بر شرف ز داد و سخا
 بر سرست ز سار شرف کجاست
 بر سر کجاست حله بر سر
 یا دگوری از سواد کجاست
 مالا که کجاست ز دوش بکمر
 عالی که دوش خیز معنی
 خود را بر سر خیز
 نازد بشین شرف اجل
 چون از رخ جهان بشکوه
 من بی نهم بر روی ولایت
 یعنی ولی خالق و ولی خلق
 که در شرف شرف کجاست
 ای چاکر کجاست را تو معنی
 اگر کسی جزو بکایت و نور
 کرامت روح آمده و محبت
 شد در روز خلق و جمال
 کوشش بر سر ز نوبت عید
 شاه و در پیش دست افکند
 پانزده روز جوانه برفت
 غنچه خندانده از بار بهار
 ساقی العیش و کرم و درو
 نهمین نهم ماه است
 چه کم از سال است امروز
 هر هفت ز غنمت شرف

هر کس ناله من نیز که نیست بر تو بدر کم از نور جمال خاصه و قبح که دهد کاسه بدر یادم از نام گفت سحر نوال
 کل کل از سیادت احمد که ز باغ ترش برسته نهال چون کشتایی کجای است سخا چون بر بازی زیان تیغ قاتل
 معن خند بکه بر حاتم طی سام کرید بکه بر رستم زال بود آشفته کربن نظم سرخ حن اخلاق که خردنی قاتل
 بود از صدق کوشش احمد خوشتر از شین کسان همین حال قبله کا شده بنگام دعا بدعا کرد قبول استقبال
 به دای مثل نهان در هفت بادی جان جهان در حال شهید در گامت و شاهد کینار راج در عاصرت در کجای استقبال
 عیش و نیت از صبح و بهشتام و عیدادت به راه و به سال
 دوشم از خواب بچشم کبیل گوشم که ده خوش ز فال و فیض شب که دیدم از صفا چون روز روشن از نور از حال کبیل
 بود از ترانه سازی زنده خادم خافه در تمهیل نفس صبح در کش و جود دهم به پایه در کجیل
 جیش نام از طلیعه شرم کرده در صل و غم رحیل از هر چشم اخزان بفاص دشواری غایران بوجیل
 جام خالی و بیکان خمیر اخزان برشش نسیم غلیل از بروج دوازده کانه یزد آسکار از تعدیل
 سرخوش فتاده دانه کجاک حاصلش به نیاز از کجیل در تراز کواکب رشتان ز روزن نشانه سیم کبیل
 کرده بهلم از انان زان سیم ساربان را به تیغ قطع سبیل کرده اینجا جو هندان کیوان بشکر ز نماز خون بدیل
 بر سبیل بزه نهاده کمان تا بچند کسی بط ز کجیل شاخ بر فال همچو شاخ درخت پر شکوفه زبانه سبیل
 چون در بطن کنا رشت دیدم کشته شیرین بر جود تریل بود روشن مشارکان در دلو یا چکان قهوا ز دلو سبیل
 ترترین قسم مقیم اینجا در صابش نهاده تعیل نیم میایان دهم نهان رات چون ساقی و ساقی و سبیل
 بر نهاده بر می چون فروغ چراغ بر قندیل می از مهر و سستی بشکم نفس خفاش خرد خربیل
 و آن که بر نه از دوازده برج تن نهاده کجیل حاکم تعیل نگامانند عیان ز چاه افق مهر و نور چشم اسرائیل
 چون ادای غنیمت شد بود که به هیچ دگا بر تمهیل متعجب شسته زار و ززار تخریبه کجفت و کجیل
 که به از اخزان سواره کار سعدین با فته تعیل رخ بهما نمی نما بندم یا شده دیده از کمال کبیل
 به قسم کف نه معاذاته نسرده از صبح رای غلیل بسادست همیشه چون سعدین بوده در کف خرد و زو کبیل
 چند روزی که گرفت چو شیر سایه از فروغ زرد بهان کبیل شده ناچارش از بهیج و سلا بهسان مستند و اکلیل
 آن کس حسن و خلق حسن آن علم غنا و عقل عقیل آنکه چون سبیل بود او خیزد کج بر دوزخ و زو سبیل

ای سگزد در میان نشان وی فرزند فریاد تبیل با صفا کمر تو تا به صفا به ضلالت تو تا بکلیل
 جمل دشمن بکعبه در تو کریمم بدل کند تبیل ریش از ریشه اگر رسید از ابا بیل بر حجاب بیل
 در زمان عدالت شاه کریمم ظالم است و تبیل نفاق بی بقدر معوه جری نه ضایع صید جمل مجیل
 تو به ملک سایه آغازی بر ریش افراس تبیل روزی بجا که چشم از برق چرخ کرده از گرد کل کل کف کلیل
 چون شب از گرد تیره سطح هوا چون بوم اندران صلاح تبیل خرد از نای و سبک کوس بکند صوخت اسرافیل
 کند رخ بر سما و سمک ساک و رب از صیاح و تبیل بشتن خاک تو شود جمل جان را بجا تیغ تبیل
 رود از جای پای میراجل مانند کار دست غرابیل آسمان کش کلان معرکه را زند از ترک جامه دغ تبیل
 چون خوابی بوار در میان نصرت معنان دفع تبیل برست جز سایه سیکال در کف تیغ شهر جریل
 برت انسان رود چشم خود کوزت بنان بکلمه تبیل او یو گفت این قصیده رفت رضا از نقش زبان طویل
 شاه ایران را بر دست خود چون هدی جمالان تبیل من مشوق دی این کمر ستمم که هدایت ده دهر جریل
 دره انعام افروز دایم

ولی
 موی کز آن در کشت صغیرم کزای قم در شمع نورست حمیم با دهم در چمن افاده عبورم کلان بشارت بوی گل افشانه صغیرم
 بر کار گل افروز کمره بادشاهم کرد چرخ کلاه خنار بر بطیرم بر در دانه زلی بر بدهایم روی گمان بودم دانه زلی بر بدهایم
 بپا ساطع گلشن مظلوم روانم تیغ کف سلطان قلم دست دبیرم در صاعقه ادهان شیران و نیمم در آینه شکوه بان مست و نیمم
 بر دامن ظلم ترنم دست نظمم او که چرخ می باشد من کریمم من باز سغیرم چرخ از نای و نیمم من شیر جوانم چشم از دانه بریم
 از من بگره بخیزد دست و نه بد دشمن بر دوزد اگر دیده بریمم خامر وجود دهم دیر بر معینم خامر بود در باب فرقه و نیمم
 خایه بر خوان غلامان حکیمم

ولی
 کشته هم کاسه سیه کاسه چند دست در کاسه ایشان حکیمم حال دمان زبان مستغنی است کشته از نای و نیمم
 حبس تنها از نال جهان چون میان کشت از نای و نیمم آهن افند ز آتش تیراست بر از بند بیکان حکیمم
 خاندنش نفوذند جراح نقش خورشید بر او ان حکیمم ناکش از نای و نیمم مهر مهر خنده از نای و نیمم
 سالمانند که بر دانی ناید دزد بگوید که لک از نای و نیمم رنگ از نای و نیمم مهر مهر خنده از نای و نیمم
 زابریان دم آید بکشید صدف کوه رختان حکیمم می و است ز رو خاک و کل و خار شده با هم بیکان حکیمم

کشته ی کربک که اهل جهان / شکوه ایلان که از آن حکیم
 دور جسد بنگارک رسید / شد هم آنکه دوران حکیم
 ز بر این مار بر آورد دمار / از بد و نیک جهان هج حکیم
 بس بر جانور از مغز تنی / شد شد چاره غبان حکیم
 غنچه است کزین تم غنچه / یک تن انسان بزرگ جان حکیم
 دهر ویران و دران دیران / دهر و نیک ده اوان حکیم
 بر مغز زده از مغز دم / بر سبطه غده سلطان حکیم
 ناکسان از طمع جفا داد / نذر ایش کرده با حق حکیم
 هر چه را غیر ندارد دشوار / فرم کردش آسان حکیم
 ای ضعیفان بنگاه اهل برود / همه را بگردان حکیم
 غیرت ای فرج ایامی که شد / کعبه از ابرام و میران حکیم
 گاه از طمع بظلمت درفش / بسته دارد در درگاه حکیم
 بنم فرج نوران و زمین / بجز خرد و ایران حکیم
 درد بدم جو بگزید دستم / خاتم رستم دشمنان حکیم
 در شکست من پیواری / بسته بهم به بیان حکیم
 دامن از لوت گناه پاک است / نهم برده بزنان حکیم
 اخزدل ستم نور نداد / نشد این کبر سکان حکیم
 نیست علاج کم از خاقانی / و

صاحب خدیو صوبه صبح و شام / یکی غنوی فعل یکی حکیم
 ستاره مردم در نظرش چو بزم / گشاده رخ ندان درش چو حکیم
 درونش نهاده بیدار است / بیاستاده بنگاه بیاستار حکیم
 بنم بر یکی از چنگل جگر داد / بنم بر یکی از ده بنم در ستار حکیم
 بنام که از طرفی شد عمارت بیا / بنام که از طرفی شد عمارت بیا حکیم
 ز جایش چو درگاه خردان بود / ز جایش چو درگاه خردان بود حکیم
 ز کج بنم نظر کرده بخت دیدن / ز کج بنم نظر کرده بخت دیدن حکیم
 زده زهر به دم چو درستان قهریم / زده زهر به دم چو درستان قهریم حکیم

من از غدا و این غایت زوی بودم
عزیز بود که محرمی ز حرم
ز کلفتی و دوستان و محال بود
چو به چاره هر یک جانی بود
ازین بود چو ندیده بودید
شدم بجا بهل ز سر کار گریتم
عنان زحمت به جبین برداشتم
نهان سینه با کین بر دوش بستم
یکی گرفت یکی با دوستان بستم
یکه بود یکی را کفش اسبیل
بغضای کرم ز باقران بستم
کیلو دالم الف شد بکف بزمین
بران شدم که هم ای صبا می
نوشته ز بار بدم فدا و کفتم
ز کعبه صبا ای که کردی کفتم
شوق دین تو آمد که هم عدم
ولی زان بستان و دوزخ بود
کون تو را بجز از بختان بود
در گذشت کسی که ز نام تو آمد کسی
چرا کرد دل خست و خورده است
بند است زنجیر چنان دانند
بسته به کوبی چو به جفا بود
جلا بزم وصال تو ای رفیق
هی دراکتم زان و دوا شدیم
خاک است اینده صانع کفایت
زین نشو و نما زین کفایت
زین کسب به جبهه نبات کسی
کو خاندان زین از بزم نمی تو بزم

بنا شد عجم دادانشش با کاه
نص هر دو بزم بی مانند
قطا هر کس بزم به برقا فی اند
مها جان غنم چو ازین بخت
عنان زبای کی با بر بزم زرم
قدم که بود ز بارال چون خدل
سور سوک چو بزم گاه افند
چرا که دست چو ندیده بار بزم
بروز است غم تا خط کاشان
دو زار دست خدا داد افتخار
چام الک به قبیل دقت آن میاد
زلفش زادی غم داری زین
اگر بیع و قیمت کشاید این خود
در جرات و معشایان زان
بکرم بزم روح القدس بزم مشر
نه است دالی بزم است این شهر
در بزم بزم بزم بزم بزم
مرا بود که بزم بزم بزم
فغانی بزم بزم بزم بزم
به بخورده چنان بزم بزم
من و چون دهم بزم بزم
و بزم بزم بزم بزم

کشتا دزی که جلال بزم بزم
خاک که کند غم دوزخ بزم
یکه دشمن چو بزم بزم بزم
نشته به بزم بزم بزم
روان زبای کی با بر بزم بزم
دل که بود ز بخت بزم بزم
بهر بزم بزم بزم بزم
دور بزم بزم بزم بزم
که کرد دایره بزم بزم
دو زار دست خدا داد افتخار
بزم بزم بزم بزم بزم
زلفش زادی غم داری زین
اگر بیع و قیمت کشاید این خود
در جرات و معشایان زان
بکرم بزم روح القدس بزم مشر
نه است دالی بزم است این شهر
در بزم بزم بزم بزم بزم
مرا بود که بزم بزم بزم
فغانی بزم بزم بزم بزم
به بخورده چنان بزم بزم
من و چون دهم بزم بزم
و بزم بزم بزم بزم

بزم و عادت عفتان دارم بمن این شوقی طبع ارزانی
 گاه از خندم کل بربری گاه از خندم کل بربری
 کردم از خنده نه از بخت در کنم گریه نه از نادانی
 من بصل و تو به جوانی چه کند تا کنم بزدانی
 آن زمان حال بود بارباری آن گز و غم بود زنده ای
 سیر کرد و بهر چشم عدد چو دست بجای که کند هممانی
 نفع جهان کنارت **دل**
 سال بچو این زمان تا روزگار گز و گریه که آسمان کم کنای بیکری
 شسته قاریان کوی جامه بیکری خاک کوی که کنون بر لب خنجر کوی
 کشت کز این دست بیکری سوره که کاه دین بای نای بیکری
 برگشتی ز این دست بیکری بر سر بر دال این قصه که بیکری
 خورده و بیکری که بر کعبه بیکری برده بیکری که بر کعبه بیکری
 دستگیر گاه و دوی بیکری ساهو بیکری که بیکری
 حسن بی زنده زاده و بیکری عشق بی کس که بیکری
 چو بر باغی بچو بیکری **دل**
 برادران خود دستار مانده ز دست دوست خوشتر در بار مانده
 شمع بکوبند بر این درش بستم غم بکوبند بر این درش بستم
 کو بیکری که از خنده چادری کوی بیکری که از بکام چادری
 صدای جلفه در آه که گوش آمد شکفتند در کار خود به چادری
 در نه نام بیکری که از خنده دارم کوی بیکری که از خنده دارم
 در کز بزم شراب بیکری کوی بیکری که از خنده دارم
 جگر کز بیکری که از خنده دارم کوی بیکری که از خنده دارم
 چو بیکری که از خنده دارم کوی بیکری که از خنده دارم

کز دین بیکسرت شمع کاهوری
 برست بیکر مینای راج بیکانی
 بسجود شکر گمان من بر لبش کوی
 شست آینه عجب بدین شانه
 جفا کف کسای ایدم ایوردی
 چکوت کسک کرای عیان شد و
 زرا کلام در جان رسید زدی
 تو را که نه بدهدی لطافت زدی
 تو را که نه بدهدی بیاد کلام
 رسد کف کلام به دهر رضا
 رسید نامه رسان به بهر کس
 زهر هر چه در چشم ز غمواشت
 نشا خلق حرمین یار و حسان
 ادب کجاء اعلی و کجاء انکورد
 بر کازنه آن ملک دلافت و
 نونش و دوسر ایونق و صابو کجاء
 کرای قاصبت از بهر قوله برست
 تو را که نه کز آن کف تر دم کرد
 به نغمای هراق اینقدر چه میماند
 دی جبر حق احمد شیدی ایلی
 چو می بر عدالت میای اول
 خصوص حال کار عیش و لعل کمال
 چه بدین چهره پیش من بیک
 از آن خور صور انشاک و دهر نماند
 چو خورشام به بیان رسید چوید
 نشا مرغ خیال در سر خوش
 نسیم صحر استین بهاء افشاند
 بنبر پرده شایان به شست
 به برج خوش دل کشت چنان کجاء
 دو صبح من زبش در ستار افشاند
 هوای دین آن خور دین کدم
 غم جانم در سینه کرد نیران
 کما ای قریب و قربان بگو بولان
 کسرت بهر دگر داک و دبستان
 ترا بسایر ز نغمی ز دست غنای
 در آن حله آئی کلام دل مانده
 کز دشت لاله شور جل و خورشاد
 به آنکه کوه معظم بروی افشاند
 بهر کس شمشیرازی و صفاهان
 ز غم غریب و مشو کلام آغوش
 بهر کس شمشیرازی و صفاهان

بکار حکم بنگذار و مشکلی اذرا
بناغ چون نکرد حفظا و بناغی
بیاست رایت سلام در دولت

نوفی

من بکنایم اولی قریب کوی و کند
دامان توام شاید که منی است آید
تا کی بفرمایم از کوی خود الهام
فغان کشت و طعم افروز دهنم
بیافیه که باز از نوبت افتاد
هر کل که رسید از کل ما
بمن کرد و نفس افراهم غنید
مرا از کینه وصل تو زایم و زایل

فرمانه حق کرد از دنیا و با سانه
برای چون کرد پس او بچو بانه
حکایت نقد در غنچه در دست

نوفی

خونم بریز که فرغ دیری بود جدا
کف که که بیاید ز دست بیاد
جای که دم بود که نام دیگر اسما
کرده اند و بیانش از سم بگوشا
باید که بر مرغ و کز زده باشد
خوبت که از دل ما
بجویم که ز دایم آتشان تنها
از کوی دفا بر من بیایم

دل

یک غم کال بودیم کسیت
کردم دشمن جانم اگر چه زنده
بیکلی که بران مرغی آشنان گشت
تا زنده اثر از مرغ کفران من
فرمانم و در کج خلقی خام گشت
از عمر آن قسم آرزوست
کمان بر نه کینه سوده ام که کشته
کمانش که تو را بمن آشنایی نیست
خونم که بر فرا دهن میوید بمن
آیند و وقت یار آید
کوب فرو دیت و فرخنده بلند

دل

کوب فرو دیت و فرخنده بلند
کوب فرو دیت و فرخنده بلند

معدل اگر کرد از جایست حایه
بفرق صحرای کند جنگ با شایه
غرض کارش تا بیخ را نشت آید

نوفی

انها زغان من نعلی استم آهنا
این سینه ترار ز آرد بکشتا
در کینه که زده زهر خراشا
انقدر نام کسری آستان آدم تو را
مرا زنده کردی که نیتی از شکم جدا
دامن کیر است مثل
دلی منم از روزی که آمد با دارش
بگذارم این سینه چو غنچه زار

فوق که جواب شد حلاست
زبان نمی که بلانتم نهان گشت
مرا که مرغ دلم اند در شکم دام
عشق در کوی جان بسته علمی زفا
نشد کار ز کم ظرفی جویان راز
نفرمای چمن سالهاست
کمن حذر کسی که چرا از خود بخوا
خونم که بر فرا دهن میوید بمن
یار سبک من در شب آید
کمر سبک من در شب آید

نوفی

کمر سبک من در شب آید
کمر سبک من در شب آید

دوزانو مشی انار زار بریا / دیم زو در خواب می یاریا
 در جان از افق منم گرفت / در دل پوری زو لغزیم گرفت
 این رخ گل افشای پاره / این سر که در کنار چو پی
 ای برده زهر تاب ماه عقلت / دی که کفر آب خاک خفت
 قاصد که از جبین هیچ گفت / گفت که تو یار هر سر هیچ گفت
 جو تو نسیم ای دلفروز مباد / در جان من این کشت جانور مباد
 دیم کلاه عید من خندید / گفت ز طاعت من خندید
 اشک که زده ام بر لب میگرد / از غم من بشی محب میگرد
 این دل مرا از غم میگرد / این دره در غم از غم میگرد
 ای بود تو آتش بر آورده بغیر / هست از کشت روی که بر آید
 جویم بر روز شب که امین سوز / گویم که روز کردد فروز
 شبها دارم از آن دور فروز / در سینه ام آتش از جان دور
 نفسی خط زبانت نکند توقف / در باره وجود ذات تو خط
 ای بسته در صحنه کشاده در جاک / از جاک من دور کار بر جاک
 نان شب که زبانت نکند توقف / از دهن روز دیده نوشیدم
 جبهه می جام تو شکستنی توان / خوشبوی میش تو نشانی توان
 سحر شک جودم مرد از کبر برد / زده شکست بنای فتنه از برد
 هر روز از کتب منم کزین گفت / زده شکست بنای فتنه از برد
 نفس کینه ز منی زبان تو کشد / شکست بنای فتنه از برد
 چه کشت که از زنده می کشد / بنده در باره رسیده صاغر شد
 چه کشت که از زنده می کشد / بنده در باره رسیده صاغر شد
 خوش خلقه در کسب با اثر گرفت / خوش خلقه در کسب با اثر گرفت

خوف چه نه و شکست بقدر که کوفت عارض خورشید با بفر کرفت شکست عارض نشاد و قدر و عهد
 کرفت طایر روشن جوی چرخ عفتش ای خانه را بفر کرفت نهاده و بطن عیسی عیب از دام
 تنه خویش درین چاروی که گشت گذار از آن به بر نماند بفر کرفت پیله بر دژ آن که از جان خویش
 بگفت پیله از سیم سلسله نه بدست حفر را سرق و میر کرفت فشانده ره از وی بر لب حفر
 دریغ و درد که کرفت از جهان به گشت نهان نیز زین رنجه جان سخن

اینگاه

قد و سر و طاقت و جوار کحل برید مرغ همت نداشتن سخن دریغ و درد که کرفت از جهان به گشت
 فغان که با صفت آن که در شرف بشرق و غرب روان بود که در کف فغان گشت زان آن که در کف
 مجریم پیش چهره این سزاوار است که درستان نرسیده است ازین چشم که در کف کف در جهان مشغول
 بر نه اهل شمس از برای یکدیگر زلف طبع که در کف و از معانی سخن پناه در چهره از افکار و در آن که
 احوال گشت و نماند سوسو نشاند

و

بکش اهل جهان از بار و کرم شسته بر کفان مراد افغان شسته عجب که سطح زین برقرار خود ماند
 بکن خویش چنان شدم که در دام شراب درک کواچا که جان پس از هلاک چه حاصل زنده ماند
 زانده ای سپهرم حذر نما که کون که کج طبع تو در زین خاک پنهان که نگاه که کس از کز جهان نیست
 نماند نه در حال و نه در سخن می خیزد زنده و کاف که کز جهان نیست

و

پس از تو نماند نه در حال و نه در سخن می خیزد زنده و کاف که کز جهان نیست
 هزاره هم از رفتن تو در دل ماند کون که کج طبع تو در زین خاک پنهان که نگاه که کس از کز جهان نیست
 چه خطای حق با من را که گفتی شکستش هم با دونهایی نیست دوستی از غم و آگاه و دم که کس
 ز غایت است که در کف و شکوه کون که کج طبع تو در زین خاک پنهان که نگاه که کس از کز جهان نیست
 تو رفتی زین شمس تو را که در غم کون که کج طبع تو در زین خاک پنهان که نگاه که کس از کز جهان نیست

و

چو عهد دوستی از دست تو گری تو را با دفراموشی و دست تو دیدم جو نه از تو جدا از جهان به خط تو
 رسم وصال تو از زمانه با فردا ز غمتش نماند است گفتش با هم جدا نماند وصال تو نماند با هم
 من تو در کون و جوی از غایت پس سر تو با کلام و جوار تو در دهم فدا کشتی تو از یاد و در شرح ابر کل تو کشت ز بار و از نماند

تن تو رکش و جرح را بقادر نفس سرتوبی کلا و میج را ز خود بهیم خدا نقل تو از به و در ترنج ابر کل تو زینت ز بار و در انوار اسم
 نغمه روی تو نور سحر را صیانت از دست تو زینت تو ایوان ملک و دلاکت
 تحت کتاب بون ملک الوهاب تبارج بود لاله
 اصدی عشر ترنج الاذل سه طخت مجنن بچین

ابد الالف من المجد والبرکات الصلوة

ابرار ان بنی اکمل و کماله کاتبه

به یخیر یاد آوری نمایند

م م م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

م م م

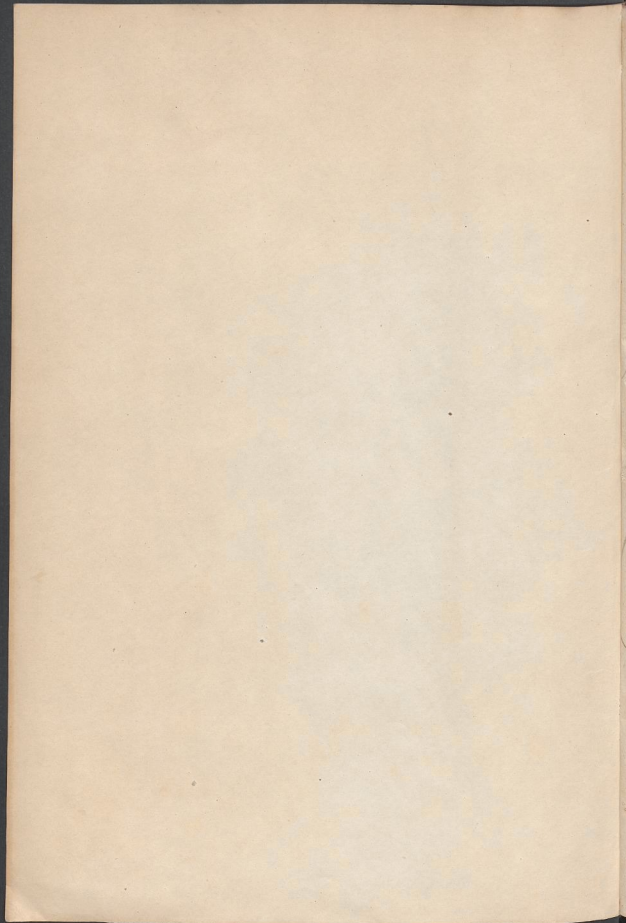
م م م

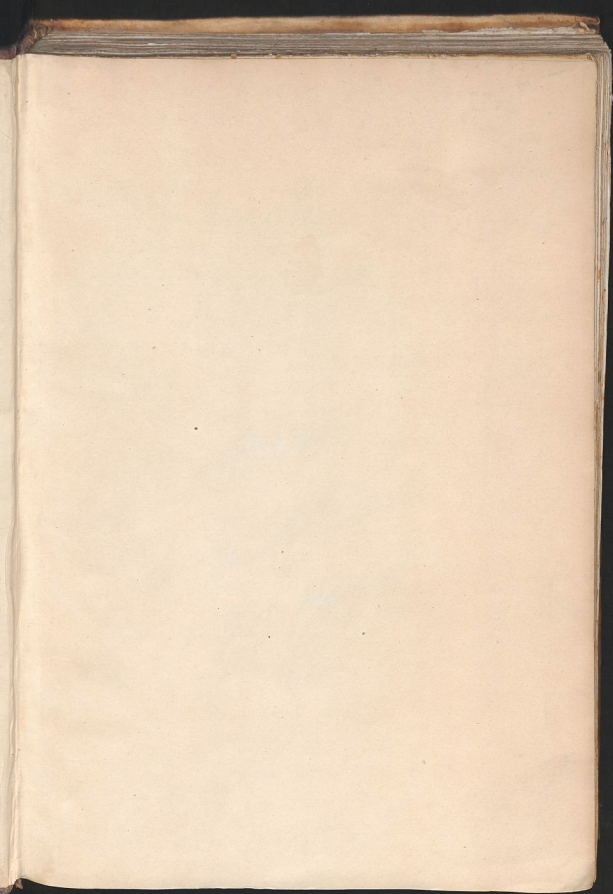
م م م

م م م

م م م







339









جد و من
دارد
وادی
ت چرا که
زاوا و رس
ن یونین
و دگری
سخن برون
رخ بفرم
حتی

